سقوط قهرمان

اثر

ایگور گزنکو

ترجمه

هوشنگ مستوفی

سقوط قهرمان

اثر

ایگور گُزنکو

ترجمهٔ

هوشنگ مُستوفی

شرکت چاپخانه محمدی

مقدمه

داستان «سقوط قهرمان» اثر ایگور گزنکو دبیر سابق سفارت شوروی در کانادا از شاهکار های بی نظیر سیاسی و ادبیست که در سالهای اخیر نوشته شده. بعقیدهٔ «لسلی ستیونس»(۱) نویسنده ودانشمند معاصر آمریکائی؛ «این کتاب بزرگترین نوول روسی است که بعداز داستایوسکی و تولستوی برشتهٔ تحریر در آمده» ایگور گزنکو در این شاهکار بزرگ باقلمی توانا ومهارتی عجیب وحیرت انگیز وضع داخلی روسیه را ازصدر انقلاب کمونیستی تاکنون ضمن داستان پرانتریك وبسیار هیجان آوری شرح داده است. باید تذکر داده شود که داستان «سقوط قهرمان» نه تنها از نظر سیاسی دارای ارزش فراوانست بلکه از نظر هنری وادبی نیز یك اثر نفیس وگرانبها محسوب میشود.

در این داستان نویسندهٔ توانا ودانشمند باکمك نیروی خلاقهٔ خود واطلاعات عمیقی که ازوضع داخلی وطن خویش داشته چنان خواننده را تحت تأثیر قرارمیدهد که وی تا پایان کتاب یك لحظه آرام نمیگیرد. او باقلم حساس وموشکاف خود گاه مارا میخنداند، گاه بوحشت می اندازد، گاه اشکمان را از دیده جاری میسازد وزمانی نیز لطیف ترین احساسات را دردرونمان برمی انگیزد. ایگور گزنکو چنانکه در آغاز همین کتاب ضمن شرح مختصر احوالش اشاره شده دبیر سفارت شوروی در کانادا بوده و بسال ۱۹۴۵ بحکومت کانادا پناهنده شده است. گویا وی پس از مشاهدهٔ وضع دنیای آزادو مردم خوشبختی که پرچم خونین داس و چکش برسرشان سایهٔ مرگ نیفکنده بود فهمید که یکعمردرچه منجلابی زندگی کرده و باین سبب تصمیم گرفت برای همیشه از بهشت(۱) شوروی روی گردان شود ومثل بسیاری ازفراریان دیگر، این بهشت را باتمام محسناتش بکاخ نشینان کرملین واگذار کند.

این نویسنده که خود کودك دنیای کمونیسم بوده بازبان بسیار ساده‌ای فجایع رژیم وحشتناکی را که چهل سالست چون کابوس سیاهی برسراسر روسیه سایه افکنده تشریح نموده و نشان داده که تخم کمونیسم جزدر سرزمین فقرو جهل وهرج ومرج و آنارشیسم قابل کشت ورشد نیست ودرعین حال طرز فکر راهزنان بین المللی قرن بیستم را برای تسلط بر

---

۱ - Leslie Stevens

ملتهای دیگر بخوبی تجزیه و تحلیل نموده است .

امروز از شهریور ۱۳۲۰ سالها گذشته، آنروزهای تاریك برای همهٔ ایرانیان بسی تلخ و نفرت انگیز بود، شعله‌های جنگ دوم جهانی درهمه‌جا زبانه میکشید و کشورما نیز خواه ناخواه از این آتش سوزی بین‌المللی مصون نماند و خسارات هنگفتی متحمل شد. در جنگ دوم جهانی شکست آلمان برای دنیای آزاد و متمدن بسیار گران تمام شد. دست سرنوشت ملت متمدنی چون ملت آلمان را در برابر یکمشت دزد و راهزن کمونیست بزانو در آورد و بسیاری از شهرهای زیبای آلمان بدست اهریمنان سرخ ویران شد. اما وقتی جنگ بپایان رسید تازه بحران آغاز شد و دنیای آزاد در برابر طوفان مهیب و آیندهٔ تاریکتر و مبهمتری قرار گرفت. هنوز عطش ستالین و زمامداران دیگر کرملین از نوشیدن خون فرو ننشسته بود، هیچکس نمیدانست چه خواهد شد و این سیل بنیان کن تا کجا پیش خواهد رفت، فعالیتهای تخریبی ستون پنجم شوروی در سراسر جهان رو بفزونی میرفت، از ایران گرفته تا چین و از اروپا تا آمریکا همه‌جا فریادهای نفرت انگیز نوکران حلقه بگوش کرملین بگوش میرسید، بشریت با تمدن چندهزار ساله‌اش تهدید به نیستی و انهدام میشد، ستالین پی فرصت میگشت تا رؤیاهای دیرین خویش را در بارهٔ تسلط بر جهان جامهٔ عمل بپوشاند. اما خوشبختانه این آرزوها بگور رفت و پس از شکست آلمان در برابر شوروی که بزرگترین فاجعهٔ قرن بیستم محسوب میشد قدرت خارق‌العادهٔ کشورهای متحدهٔ امریکا و وجود سازمان ملل متحد و پای سرخ مسکو را متوقف ساخت و از اشاعهٔ آن جلوگیری کرد.

آنروزها وطن عزیز ما هم وضع آشفته و پریشانی داشت، همه خوب بخاطر داریم که خطر چقدر نزدیك بود و مسکو با چه شدتی نقشهٔ تسلط بر کشور ما را دنبال میکرد. اما خوشبختانه در اینجا نیز تیر دشمنان ما بسنگ خورد و راهنمائیها و فداکاریها و تدابیر شاهنشاه بزرگ و ارتش دلاور ما؛ ملت ایران را نجات داد و ما موفق شدیم از میان تمام آن طوفانها و بحرانهای خطرناك بسلامت بگذریم و بساحل نجات برسیم.

منکه از شهریور ۱۳۲۰ تا کنون در همه‌جا؛ چه در مدرسه، چه در دانشگاه و چه در اجتماع و چه در ایامیکه دبیر بودم همه‌جا با این راهزنان بین‌المللی مبارزه میکردم پس از خواندن کتاب «سقوط قهرمان» بار دیگر تصمیم گرفتم برای راهنمائی جوانان و دوشیزگان ایرانی و بمنظور آشنائی بیشتر آنها با حقایق وحشت آور پشت پردهٔ آهنین این کتاب را ترجمه کنم و در دسترس عموم قرار دهم. چون تردید ندارم که یکی از بزرگترین راههای مبارزه با کمونیسم تعلیم و تربیت صحیح و ترویج علم و فرهنگ و دانش است. در عرض این پانزده سال من در مدتیکه دبیر بودم بیش از هر موقع دیگر توانستم در راه این مبارزه موفق شوم. در همان روزهائیکه هرج و مرج در همه‌جا حکومت میکرد و از هر گوشه‌ای نغمه‌ای بگوش میرسید من در سر کلاسهای درس بشاگردانم درس وطن پرستی و شاهدوستی میدادم و

ازهیچ نیروئی واهمه نداشتم و با تمام قوا میکوشیدم تا از انحراف جوانان ایرانی جلوگیری کنم.
در اینمدت هرگز از هدف مقدسی که داشتم رویگردان نشدم و همواره با ایمانی راسخ در
این راه پیش رفتم تا بلکه بدینوسیله دینی را که اجتماع و وطنم بگردنم دشت ادا کنم.
گرچه متأسفانه خدمت من در شغل مقدس دبیری چندان نپائید اما پس از آنهم تا آنجا که میتوانستم
از خدمت بفرهنگ کوتاهی نکردم و همیشه خودم را خدمتگزار صدیقی برای فرهنگ این کشور
میدانسته‌ام و پس از این نیز جز در اینراه قدم بر نخواهم داشت.

امروز ما در برابر نسل آینده وظیفهٔ بزرگ و سنگینی بر عهده داریم، هریك
از ما باید در این راه تا آنجا که میتوانیم بکوشیم. بیشك تا فقر و جهل در جهان وجود دارد این خطر
نیز هستی ملتها را تهدید میکند! زمامداران فعلی شوروی سعی دارند بدنیا بگویند که تنها
علت فجایعی که تاکنون در روسیه انجام گرفته وجود ستالین بوده اما باید دانست که لبخند
امروزی سران شوروی از قیافهٔ عبوس و ترسناك حکومت دیروزی خطرناکتر است، در پشت این
چهرهٔ خندان دندانهای تیز و دهان خون آلودی قرار دارد که همیشه در کمین آزادی ملتهاست.
هرگز نباید فریب این سخنان را خورد و نباید فراموش کرد که اینها همه با یکدیگر همکار
بوده اند و تمام جرائم را هم بدستیاری یکدیگر مرتکب شده‌اند. بدین ترتیب شکی نیست
که حکومتهای آیندهٔ شوروی نیز جنایات دستگاه فعلی را فاش خواهند کرد و این دور
تسلسل همواره ادامه خواهد داشت. اصل مسلم اینستکه رژیم کمونیسم، رژیم وحشت و
ترور و قتل و آدمکشی است منتها در هر زمان افرادی که بر سر کار هستند مخالفین خود را
با همان بیرحمی و قساوتی تصفیه میکنند که ستالین دشمنان خود را تصفیه میکرد. حوادث اخیر
شوروی و قتلهای دسته جمعی و تصفیه‌های دامنه‌داری که هر روز انجام میگیرد نیز خود مؤید
این مدعاست.

شما در این کتاب بسیاری از این حقایق پی خواهید برد و خواهید دید که چطور در
حکومت کمونیستی و رژیم کنونی شوروی افراد همه آلت اجرای قتلها و جنایات حکومت وقت
هستند و هر روز عده‌ای جوانتر و تازه نفس‌تر بر سر کار میآیند و مثل ملخهای دریائی
سر همجنسان خود را میخورند و مدتی بحیات ننگین خویش ادامه میدهند تا باز زمانی فرا
رسد که خودشانهم قربانی دسته‌های تازه‌تری شوند.

من این کتاب را بشما خوانندگان عزیز بخصوص جوانان و دوشیزگان ایرانی تقدیم
میکنم و امیدوارم بزودی بتوانم کتابهای دیگری را هم که از این سری ترجمه کرده‌ام بیاری
خداوند بزرگ منتشر کنم و از این راه خدمت کوچك دیگری انجام دهم و قدم دیگری در راه
هدف مقدسی که دارم بردارم.

تهران

هوشنگ مستوفی تیرماه ۱۳۳۵

ایگور گزنکو

روزنامهٔ نیویورک تایمز پس از مصاحبه با «ایگور گزنکو(۱)» در بارهٔ او نوشت:

«مدتها این شخص را یك منشی دانشمند و برجسته میدانستند و این حقیقت از نظرها پنهان مانده بود که «ایگور گزنکو» پیش از هرچیز نویسندهٔ توانا و بسیار دانشمندیست که تحصیلات عالی و مطالعاتش در ادبیات و تاریخ نظیر ندارد و در واقع یك کارشناس حوادث بین المللی وامور سیاسی و روابط بین دولتهاست.

نخستین بار «مادر» بیوهٔ این نویسنده که معلم مدرسه بود و بطور مداوم عشق بتحصیل ومطالعه را بپسر خود تزریق و تلقین میکرد او را بفکر نویسندگی انداخت ومادر بزرگش که تاشش سالگی اورا در آغوش خود پرورانده بود نیز این فکر را که «او باید داستان نویس بزرگی شود ودنبال این هنر را بگیرد» در او تقویت کرد. ایگور باهوش بعلت سوابق تحصیلی بسیار درخشان و کم نظیر موفق شد در دانشکدهٔ مسکو در رشتهٔ «هنرهای زیبا ومهندسی ساختمان» تحصیل خود را ادامه دهد.

هنگامیکه روسیه درسال ۱۹۴۱ ازطرف آلمان مورد حمله قرار گرفت ایگور فقط بیست و دوسال داشت و درسال سوم دانشکدهٔ مهندسی ساختمان درس میخواند، در همین حال بعلت صفات برجستهٔ اخلاقی و احاطه در اکثر علوم و تحصیلات عالیه وهوش و ذکاوت بیش از اندازه‌ای که داشت اورا بادرجهٔ ستوانی باکادمی جاسوسی و نظامی مسکو اعزام داشتند. درسال ۱۹۴۳ بدبیری سفارت شوروی در کانادا منصوب شد. ایگور گزنکو هنگامیکه در دانشکدهٔ مهندسی ساختمان مسکو درس میخواند با دختری که بعدها باهم ازدواج کردند آشنا شد، این دختر که نامش «سوتلانا(۲)» بود دختر یك مهندس غیر نظامی وابسته بدولت شوروی بود. حالا این زن و شوهر صاحب دو فرزند هستند که هر دو در کانادا بدنیا آمده‌اند. هنگامیکه این زن و شوهر درسال ۱۹۴۵ بدولت کانادا پناهنده شدند شهرت فراوانی در امریکا پیدا کردند. آقای گزنکو ۱۰۹ مدرك سری از اسرار بسیار محرمانهٔ دولت شوروی همراه خود برداشت و این اسناد که باعث کشف یك سازمان عظیم جاسوسی در کانادا وامریکا و انگلستان شد تنها مدارك مهم و زنده‌ای بود که امکان داشت بوسیلهٔ آن دستگاه جاسوسی مزبور که امنیت ابدی داشت کشف شود.

طی ۱۱ سال گذشته ایگور گزنکو با نام مستعار در تحت حمایت مداوم و مستقیم پلیس مسلح دولت پادشاهی کانادا در این کشور زندگی کرده است.

آقای گزنکو همچنین مقدار زیادی «داستانهای کوتاه» در ایام جوانی نوشته اما «سقوط قهرمان» نخستین نوول یا داستان مفصل این نویسنده محسوب میشود. نوشتن این کتاب برای آقای گزنکو چهار سال طول کشید وهم اکنون مشغول نوشتن نوول تازهٔ دیگری میباشد.

Svetlana - ۲ Igor Gouzenko - ۱

نمونه‌هائی از نظریات و عقاید نویسندگان و مجلات و روزنامه‌ها و شخصیتهای معروف امریکا درباره این کتاب

مدت کوتاهی پس ازشروع داستان .. مابکلی فراموش میکنیم که نویسندهٔ این شاهکار هیجان‌انگیز دبیرسفارتخانهٔ شوروی در «اتاوا(۱)» پایتخت کانادا بوده که پناهنده شدن او بدولت کانادا باعث انهدام بزرگترین سازمان جاسوسی شوروی درامریکا گردیده، گوئی ما خود نیز باحوادث این داستان شریکیم و یك یك قهرمانان آنرا میشناسیم و آنهارا در برابر خود می بینیم... این کتاب یك شاهکار بی نظیر است و قدرت خلاقهٔ نویسنده در بیان و تشریح حوادث و شخصیتهای داستان باور نکردنیست.

تئودور. ایچ. وایت - خبرنگار و مفسر معروف امریکائی

THEODORE H. WHITE

☆☆☆

این کتاب را میتوان نوعی «مکبث(۲)» روسی خواند که صفحات آن پر است از خودکشیها، جنایات وقتلهای فجیع، تجاوز و تعدی بنوامیس مردم.. قلم توانای نویسنده و قدرت خلاقهٔ او حیرت انگیز ست...

TMIE

مجلهٔ تایم نیویورک

☆☆☆

... این عالیترین و جالب توجه ترین کتابیست که خوانده‌ام...

جان دوس پاسوس

JOHN DOS PASSOS

☆☆☆

نویسندهٔ این کتاب دارای حداعلای توانائی وقدرت خلاقه در نویسندگی است، او خوب میداند که چگونه شخصیتها و صفات برجستهٔ قهرمانان خودرا ببهترین وجهی برای ما نقاشی کند، او یك داستان نویس بتمام معنی و بی نظیر ست ... همه چیز را همانطور که واقعیت داشته بما نشان میدهد... کتاب سقوط قهرمان یك شاهکار دراماتیك و تکان دهنده است.

ادگار جانسون

EDGAR JOHNSON

---

۱ - Ottawa

۲ - Macbeth شاهکار معروف شکسپیر که در ادبیات انگلستان ارزش بسیار دارد.

☆☆☆

در این داستان هیجان بعداز هیجان وحادثه بعدازحادثه در برابر خواننده ظاهر میشود، خواننده یك لحظه آرام نمیگیرد و هرصفحه وفصل را باهیجان والتهاب بیشتری میخواند، این شاهکار بزرگ هم آموزنده است وهم عبرت انگیز .

« نیویورك تایمز »

☆☆☆

سقوط قهرمان یك داستان دلربا وفریبنده ویك اثر شگفت انگیز است که تمام جزئیات حوادث در آن باقلم نویسندهٔ توانا و بزرگی در برابر شما مجسم میشود. این یك شاهکار حیرت انگیز وجذاب است که میتوان آنرا با بهترین شاهکارهای نویسندگان قبل از انقلاب روسیه مقایسه کرد .

« الیور لافورژ »

OLIVER LA FORGE

☆☆☆

این کتابی بود که ماسالها انتظار خواندن آنرا داشتیم.. یك نوول کاراکتریسیك.. بخصوص کاراکتر زنها در این داستان عالی وشگفت آور است .

« هنری سایدل کنبی »

HENRY SEIDL CANBY

☆☆☆

مطالعهٔ این داستان شیرین و پر از حادثه وهیجان که باقدرت ونیروی فوق تصوری نوشته شده مارا بیاد شاهکارهای کلاسیك داستانسرایان روسیه می اندازد .

« کلیفتون فادیمان »

CLIFTON FADIMAN

☆☆☆

این اثر خواندنی و بی نظیر پر است از حوادث هیجان آور که با قلمی توانا توصیف شده و زیبائیهای آن هرگز از خاطر محو نمیشود، میتوان گفت که این کتاب یك شاهکار بزرگ ودلفریب است که خواننده هرگز آنرا فراموش نخواهد کرد .

« جیلبرت هایت »

GILBERT HIGHET

☆☆☆

این نوول روسی باعالیترین سبك نوشته شده، این اثر دل انگیز وشاهکار واقعی خفقان تدریجی یك نابغهٔ بزرگ را در زیر فشار هراس انگیز سیستم فاسد و منحط حکومت شوروی نشان میدهد وخواندن آن مارا در بهت فرو میبرد وموبر بدنمان راست میکند .

« اوریانا آتکینسون »

ORIANA ATKINSON

☆☆☆

پس از آثار «داستایوسکی» و «تولستوی» این بزرگترین نوول روسی است.
ایگور گزنکو از یك وضعیت کاملا ساده و عادی دنیای بزرگ و شگفت انگیزی ساخته؛ دنیای کمونیستی! دنیای حکومت شوروی را همانطور که هست در برابر ما مجسم کرده... در صفحات این کتاب حتی عشق و هیجانهای عاشقانه هم بصورتی کاملا تازه و بسیار نامحدود منعکس و نقاشی شده، است.

«مجلهٔ راهنمای جدید امریکا»

«لسلی سی. ستیونس»

LESLIE STEVENS

☆☆☆

این شاهکار؛ نیروی زندگی و عمق و معنی و وسعتی دارد که نظیر آنرا کمتر میتوان در داستانها و ادبیات امریکا و انگلیس پیدا کرد... سقوط قهرمان یك اثر قوی و یك داستان جذاب و فریبنده و فراموش نشدنی است.

«ساتردی ریویو»

«Saturday Review»

«بن ری ردمان»

BEN RAY REDMAN

کتاب اول

۱

بالاخره انتظار آندو بپایان رسید و بایکدیگر ملاقات کردند. زنیکه کودکی در آغوش داشت سر رسید و صحبتشان‌را قطع کرد، این زن درست درجائیکه پرفسور «فئودور نویکف(۱)» مشغول گفتگو با «درزد(۲)» بودروی نیمکت نشست. درزد با اعتراض از کنار او برخاست و با اشارهٔ سر بنویکف فهماند که دنبالش برود. اما بازهم نتوانستند بروند، چون دو نفردانشجوی دانشگاه رستف که از شاگردان پرفسور بودند بآنها برخوردند و پرفسور را بصحبت گرفتند، «درزد» با بیحوصلگی درچندقدمی آنها ایستاد، روزنامه‌ای ازجیب خود درآورد ومشغول مطالعه شد.

عاقبت ازشر این دونفر هم راحت شدند وروی شنهای ساحل رود «دن»(۳) براه افتادند. از پهلوی اسکله گذشتند وازشهر خارج شدند، ساحل رودخانه کاملا آرام وخلوت بود. تنهامرغان سفید دریایی بالای سر آنهاپروازمیکردند وفریادمیکشیدند. درزد که جلوتر میرفت وقتی ببته های نسبتاً بلندی که روی یك تپهٔ ساحلی روئیده بود رسید، ایستاد تا پرفسورهم برسد، آنوقت باهم‌در میان بته‌ها مخفی شدند، اینجا کاملا ازانظار نهان بود. درزد نفس عمیقی کشیدو گفت:

ـ اه، چه‌جای بدیرا برای‌ملاقات ماانتخاب کرده بودند.

پرفسور باحرکت سرحرف اورا تأیید کرد و گفت

ـ بله، خیلی جای بدی بود، بخصوص که اهل محل همه مرا میشناختند.

آنوقت با دقت بصورت‌درزدخیره شدواورادرست بهمان‌شکلی‌یافت که‌قبلاً‌فکر کرده بود. درقیافهٔ بسیار جدی وخشن درزد کوچکترین‌اثر لطف ومحبت بچشم نمیخورد، برگوشهٔ لبهای کلفتش لبخند مبهم وتلخی سایه افکنده‌بود، نه خیلی مسن بود ونه‌خیلی جوان، موی شقیقه‌هایش سفید شده بود، صورتی گرد و گوشت‌آلود داشت، درچشمهای

۱ـ Feodor Novikov ۲ـ Drozd ۳ـ Don

سبزش یکنوع غضب آرام و پنهانی احساس میشد و این همان حالت مرموزی بود که در تمام زنان و مردان وابسته بحزب دولتی وجود داشت. لباسش نیمه نظامی بود، پیراهن سبزی که دو جیب بزرگ روی سینهٔ آن دوخته بودند برتن داشت، یك کمربند چرمی روی شکم بزرگش بسته بود و لبهٔ شلوار نظامی خود را توی چکمه‌هایش فرو کرده بود . .

« رفیق درزد» رویهمرفته نمونهٔ یك کارگر متوسط حزبی بود و هر کس در نخستین برخورد با او فوراً از خشونت و تکبرش احساس میکرد که وی مردیست که فرمان دادن را بیش از هر چیز دوست دارد و بعلاوه از هر نوع منطق و استدلال هم متنفر و بیزار است.

درزد با صدای آهسته و متینی شروع بصحبت کرد و گفت ؛

ـ من مستقیماً از ایستگاه راه آهن باینجا آمدم، هیچکس نباید از ملاقات ما آگاه شود. فردا صبح بمسکو مراجعت خواهم کرد. بازهم تکرار میکنم، مبادا کسی از این ملاقات محرمانهٔ ما بویی ببرد، درست می‌فهمی چه میگویم؟

فئودور با اشارهٔ سر جواب مثبت داد.

درزد یك قوطی سیگار نقره ازجیب خود در آورد و جلوی او گرفت و گفت.

ـ سیگار میکشی ؟

فئودور وقتی دستش را دراز کرد سیگار بردارد انگشتانش بشدت میلرزید. یك سیگار برداشت ولی درزد قوطی سیگار را عقب نکشید و بار دیگر گفت . .

ـ بیشتر بردار، این سیگارها مال مسکوست، دیگر گیرت نخواهد آمد.

نویکف بیجهت پریشان بود ، نمیتوانست خونسردی خود را حفظ کند ، چند سیگار برداشت و تشکر کرد . سیگار اولی را زیر لب گذاشت، ازحرکاتش اضطراب ووحشت میبارید .

درزد کبریت زد وسیگار اورا روشن کرد وباهمان صدای آرام ونافذ که در عین حال آمرانه وتهدیدآمیز هم بود دنبالهٔ سخن خودرا گرفت ؛

ـ درزد این بار وظیفهٔ تو استثنائاً خیلی سنگین و پر مسئولیت است . میدانم که تو تازه‌کار نیستی، ولی باید بدانی آنچه در گذشته انجام داده‌ای نسبت بمأموریتی که این بار بتو محول شده بازیچهٔ کودکانه‌ای بیش نبوده چون اینمرتبه تو بایك آدم عادی طرف نیستی.

فئودور باتردید و کنجکاوی پرسید ؛

ـ ممکن است نام اورا بدانم؟

ـ میخائیل گورین نویسندهٔ معروف، !

۳

درزد وقتی این‌اسم‌را تلفظ میکرد بصورت نویکف خیره شد ببیند شنیدن آن چه‌اثری دروی میکند ،

فئودور که‌یکه خورده‌بود باوحشت بصورت درزد نگاه کردو گفت

– چطور، میخائیل گورین ، نویسندهٔ بزرگ اتحاد جماهیرشوروی مغضوب شده؟ عجب! چه گناهی کرده ؟

آنوقت سرش‌را بزیرانداخت واثر یک اندوه عمیق درچهره‌اش‌هویداشد . بفکردور ودرازی فرورفت وباخود گفت

– گورین ، میخائیل گورین نویسندهٔ بزرگ اتحاد جماهیر شوروی که حزب کمونیست لقب «پدر ادبیات روسیه» باوداده‌بود ، کسی که‌تمام آثارش بزبان‌های‌زنده دنیا ترجمه میشد ، کسیکه یك‌نسل انقلابی روسیه‌را باقلم سحار و توانای خود تربیت کرده بود ، کسی که نزدیکترین‌رفیق لنین و بعدها صمیمی‌ترین دوست ستالین بود و تمام نشریات شوروی اورا از بنیان گذاران روسیهٔ نوین معرفی میکردند ، او ، این مرد بزرگ ، این‌رهبر انقلاب ، مغضوب حکومت شوروی واقع‌شده ! نه ، این ممکن نیست ، باور کردنی نیست ، اگرراستی چنین باشد پس دیگر حساب‌ما پاکست . نه ، درزدشوخی‌میکند...

امانا گهان صدای خشن‌درزد که پس‌ازلحظه‌ای‌سکوت دوباره شروع بصحبت کرده‌بود اورا ازعالم خیال درآورد ؛ وضع صورت اوکاملا جدی بود و نشان میداد که برخلاف تصور فئودورشوخی نمیکند ، وی باهمان لحن آمرانه صحبت خودرادنبال کرد و گفت :

– بله نویکف ، این‌حقیقت است‌وتوخواه‌ناخواه باید آنراباور کنی. بالاخره «پولیت‌بورو» (۱) تشخیص‌داد که میخائیل گورین مدتهاست ازراه‌راست منحرف‌شده وخیلی خودش‌راگم کرده‌است و دیگر اصلا حرف نگه نمیدارد . از روزی که‌کمیتهٔ مرکزی‌حزب تصمیم گرفت تصفیهٔ دامنه‌دار وبیرحمانه‌ایرا آغاز کند و این تصمیم را با خشونت هرچه تمامتر ادامه دهد متاسفانه احساس شد که‌گورین درعوض حمایت ازاین تصمیم قیافهٔ ناراضی بخودگرفته وحتی اخیراً کاررا بجایی رسانیده بود که در محافل مختلف ونزد رفقایش این‌نارضایتی و خشم‌وغضب خودرا آشکارا ابراز میکرد و از سران حزب وسیاست دولت رسماً بدگوئی و انتقاد مینمود و توخوب میدانی که چنین رویه‌ای برای‌دولت شوروی تاچه‌حد طاقت‌فرسا و تحمل ناپذیر است . حزب کمونیست نمی‌تواند نسبت بچنین پیش‌آمدهایی بی‌اعتنا باشد . شك نیست که اگر یك‌آدم عادی‌و کوچك‌بخواهد سروصدا راه بیندازد خفه‌کردن او خیلی آسانست . اما وقتی قهرمان

۱– Politbureau

نیرومندی مثل میخائیل گورین بخواهد سر بمخالفت بردارد ، این خیلی خطرناکست و دولت ناچار است بدون ذره‌ای اتلاف‌وقت تصمیم بگیرد و جداً اقدام کند.
پولیت‌بورو میل دارد که میخائیل گورین همانطور که تاامروز طرفدار جدی حکومت بوده پس ازاین‌نیز تسلیم بلاشرط فرامین و دستورات حزب باشد و از تمام خواستها و منویات مابدون کوچکترین تردید پشتیبانی کند ودوشادوش رفقای حزبی قدم بردارد . توبهتر ازهمه‌کس میدانی که طی سالهای متمادی قلم این‌مرد چه ارزش وصف‌ناپذیری برای تقویت وپیشرفت مرام حزب وحکومت ماداشته، بخصوص بیرون از مرزهای شوروی چه مقام و موقعیت بزرگی برای حزب ما ایجاد کرده است. گورین بخاطر بشردوستی جبلی و واقعی که دارد بسیار معروف ومحبوبست وبیشک ماامروز باین کلمهٔ «بشردوستی» خیلی احتیاج داریم . همانقدر که برای تنفس بهوا محتاجیم ، بهمان اندازه‌هم باین کلمه‌احتیاج داریم . حالا وظیفهٔ توایست که هرطور خودت‌میدانی میخائیل گورین‌را وادار کنی که ازرویه‌اش دست بردارد و بخط‌مشی سابق خود باز گردد ، یعنی باهمان‌زبان سابق صحبت کند وکارهای مارا بیش ازهمیشه مورد تکریم و ستایش قراردهد، این‌کار حتماً بایدبشود و درغیر این‌صورت مرگ او بمراتب بصرفه نزدیکتر خواهد بود .

درزد ، بخصوص این‌جملهٔ آخررا کلمه بکلمه وبسیار شمرده ومثل یک‌فرمان نظامی اداکرد واین‌نشان میداد که این‌سخنان تنهاعقیدهٔ شخص او نیست بلکه فرمان رسمی وتغییر ناپذیر سران کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست میباشد.

پرفسور نویکف‌ازشنیدن این‌مطالب بسختی میلرزید وبقدری ناراحت‌شده‌بود که نتوانست خودش‌را نگهدارد وبا اعتراض گفت

ـ چطور میتوانی مطمئن باشی که من ازعهدهٔ وظیفهٔ باین سنگینی برآیم ، آیاباور کردنیست که مردی بسرسختی وآزادیخواهی گورین‌را که دارای آن‌احساسات وافکار عالیست بتوان وادار کرد ازعقیده‌اش دست‌بردارد ؟

درزد لبخند تمسخرآمیزی زد وبار دیگر نگاه نافذش را بصورت پرفسور دوخت و گفت :

ـ بعقیدهٔ ما آزادی کلمهٔ پوچ وموهومی بیش‌نیست، البته مابرای فریفتن‌مردم بعناوینی نظیراین احتیاج داریم ولی خودمان نباید باین مهملات معتقد باشیم ! درین دنیا هرنوع آدمی را میتوان مجبور کرد که ازعقیده‌اش دست بردارد حتی اگراین آدم میخائیل گورین نویسندهٔ بزرگ‌شوروی باشد وبعقیدهٔ ماهیچکس بهترازتو نمیتواند از عهدهٔ انجام این‌وظیفه برآید.

گورین باردیگر زبان باعتراض گشود و گفت :

ـ اما من هنوز گورین را ندیده‌ام واصلا اورا نمیشناسم !

ـ درهرحال این بزرگترین شانسی است که بسراغ تو آمده واگر آدم عاقلی باشی نباید چنین موقعیتی را ازدست بدهی. یك انسان «نو» بایدافکارش‌هم نو باشد و بعقیدهٔ سران حزب جلوگیری ازانحراف یکنفر وسقوط او بپرتگاه‌ارتجاع‌و کهنه‌پرستی هیچ نوع تردید وتامل یا آشنائی وسابقهٔ قبلی لازم ندارد.

نویکف دهانش را باز کرد که جواب بدهد اما درزد باوفرصت نداد ومیان حرفش دوید و گفت

ـ بله، میدانم، میدانم چه میخواهی بگوئی، میخواهی بگوئی چطور با آدمی که اصلا اورا نمیشناسی باید روبرو شوی ولی‌دراین باره هم زیاد نگران مباش ترتیب این کارقبلا داده شده، یکی‌ازدوستان صمیمی گورین‌انجام‌این‌کار را بعهده گرفته ووسایل آشنائی شما را فراهم خواهد ساخت، البته او در درجهٔ اول از همکاران و رفقای ماست....

آنوقت خندهٔ احمقانه‌ای کردوادامه داد

ـ این همکار ما ترا بخانهٔ میخائیل گورین راهنمائی خواهد کرد، اما پس‌از نخستین ملاقات دیگر ابتکار عملیات دردست توخواهدبود وخودت باید ازتمام‌معلومات و افکار وتجربیات خود برای «تغییر رویهٔ» گورین استفاده کنی.

فئودورسرش را بطرف رودخانه برگرداند، مثل اینکه میخواست برای‌یك لحظه هم شده ازشر نگاه موذی وسمج درزد راحت باشد، بسطح آرام و گندران «دن» خیره شد، گوئی دراعماق آب رودخانه راه نجاتی برای خویش میجست.

درزد با نگاه خیره وغضبناکی باو مینگریست، نویکف از درزد خیلی بلند قامت‌تر بود، صورتش لاغر و شانه‌هایش پهن بود، گوئی پوست را بـا فشار روی گونه‌های استخوانیش کشیده بودند، دهان نسبتاً بزرگی داشت و موهایش بور بود، تنها چیزی که درزد را خیلی ناراحت میکرد، پیشانی بلند نویکف بود کـه چشمان سربی رنگش درزیر سایهٔ آن میدرخشید، چشمان نافذی که نور فطانت و زیرکی از نگاه عمیق آن ساطع بود.

عاقبت چشمان خود را ازرودخانه برداشت و گفت:

بسیارخوب، چاره چیست، من سعی خواهم کرد این‌کار را انجام بدهم. اما هیچ نوع ضمانت وتعهدی نمیسپارم، یعنی قولی در این باره نمیدهم.

درزد بار دیگر با همان صدای خشك وتهدیدآمیز گفت:

ـ این بهانه‌ها بهیچوجه ازتوپذیرفته نیست، توباید موفق شوی، می‌فهمی؟ عدم موفقیت بصرفه وصلاح تو نخواهد بود، فراموش مکن که «پولیت بورو» بخصوص رفیق ستالین فرمان داده‌اند که تو حتماً دراین‌کار موفق شوی، این بزرگترین وظیفهٔ

ملی وحزبیست که تاکنون بعهدهٔ تو گذاشته شده و شکست در آن خیلی برایت گران تمام خواهدشد.

پس از لحظه‌ای سکوت با لبخندزننده‌ای اضافه کرد ؛

ـ اما اگر موفق شوی؛ راستش اینستکه دراینصورت حتی من هم بمقام وموقعیت توغبطه خواهم خورد.

نویکف دهانش را باز کرد که بپرسد؛ اگر شکست خوردم چطور... اماحرفش راخورد، چون خودش جواب این سئوال راخوب میدانست.

۲

مردم روسیه روزگارسخت و وحشتناکی را میگذرانیدند ، ستالین بر خلاف تمایل مردم و افکار عمومی تصفیهٔ دامنه دار و بیرحمانه ابرا درسراسر کشور آغاز کرده بود و روزبروز برفشار حکومت دیکتاتوری خویش میافزود . وحشت، ترس ، ترور وفشارطاقت فرسای سرنیزه سراسرروسیه را فراگرفته بود، مصائب وشکنجه-هایی که درنتیجهٔ اتخاذ این‌سیاست‌خشن‌وضد انسانی بر ملیونها کشاورز وکارگرروسی تحمیل شده بود، بقدری فجیع ودردناک بود که در تمام ادوار تاریخ بشریت‌سابقه‌نداشت.

خاطرهٔ رعشه‌آور وخون آلود این تصفیهٔ عجیب برای ابد بصورت بزرگترین مظالم بشری‌وکثیف ترین ننگ تاریخ حیات انسانی درصفحات زندگی مردم‌جهان‌باقی خواهد ماند. درنتیجهٔ اتخاذ این سیاست ظالمانه بدون هیچ دلیل، ملیونها نفرافرادبی گناه‌را آنقدر گرسنگی دادندتاهمهٔ آنها مردند، صدها هزارنفررا گلوله باران کردند، صدها هزارنفررا در زیر ضربه های تازیانه و شکنجه کشتند یاآنها را بتبعید گاهها و اردوگاههای کاراجباری گسیل داشتند تادرآنجا بمیرند.

در این ایام بنا بفرمان شخص ستالین و کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست،هیئت دانشمندان و نویسندگان ومبلغین رژیم شوروی وراهنمایان خلق مأموریت یافتند که‌با تمام نیرو این‌جنایات وقصابیهای وحشتناک را بصورت مقدس ترین و عالیترین قدم در راه نجات بشریت بخصوص‌مردم شوروی ازسقوط وانهدام جلوه دهند. این گروه‌دروغ ساز ودروغ پرداز هرنوع دلیل موجه ومنطقی که‌ممکن بود برای لازم‌نشان دادن‌این قتل‌عام وحشیانه اقامه کردند وضمناً هرروز بنام کارگران و کشاورزان ، کارگـران و کشاورزانیکه درزیرشلاق خونین حکومت جبار ستالین رقص مرگ میکردند، هزارها وصدها هزارنامهٔ تشکر آمیز جعل مینمودند و برای‌شخص ستالین میفرستادند ودراین‌نامه

ها ازاینکه ستالین و حزب کمونیست تا ایندرجه بفکر رفاه و آسایش وسعادت مردم شوروی هستند ازصمیم قلب سپاسگزاری میکردند.

درغوغای این حملهٔ نا جوانمردانه بمردم بیدفاع و بدبخت روسیه، تنها یك صدا خاموش بود واین سکوت وخاموشی بصورت آشکار و برجسته‌ای جلب توجه همهٔ مردم‌را کرده بود. این‌صدا،صدای نویسندهٔ بزرگ‌وحقیقت‌گوی شوروی‌میخائیل گورین بود. سکوت‌گورین ضربهٔ عجیب وجبران ناپذیری‌برپیکر حکومت ستالین وارد ساخته بود. باسکوت‌گورین، نوشته ها وتحسینهای سفسطه‌آمیز صدها وهزار ها نویسندگان قلابی وفرمایشی‌شوروی درستایش ازاین تصفیهٔ شرم‌آور کاملا بی‌اثر و بی ارزش بود و باتردید وسوءظن تلقی میشد.

گورین موقعیت مخصوصی میان نویسندگان شوروی داشت، او برعکس‌سایر نویسندگان روسی برای پیروزیهای خود هیچ دینی بحکومت شوروی نداشت ، بلکه حکومت کمونیست روسیه باومدیون و بدهکارهم بود. درموفقیتهای بی‌نظیرخود گورین ازهیچکس یاری ومددنگرفته بود وتنها بااتکاء بنبوغ ودهاء خارق‌العادهٔ خویش‌اینراه پرافتخارراپیموده بود،گورین نویسندهٔ قبل ازانقلاب‌بودوسالها پیش‌ازقیام کمونیستها لقب « بزرگترین نویسندهٔ روسیه » را ازمردم گرفته‌بود.لنین درزمان حیات خویش افتخار میکرد که ازدوستان گورین محسوب شود، ستالین هم تمام نیروی خودرا برای بدست آوردن چنین افتخاری بکار میبرد وباین سبب بدستگاه تبلیغاتی شوروی دستور داده بود که تمام ملاقات های اورا با میخائیل گورین بصورت جالبی میان‌مردم‌منعکس کنند. هروقت ستالین با گورین ملاقات میگرد بلافاصله ملیونها نشریهٔ مصورازطرف ادارهٔ اطلاعات شوروی منتشر میشد وعکسهای بسیار بزرگ ازین ملاقاتها میان مردم پخش میگردید.

وقتی گردانندگان دستگاه تبلیغات شوروی این عکسهارا بصورمختلف‌منتشر کردند وبالاخره چنته‌شان خالی‌شد، آنوقت بنقاشان دستورداده شدکه تصاویرخیالی ومهیجی از این ملاقاتها رسم کنند وموضوع این تابلوها اکثر صحنه های مختلفی بود از ملاقاتهای ستالین و گورین . مثلا دریك تابلو صمیمانه دست یکدیگر را میفشردند. در تابلوی‌دیگر بامنتهای‌محبت بازو ببازو ایستاده وبااعتمادکامل بیکدیگرمینگریستند

درمیان تصاویر گوناگونی که ازاین صحنه‌هابوسیلهٔ نقاشان شوروی‌رسم‌شده بود، معروفتر ازهمه تابلویی بود که در آن ستالین وورشیلف روبروی‌گورین نشسته بودند وگورین مشغول خواندن یکی ازاشعارخود برای آنها بود. این هنری ترین و معروفترین عکسی بود که تاآنوقت از ملاقاتهای ستالین وگورین منتشر کرده بودند بنابفرمان ستالین کپی بزرگی ازاین‌عکس‌درتالار « ترتیاکف(۱) » نصب نموده بودند،

Tretyakov-۱

ملیونها نسخه از آنرا هم چاپ کرده ودست مردم داده بودند، البته فهمیدن علت این تلاش ها بسیار آسان بود؛ مردم روسیه گورین را سمبول بشردوستی و آزادیخواهی میشناختند و در نظر ستالین خونخوار دوستی و رفاقت او بسیار لازم بنظر میرسید، همانطور که توالت و گریم برای صورت یك زن پیر وزشت لازم است! اما گورین تا آخرین لحظه ایکه از ستالین وحکومت او حمایت میکرد حقیقتاو با تمام قلب بگفته‌ها و نوشته‌های خود ایمان داشت، چون باور کرده بود که ستالین راهنمای واقعی بشریت وحامی حقیقی بیچارگان و رنجدیدگان جهانست وهستی خویش را وقف سعادت بشر نموده وجز برای آسایش همنوعان خود قدم بر نمیدارد و باین دلیل هروقت خبری از جنایات و آدمکشیهای ستالین باو میدادند گوینده‌را بباد تمسخر واستهزاء میگرفت واین حرفها را یکنوع تهمت مغرضانه نسبت بحکومت دادگستر ستالین تلقی میکرد!

اما بالاخره روزگاری رسید که شنیدن پی در پی این اخبار اعصاب او را ناراحت کرد، گرفتار سوءظن وشك وتردید شدیدی شد و باین دلیل ابراز تمایل کرد که یکی از پرورشگاهها واردوگاههای کار اجباری روسیه‌را ببیند. چون رفته‌رفته اخبار زیادی که درباره عملیات ضدانسانی وقصابیهای حکومت از هرطرف بگوش او میرسید، از حدود متعارف تجاوز کرده بود واورا که واقعاً مردحساس و بشردوستی بود رنج میداد، عاقبت بفکر افتاد که خود در این باره تحقیق و بازرسی کند و باین منظور با اجازهٔ رسمی ستالین برنامه‌ای تنظیم شد تا گورین یکی از اردوگاههای کنار کانال دریای سفیدرا مورد بازدید قرار دهد.

هنگام ورود باردوگاه گورین مشاهده کرد که سردر ورودی بطرز بسیار جالبی تزیین شده وازفراز آن شاخه‌های بلند کاج وسرو چون گیسوی زنی زیبا آویخته است و بدست باد موج میزند ودرهم می پیچد.

بگورین اینطور فهماندند که اینوضع عادی وهمیشگی درورودی اردوگاهست ومسئلهٔ تزیین درکار نیست، نویسندهٔ حساس بقدری تحت تأثیر منظرهٔ زیبا و شاعرانهٔ این طاق نصرت قرار گرفت که بلافاصله پس ازدیدن آن یکی ازمعروفترین جمله‌های خودرا گفت وآن عبارت بود ازاین جمله؛

«در پهنهٔ زمین هیچ موجودی گرانبهاتر و بزرگتر از انسان وجود ندارد»

توی خیابانهای اردوگاه همه جا بیك اندازه شن زرد ریخته بودند، دیوارها و سقفهای خانه‌های کارگران بطرز بدیعی رنگ آمیزی شده بود. دراین بازدید تاریخی یکی از همراهان گورین ورشیلف بود. وقتی برای دیدن یکی از سالنها وارد اولین ساختمان شدند عده‌ای مردان نیرومند و بانشاط گردمیزی نشسته بودند. بعضی از آنها مشغول بازی شطرنج بودند، عده‌ای هم بامنتهای آرامش وصفا کتاب میخواندند. راستی گورین بسیار مردساده‌لوح وخوش باوری بود که ازدیدن این منظرهٔ ساختگی ومصنوعی تعجب

نکرد ، چون با کمی دقت فوراً معلوم میشد که لباسهای این محکومین چند لحظه پیش از زیردست خیاط بیرون آمده و کتابهای آنها دست نخورده و تازه است و برای اولین بار لای آنها را باز کرده اند .

آنشب بافتخار ورود گورین و همراهانش که همه از رجال و بزرگان شوروی بودند، زندانیان کنسرتی، ترتیب دادند وضمن این کنسرت بزرگ نمایش جالب توجهی هم اجرا شد که بسیار مورد تحسین قرار گرفت. یك هیئت صدو بیست نفری آهنگ محبوب گورین یعنی «ملوانان ولگا» را بطور دسته جمعی خواندند .

مشاهدهٔ این اردوگاه منظم و عالی که اصلا شباهت بیك اردوگاه کار اجباری وزندان نداشت و تشکیلاتش باعالیترین ایده آلهای بشر تطبیق میکرد، گورین را سخت تحت تأثیر قرارداد واو باندازه‌ای ازدیدن این اردوگاه لذت برد و خوشحال شد که هنگام مراجعت توی کشتی مقاله‌ای تحت عنوان «نقش مهم اردوگاههای کار اجباری و تربیتی در اجتماع» نوشت . این مقاله از بهترین وحساسترین نوشته‌های گورین محسوب میشد و ستالین شخصاً بخاطر آن ازوی تشکر کرد. اما اینوضع زیاد نپائید...

بزودی پرده‌ها کنار رفت و نویسندهٔ بزرگ توانست حقایق تلخ ووحشتناکی را باچشم خود ببیند . چون همیشه مقدور نیست حقایق را از نظر همهٔ مردم پنهان نگاهداشت . گورین رفته‌رفته همه‌چیز را فهمیدو وضع محیط در نظرش عوض شد . فهمید که تمام مناظری را که درزندانهای کار اجباری دیده صحنه‌سازی بوده وواقعیت دردناك زندگی زندانیان‌را از نظراو پنهان‌داشته‌اند ؛ فهمید که دراردوگاههای کاراجباری افرادحتی‌از حتمی‌ترین لوازم ووسائل زندگی محرومند و گاهی آنقدر باشکم گرسنه کار میکنند که جان‌میدهند ؛ فهمید که درزندانهای شوروی هنوزهم مثل‌قرون‌وسطی سیخ‌داغ‌وشکنجه های ضدانسانی دیگر وجوددارد ؛ فهمید که زندانیان‌را اکثر برای اعتراف بگناهی که مرتکب نشده‌اند روزهای متمادی بجبر وعنف بیخواب نگاهمیدارند وخیلی اززندانیان ضعیف طاقت‌تحمل این‌شکنجه را نیاورده وازشدت دردورنج جان‌میسپارند .

گورین اینها وخیلی‌حقایق‌دیگررا فهمید وآنوقت تازه مثل کسی که ازخواب پریده باشد چشمانش‌را بازکرد و باطراف خود نگریست و باکمال تأسف و افسوس دریافت که یکعمر درخطا واشتباه زیسته‌است . یکباره همه‌چیز در نظرش عوض‌شد ، حتی بتلاشها ، فداکاریها وآرزوهای قبل‌از انقلاب خود نیز با نظر نفرت و انزجار نگریست ، تازه دریافته بود که یکعمراحمقانه‌خیال کشته وباددرویده‌است . بیشك‌مجبور بودگذشته را باتمام آرزوها وایده آلهایش بخاك‌بسپارد وآنرابرای‌همیشه ازیادببرد ویا لااقل درافکار وعقاید خودمثل یك کودك دبستانی وفریب‌خورده تجدید نظر کند واین برای اوغیرممکن بود ، طاقت‌فرسابود ، کشنده‌بود .

فراموش کردن گذشته ، باآنهمه افتخار وپیروزی برای گورین جزمرگ معنای دیگری نداشت ، اگرمیخواست اینفراموشی را بپذیرد باید اعتراف میکرد که آنهمه فداکاری ، آنهمه رنج ومصیبت ، آنهمه جانبازی وتلاش و کوشش خستگی ناپذیر همه در یك لحظه بر باد رفته واودرحقیقت عمرخودرا بخاطرهیچ تباه کرده است .

پس ناچار بایددرافکار وایده آلهای خود تجدیدنظر کند ، یا لااقل آن ایمان راسخی را که پیش از انقلاب برای آینده‌ای درخشان داشت موهوم و احمقانه تلقی نماید و واقعیت وحشتناك موجودرا نادیده بگیرد . درحالیکه او بهیچیك ازین کارها راضی نبود ووجدانش برضد چنین تصمیماتی سخت اعتراض میکرد .

گورین پس ازیکعمر زندگانی پررنج ومشقت وسراسر محرومیت تنها یکچیز بدست آورده بود وآن نام نیك و محبوبیت درمیان مردم بود والبته بهیچ قیمت حاضر نبود لطمه‌ای باین سرمایهٔ گرانبها که تنها محصول زندگی افتخار آمیزاو بود وارد شود .

مردم روسیه اورا بزرگترین قهرمان مبارزه بااستبداد، بزرگترین بشردوست ومشعلدار آزادی ، وسرسخت ترین دشمن جنایتکاران اجتماع میدانستند که با تمام قوا برضد مفاسد اخلاقی بشر بنبرد پرداخته‌است. حالا چطور میتوانست پس از اینهمه موفقیت و پیروزی وافتخار یکباره تمام گذشته‌هارا ازیاد ببرد وازاین عناوین درخشان چشم بپوشید؟! جنایات را نادیده بگیرد ، مظالم وقصابیهای حکومت را عدل وانصاف تلقی کند ... نه ، این برای او ممکن نبود . گورین یکروز نشست وحساب کرد وبالاخره باین نتیجه رسید که درهرحال مرگ بر پذیرفتن چنین ننگی ترجیح دارد .

مدتها فکر کرد، روزهای متمادی دراین باره اندیشید ودرپایان تنها راه حل عاقلانه‌ای که بنظرش رسید این بود که از آن پس مطلقا سکوت کند ولااقل دیگر قلم خود را برای حمایت ازاینهمه آدمکشی وخونریزی وظلم وجور بکار نیندازد واین حکومت جبار ستمکار را تقویت نکند .

امابا اینهمه رنج سمجی بروجودش مستولی شده بود ، مثل یکنفر غریق که ساعتها برای نجات خود کوشیده باشد احساس سرگیجهٔ شدید و نومیدی وحشت انگیزی میکرد ، دائماً خفقان داشت ، نمیتوانست فراموش کند که تمام آرزوها و امیدهایش پامال شده و بر باد رفته است. ازیادآوری این حقیقت که یکعمر درراه بردگی و اسارت توأم با شکنجه وخونریزی افراد بشر کوشیده رعشهٔ دردناکی سراسر وجودش رافرا میگرفت وازاینکه هیچ راه برگشت یافرارهم نداشت ونمیتوانست خودرا ازاین بن بست ترسناك برهاند نفسش تنگ میشد. تاریکی ووحشت اطراف اورا احاطه کرده بود وبغض بشدت گلویش رامیفشرد . گذشته‌ها بی اختیار ازبرابرچشمانش میگذشت ، بیادمیآورد که درروزهای انقلاب چه بارها که برای خاطر پیشرفت کار این آدم کشها جان خود را بمخاطره افکنده بود، چه خطابه‌های مهیج ونطقهای آتشین راجع بآزادی ومساوات و برابری

افراد ایراد کرده بود ، دراین نطقهای آتشین صدها بار باایمانی راسخ وتردیدناپذیر اعلام‌داشته بود که «حکومت ستالین برای‌رهایی بشر ازچنگال مفاسد ننگین طبقاتی‌و بدبختیهای‌اجتماعی بوجودآمده است ...» وحالا تازه می فهمید که اودراین‌مکتب کودك ساده‌لوحی بیش نبوده که همیشه‌فریب خورده ویکعمردراشتباه وخطازیسته است !

گورین درعین‌حال مرد متهور وشجاعی نیز بود ، درمیدانهای جنگ خانگی بارها با ایمان وعقیده‌ای راسخ سینهٔ خودرا سپر گلولهٔ دشمنان ساخته بود، اما پس‌از آنکه بخطاهای‌خود پی برد درست‌مثل‌یك بچهٔ کتك خورده و گناهکار احساس ضعف وزبونی وندامت‌شدیدی کرد . بیشک‌درچنین حالتی نمیتوانست‌علیه آن گروهی که‌یکعمر باشتباه ازآنهاحمایت کرده بودسخنی‌بگوید . تنهاراه چاره این‌بود که سکوت کند و لااقل دیگرزبان بتحسین وتکریم آنها نگشاید .

البته‌اینهم‌کار کوچکی نبود چه‌ازنظرپولیت بوروو گردانندگان‌ماشین‌حکومت شوروی همین‌سکوت‌هم بنوبهٔ خودجنایتی عظیم‌وغیرقابل بخشایش‌محسوب میشد .

مردم باید شب وروز میدیدند و میشنیدند که بزرگترین نویسندهٔ شوروی از ستالین کبیر! وپولیت بوروحمایت میکند واعمال‌آنها رامیستاید . درنظرزعمای‌حزب و گردانندگان حکومت‌شوروی سکوت گورین یکنوع کفروجنایت بیشرمانه‌محسوب میشد که حتی ازقیام علیه حکومت کمونیست‌هم‌زشت‌تر وقبیحانه‌تر بود،تمام نیروی حکومت مرکزی وپلیس مخفی بیکباره برضداین طغیان‌وشورش فردی وجسارت آمیز گورین که بضررتوده‌های وسیع‌خلق‌شوروی بودبکارافتادند . آخرین‌تصمیمی که بامر ستالین در جلسهٔ فوق‌العادهٔ پولیت‌بورو دراین‌باره گرفته شد ازاینقرار بود :

«برای اصلاح‌عیوب، برای نشان دادن حقیقت بمردم ، برای‌ایجاد یك محیط مساعد ومتناسب بازندگی‌مرفه وایده آلهای‌خلق کبیرشوروی وپیشرفت مرام کمونیسم میخائیل گورین مجبورست که همچنان درسلك‌ستایش کنندگان رژیم کمونیستی‌شوروی باقی‌بماند وباخدمتگذاران وفدائیان ستالین همصدا باشد.»

اما این کارچگونه ممکن بود ؟ چطورمقدور بود که روح وفکر وایده آلهای مقدس یکمردآزادمنش مانندگورین راباچنین وقاحتی بزنجیراسارت وبردگی بکشند ؟

ازنظر پولیت‌بوروواین‌کارعملی بود واشکالی‌نداشت.چون این‌نخستین بارنبود که‌پلیس‌مخفی‌شوروی و کمیتهٔ مرکزی‌حزب کمونیست باچنین مسئله‌ای روبرو میشدند . این‌دستگاه هرلحظه باهزاران مسائل‌نظیراین روبرو بود وآنها را بیرحمانه حل‌وفصل میکرد . اصولا پولیت بوروو‌حکومت شوروی‌کاری‌جزاین نداشتند که‌انسانها را تبدیل ببردگان واسرای‌بی‌اراده وبی‌شخصیتی کنند که همچون‌ماشین‌خودکاری‌دراختیارفرامین سران‌حزب وحکومت باشند . این موضوع سوابق زیادی داشت و درگذشته تجربیات فراوانی درراه عملی‌ساختن آن‌بدست آمده بود ،آنرشته‌از علم ! که بایدچنین معجزه‌ایرا

انجام دهد در کشور شوروی بمنتهادرجهٔ ترقی و کمال رسیده بود. اصولا
این فن، یعنی تبدیل انسان ببرده، واسیر؛ مبدل ساختن آدمی بیك ماشین خودکار و بی اراده،
رفته رفته جزو هنرهای زیبای کشور شوروی در آمده بود و پولیت بورو برای توسعه و
تکمیل این هنرماهرترین و باتجربه ترین هنرمندان را در اختیار داشت که ازجملهٔ آنان همین
رفیق درزد، ورفیق نویکف بودند.

باین دلایل بود که درزد و نویکف در روی صحنه ظاهر شدند. باید دانست
کسانیکه این وظائف خطیررا انجام میدهند مانند جراحان زبردستی هستند که یك عمل
جراحی بسیارمهم را بعهده میگیرند، بایك نقشهٔ سریع و بسیار دقیق تمام راههای موفقیت
خودرا درنظرمیگیرند و باکمال خونسردی نزدیکترین راه را انتخاب میکنند. اینها در
فن خود دارای عالیترین تجربیات و معلومات هستند، برای آنها حتی تاریکترین و
بغرنجترین پیچ وخمهای کارروشن وواضحست، این جراحان سیاسی بهنگام کار کوچکترین
اثری ازشك و تردید یا ترحم وانسانیت درقلب خوداحساس نمیکنند، نه دستشان میلرزد و نه
دلشان میسوزد، باین وظیفهٔ وحشتناك عشق وعلاقهٔ خاصی هم دارند و بخاطر موفقیت در آن،
ازهیچ نوع قصاوت وبیرحمی رویگردان نیستند. اینان درانجام این جراحی سیاسی فقط
یك هدف دارند و آنهم جلب اعتماد و محبت بیشتر رؤسای خونخوار حزبست. در
برابر این جراحان سیاسی، بیمار بیچاره هیچ چیز نمیداند. ازافکار شیطانی آنها کوچکترین
خبری ندارد، درمرحلهٔ اول آنهارا دوست خودمیداند و بامنتهای اعتماد همهٔ دردهای خود
را با ایشان درمیان میگذارد، امارفته رفته بحقیقت وحشت انگیزی پی میبرد، آتش شك و
دودلی دردلش روشن میشود و زبانه میکشد، تردید و سوء ظنی شکنجه آمیز باو دست میدهد
درحالیکه دیگر چاره ای ندارد وراه گریز و برگشت هردو براو بسته است. درچنین حالتیست
که انگشتان سرد و استخوانی جراحان بیرحم پولیت بوروشروع بکارمیکنند وروح دردمند
ومتألم وهراسناك بیماررا لمس نموده ومورد عمل جراحی سیاسی قرارمیدهد!

۳

یکساعت بود که درزدو نویکف مشغول صحبت بودند. خورشید روی رودخانه
بالا آمده بود، هوا کم کم گرم میشد، نسیم ملایمی میوزید و سطح آرام رودخانه را
میلرزانید، امواج کوچك آب زیر نور آفتاب میدرخشیدند، گوئی برصفحهٔ آرام و نیلگون
دن هزارها ستاره پاشیده بودند، ابرهای پنبه‌وش مثل دسته های قوی سفید در آسمان
آبی رنگ جابجا میشدند. همه جا غرق درسکوت وآرامش بود. تنها صدای همهمه وغوغای
شهر از دور بگوش میرسید.

درزد روی شنهای ساحلی نشسته و بتنهٔ درختی تکیه داده بود، نویکف هم روبروی‌او یک پهلو افتاده بود و بانوك كفشش خطوط مختلفی روی زمین رسم میکرد،درزد که‌توانسته‌بودموافقت نویکف‌را در تمام قسمتهاجلب کند خیلی مهربانتر و صمیمی‌تر بنظرمیرسید .دیگر مثل لحظات اول رسمی‌حرف نمیزد ورفتارش کاملاآرام و دوستانه بود؛ درپایان بنویکف گفت؛

- فکر میکنم صحبتهای ما تمام شد ودرتمام‌قسمتها توافق نظر پیدا کردیم، اینطور نیست ؟

و بعد بدون اینکه منتظر جواب نویکف باشد سینه اش را صاف کرد و ادامه داد ؛

- امروز درهمان جایی که‌آدرس دادم بدیدار «گلوشکا» برو، اوتو را با گورین آشناخواهد کرد،«پیوتر گلوشکا» عضوفرهنگستان‌است‌وازمعروفترین آکادمیسین هاست. همانطور که‌گفتم درباره مأموریت خودت بهیچوجه‌باوحرفی‌نزن، چون اوکاملا ازین موضوع بیخبرست. اوتنها وسیلهٔ آشنائی توباگورین خواهد بود وپس‌ازآشنائی شما بایدازصحنه خارج شود. فراموش مکن که‌گورین مرد بسیارآزادیخواهیست‌واز مردم مزاحم خوشش نمیآید، حالا دیگر خودت حساب تمام این موانع رابکن.

فئودور نویکف همچنان ساکت بصفحهٔ‌آرام ونیلگون رودخانه مینگریست ، سنگینی‌مسئولیتی راکه باو تحمیل کرده بودند احساس میکرد وخیلی ناراحت وپریشان بود. چشمانش‌امواج درخشان آب‌راتادورترین نقطه دنبال میکرد وبی‌اختیار یادبودها وخاطرات شیرین ایام کودکی‌درنظرش مجسم میشد، باخود میگفت:

- راستی چه خوب بودآنروزهاکه بیخیال‌وآرام از صبح تاشام‌توی این رودخانه باهمسالان خودم شنا وبازی میکردم!آن ایام خوشترین روز های زندگی‌من بود،نه‌درزدوجودداشت‌نه گورین، نه‌دانشگاه و نه‌حرص‌وتلاش برای‌ترقی ورسیدن بمقامات عالیتر ، معنای بدبختی را نمیدانستم، ازکار و وظیفه ترس و وحشتی نداشتم، همه چیز مسرت انگیز ودرخشان بود ، زندگی من مثل این‌رودآرام وبیصدا وپر ازسرورشادی وبیخبری میگذشت !

یادآوری این‌یادبودها دل اورا درهم فشرد. ناگهان دلش خواست توی‌آب برود، خودش را بدست امواج خنك رودخانه بسپارد ودرآن سردی لذت بخش همه چیزرا فراموش کند، حتی‌درزد و گورین ووظیفهٔ سنگینی راکه براوتحمیل کرده‌بودند؛ فکر میکرد این‌آب تنی خفقان واندوه شدید اورا تسکین خواهدداد.

درست درهمین موقع صدای خشک درزد اورا ازعالم خیال‌درآورد؛

- نویکف، هوا خیلی گرمست، میل‌نداری‌آب‌تنی کنیم؟

وخود بدون اینکه منتظرجواب نویکف شود لباسها وچکمه‌هایش رادر آورد وبطرف رودخانه رفت، نویکف‌هم لخت‌شد ولحظه‌ای بعد هردو باهم وسط رودخانه بودند ودرست مثل روزهای کودکی توی‌آب جست وخیز میکردند . وقتی خوب خسته شدند، بیرون‌آمدند وروی شنهای گرم‌ساحل دراز کشیدند.صحبتهای آنهادیگر در بارهٔ مسائل گوناگون بود وموضوع معینی نداشت.

درزد گفت

ـ نویکف، راستی زندگی‌تو دراینجا چطور است؟

ونویکف بابیعلاقگی جواب‌داد،

ـ اهی،بدنیست!

ـ بله، نمیتوان انکار کردکه الان‌روزهای سختی‌رامیگذرانیم،تصفیهٔ‌دامنه‌داری که شروع شده درست مثل انقلاب دومست، بیشتر مردم بیگناه قربانی میشوند، فرار هم برای کسی مقدور نیست . اما البته این موقتی وگذرانست ، همیشه کـه اینطور نخواهد ماند، بحرانیست که میگذرد ، گویا وضع غذا هم این روزها خیلی بد باشد ، اینطور نیست؟

ـ بله، خیلی‌هم بداست، مردم گروه گروه‌ازگرسنگی میمیرند.

ـ اهمیتی ندارد،آنقدر که برای تولید مثل لازم داریم زنده میمانند. راستی وضع کارتو دردانشگاه چطور است، شنیدم تودر کار تحقیق درریشهٔ اصلی نژاداسلاو موفقیت وشهرت عجیبی بدست‌آورده‌ای؟

نویکف که ازاین تعارف درزد خیلی خوشش‌آمده بود بادی درگلو انداخت وخودش‌را روی شنها جابجا کردو گفت؛

ـ نه،آنقدرها هم که بتو گفته‌اند موفقیت من‌مهم نبوده‌است...

نیمساعت بعد لباسهای خودراپوشیدندوعازم‌شهر شدند.

درزد وسطراه‌ایستادو گفت

ـ نویکف، بهتر است ماهمینجا ازهم‌جدا شویم.

دستش را برای خداحافظی بجانب پرفسور دراز کرد ، دست درزد قوی‌وزبر وخشن بود، هنگام خداحافظی نگاه پرمعنایی بصورت نویکف انداخت‌و گفت

ـ همانطور که گفتم امیدوارم موفق بشوی.

ازآن‌نگاه واین جملهٔ کوتاه وتهدیدآمیز باردیگر قلب نویکف فروریخت، اماحرفی‌نزد، بالبخند تلخی دست‌اورا فشردوازهم جداشدند. نویکف آنقدر آنجاایستاد تادرزد کاملا دورشد، آنوقت باقدمهای آهسته بطرف‌شهررفت.



باوجود آنکه راه دور بود نویکف سوار اتوبوس نشد، میل نداشت بامردم کثیف و گرسنه و بی تربیت یکجا بنشیند. بخصوص بعداز شستشو در آب درخشان دن، بیشتر از بوی عرق بدن کثیف مردمی که معمولا توی اتوبوس وول میزدند نفرت میکرد، از اینها گذشته میخواست پیاده برود تا فرصت کافی برای تفکر داشته باشد، تفکر در بارهٔ آینده و وظیفه‌ای که برعهده‌اش گذاشته بودند. بهترین موقع برای گرفتن یك تصمیم جدی همین پیاده روی طولانی بود. باین ترتیب نویکف بجای رفتن بمحلهٔ نخجوان وسوار شدن اتوبوس، در کنار ساحل رودخانه براه خود ادامه داد.

در اینجا هیچ اسکله و بار اندازی وجود نداشت و تنها قایقهای بزرگ ماهیگیری را بپشت روی شنهای ساحل خوابانیده بود، تورهای خیس ماهیگیری را روی قایقها پهن کرده بودند، سایه‌های مضرس این تورها درروی زمین توجه نویکف را جلب میکرد. بهمهٔ این مناظر با دقت کامل مینگریست و قدمهای بلندی برمیداشت. پهلوی یك بتهٔ بزرگ وحشی چند نفر زن ومرد گرد اجاقی که روی آن کتری کوچکی میجوشید جمع شده بودند، جلوشان روی یك تکه پارچهٔ کثیف پاره، چند پیاز، مقداری ماهی خشك و یك تکه نان کپك زده دیده میشد، اینها که گویا همه افراد یك خانواده بودند باعجله غذا میخوردند وضمناً با نگاه محزون وخسته‌ای برودخانه مینگریستند. وقتی نویکف از کنارشان ردمیشد تامدتی بانگاه اورا دنبال کردند. عاقبت نویکف بحومهٔ شهر واسکله و باراندازها رسید. اینجا پر بود از بشکه‌هایی که بوضع خیلی نا مرتب روی زمین ریخته شده بود، یکنفر نگهبان جلوی انبار بزرگ گمرك پاس میداد، معلوم بود از گرما و گرسنگی بستوه آمده واز شغل خود بیزار است. کارگران با صورتهای خسته وعصبانی لنگه‌های سنگین بار را بدوش گرفته وباکمرهای خم از روی الوارهای باریکی که مثل پل ساحل را بکشتی‌ها متصل میساخت رفت و آمد میکردند. نویکف همانطور که میگذشت بی‌اختیار چشمش بیك کارگر افتاد که کیسهٔ بزرگی روی دوش داشت و باعجله بطرف کشتی میرفت ودرهمان حال زیر لنگه‌ای‌را که روی دوش داشت باانگشت سوراخ کرده ومشغول درآوردن شیئی از داخل آن بود،

اما ناگهان چوب قطوری پشت گردنش فرود آمد، کارگر بدبخت باوحشت دستش را ازتوی سوراخ گونی بیرون کشید. صدای خشن نگهبان گمرك که صورتش از فرط مستی قرمز شده بود در فضا پیچید که فریاد زد؛

ــ احمق، روزروشن جلوی چشم صد نفر نگهبان دزدی میکنی؟

وآنوقت ضربه‌های شدیدتری بپشت گردن وروی شانه‌های کارگر زد، کارگراز شدت درد شروع بدویدن کرد و نگهبان که خیلی مست بود نتوانست دنبال او بدود، اما تا مدتی صدای خشنش شنیده میشد که فحش‌های رکیک نثار طبقهٔ کارگر میکرد و آنها را تنها لایق گلوله میخواند.

نویکف که ازاین محلهٔ کثیف وحشت کرده بود بسرعت خود افزود تازودتر ازدیدن این مناظر رهایی یابد. دراینجا نه چمنی بود، نه درختی ونه هوای پاک و تمیزی، باور کردنی نبود که رودخانهٔ زیبای دن باآن امواج درخشان وهوای شفاف ولطیف و سواحل سبز وخرم؛ چند میل پائین تر ازاین منجلاب متعفن قرار گرفته باشد.

در این محله همه‌چیز غرق در گریس وروغن موتور بود، خانه های یک ـ طبقه ومخروبهٔ کارگران که شباهت زیادی بلانه هـای سگ داشت مثل قوطی کبریتهای کهنه ومستعمل پهلوی هم چیده شده بود، بجای چمن وسبزه، زباله، بجای آب پاک گندابهای کثیف ومتعفن وبجای هوای خنک وتازه، دودسیاه کارخانه‌ها و کشتی‌ها همه جا را احاطه کرده بود، این دود غلیظ مانند سرپوش قطوری هوا را پوشانده بودو تنفس را مشکل میساخت وفوراً دهان وچشم وبینی رهگذران از ذرات کثیف وسیاه آن پر میشد. در اینجافقط عدهٔ کمی زن ومرد مشغول کار بودند. اما تعداد بچه‌ها باورنکردنی بود، بچه‌هائی که یا توی زباله‌ها و کثافات پی غذامیگشتند ویا مثل سگهای ولگرد دنبال هم میدویدند و کتک کاری میکردند، تعداد رهگذران هم خیلی کـم بود، میان ساکنین این محله کوچکترین اثری ازنشاط وخنده و شادی و حتی بحث و گفتگوی معمولی وامیدبخش وجودنداشت، چهره‌ها همه غم آلود وعبوس بود. گوئی همهٔ ساکنین این محل گرفتار یک درد باطنی بودند که آثار آن در صورتها و حرکاتشان منعکس بود در لبهایشان حتی سایهٔ یک تبسم دروغی هم احساس نمیشد؛ بر این محلهٔ نکبت فقط دو چیز حکومت میکرد.

گرسنگی و کثافت!

گرسنگی ازدرون این مردم بدبخت را مثل خوره میخورد و تحلیل میبرد و کثافت وعفونت ازبیرون. پنجره‌های خانه‌ها بقدری کوچک بود که نور آفتاب بهیچوجه از آنها توی اطاقها نمیتابید، شاید ساکنین تیره روز این خانه‌ها بامید استفاده ازنور آفتاب پنجره‌ها را باز کرده بودند. اما متأسفانه بجای نور آفتاب وهوا، دود ابرمانند کارخانـه‌ها از یکطرف وسیل عظیم مگس وپشه ازطرف دیگر وارد اطاقها میشدند و بسوی آنهاهجوم میبردند.

نویکف بخوبی میتوانست هنگام عبور، وضع رقت‌بار و تاریک داخل اطاقها را از میان این پنجره‌ها ببیند، دیوارهای خاکستری که بوضع خیلی بدی با دست گچ مالی شده بود، صندلیهای شکسته، تختخوابهای فراضه و روکش پاره و کثیف روی

آنها بخوبی وضع زندگی ساکنین این خانه‌ها را در نظر نویکف مجسم مینمود. از مشاهدهٔ اینهمه فقر و بدبختی و کثافت حالت خفقان شدیدی در او ایجاد شد. همهٔ خانه‌ها بلا استثناء همین وضع را داشتند، تنها در بعضی اطاقها بندرت یك جارختی رنگ‌و رورفته و کج ومعوج بچشم میخورد. نویکف دیگر تقریباً بدیدن مناظری‌ازاین قبیل عادت کرده بود، چون هرروز وهرشب درهر کجاکه بود، نظایراین وضع نکبت‌بار‌را زیادمیدید. مطلبی که خیلی فکراورا بخود مشغول میداشت این بود که از خودمیپرسید؛

اینها که‌حالا در فصل تابستان و سر محصول گرسنه‌هستند، پس زمستان چه خواهند کرد.

گوئی مردان وزنانیکه در این جهنم زندگی میکردند با حرکات و ژستهای دردناك خود درگوش اوفریاد میزدند:

– خواهیم مرد!

نویکف هروقت درباره‌ٔفقر ومذلت‌مردم‌فکر میکرد، گرفتار یکنوع‌شکنجهٔ‌درونی میشد، گویی‌ضربهٔ شدیدی برروحش واردمیساختند، اما این‌ضربه دراو ایجادخشم‌وغضب نمیکرد، واکنش این‌ضربه دراوفقط ایجادترس بود، ترسی آمیخته باضعف وزبونی، ترس ازاینکه مبادا روزی خودش هم درنتیجهٔ حادثهٔ بد ویاسرنوشت شومی بچنین‌نکبت وادباری دچارشود وهمین ترس‌همیشه‌اورا هوشیار وگوش بزنگ نگه میداشت، این وحشت‌بی‌اراده رفته رفته برای اوانگیزه‌ای شده‌بود تاشب و روزکارکند، وحتی چند برابرهنر وتوانائی خودکار کند تا بلکه یك‌پله بالاتر برود وازاین‌منجلاب‌متعفن‌ومخوف یکقدم دورترشود. او ازفقر ومذلت بیزاربود، ازنکبت وادبارمیترسید، همیشه سعی داشت درجهت‌مخالف این بلا شناکند. واکنش این ترس ووحشت‌ازفقر، او را مجبور ساخته بودکه واقع بین‌باشد، گرفتار احساسات‌کاذبه‌نشود، بهرفرمانی تن‌دردهدتا مبادا زمانی اورا نیزبچنین سرنوشتی محکوم کنند.

وقتی ازاین‌محله خارج شد، چشمش بعمارت زندان‌افتاد، فوراً فهمیددرمدتیکه باین قسمت شهر نیامده یك‌ساختمان‌مفصل‌وجدیدبزندان‌اضافه کرده‌اند، این‌ساختمان‌بنظر اوخیلی ترسناك ومهیب آمد، گویی اطراف آنراهوای تیره ومه آلودی‌احاطه کرده‌بود یك دیوار بلند آجری دور تادورآن کشیده بودند ونگهبانان سیروگاوگردن با کلاه خود های آبی در فواصل معین کنار این دیـوار پاس میدادند، شیشهٔ پنجره های کوچك سلولها کـه پشت میله های آهنی قرار داشت با گل سفید اندود شده بـود.

نویکف باین پنجره‌ها نگاه میکرد و با خود میگفت؛

کسی چه میداند که الان در درون این اطاقها و پشت این میله های آهنی چه جنایاتی در شرف تکوین است، هیـچ نیرویی نمیتواند این دیوار هـای ضخیم را بشکافد و این میله های آهنی را درهم بشکنند و از مظالم پشت آن آگاه شود. بار

دیگر دلهرهٔ مبهمی در درون خود احساس کرد و بسرعت قدمهایش افزود .
درچهار راه خیابان «انگلس- رستف(۱)» بیك پارك کوچك رسید . این تنها منظرهٔ نسبتاً خوب و امید بخشی بود که پس از مدتهاراه پیمایی بچشم او خورد . از کنار این پارك وارد یك خیابان اصلی شد و بطرف مرکزشهررفت، این خیابان بسیار وسیع بود ، اتوبوسهای بزرگ و شیك در آن رفت و آمد میکردند و پلیسهای راهنمایی با دستکشهای سفید سر چهار راهها دیده میشدند ، حرکت اتوبوسها ، اتوموبیلهای سواری و وسایل نقلیهٔ اسبی مثل جریان سریع و مداوم رود خانه ای در این خیابان ادامه داشت، صدای موتور اتوموبیلها توأم با فریاد شفرها و گاریچیها و سوت پلیسها غوغایی بپاکرده بود و انسانرا گیج میکرد. ظهر بود و جمعیت توی پیاده روها موج میزد . سنگفرش کف خیابان و دیوار عمارتها در زیر نور گرم خورشید میدرخشید ، گرما طاقت فرسا بود ، عرق ازصورت همهٔ مردم میریخت، نویکف هم مثل دیگران در طرف سایهٔ خیابان حرکت میکرد . بی اراده بصورت مردمی که از کنارش میگذشتند خیره میشد و در دل بزندگی آرام و راحت آنها غبطه میخورد ، فکر میکرد اینها هرطور هست یك زندگی و یك هدف دارند ، شاید هم ناراحتند و باهزار نوع مشکلات دست بگریبانند ، اما در هر حال یك زندگی معین و یك تکلیف مشخص دارند .

آنوقت زندگی خودش را باآنها مقایسه کرد و بیاد بار سنگینی که بر دوش داشت افتاد، باخودگفت زندگی آدمی هرطورباشد وقتی یك صورت ویك راه معین داشته باشد خفه کننده نیست،رنج آور نیست، درحالیکه زندگی من کاملا برخلاف اینست،زندگی آشفته ودرهم من کاملا دوصورت مختلف دارد، بله من دو نوع زندگی دارم واین برایم بزرگترین بدبختیست ، یك زندگی ظاهری توی اجتماع، یعنی استادی دانشگاه رستف وپیمودن مراحل ترقی اجتماعی، امازندگی دوم من برایم بسیار سخت وطاقت فرساست راستی که جاسوسی کردن درمیان رفقایم وطبقهٔ روشنفکر چقدر پست ونفرت انگیزست! ولی چه میتوانم بکنم! این دونوع زندگی هردو بمن تحمیل شده،جریان حوادث طوری بود که چاره ای جزاین نداشتم،اشکال کار اینجاست که همیشه هم از تداخل وتصادم وظایفی که دراین زندگی بمن تحمیل شده، براههای غیرمنتظره وخطرناکتری کشانیده میشوم،اگر هیچکس نمیداند خودم که خوب میدانم این راهها درهرحال مخالف شرافت ووجدان و افکارعمومی وآسایش مردمست. راستست که شغل محرمانه ومأموریت سری من برایم نتایج درخشانی خواهد داشت که دروضع عادی تصورآنرا هم نمیتوانستم بکنم، اما با اینهمه یك حقیقت دیگرراهم نمیتوانم انکار کنم وآن اینستکه باتمام موفقیتهایی که دارم همیشه درآستانهٔ خطرهستم ، چه بساکه بایك غفلت واشتباه تمام این موفقیتها ومقامات

۱- Engels - Rostov

از دستم برود و درسیاهچال وحشتناکی بیفتم وبلافاصله حتی یادمن‌هم از صفحهٔ اجتماع محو شود،ممکن‌است با یك خطای کوچك همهٔ این افتخارات چون حباب روی آب بتر کد ودرغبار نیستی فرورود. دراینصورت‌ممکن‌است‌خدا جانم‌راحفظ کند، اما دیگر زندگی برایم چه‌حاصلی خواهدداشت ؟ مگر تابحال چند هزار بارنظایراین موفقیتها وسقوط ها برای رفقای‌بسیار نزدیك وهمکاران من‌وجود نداشته‌است؟ با تمام اینها چاره ندارم ، راهیست آمده‌ام و بایدآنرا ادامه بدهم . ازطرفی وصول بآن خوشبختیها ومقاماتی که من‌طالب آنها هستم ، جز از این راه میسر نیست.

نویکف‌دراین افکار غرق بود که ناگهان صدای فریادخشن مردی اورابخود آورد که میگفت:

ـ عموجان، مگر کوری ! جلوی پایت رانگاه کن !

وقتی نویکف بخودآمد مردی را درمقابل خود دید که ندانسته پایش‌رالگد کرده بود .

ناشناس باچشمان سرخ شده،صورت لاغر وبرافروخته وقیافهٔ بسیارغضبناکی روبروی اوایستاده بود وپس ازآنکه مدتی بانگاه آتشین خود سراپای نویکف را را ورانداز کرد، آه عمیقی کشیدوبااعتراض سرش را تکان داد وپی کارخود رفت .

امانویکف باین موضوع زیاد اهمیت نداد وباخود گفت:

مثل اینکه‌کارمند اداره بود، حقهم داشت، بیچاره‌مردم همه‌گرسنه و عصبانی هستند، اعصابشان درست‌کار نمیکند، تقصیر ندارند.

چند لحظه بعد بکلی این‌پیش‌آمد کوچك را فراموش کرد وباردیگر غرق‌در افکار دورودراز خودشد؛

راستی وظیفه‌ای‌که این بار بعهده‌ام گذاشته‌اند خیلی مهم است ، بدتر ازهمه اینکه نمیتوانم‌حتی بانزدیکترین کسانم‌دربارهٔاین امرمهم مشورتی بکنم ، این موضوع خیلی محرمانه است، من بخودم‌کاملا اعتماد دارم، ولی نظیراین موقعیت هرگز برایم پیش نیامده... قبل از هرچیز بایدبتمام‌رموز وجزئیات شخصیت واخلاق گورین‌پی ببرم، او راکاملا بشناسم، آنوقت‌بملاقاتش بروم تا اشتباهی پیش نیاید ، ولی اینکار چگونه ممکن است ؟ آیا با مطالعهٔ نوشتجات وکتب او خواهم توانست تصویری از شخصیت واقعیش را از درون تیرگی وابهام بیرون‌بکشم؟ نه هرگز! هرگز! کتاب وداستانهای یك نویسنده موضوع‌کاملا متمایزی ازشخصیت وزندگی‌ور وحیات‌خصوصی اوست .

نویکف ازاین بابت سخت‌منقلب وناراحت بود.

باردیگر بیاد سرنوشت وتقدیر خودش افتاد، سرنوشتی که اورا باین راهها کشانیده بود، بیش ازهرچیز فکرآینده اورا بـخود مشغول میداشت، در دریای فکر غوطه‌میخورد ودرجستجوی‌راه بهتر برای زندگی بهتری بود. چون هنوز تمام رؤیاهای

دوران جوانیش تحقق نیافته بود، هنوز خیلی از آرزوهای گذشته همانطور بصورت خیال درمغزش باقی بود. نمیتوانست ادعا کند که حتی یك‌صدم‌آن رؤیاها و آرزوها جامهٔ‌عمل‌پوشیده. اما حالا دیگر آنقدر دراین جهان‌پهناور زندگی کرده بود که بتواند آن رؤیاهای شیرین وطلایی گذشته و روزهای‌آغاز جوانی خودرا که همچون قوس و قزح خیال انگیزی برآسمان زندگیش نقش بسته بود بیاد بیاورد وآنهارا تجزیه و تحلیل کند، ازیادآوری بسیاری ازآن آرزوهای انجام نشدنی و کودکانه لبخندتمسخر واستهزاء برلبانش نقش‌می‌بست، ولی باوجود این‌آرامشی دروجود خود احساس‌میکرد وتسلی خاطری‌مییافت،چون‌بلافاصله زندگی‌خودرا بادیگران، باآن گروه بیشمارمردمی مقایسه میکرد که‌اردوران کودکی بااودوست بودند، یکدیگر را میشناختند،مردمی که روزگاری صاحب همه‌چیز بودند، اما حالا وضع بسیار رقت باری داشتند، بله ،مردمی که وضع زندگیشان خیلی بدترازاو بود، خیلی بدتر!

©

هنگامیکه نویکف ازبرابر یك عمارت بسیار بزرگ‌میگذشت، بوی‌مطبوع سوپ بمشامش رسید وصدای بهم خوردن قاشق وچنگال وظروف غذا توجهش راجلب کرد، ناگهان بیادآورد که ظهرشده وخیلی گرسنه است. قدمهایش سریعترشدوبزودی بدر بزرگ‌دانشگاه رسید، دانشگاه محوطهٔ بسیار وسیعی رادرخیابان«انگلس»اشغال کرده بود، سالن نهار خوری درطبقهٔ زیرعمارت‌قرار داشت. نویکف بصف‌دانشجویان واستادانیکه برای نوبت دم‌گرفته بودند پیوست، صف‌بآرامی خفقان‌آوری جلومیرفت چون‌سرباز پیری که افرادرا تك تك دم در ورودی بازرسی میکرد یك چشمش کور بود وچشم دیگرش‌را هم‌هرچند لحظه یك‌بار بازحمت‌بازمیکرد وباین ترتیب بازرسی هریك ازافراد مدت زیادی طول میکشید ورفته رفته سؤال وجواب های خسته کننده و سماجت او دادوفریاد اشخاصی‌راکه ازگرسنگی بیتاب شده بودند بلند کرد.

یك دیوار تخته‌ای‌سالن غذاخوری‌رابدوقسمت تقسیم میکرد، قسمت بزرگتر که درسمت راست قرار داشت متعلق بدانشجویان بود و قسمت کوچکتر در طرف چپ مخصوص استادان ودانشیاران. بالاخره نوبت بنویکف رسید وپس از جواب دادن بسؤالات بازرس کوروخرف، بطرف چپ پیچید و وارد سالن‌شد، رئیس ومنشی‌حزبی دانشگاه غذای خودرا دور ازهمهٔ این سروصدا ها دریك اطاق کوچك از طبقهٔ دوم میخوردند. غذای این افراد برجسته چگونه تهیه میشد و ازچه نوع بود رازی بود که هیچکس ازآن خبر نداشت.

اما گاهی پیشخدمتها وآشپزهای مخصوص اطاق ریاست دانشگاه این راز

مگورا خیلی محرمانه در گوش رفقای خود باز میگفتند و دهان خشك آنها را از شنیدن نام غذاهای چرب و نرم آب میانداختند .

وقتی نویکف وارد سالن غذاخوری شد برادرش نیکلا انتظار اورا میکشید نیکلا پنج سال از فئودور جوانتر بود واز هرلحاظ بااو فرق داشت ،قدش کوتاه‌تر بود اما خیلی سلامت و نیرومند بنظر میرسید، ازصورت او کاملا احساس میشد که استعداد وهوش وذکاوت برادر بزرگتر خودرا ندارد واصولا یك تیپ دیگرست. خیلی خنده‌رو خوشحال، سرزنده و بانشاط وجذاب بود ، چشمانش نگاه تیزو نافذ فئودوررانداشت اما نگاهش ملایم و مطبوع بود و بواسطهٔ خلق وخوی خیلی مهربان خود توانسته بود دوستان ورفقای زیادی گردخودجمع کند، او دانشجوی دانشکدهٔ طب بود ومعمولا باید درسالن سمت‌راست غذا بخورد، اما بخاطر برادرش باوکارت ورود بسالن غذاخوری استادان ودانشیاران راداده بودند، در نتیجهٔ این تبعیض فئودور مجبورشده بود مقام معاون سوم کتابخانهٔ دانشکدهٔ تاریخ را هم برای برادرش دست و پا کند تامجوزی داشته باشد که درسالن استادان غذا بخورد ، نیکلا هرروز یکی دوساعت طرف عصر بکتابخانه میرفت و برای این کار ماهی چندروبل میگرفت. اما آنچه برای او مهمتراز همهٔ اینها محسوب میشد قرارگرفتن درردیف استادان وخوردن ازغذای آنها بود چون غذای دانشجویان معمولا «نان خشك‌وآب» بود و بهمین‌جهت هم سالن غذاخوری آنهارا «سالن‌نان‌وآب» مینامیدند . نیکلا چون این مقام را باکمك مستقیم برادرش بدست آورده بود خیلی باواحترام میگذاشت ومطیع فرمانش بود .

وقتی فئودور واردسالن شد، نیکلا با کمال بیصبری انتظار او را میکشید تا زودتر نهار بخورند . دو برادر گوشهٔ نسبتا دوری را انتخاب کردند و نشستند . نیکلا آرزوداشت آنروز هم فئودورمثل اکثرروزها اشتها نداشته باشد وقسمتی ازجیرهٔ غذای خودرا باو بدهد .

رنگ دیوارهای سالن غذا خوری سبز تند بود، دو پرچم بزرگ که یادگار جشن اول ماه مه سال گذشته بود روی دیوارمقابل دیده میشد واین شعارها راباخطوط بسیار بزرگ روی آنها نوشته بودند :

واژگون بادا اختلاف طبقاتی!

همه ازیك طبقه هستند!

بیایید آخرین بقایای ارتجاعی رسم کهن ومنحط بورژوازی واختلاف طبقاتی را ازمیان خلق کبیرواز اعماق فکر توده‌های وسیع ریشه کن کنیم.

جیرهٔ غذایی که دراین سالن بافراد میدادند بقدری کم بود که هیچوقت چیزی ازغذاها روی‌میز باقی نمیماند ومشتریها هرچه درمقابلشان بود بسرعت می بلعیدند. نیکلا میدانست که برادرش آنروز صبح درس نداشته ومنتظر بود که فئودور برای او تعریف کند

که صبح کجا بوده ، اما فئودور همچنان ساکت و متفکر نشسته بود و هیچ نمیگفت. بالاخره این سکوت نیکلا را ناراحت کرد و با کنجکاوی از او پرسید

ـ امروز صبح کجا بودی ؟

فئودور در حالیکه سعی داشت طفره برود جواب داد

ـ برای شنا بنخجوان رفته بودم ، میخواستم کمی استراحت کنم .

ـ پس چرا امروز اینقدر متفکری، مثل اینکه اشتهایی هم بغذا نداری ؟

نیکلا این جمله را با امیدواری فراوان بیان کرد تا شاید سهمی از غذای برادر نصیبش شود ، اما بر خلاف انتظار فئودور با خشونت جواب داد

ـ اتفاقاً باندازهٔ یك گرگ گرسنه هستم !

ووقتی این جمله را ادا میکرد درصدایش یکنوع تحقیر واهانت احساس میشد .

نیکلا با این طرز رفتار برادرش کاملا عادت داشت واز لحن او هیچ ناراحت نشد. دراینموقع گارسن کافه که دختر جوان وزیبایی بود با گونه‌های گل انداخته بمیز آنها نزدیك شد و کوپنشانرا خواست .

نیکلا وقتی کوپن را بدست او داد باولع خاصی بصورتش نگاه کرد و گفت

ـ سلام نادیا. حالت چطوره ، روز بروز خوشگل‌تر میشی !

ـ متشکرم، حالم بد نیست، چشمای شما خوشگل می بینه .

صورت معصوم نادیا خیلی دوست داشتنی وجذاب بود ، ازچشمان مهربان و نگاه گرمش خستگی و کسالت ممتدی احساس میشد .

نیکلا سرش را نزدیك برد و باصدای آهسته‌ای پرسید

ـ اگر امشب بدیدنت بیایم غذای کافی بمن خواهی داد ؟

ـ البته، اما باید سعی کنی کسی نفهمد والا اسباب زحمتم خواهند شد.

نیکلا ازاین جواب موافق احساس مسرتی کرد و روی صندلی با اعتماد کامل جابجا شد .وقتی نادیا ازمیز آنها دور شد، نیکلا روی میز خم شد و باصدای خیلی آرامی ببرادرش گفت

ـ فئودور، نادیا خیلی دختر خوبیست ، بمن هم خیلی لطف دارد ، اما هنوز روابطمان ازمرحلهٔ حرف تجاوز نکرده . دوستی با این آشپزها و کارکنان رستورانها خیلی منفعت دارد، یکی ازرفقای من با آشپز اینجا که زن بسیار زشت و بدهیکلی است دوست شده ، این زن درست شکل یك دیو است ، اما بعقیدهٔ من دوستی با او ارزش دارد، شوخی نیست هرروز عصر همین زن دیو صورت یکوعده غذای کامل بدوست من میدهد واین خوشبختی و موفقیتی است که کمتر بدست میآید . دوست من در نتیجهٔ این موفقیت بی نظیر مثل خوك چاق شده واز گونه‌هایش خون میچکد.

قسمت اول غذا آماده شد و آن عبارت ازدو بشقاب کوچك سوپ نخود ودو تکه

نان بود. فئودور بایك نگاه فهمید که چربی سوپ نیکلا خیلی بیش ازمال اوست ، سری تکان داد و گفت

ـ بله نیکلا، رفاقت تو با نادیا کارخودش را کرده .

نیکلا فوراً شروع بهم زدن سوپ کرد تا چربی زیاد آنرا پنهان کند و با اشتهای فراوان مشغول خوردن شد وضمناً صحبت خودرا هم ادامه داد ، گفت

ـ راستی فئودور، آیا این منشی تازهٔ کتابخانه را میشناسی ، دیروز من بدیدن اورفتم ، خیلی خشن و بی تربیت است ، مثل زنهای اشراف قدیم دماغش را گره زد و با صدای خشکی گفت

ـ زود گمشو بیرون ، من از تو متنفرم، ترا داخل آدم نمیدانم .

حالا درست فکر کن چقدر مضحك است که این زن با آن ریخت قناسش مرا داخل آدم نداند، اما او بزودی مجبور خواهد شد رویهٔ دیگری بامن پیش گیرد ، ممکن نیست ازودست بردارم، هرطور شده منظورم را عملی خواهم کرد واورا بتور خواهم زد.

فئودور باخونسردی جواب داد

ـ راستی توهم خیلی بیکاری ، بهترین جواب باین نوع زنها بی اعتنایی و سگ محلی است، وانگهی در کلاس شما که باندازهٔ کافی دختر برای رفع احتیاج هست، گذشته از همهٔ اینها این دختر بازیها وهرزگی های تو عاقبت خوبی برایت نخواهد داشت، خیلی مواظب خودت باش.

نادیا بادستهای زیبای خود غذای دوم را جلوی آنها گذاشت. غذای دوم یك تکه گوشت بود با مقداری کلم جوشیده وسیب زمینی و نان.

اما قبل ازاینکه آنها شروع بخوردن کنند، نادیا خم شدو باعجله یك تکه گوشت اضافی درظرف نیکلا انداخت و بااضطراب گفت

ـ زود باش، نیکلا ، این گوشت را بخور تا کسی نبیند.

نیکلا بسرعت گوشت را ازوسط دوقسمت کرد، نیم آنرا توی بشقاب فئودور گذاشت ونیم دیگر را خودش بلعید، فئودورهم گوشت اضافی را خیلی زود فرو بردو باز هر دوبرادر باصورت کاملا جدی و آرامش وخونسردی فراوان مشغول خوردن غذای اصلی خودشدند .

وقتی نادیا مطمئن شد که گوشتها ناپدید شده دستی روی شانهٔ نیکلا زد واز آنجا دور شد، نیکلاهم در حالیکه لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشت گفت

ـ خیلی متشکرم نادیا .

بعد از غذا فئودور سیگاری درآورد و آتش زد، اما بلافاصله یادش آمد که این سیگاررا از «درزد» گرفته ومال مسکوست، ازین بی احتیاطی ناراحت شد، سعی کرد سیگار را پنهان کند اما دیر شده بود ، نیکلا سرش را جلو برد و دودی را که از

دهان برادرش بیرون آمده بود با یك نفس عمیق بلعید و با کنجکاوی پرسید

- فئودور، این سیگار را از کجا آوردی؟

فئودور که کاملا غافلگیر شده بود با عصبانیت و ناراحتی جواب داد

- روزی که رئیسم از مسکو آمده بود این سیگار را از او گرفتم و تصادفاً تا بحال در جیبم مانده است.

- در هرحال فراموش مکن که ته آنرا من خواهم کشید.

- نه، لزومی ندارد ته سیگار مرا بکشی، یك سیگار دیگر از همین نوع دارم آنرا بتو میدهم اما مواظب باش فردا توی دانشگاه هو نیندازی که برای من از مسکو سیگار آورده‌اند!

٦

بعد از نهار دو برادر از هم جدا شدند، فئودور رفت خانه و نیکلا هم رفت سر کلاس. فئودور در خیابان «بودینیی» که یکی از پرجمعیت ترین نقاط شهر بود زندگی میکرد. سروصدا وجنجال وهیاهوی این خیابان سرسام آور بود، فئودور در اینجا دو اطاق از یك آپارتمان را در اختیار داشت. آپارتمانی که مدتها قبل از انقلاب ۱۹۱۷ ساخته شده بود.

آخرین باری که این خانه تعمیر و مرمتی بخود دیده بود قبل از انقلاب بود، یعنی قبل از آنکه مصادرهٔ اموال سرمایه داران بدست گروه‌های نیرومند «خلق» آغاز شود. راستی آیا این کلمهٔ «خلق» خیلی نفرت انگیز و رعشه آور نیست؟ آیا موی بدن انسان از تکرار آن راست نمیشود؟

پس از انقلاب و مصادرهٔ اموال مردم دیگر کسی بفکر ترمیم این آپارتمانها نیفتاده بود وطبعاً اینها هم مثل تمام ساختمانهای دیگر رستف همچنان خراب و کثیف مانده بود، جرزهای از هم ریخته و شکافهای آن از دور فریاد میزد که من احتیاج بتعمیر دارم..

از حسن تصادف، صاحب اصلی این خانه را بجای آنکه مثل تمام مالکین استثمارچی چی وخیانت کار گلوله باران کنند، اجازه داده بودند در یکی از زیر زمینهای کوچك و تاریك ومرطوب عمارت خود بزندگانی ادامه بدهد. او حالا دیگر خیلی پیر ومفلوك و از کار افتاده شده وکامل بشکل آپارتمان نیم ویران خود در آمده بود، باو امر کرده بودند که دربان خانه باشد، حداقل جیرهٔ غذا را دریافت میکرد، غذایی که باو میدادند فقط آنقدر ایجاد انرژی میکرد که اورا زنده نگه دارد، حتی قدرت ایستادن نداشت اگر یکنفر جوان نیرومند درشبانه روز اینقدر غذا میخورد بزودی از پا درمیآمد، چه

رسد بیك چنین پیرمرد ضعیف وناتوان! پیر مرد بدبخت از صبح تـاشب روی سکوی کنار درمنزل می نشست وآمدورفت مردم را تماشامیکرد، گاهی چرت میزد، گاهی‌هم لبهای خود را غنچه میکرد و روی سنگفرش‌خیابان تف غلیظی می‌انداخت که تامدتها اثر آن باقی میماند.

سالها قبل وقتی تازه انقلاب شده‌بود. یکروز اوبنابرعادت همیشگی وعلاقهٔ کهنه‌ای که بخانه‌اش داشت وتااندازه‌ایهم بفکر خوش خدمـتی بتعمیر بعضی قسمتهای خراب آن پرداخت، چون اواصولا ازویرانی ونابسامانی متنفر بود.

اما ساکنان قسمتهای مختلف آپارتمان از اینکار اوخوششان نیامد، حـتی بعضی ازآنها درنتیجهٔ این پیش‌آمدگرفتار سوء ظن شدیدی شدند، فکر کردندکه‌بار دیگر احساسات وتمایلات مالکانهٔ این مرد بیدارشده واین اقدام بتعمیرویرانیها ازآن احساسات سرچشمه میگیرد.

بااین مقدمات یکروزدربان خانهٔ‌همسایه که کینه وخصومت کهنه‌ای بااین‌مالك قدیمی داشت وپی‌فرصت مناسب میگشت تا انتقامی ازوبگیرد، نزداوآمد وبالحن‌تحقیر آمیزی گفت:

ــ نگاه‌کن ایوان، بصلاحتست که ازاین احساسات مالکانه وارتجاعـی دست برداری، حالا دیگر زمان تزار نیست واین‌خانه هیچ ربطی بتوندارد، فهمیدی؟ اینجامال مردمست ، مال خلقست ، بهترست توبااین‌سن وسال وتجربیاتی که داری صلاح کارخودت را بدانی وازاین حرکاتی که یادآور دوران کثیف ارتجاع وبورژوازیست دست‌برداری والا یکی ازهمین روزها ترا بسینهٔ دیوار تکیه میدهم وروح پلیدوطماعت رابآسمانها میفرستم، فهمیدی؟ خوك بدترکیب!

پس از ادای این جملات دربان خانهٔ‌همسایه درحالیکه سبیلهایش‌ازفرط غضب سیخ شده‌بود ازکنار ایوان دورشد.

بعد ازآنروز دیگر ایوان‌کاملا وضع محیط وحکومت زمان خود را شناخت فهمیدکه بهیچکار نباید مداخله کند ، همه چیزرا رهاکرد، تنها نشستن‌از صبح تا شام روی سکوی جلوی منزل را پیشهٔ خود ساخت. حالا درست دهسال بودکه او هرروز همین‌کاررا تکرار میکرد، دیگر بهیچوجه‌بیاد خانه واملاك واموال خود نبود، همچنانکه حتی دربارهٔ زندگی خود و آینده‌ای که در پیش داشت فکر نمیکرد ، همه جا برای اویکسان بود، توی‌خانه و کنارخیابان درنظرش بادشت‌وصحرا تفاوتی نداشت، حس‌میکرد که دراین دنیا کوچکترین علاقه ودلبستگی ندارد.

دراینخانه بودکه فئودور نویکف دواطاق برای زندگی خود انتخاب‌کرد ، وقتی ازپنجاه پله‌ای که اورا بطبقهٔ‌آخر آپارتمان میرسانید بالامیرفت، بوی‌شدیدنفت، تعفن لباسهای نشسته و کثیف و کثافت گربه نفسش‌را تنگ کرد، درطبقهٔ بالا ازمقابل

سه اطاق گذشت، درهرسه اطاق بازبود و صدای گریهٔ بچه ، پریموس نفتی ومباحثه و منازعهٔ زنهای شلخته بگوش میرسید. نویکف دوتا از بهترین اطاقهای این طبقه را بخود تخصیص داد. درمقابل خانه‌های رستف ووضع بسیار بد زندگی مردم این دواطاق ازلوکسترین منازل محسوب میشد. معمولا مردم درین خانه‌ها بصورت اشتراکی زندگی میکردند یعنی چندین نفرزن ومرد بدون داشتن کوچکترین سابقهٔ آشنایی یا بستگی خانوادگی بیک اطاق هجوم میآوردند ودر آنجا کنارهم زندگی میکردند و باین ترتیب طبیعی بود که همه کس بخوشبختی نویکف و اقامتش در آن دواطاق حسد میبرد. بهمین دلیل بود که روزاولی که نویکف این دواطاق را برای زندگی خود انتخاب کرد، یك جاسوس بدخواه وبسیارحسود درصحنهٔ زندگی اوظاهرشد و برای آنکه بهرنحوی شده اوراازآن خانه بیرون کند فوراً یك داستان برضدش جعل کرد و برای پلیس مخفی فرستاد.

اما این داستان بقدری ناشیانه جعل شده بود که حتی پلیس مخفی شوروی‌هم که شب وروز برای گرفتاری مردم دست آویز میتراشید بساختگی بودن آن پی برد و آنرا با استهزاء تحقیر آمیزی تلقی کرد . جاسوس مزبور درنامهٔ خود سوگند خورده بود که فئودور نویکف هرشب «اعتصاب» رادراطاق خود پناه میدهد. این مردبیسواد معنای کلمهٔ اعتصاب را نمیدانست وفقط شنیده بود که اعتصاب چیزیست که بخاطرآن مردم را تیرباران میکنند وموقع نوشتن کاغذهم اطمینان داشت که بزودی ازشر نویکف خلاص خواهد شد، اما او خبر نداشت که نویکف خود از اعضای برجستهٔ پلیس مخفی شوروی بود و با کمك معنوی همین دستگاه توانسته بود چنین جائی را برای زندگی خود برگزیند.

محل زندگی او در این آپارتمان عبارت ازدو اطاق بود ، اطاق اول درش براه‌رو بازمیشد، وجای مطالعه، غذاخوردن، نشستن وگاهی هم پخت وپز بود، البته پخت وپزدراینجا خیلی کم صورت میگرفت چون نویکف غالب اوقات غذایش رادررستوران دانشگاه میخورد. فقط گاهی روی پریموس کوچك نفتی برای خودچای درست میکرد. یك میزوسط اطاق قرارداشت که دورآن چهارتاصندلی گذاشته بودند، یك کاناپه وپهلوی آن یك کتابخانهٔ کوچك ومقابل پنجره میز تحریراو دیده‌میشد، اطاق دوم محل استراحت وخواب او بود، مبل این اطاق عبارت بود ازیك تختخواب ویك چوبرختی کوچك که نویکف لباسهای خودرا بآن آویزان میکرد.

هراطاق یك پنجره داشت که روبحیاط باز میشد، حیاط مملو اززباله وآشغال بود وطنابهای رختشوئی تمام محوطهٔ آنرا پوشانیده بود. صدای قطع نشدنی و مداوم گریه وکتك کاری بچه‌هادر تمام ساعات روزواوایل شب بگوش میرسید. آپارتمان باین بزرگی فقط دارای سه مستراح بود ، هرروز صبح جلوی دراین سه مستراح سه صف طولانی از ساکنین این آپارتمان چندطبقه تشکیل میشد که همه بابیتابی و بیقراری انتظار نوبت

خود را میکشیدند. آب جاریهم دراینجا وجود نداشت و نویکف برای شستشوی خود سطل را ازمخزن کوچکی که بدیوار آویخته بود پرمیکرد وبرای استحمام هم از همین مخزن استفاده میکرد. همیشه اطاقهای خودرا تمیز ومرتب نگه‌میداشت، او بطور کلی آدم با سلیقه‌ای بود واز کثافت وبی ترتیبی خوشش نمیآمد.

رویهمرفته نویکف ازداشتن‌چنین محلی برای زندگی خیلی‌راضی وخوشحال بود چون ازهمه چیز گذشته دراینجا آزادی‌کامل داشت ودرساعات تنهائی بخصوص شبهااز سکوت‌کامل برخوردار بود،سعادتی که‌دررستف کمتر نصیب کسی میشد. آن روز بمحض ورود باطاق شروع بکار کرد، رومیزی را تکان داد، سطل‌را که پرازآب کثیف بود ازپله‌ها پائین بردواز کناردربان پیر که روی سکو نشسته‌بود وچرت میزدگذشت، وارد حیاط شد وسطل‌راروی تودهٔ زباله‌ها خالی کرد و باطاق برگشت، بساعتش‌نگاه کرد ساعت سه بود ودوساعت دیگروقت‌داشت، قراربود دانشجویان ساعت ۵ برای‌مذاکره وخواندن درس نزداو بیایند، موضوع درس آنروز «بحث وتحقیق درباره‌عهدپطر کبیر» بود،دانشجویان مشغول تهیهٔ تزی دراین باره بودند.



درآندوساعت نویکف یکی‌از کتابهای گورین‌رااز قفسه بیرون آورد ومشغول مطالعه شد، نام‌کتاب «پدر» بود وگورین آنرا درسال ۱۹۰۵ نوشته بود، نویکف کتاب را با بیحوصلگی ورق‌زد وجسته‌گریخته مطالبی را از نظر گذراند، خوب بیاد داشت‌که درزمان تحصیل این کتاب را دقیقاً مطالعه کرده بود. همانطورکه کتاب را میخواند سعی داشت تصویرروشنی‌از نویسندهٔ آن درمخیلهٔ خودرسم کند، ازمیان‌خطوط کتاب رفته‌رفته صورت گورین‌با قیافه‌عمیق ومتفکروچشمان خسته ومحزون درنظر او مجسم شد، نویکف احساس میکرد که‌شخصیت نویسندهٔ این کتاب ازحس تنفروانزجار لبریز است،تنفروانزجارنسبت بدنیا ونسبت بمردم دنیا، ازخلال این‌نوشته‌ها حس‌شدید حقارت پنهانی نویسندهٔ آن و سوء ظنی که نسبت بزندگی‌داشت بخوبی احساس‌میشد

ورود دانشجویان‌رشتهٔ‌افکاراورا قطع کرد، شاگردان‌اوسه پسر وچهار دختر بودندکه ازآپارتمانش‌خیلی تعریف کردند و مدتی‌وقتشان ببحث دربارهٔ اطاق‌نویکف وشوخی‌وتفریح گذشت. نویکف‌رویهمرفته‌شاگردان‌خودرا‌خیلی‌دوست‌میداشت، احساسات پرشورجوانی، نشاط وشادمانی‌وبخصوص بی‌اعتنائی‌آنها رانسبت بغمهای‌زندگی‌میستود گوئی خوشحالی وسرزندگی‌آنها بارسنگین اندوه دایمی ودرونی اورا سبك میکرد، ازدیدن قیافه‌های بشاش وخندان این‌جوانان یکنوع مسرت باطنی باودست میدادوتنها دراین هنگام بودکه دردهای باطنی خود را تحقیر مینمود ومصائب زندگی را ناچیز میشمرد. هرقدر نویکف ازمجالست با اینان لذت میبرد، بهمان اندازه از معاشرت با

همکاران خود و استادان بیزار و متنفر بود، چون آنها همیشه‌درباره‌ٔ سختی زندگی، درازی صف منتظرین در برابر مغازه‌ها و اتوبوسها، کمی جیرهٔ غذا، گرسنگی مردم حرف میزدند، وتکرار این مکررات وشنیدن این ناله‌ها وندبه‌ها سایه‌ای از بدبینی ویأس برروح وزندگی اومی‌انداخت ودرحقیقت شنیدن این مطالب دیگر برای او مبتذل وقی آورشده بود.

دانشجویان هم بنوبهٔ خود نویکف رادوست میداشتند، شهرت نویکف بقدری زیادشده ودهان بدهان گشته بود که حتی دانشجویان دانشکده های دیگرهم برای گرفتن درس خصوصی نزد او میآمدند. همهٔ جوانها او را دوست‌میداشتند و با احترام خاصی باو مینگریستند.

ضمن مذاکره، یکی ازدختران که بلوزخاکستری ودامن قرمز پوشیده بودومعلوم بود که‌این‌دامن‌را ازیك پردهٔ قدیمی و کهنه بریده ودوخته، کتابی را که‌نویکف‌روی قفسه گذاشته بود برداشت وپرسید:

ـ پرفسور نویکف، شما این کتاب رامیخوانید؟

ـ بله، تصادفاً امروزچشمم توی قفسه بآن افتاد و تصمیم گرفتم باردیگرآنرا مطالعه کنم . . .

ناگهان فکری بخاطر نویکف رسید، تصمیم گرفت باکمال احتیاط و بدون ایجاد کوچکترین سوء ظنی موضوع صحبت‌را بشخصیت گورین بکشاند و ببیند عقیدهٔ دانشجویان دربارهٔ‌اوچیست، باین منظوردنبالهٔ صحبت‌خودرا گرفت و گفت

ـ کتاب مفیدیست ،نه‌تنها ازنظرادبی بلکه از نقطهٔ نظرتاریخی هم بسیار پر بهاست، بخصوص‌نویسنده‌درآن‌قسمت‌داستان که‌سخن‌ازانقلاب ۱۹۰۵ رفته بسیارقدرت‌نشان داده‌وموضوع‌راکاملاروشن،زنده،باروح وهیجان‌انگیز بیان کرده‌است، بیشك‌شماهم این کتاب‌راخوانده‌اید، اینطور نیست ؟

دانشجویان همه‌باهم جواب‌دادند

ـ بله، خوانده‌ایم !

ـ خوب بگوئید ببینم پس ازخواندن این کتاب دربارهٔ نویسندهٔ آن چه فکر کردید ، یعنی‌شخصیت اوچگونه درنظرتان جلوه کرد ؟

باوجودیکه این سؤال کاملا غیرمترقبه بود باز با مسرت زیادی تلقی شد ، دانشجویی که چشمان آبیرنگ خودرا بشیشه‌های‌پنجرهٔ مقابل‌دوخته بود اولین کسی بود که بنویکف جواب‌داد و گفت

ـ هروقت من کتابهای گورین رامیخوانم، گوئی شخصیت عالی و بی‌نظیراورا درمقابل خودمی بینم ، درحقیقت من‌اورا ازبزرگترین وصمیمی‌ترین خدمتگذاران بشر میدانم که خدمت‌بنوع رابزرگترین منافع زندگی‌خصوصی‌خود نیز ترجیح داده وهستی

خودرا فدای خوشبختی وسعادت اجتماع نموده است .

دختری که دامن قرمز بتن داشت گفت

ـ بله، گورین در نوشته‌های گرانبهای خود حقایق بیشماریرا در بارهٔ زندگی آشکارمیسازد، تمام جنبه‌های مختلف عواطف واحساسات بشروزندگی اورا تشریح میکند ودر برابر دیدگان ماقرارمیدهد، خوشبختیها، ناکامیها ومحرومیتهارا بخوبی از یکدیگر تفکیك نموده وعلل واقعی آنها را تجزیه و تحلیل میکند ، مسائل مبهم و تاریك را باقلم توانای خود مقایسه کرده وتمام پرده‌ها را ازبرابرچشمان ما برمیدارد . درعین حال این نویسنده که شرق وغرب روسیه رادیده، بتمام جزئیات زندگی مردم نیز واقف است وبهتر ازهر کس شخصیت وصفات وروحیهٔ مردم این سرزمین را میشناسد ، امامهمترین برتری و مزیت او اینستکه براستی عاشق مردمست ، او یك بشر دوست واقعیست .

دانشجوی سومی گفت

ـ وقتی من آثار گورین را میخوانم احساس میکنم که با یك موجود کاملا برتر و یك عقل کل رو بروهستم، گوئی نمونه‌ای از تکامل فکرواندیشه ودانش آدمی را در برابر خود می بینم.

اما دختریکه درطرف دیگر نشسته بود وتابحال بادقت بسخنان رفقای خود گوش میداد دراینجا سکوت را شکست و گفت

ـ اتفاقاً .... برعکس گفته‌های شما من گورین را غیرازاین میدانم، گفته‌های شما مرامتقاعد نمیکند،چون من اورا مردی حیله گر، حقه باز وحریص وطماع میشناسم . بله، اوطماع ترین ونیرنگ بازترین مرد روی زمین است و تنها مزیتش بر دیگران اینستکه میتواند با کمال قدرت باطن خود را پنهان کند وخودش را غیر ازآنچه که هست بمردم بشناساند.

ابروهای همهٔ دانشجویان از تعجب بالا رفت و چشمانشان گرد شد، علایم اضطراب ووحشت صورتشان رافراگرفت، نویکف هم ازشنیدن این حرفها دهانش باز مانده بود ونمیدانست چه بگوید!

یکی ازدانشجویان که روبروی این دختر نشسته بودازجاپرید وبااعتراض خطاب باین دختر گفت

ـ لیدا، تواصلاآدم منفی بافی هستی، همیشه حرفهایت همینطور عجیب وغریب ودورازمنطق ونزاکت است .

بنظر میرسید که اینجوان دانشجو میخواست بااین حرفها ازنویکف معذرت بخواهد وضمناً دخترك رامتوجه گفته‌های زننده ودور ازنزاکت خود بکند.

ولی دخترك باین آسانیها دست بردار نبود وباحرارت زیاد دستش رابجانب آن دانشجو بلندکرد وبا اعتراض شدیدتری درجواب او گفت

ـ خیر تو اشتباه میکنی، من آدم منفی بافی نیستم وحرفهایم هم‌دور ازمنطق ونزاکت نیست، منهم روزگاری مثل‌شما این مردرا می‌پرستیدم، اورا یك‌انسان‌واقعی وبشردوست‌حقیقی میدانستم، چون‌فقط ازراه‌نوشته‌هایش‌اورا می‌شناختم، امامروزدیگر اینطور فکر نمیکنم‌وبهیچوجه گول نوشته هـای دروغ وبی‌اساس وظاهر فریب اورا نمیخورم،برعکس بقدری کتابهای او درنظرم یخ‌وبیمزه‌است که هروقت آنهارامیخوانم چندشم‌میشود، فهمیدی؟!

لیدا این‌سخنان را بامنتهای حرارت ولحن بسیار تندی بیان‌کرد و ناگهان ساکت شد وهنگامیکه دید رفقایش هنوزهم بامنتهـای تعجب بصورت او نگاه میکنند، دنبالهٔ صحبت خودرا گرفت واینطور گفت

ـ بله، من‌حالا هروقت کتابهای این نویسنده را میخوانم، تصویر وحشتناکی ازاو وشخصیت پلیدش دربرابرخودمی بینم،چون‌اومردی خود خواه، ظالم، بی‌احساسات و شقی است،گورین هرگز درنوشته‌های خودبامردم رنجدیده‌ای که‌مورد بحث‌اوهستند وازز ندگی ومصائب‌آن رنج میکشند همدردی وهمفکری نمیکند، درنوشته هائی که تا این درجه سلس وروان وشیرین نوشته شده هرگز بحمایت وجانبداری ازطبقهٔ محروم ورنجدیده نمیپردازد،سهل است آنرا مورد تمسخر واستهزاء هم قرار میدهد، شما حتماً خوب بیادمیآورید که‌اودرنوول «لوگوو(۱)» چپروك(۲)را چگونه معرفی میکند، این طرز پایان‌یافتن زندگی قهرمان این‌داستان‌تنهاوتنها ازروح‌شریر و باطن پلیدنویسندهٔ آن سرچشمه میگیرد. حالا که این حرفهای مرا شنیدید، یکبار دیگر برویدو کتابهای این مردرابخوانید و درحین خواندن گفته های‌مرا بیاد بیاورید،‌ آنوقت همگی بحقیقت گفته های من اعتراف خواهید کرد.

لیدا دراینجاساکت شدتانفسی تازه کند،نویکف باتوجه ودقت خاصی بصورت اومینگریست، گونه های اوازفرط احساسات گل انداخته بود، هیجان زندگی در نگاه گرمش موج میزد، رفته رفته نوردرخشانی که از چشمان قشنگ وجذابش ساطع بود تاریکی وتیرگی غضب یك‌لحظه پیش‌را ازصورتش‌محومیکرد وپیشانی بلندش‌راروشن وتابناك‌مینمود،چندلحظه بعدآن‌حالت‌خشم وبر افروختگی بکلی صورت اورا ترك‌کردو ولطف وزیبائی همیشگی چهرهٔ اورافرا گرفت. ازاینهمه حرارت واحساسات همهٔ‌رفقای او بخنده افتاده بودند و دیگر ازسخنان او‌آن حالت تعجب ووحشت اولیه‌رانداشتند، نویکف باتبسم شیرین وملایمی سراپای اورا وراندازمیکرد، تازه فهمیده بودکه وضع لباس این دخترچقدربا دیگران فرق دارد ولباسش از همه شیك‌تر و خوش دوخت‌تر است. اما آنچه که نویکف را بیش از هرچیز متحیر کرده بود طرز قضاوت این دختر

۱ـ Logovo

۲ـ Cheprok

در بارهٔ گورین بود که تااندازه‌ای با افکار واحساسات آنروزخودش در بارهٔ این نویسنده تطبیق میکرد . البته نویکف با این تندی و بیرحمی گورین را محکوم نمیساخت و خیلی ملایمتر و عادلانه تراز لیدا در بارهٔ او قضاوت میکرد ، اما در هرحال اصول عقایدش با او نزدیك بود، باهمهٔ این نویکف بهیچوجه صلاح نمیدید که این احساسات وقضاوتهای خصوصی‌را باشاگردانش درمیان بگذارد، این بود که با منتهای ملایمت و مهربانی در پاسخ لیدا گفت:

ـ لیدیا، من کتاب «لوگوو» را خوانده‌ام، اما هیچیك از آن احساساتی را که تو بیان کردی از خواندن این کتاب در من ایجاد نشد ، البته همانطور که تو گفتی پایان کار «چپروك» دراین‌داستان خیلی عجیب است، منهم با توهم عقیده‌هستم،اما آنچه که میتوان در بارهٔ سرنوشت قهرمان این داستان‌فکر کرد اینستکه نویسنده برای تشریح کامل و صریح احساسات و نظریات‌خود، چنین پایانی برای زندگانی او انتخاب کرده است ودر حقیقت نخواسته با ابهام و اشاره صحبت کند و موضوع داستانرا تاریك و مبهم بگذارد .

شکی نیست که تم داستان براساس حمایت‌ودفاع ازطبقهٔ محروم‌کار گرریخته شده وهمین‌است که درسراسر این کتاب احساسات موافق وپرمهر انسان‌را نسبت باین طبقه تحریك میکند و انزجار و نفرت او را بطبقهٔ ظالم و ستمگر ضد کار گر بر می‌انگیزد.

لیدا که از شنیدن این حرفها تاگوشهایش سرخ شده بود در حالیکه سرش را از خجالت بزیرانداخته بود بار دیگرشروع بصحبت کرد واین‌بار باملایمت درجواب پرفسور گفت

ـ نمیدانم، شاید من‌اشتباه میکنم،شایدهم قضاوت‌من زائیدهٔ تخیلات‌واحساسات شخصی من نسبت باین نویسنده است که‌اینطور مایهٔ تعجب شما شده، چون من گورین را دیده‌ام واورا خوب میشناسم ، شایداگر اینهمه با اومعاشرت‌نکرده‌بودم باین خوبی شخصیت‌واقعی اورا نمیشناختم، دراینصورت‌البته‌منهم‌در بارهٔ اومثل شمافکر میکردم.

نویکف ازشنیدن جملهٔ اخیر گوشهایش را تیز کرد، تمام حواسش راباو داد ودرحالیکه سعی داشت اضطراب و کنجکاوی خود راپنهان کندپرسید

ـ راستی تواز نزدیك باگورین‌معاشر بوده‌ای؟

ـ بله ، من سالهاست که‌با دختراودوست صمیمی هستم واکثراوقاتم‌رادرخانهٔ آنها میگذرانم.

نویکف بفکر فرورفت وپس‌ازلحظه‌ای گفت

ـ پس اینستکه تودر بارهٔ گورین اینطور قضاوت میکنی !

لیدا که باز گرفتار احساسات شده بود جواب داد

ـ البته، مهمترین علت این طرز قضاوت من همینست و باور کنید در وهلهٔ اول این درست برخلاف میل باطنی من بود ، چون قبل از اینکه اورا ببینم منهم مثل شما طرفدارجدی گورین بودم واورا صمیمانه می پرستیدم .

نویکف حس کرد که لیدا از گفته‌های خود پشیمان شده وسعی دارد آنچرا که گفته ترمیم وتعدیل کند، برای رهائی اوازاین حالت بهت وسرگردانی تصمیم گرفت موضوع راعوض کند، این بود که نگاهی بساعت‌مچی خود کرد و گفت

ـ البته من خیلی علاقمندم که بیش از اینها با شما در بارهٔ گورین صحبت کنم اما متأسفا نه امروز خیلی وقتمان را صرف این کار کردیم، بهتر است این بحث رابوقت دیگری بگذاریم و فعلا بدرسمان بپردازیم .

ولی نویکف در عین حال تصمیم گرفته بود که لیدا را جائی تنها گیر بیاورد و آنچه دلش میخواهد در بارهٔ گورین از او بپرسد ، چون فهمیده بود که این دختر خواهد توانست اطلاعات گرانبهائی راجع باین موضوع در اختیار او بگذارد .

وآنوقت برای تغییر موضوع گفت

ـ خوب حالا بگوببینم لیدا . . . . لیدا سیدورف ، بله لیدا سیدورف ، بگو ببینم‌عقیدهٔ تو در بارهٔ اصلاحات اجتماعی و خدمات پطر کبیر چیست ؟ آیا پطر کبیرراهم باندارهٔ گورین میشناسی ؟

همهٔ دانشجویان‌خندیدند و مباحثه و تدریس‌شروع شد .



درس آنروز آنها دو ساعت طول کشید ، پس از رفتن دانشجویان نویکف لباسهایش را عوض کرد، پیراهن‌سفیدی پوشید و کراوات زد و از خانه بیرون رفت. قرار بود بدیدار «گلوشاك» برود تا وسائل آشنائیش باگورین فراهم شود . خانهٔ گلوشاك چند عمارت آنطرف تر واقع شده بود و زیاد دور نبود چون وقت زیادی بساعت ملاقات مانده بود ، نویکف عجله نکرد وخیلی آرام براه افتاد .

هوا هنوزکاملاتاریك نشده‌بود، نسیم ملایمی میوزید وگرما تخفیف‌یافته‌بود، نویکف خیلی وقت داشت و ازینرو بپارك کوچکی که در آن حوالی بود رفت و آنجا مقابل مجسمهٔ لنین روی نیمکت نشست و مشغول‌خواندن روزنامه شد ، ولی اصلا نمیفهمید چه‌میخواند، چون بی اختیار یاد بود های خیلی دورو کهنهٔ زندگی در نظرش مجسم شده بـود ، گاهی بگذشته‌ها می‌اندیشید و زمانـی متـوجه حال میشد، فکرش بی‌اراده بگذشته های بسیار دور میرفت وباز بزمان حال برمیگشت ، درحال وآینده بجز «درزد» وملاقات آنروزچیزی فکرش رابخودمشغول نمیداشت ، اما وقتی بگذشته فکر میکرد ، تمام یاد بود های آن سالهای شیرین او را در آغوش میگرفت و همهٔ خاطرات آن ایام در برابر چشمانش مجسم میشد .

۸

رفته رفته دوران کودکی‌او مانند منظره‌ای که از درون ابرومه بیرون بیاید در نظرش هویدا شد و روشنی گرفت. آنروز های آرام بی دغدغه و پراز شادی و مسرت‌را باردیگر در مقابل‌خود دید. یادآن ایام همیشه در نظر او مثل خاطرهٔ یك روز درخشان بهار بود که تمام مناظر آن در پرتو مسرت بخش و روح پرورخورشید غرق شده باشد. خانهٔ بزرگ خود شانرا بخاطر آورد، مادرش را که‌یك زن‌مهربان وبا احساسات ونجیب وبزرگوار بود بیادآورد، بعدصورت پدرش را دید. قیافهٔ پدرش کاملافرق داشت، اومردی‌بود عبوس با چشمانی زیرك و نافذ و سبیل‌پرپشتی بالای لبش دیده میشد. این قیافهٔ معمولی او بود اما هر وقت که بطرف بچهایش نگاه میکرد لبخند ملایمی برلبانش نقش می‌بست و بچه ها هم خوب میدانستندکه پدرشان با تمام خشونتی که دارد باآنها مهربانست.

پاول نویکف پدر خاندان نویکف مکانیسین ومهندس راه‌آهن بود و با خانوادهٔ خود در یك عمارت بزرگ که باغ زیبائی آنرا احاطه کرده بود میزیست. زندگانی او خیلی مجلل و باشکوه بود، پیشخدمتهای متعدد داشت، کالسکه‌اش باآن کالسکه‌چی شیك و خوش لباس در تمام رستف بی‌نظیر بود، همیشه در طویلهٔ خود چندین اسب فربه ازبهترین نژادنگهداری میکرد. تمام مردم‌رستف پاول نویکف را می‌شناختند و برای او احترام‌خاصی قائل‌بودند، بعضی هم اورا آدم خشنی‌میدانستند و از او میترسیدند.

او بیشتر ایام در مسافرت و مأموریت بود، اماهربارکه بخانه باز میگشت تمام افراد فامیل از دیدارش خوشحال میشدند، معمولا مهمترین حادثه برای افراد خانواده باز گشت او از مسافرت بود، چون بمحض ورود وسط سالن میدوید و تمام اهل خانه را یکی یکی در آغوش میکشید و میبوسید، بچه ها و زنش را بغل میکرد و چند دفعه دور خود می‌چرخانید، بخصوص صورت بچه‌هارا باسبیل زبر و پرپشت خود قلقلك میداد و بااین‌کارخود باعث‌خنده وخوشحالی آنها میشد، آنوقت هدایائی را که آورده بود قسمت میکرد. او راستی پدر یك خانوادهٔ خوشبخت بود، هیچوقت دوست نداشت ساکت ومحزون درگوشه‌ای بنشیند، هر روزسر گرمی تازه‌ای برای خانوادهٔ خود پیدا میکرد، یك روز آنها را باکالسکه بگردش میبرد روز دیگر برای کرجی رانی کنار رودخانهٔ دن میرفتند و اگر هیچیك از اینها نمیشد بخانهٔ دوستان و رفقای صمیمی خود میرفتند، معمولا بچه ها این دید و بازدید ها را خیلی دوست میداشتند چون فرصتی بود یکدیگر را ببینند و با آسودگی خیال بازی و شیطنت بکنند، لحظات شیرین این روزهای خوش و پر سرو صدا درنظر

میکرد.

بچه ها مثل افسانه های خیالی و رؤیا های شیرین جلوه میکرد.

دخترها و پسرها توی خیابانهای پرپیچ و خم و نیمه تاریک باغ و در زیر درختها دنبال یکدیگر میدویدند و قهقهه میزدند و فریاد میکشیدند، نخستین بوسه های پنهانی در گوشه های خلوت و تاریک باغ میانشان رد و بدل میشد، نخستین راز های عشق را با وحشت و ترس زیر گوش یکدیگر زمزمه میکردند، گاهی هم لحظات تلخ و حزن انگیز فرا میرسید، برای بیوفائی و بد عهدی یکدیگر را سرزنش میکردند و اشک میریختند ولی باز لبهای یکدیگر را با صمیمیت میبوسیدند و آشتی میکردند. هنگام خداحافظی دلشان از غصه و اندوه لبریز میشد، اما بزودی امیدهای شیرین و سرگرمیهای فردا و دیدارهای بعدی لکه های غم را از خاطر آنها پاك میکرد.

در آنروز ها که تازه جنگ ۱۹۱٤ آغاز شده بود فئودور هنوز پسر بچه ای بیش نبود و درس میخواند. شروع جنگ در نظر او فقط یك کلمهٔ تازه و یك تحول بسیار کوچك و بی اهمیت محسوب میشد، مثل اینکه در ته دل خود از شروع شدن جنگ خوشحال هم بود، این روز ها برای او بسیار شیرین بود، وقت بسرعت میگذشت، فئودور عادت کرده بود که هر روز عصر بعد از تمام شدن مدرسه همراه بچه‌های دیگر بایستگاه راه آهن رستف برود و در آنجا سربازان ارتش روسیه را که عازم جبهه بودند تماشا کند. دیدن قزاقهای «دون و کوبان» - و سربازان بومی «کاباردا» و «اینگوشیا» که با تمام تجهیزات سوار اسبهایشان عازم جبهه بودند و اسلحه و مهمات و آشپزخانه های متعدد صحرائی که دنبال آنها حرکت میکردند، برای او یکنوع لذت بخصوص و شیرینی داشت، هر وقت این سربازها را میدید آرزو میکرد که ایکاش اورا هم همراه اینها بجبهه میفرستادند.

در نظر او جنگ رؤیای شیرینی بود، تمام فکرش متوجه سربازان قوی وخوش هیکل روسی بود که با توپهای سنگین و بزرگ شلیك میکردند، در عالم خیال شلیك توپها را در فضا مجسم میکرد و پس از انفجار گلوله ها دود سفید رنگی در آسمان میدید که در زمینهٔ آبی آسمان مثل ابر های سبك بهاری سفید و پنبه وش بود اما بزودی تغییر شکل میداد و محو میشد. اینها را تمام با اسباب بازیها و سربازان و مهمات سربی خود مقایسه میکرد، این بود که جنگ را چنین دوست داشتنی و خوب تصور مینمود.

اما بزودی عقیدهٔ او در این باره تغییر کرد، در یکی از روز های یکشنبه فئودور باعده‌ای از رفقایش بایستگاه راه‌آهن رفتند تا در آنجا مثل همیشه ورود سربازان تازه نفس و مجهز را از خاور تماشا کنند، برایشان هورا بکشند، کف بزنند و جیغ بکشند، اما برخلاف انتظار آنها ناگهان همهمه ای شد و قطاری از جانب باختر فرا رسید، رسیدن این قطار که هنوز خیلی با ایستگاه فاصله داشت کاملا بیموقع

و غیر مترقبه بود ، چون هیچکس از بازگشت چنین قطاری که معمولا باید پس از پیروزی از جبههٔ جنگ بامر اسم خاصی انجام گیرد خبر نداشت ، در چنین مواردی قبلا بستاد شهر خبر میدادند ، پرچمهای پیروزی برافراشته میشد و دسته گلهای بیشماری جلوی قطار میریختند و مردم باستقبال میآمدند و یك هیئت عالی نیز در ایستگاه حاضر میشد و مراسم رسمی انجام میگرفت . در صورتیکه آنروز نه هیئتی آمده بود نه پرچمی افراشته بودند و نه دسته گلی دیده میشد ، فقط چند نفر کارگر سادهٔ راه آهن در ایستگاه بطور پراکنده دیده میشدند . باین ترتیب رسیدن این قطار نشانهٔ حوادث شوم و بدی بود . ناگهان فئودور از دور توی واگنها چشمش ببرانکارهائی افتاد که روی آنهارا با پتوهای خاکستری و پالتوهای ضخیم سربازی پوشانیده بودند . زمزمهٔ وحشت انگیزی درمیان مردم آغاز شد ، زخمیها ، زخمیهارا ازجبهه جنگ آورده‌اند! همه بطرف این قطار هجوم بردند و فئودورهم میان آنها شروع بدویدن کرد . وقتی نزدیك شد در کنار یك ردیف از برانکارها مثل صاعقه زده‌ها ساکت و مبهوت ایستاد. دیدن این منظره تمام رؤیاهای شیرین گذشتهٔ او را دربارهٔ سربازان نیرومند وخوشحال و جنگهای قهرمانی و خیال انگیز وشلیك توپها نابود کرد . روی برانکارها سربازان مجروح با پیراهنهای پاره و کثیف خوابیده بودند، صورتهایشان لاغر ووحشت‌زده و چشمانشان گود افتاده بود، سر بعضی را با پارچهٔ سفیدی بسته بودند وخون از زیر آن بیرون‌زده بود، بعضی بازوهایشان‌را بگردن آویخته بودند، اما درصورت همهٔ آنها یك‌حالت وجودداشت، ازصورت همهٔ آنهادرد ورنج و نومیدی‌ویأس میبارید،معلوم بود که زجر فراوان کشیده‌اند ، چشمهای بیمار ونگاههای ملتمسشان بجمعیت دوخته شده بود ، گوئی در جستجوی چاره ودرمانی برای دردهای طاقت فرسای خودبودند، همهٔ اینها ناله‌میکردند بعضی‌ها باصدای خیلی بلند تقریباً فریاد میکشیدند و بی‌اختیار بخود می‌پیچیدند، نالهٔ بعضی‌خیلی فجیع ورقت باربود، بعضی هم مثل سگهای‌مجروح بزحمت صدائی ازگلویشان خارج میشد ، اما بقدری ضعیف بودند که گوئی صدای آنها از اعماق چاهی بگوش میرسید .

آنروز فئودور بدون اینکه انتظار ورود ترن حامل سربازان ومهمات را ازجانب‌خاور بکشدایستگاه راه‌آهن را ترك‌کرد وازهمانروز ببعد بود که اوهرگز نتوانست درصورت پدرش اثری ازشادی ومسرت همیشگی مشاهده کند، ورود آنقطار اولین مقدمهٔ شکست و نابودی ارتش روسیه بود . فئودور هر روز میدید که صورت پدرش گرفته‌تر ومغموم‌تر میشد وگاهی نشانهٔ یك‌اضطراب‌ونگرانی عمیق‌درخطوط چهرهٔ اواحساس میکرد .

پاول نویکف دیگر کمتر بصورت بچه‌های خود نگاه میکرد و میخندید . روزهای دشوار وسختی فرا رسیده بود. مردم‌درگوش‌هم‌ازاخبار بد ویأس آور جبههٔ

جنگ وهرج ومرج وبی ترتیبی پایتخت، بالا رفتن هزینهٔ زندگی وحتی گرسنگی وقحطی شدید صحبت میکردند. خبرهای مبهم وپیچیده ووحشتناکی ازمسکو وپطروگراد میرسید ودرمیان این گفتگوها، کلمهٔ «انقلاب» بیش ازهر کلمهٔ دیگر درمیان اهالی رستف تکرار میشد ودهان بدهان میگشت.

زندگی بشکل محسوسی عوض شده بود، خانوادهٔ نویکف ازشر پیشخدمتهای خود راحت شده بودند ودرخانهٔ بآن بزرگی فقط یك پیشخدمت باقی مانده بود، تمام اسبها بجزیکی ازآنها بفروش رفته بود، پاول نویکف دیگر سرکار خود در راه‌آهن نمیرفت و هر روز از صبح تا شام بیکار توی خانه نشسته بود وهر روزهم عصبانی تر و کج خلق تر میشد.

همه روزه رفقای او بدیدارش میآمدند، امـا دیگـر بیشتر صحبتهایشان در گوشی وپچ پچ بود، گاهی هم اختیار ازدستشان درمیرفت وبلندصحبت میکردند، از حرفهای آنها وحشت ونگرانی شدیدی احساس میشد.

بعداز این صحبتهای تحریك آمیز وترس آور همهٔ آنهاساکت می شدندو باسکوت و حزنی آمیخته بانگرانی، ریزش یکنواخت ومداوم قطرات باران پائیزی راازپشت شیشه‌های پنجرهٔ اطاق تماشا میکردند.

۹

دراین ایام، یعنی روزهائیکه‌دست نیرومند سرنوشت روسیه‌را باسرعت باکتبر خونین ومرگبار ۱۹۱۷ نزدیك میکرد، حادثه‌ای درزندگی فئودوراتفاق افتاد که‌زخم عمیقی درروح اوایجاد نمود ودرشخصیت وطرزفکرش تغییرفاحشی داد.

این حادثه درموقعی اتفاق افتاد که مدرسهٔ آنها بسته شده‌بود ودر محل آن‌یك بیمارستان نظامی افتتاح کرده بودند. فئودور آخرین سال دبیرستان را طی میکرد، امتحانات آخرسال شاگردان باعجله وسرسری انجام میشد تازودتر دیپلم خودرابگیرند ومدرسه بکلی تحویل بیمارستان نظامی شود. البته هنوزهیچ بیمار وزخمی باینجا نیاورده بودند اماپرستارها وکارگران بیمارستان همه‌آمده بودند وباعجله اینطرف وآنطرف میدویدند، اطاقهائی راکه‌مخصوص مجروحین بودپاك ومرتب میکردند، دفترهای‌مخصوص پزشکان نظامی وجراحان‌راآماده مینمودند، میزهای مدرسه بزمین ورزش پشت‌عمارت منتقل میشد وامتحانات با سرعت دریکی از اطاقها که هنوز دراختیار دبیرستان بود انجام میگرفت.

یکی ازهمین روزها بود که فئودوردرراهروی‌عمارت مدرسه‌قدم‌میزد، ناگهان چشمش بدختربسیارزیبائی افتاد که اونیفورم پرستاران بیمارستان رادرتن داشت ویك

صلیب سرخ بزرگ وسط روسری او دیده میشد. فئودور بمحض دیدن این دختر بی اراده ایستاد و بقدری حالش تغییر کرد که متوجه نشد دکترهم همراه این پرستار هست. تنها چیزی را که در آن لحظه چشمان فئودور دید و نگاهش بآن خیره ماند صورت این دختر بود که زیبائی خارق العاده‌ای داشت، سن او بیش از بیست سال نبود، قدش بلند و متناسب واندامش بسیار قشنگ وهوس انگیز بود. فئودور درست مقابل دختر پرستار ایستاد و چشمانش را بصورت او دوخت حتی متوجه نشد که دکتر وقتی تنه‌اش باو خورد آهسته معذرت خواست، حس کرد که آن دخترهم وقتی باو رسید قدمهایش را آهسته‌تر کرد، چشمان مست وخمارش را با ناز بطرف او برگرداند و با آن چشمان درشت متعجب یك لحظهٔ تند گذر بصورت فئودور خیره شد. مثل اینکه دیدن این پسر بچهٔ لاغر و بلندقد خاطرهٔ دوری را بیاد او آورده بود یا اینکه صورت لاغر واستخوانی فئودور بنظر او آشنا آمده بود که اینسان با دقت باو مینگریست، درهرحال لحظه‌ای بعد درحالیکه شانه‌هایش را با عشوهٔ مخصوصی بالا میانداخت از آنجا دور شد. تا وقتی پرستار و دکتر بته راهرو رسیدند فئودور همانطور مبهوت ایستاده بود و بدختر زیبا نگاه میکرد دختر پرستار طرز راه رفتن بسیار زیبائیهم داشت، هربار که با آن حرکات هوس انگیز وناز وغمزه قدم برمیداشت ودر کنار دکتر میخرامید گوئی کارد نوك تیزی بقلب فئودور فرو میکردند. دهانش خشك شده بود و سرش گیج میرفت. از آنروز ببعد خیال این دختر فریبنده وخوشگل حتی یك لحظه فئودور را آرام نمیگذاشت. شب وروز آن اندام زیبا وخیال انگیز که گوئی بدست مجسمه ساز ماهری تراشیده شده بود در برابر چشمانش بازی میکرد. شاید اگر فئودور سالها بعد هنگامیکه مرد کاملی شده بود این دختر را میدید اینطور فریفتهٔ او نمیشد ودل بزیبائیش نمیباخت. اما درآنروزها فئودور فقط ۱۶ سال داشت ودنیا برایش پراز افسانه ورؤیا بود و قاعدتا یك نگاه پرمهر از جانب دختری کافی بود که دردرون او طوفان شدیدی بپاکند وتمام افکار واحساساتش را زیر ورو نماید، او باتمام قلب عاشق شده بود، درتمام ساعات شبانه‌روز کاری نداشت جز اینکه بنشیند ودر رؤیاهای شیرین خود فرورود وزیبائی پرتکبر و آمیخته باغرور وخودخواهی آن دختر را بیاد بیاورد وباآن چشمان آبیرنگ درشت بمعاشقه پردازد.

دیگر اصلا صورت وحشت زده ونگران پدرش را نمیدید و بصحبتهای تحریك آمیز وپراز اضطراب بزرگترها گوش نمیداد و حتی تغییرات شگرفی را که درمقابلش درشرف انجام بود احساس نمیکرد. برای او تمام دنیا عبارت بود از پرستار زیبای بیمارستان نظامی باآن لباس سفید که اورا مثل فرشته ای نشان میداد.

فئودور ازلحظه‌ایکه این دختر را دید مشغول بازجوئی وتحقیق شد وتاآنجا که میتوانست اطلاعاتی دربارهٔ زندگی او بدست آورد، اما دامنهٔ این اطلاعات زیاد وسیع نبود چون این دختر تازه چندروز بود بر ستف آمده بود وجزچندنفری هیچکس او رانمیشناخت.

آنچه توانست بفهمد این بود که نام او «ایرینا تروپینین(۱)» بود، در گذشته با پدر و مادر متمولش در مسکو زندگی میکرده‌اند ، اما اخیراً پس از آشفتگی و در هم ریختگی اوضاع به « پیاتی کورسك » درقفقازمهاجرت نموده بودند ودر آنجا ایرینا وارد سازمان صلیب سرخ شده بود و برای خدمت ببیمارستان نظامی رستف آمده بود و اطاقی را در یك باغ قدیمی برای زندگی خود اجاره کرده بود .

از آن ببعد فئودور همه‌جا ایرینا را مثل سایه دنبال میکرد ، تا اینکه روزی داوطلبانه خود رابرای کمك بتنظیف اطاقها وتنظیم اموربدفتر بیمارستان معرفی کرد باین خیال که بلکه بتواندروزی چندبارلااقل صدای ایرینا را ازنزدیك بشنود و روی زیبای اورا ببیند .درروزهای اول ایرینا کوچکترین توجه واعتنائی باین مطلب نداشت ونگاههای مهرجوو آتشین فئودور را با منتهای خونسردی تلقی میکرد، چون فئودور هنوز درنظر او کودکی بیش نبود ، اما کم کم ایرینا ازدست او بستوه آمد و فهمید که موضوع خیلی جدی‌تر از آنست که خیال میکرده ، ازاینکه بیست‌وچهارساعت یکنفر مثل سایه دنبال او بود ناراحت‌میشد واحساس نفرت‌وانزجارشدیدی میکرد ، بارهاسعی کرد این نفرت وانزجارخود را باحرکات تعمدی وزننده باوبفهماند تا شاید بتواند این‌جوان سمج را ازسرراه خود دورکند . اما هرچه سردی‌وخشونت او بیشترمیشد بهمان اندازه هم‌آتش عشق وهیجان‌فئودور بیشتر زبانه میکشید .

نام ایرینا برایش‌مقدس شده‌بود ، اورامثل بت میپرستید ، هروقت‌اورامیدید مثل اینکه‌خدای خودرا دیده باشد سراپایش برعشه می‌افتاد وهمه چیز حتی‌خودراهم از یاد میبرد ، رفته‌رفته این احساسات بقدری دراوشدت پیدا کرد کـه شاعرحساسی شد و شروع بگفتن شعر کرد؛ اشعاراو تقلید بسیار ضعیف و بچگانه‌ای بود از سمبولیستهای آن عهد که تعدادشان بسیار زیاد بودواشعارشان بسیار رواج‌داشت . دراشعارفئودور، ایرینا دیگریك پرستار ساده نبود ،بلکه یك ستارهٔ ابدی بود که هرگزخاموش نمیشد و فئودور پرستنده‌ای بود که چون‌هاله‌ای بدوراین ستاره‌میچرخیدودر آتش میل واشتیاق میسوخت وچیزی نمانده بود که سراپامشتعل شود ودرنورآن ستارهٔ ابدی محو ونابود گـردد !

عاقبت طاقت‌فئودور بپایان رسید وتصمیم گرفت دردهای خود را با ایرینا در میان بگذاردورنجها وآرزوهای خودرا هرطورشده برای اوبگوید . روزی کـه این تصمیم را گرفت تمام روزمثل‌دیوانه‌ها توی خیابانهاسرگردان بود و کلماتی راکه باید بوسیلهٔ آنها عشق سوزان خود را اعتراف نماید تمرین میکرد ، بعدازآنکه صدهابار جملات انتخاب شده را تکرار کرد وژستهائی راکه باید موقع اعتراف بخود بگیرد تمرین نمود، بطرف منزل ایرینا رفت .

۱- Irina Tropinin

هواکاملا تاریك شده بود ، مه غلیظ رودخانهٔ دون تمام شهررا فرا گرفته بود کوچه‌ها با نور کمرنگ چراغها یا پنجره های خانه ها روشن شده بود ، باد شدیدی میوزید واعلامیه‌های حکومت‌موقتی را که چند روز پیش در بطروگراد تشکیل شده بود روی سنگفرش کوچه اینطرف و آنطرف میبرد . وقتی فئودور وارد باغ ایرنیا شد مشاهده کرد که پرده‌های هردو پنجرهٔ اطاق اورا کشیده‌اند . اما یك نوار باریك نورانی ازلای یکی از پرده‌ها بیرون میتابید، فئودور خوشحال شدوزیر لب زمزمه کرد:

ـ پس ایرینا منزل است!

بار دیگر تمام جمله‌هائی را که در مغزش مرتب کرده بود بسرعت ازمدنظر گذرانید، با خود فکر میکرد که بمحض ورود وقتی باآن حالت استغاثه والتماس در برابر او بایستد وبا اضطراب وهیجان شدید عشق سوزان خود را ابراز کند، ایرینا هم بلافاصله با آغوش باز و بازوهای لرزان بجانب اوخواهد دوید ، احساسات آتشین اورا تحسین خواهد کرد، سر زیبای خود را روی شانهٔ او خواهد گذاشت و ازشدت خوشحالی باآرامش ورضایت کامل خواهد گریست. جزاین تصورهیچ حادثه‌ای رانمیتوانست پیش بینی بکند، وحوادث بعدی را هم بامید پیش آمد گذاشته بود، برای از بین بردن آخرین آثار تردیدودودلی باقدمهای محکم وسریع ازپله‌ها بالارفت و برای ایجادتعجب در معشوقه تصمیم گرفت کاملا سرزده واردشود،این بود که بی مقدمه دستگیرهٔ درراچرخاندو فشارمحکمی بدان‌واردساخت، تنهاچیزی که بنظرش نمیرسیداین بود که دراطاق قفل باشد، امااین قفل خیلی سست وبیدوام بود ، فیودوزیکه خورد ، قفل در نتیجهٔ فشار بازوی اوشکست ودرچهارطاق شد.

نورسفید وزنندهٔ اطاق بطور ناگهانی بصورت اوافتاد وچشمایش راکه‌مدتی بود بتاریکی عادت کرده بود خیره کرد، درهمان اولین وهله ازشدت نور چشمهایش‌را بست، بعداز لحظه‌ای که تا اندازه‌ای بنور عادت کرد وچشمانش راگشود از فرط تحیر سرجای خود خشك‌شد!

چیزی نمانده بود قلبش از درد واندوه بترکد. ایرینای او، رؤیای خوشبختی همیشگی او، فرشتهٔ زیبائی که همهٔ آمال وآرزوهای اوبسته بوجودش بود لخت روی زانوی یك‌هوسار(۱)نشسته بود. هوسارهم فقط یك پیراهن نازك در تن داشت وزیر شلواری‌کوتاه او تاکشاله‌های رانش بالارفته بود، چکمه‌های بلند و شلوار نظامیش کف اطاق افتاده بود، بدن این هوساریا افسر سواره نظام خیلی پشمالودوسیاه بودو موهای مجعد وپرپشت سینه‌اش از زیرپیراهن اوکاملا دیده‌میشد.

ایرینا همچنان‌عریان روی‌زانوی‌اونشسته بود،لب برلب‌اوداشت؛یکدستش توی زلف‌های اوبودودست‌دیگرش....

۱ـ هوسار Hussar افسر سواره نظام را میگویند (اصطلاح روسی‌است)

بمحض بازشدن در، افسر وایرینا هردو باهم ازجاپریدند و صدای خشن افسر رشتهٔ افکار دور و دراز فئودور راقطع کرد واورا از رؤیای شیرینی که داشت بیرون آورد . .

ـ اینجاچه میخواهی، معنی این جاسوسی چیست؟
هوسار درحالیکه سخت بر آشفته بود خودش را جمع کرد و بعد باصدای خشن تری فریاد کشید :

ـ زود ازمقابل چشمم گمشو بچه‌محصل اکبیر، بی تربیت، مردنی ، بد ترکیب زود گمشو شنیدی یانه زود، زود . . .

با تمام آنکه فئودور غافلگیر شده بود باز درهمان یك لحظه فرصت یافت تا تمام وضع اطاق را ازمقابل نظر تیزبین خود بگذراند، روی میز کنار صندلی آنها دو بطر شراب ودو گیلاس قرار داشت وتختخواب هنوز دست نخورده بود!

ایرینا چشمان خمارش راکه ازشدت مستی بزحمت بازمیشد بطرف فئودور برگرداند، بله ستارهٔ خاموش نشدنی عشق اوخیلی مست بود و وضع خیلی زننده‌ای داشت، آنقدر مست بود که حتی نمیتوانست خودش راجمع وجور کند وتشخیص بدهد چه اتفاقی افتاده، ناگهان افسرجوان ایرینا را ازروی زانوهای عریان خویش دور کرد ، خم شد ویکی ازچکمه‌هایش را ازروی زمین برداشت ودرحالیکه کلمات رکیکی بر زبان میراند آنرا بطرف فئودور پرتاب کرد، چکمه با شدت تمام بسینهٔ فئودور خورد واو که در وهلهٔ اول یکقدم بدرون اطاق آمده وهنوز همچنان مبهوت بود درد شدیدی درقفسهٔ سینهٔ خود احساس کرد ، مثل کسی که از خواب عمیقی بیدار شده باشد بخود آمد، برگشت وباعجله بطرف راهرو دوید، هنوز درست چشمانش بتاریکی خونگرفته بود که‌چکمهٔ دومی محکمتر پشت گردنش خوردوهنگامیکه پله‌ها را دوتایکی پائین‌میدوید صدای مست وبیحال ایرینا راشنید که با تمسخر غضب آلودی میگفت:

ـ این پسر دیوانه شده، شب و روز دنبال منه ، نمیدونم ازجونم چی میخواد ازدستش بستوه اومدم .

دنبال صحبت اوصدای بسته شدن دراطاق وفریاد افسر شنیده میشد اما کلمات او دیگر برای فئودور مفهوم نبود چون تقریبا از آنجا دورشده بود.

وقتی وارد خیابان شد و کمی حالش بجاآمد وتوانست اعصاب خودرا بدست بیاورد تازه متوجه وضعیت خود شد، از آن ضربه‌های شدید دردی در بدن خود احساس نمیکرد، اما دردمبهم وسنگینی قلبش رافشارمیداد، مثل مستها تلوتلو میخورد، نگاهش بی‌هدف وبی تفاوت بود، بهمه چیز یکسان مینگریست، نا امید ومأیوس مثل ولگردها قدم برمیداشت، تصویرمنظرهٔ اطاق، آن افسر سیاه‌چردهٔ پشمالود وایرینای لخت ومست که باآن وضع رکیك مشغول بوسیدن او بود تازه جلوی چشمانش رنگ میگرفت و

تجسم کامل میبافت، بدنش میلرزید، آنچه را که دیده بود باور نمیکرد، این بود که چند لحظه بعد با حال خیلی بدی زیر یکی از چراغهای گاز که با نور کمرنگ خود محوطهٔ کوچکی از خیابان مه آلود را روشن کرده بود ایستاد.

درهمین لحظه ناگهان زنی ازمیان مه غلیظ بیرون آمد و باو نزدیك شد و بدون هیچ مقدمه گفت؛

ــ به‌به، چه پسر مامانی، تو باین خوشگلی چرا تنها هستی، همراه من بیا کاملا ترا راضی خواهم کرد!

فئودور که هنوز منگ بود بدون اینکه حرفی بزند مثل دیوانه‌ها مدتی بصورت این زن خیره شد و بعد ناگهان زدزیر خنده، دریك آن تمام گذشته‌ها جلوی نظرش مجسم شد، آنهمه احساسات و عواطف رمانتیك و شاعرانه، آن رؤیاهای خوش، اولین ملاقات، آن امیدهائی که آنشب موقع واردشدن بمنزل ایرینا داشت و آن منظره‌ای که در اطاق دیده بود همه دریك لحظه مثل صاعقه درمغزاو درخشید، یادآوری آنهمه حماقت و ساده لوحی از جانب خودش نسبت به ایرینا خیلی در نظرش مضحك و مسخره آمد، گرفتار یك حالت عصبی شده بود، تمام دردها و شکستهای او بصورت این قهقههٔ رعشه آور ظاهر شد و صدای خشك خنده‌اش درسکوت مه آلود خیابان خلوت پیچید، هنگامیکه با آن شدت میخندید درصورتش مطلقاً حالت شادی و مسرت دیده نمیشد بلکه انقباض غیر طبیعی عضلات صورت و گردنش، اضطراب دردناك باطنی اورا نشان میداد.

زن فاحشه ازدیدن این بچه‌محصل لاغرودراز که مثل دیوانه‌ها میخندید مبهوت مانده بود، فئودور آنقدرخندید تا اشکش سرازیر شد،

عاقبت زن فاحشه که این خنده‌را تحقیری نسبت بخود تلقی میکرد سخت عصبانی شد و فریاد کشید:

ــ اگر مرا نمیخواهی خیلی خوشحالم، ولی بچه چیز میخندی؟ خندهٔ تو خیلی احمقانه است، بی تربیت!

و بعد درحالیکه درمیان مه‌غلیظ از نظر فئودور پنهان میشد بار دیگر صدای فریادش بلندشد که گفت

ــ محصل بدبخت، احمق دیوانه، بی تربیت....

صدای پای او روی سنگفرش خیابان تامدتی پس ازآنکه اندام لاغر و استخوانیش توی مه محو شد بگوش فئودور میرسید، میرفت وفحش میداد.

فئودور وقتی تنها ماند ساکت شد، دیگر نمیخندید، اندوهی آمیخته باحقارت و نفرت دردل خود احساس میکرد، پس‌از مدتی که همچنان متفکرومبهوت زیر آن چراغ ایستاده بود باصدای بلند بخودش گفت:

ــ بله، حقم بود، کاملا حقم بود، کسیکه مثل یك گاو در رؤیا وفریب زندگی کند

بهترین مجازاتش همین است ، فکر میکنم دیگر دیوانگی وحماقت بس است ، دیگر فریب کافیست!

طی سالهای بعد فئودور همیشه منظرهٔ آنشب راکه باآن بیرحمی او را از خواب غفلت دوران کودکی بیدار کرد بود ؛ باحق شناسی و احترام بیاد میاورد .

گذشتن از آن گذرگاه، یعنی آمدن ازدنیای رؤیا وخیال بجهان حقیقت برای همهٔ جوانان تازه‌سال حتمی واجتناب ناپذیرست‌وفرار از آن برای‌هیچکس مقدور نیست؛ فئودور هم‌ازطی کردن‌این‌مرحله ومشاهدهٔ حقیقت عریان‌زندگی‌دراولین سالهای‌جوانی زیادناراضی‌نبود وبعدها هروقت یاد این‌منظره میافتاد باخودمیگفت

ـ چه‌خوب شد که درشانزده سالگی بیدار شدم وباین زودی واقعیت زندگی‌را شناختم، هرچه زودتر بهتر..

این حادثه بشدت‌اورا تکان داد، تغییرفاحش وعمیقی در روحیه‌اش پیدا شد ، وقتی بخودآمد دید که آن زندگی توام باخیال و دروغ وفریب پایان یافته، دوران رؤیا واحلام سپری‌شده وافسانه‌ها واوهام جوانی فروریخته و ازهم پاشیده شده ویك زندگی کاملاحقیقی وواقعی دربرابرش قرار گرفته‌است.احساس کرد که لذت این زندگی شیرین‌وحقیقی خیلی بیش‌ازآن رویاهای کودکانه است، رؤیاهائی که‌واقعاً بنظراومضحك وخنده دار میآمد.

آنشب وقتی فئودور بمنزل رسید، پدرش کاملا درحالت غیرعادی ومضطرب بود و بمحض دیدن‌پسرش فریاد کشید

ـ تااین موقع‌شب کجابودی، تمام شهررا برای خاطرتو زیررو کردیم، مگر نمی‌بینی وضعیت‌غیرعادی است، خبرهای بدی‌از پطروگراد رسیده، بلشویکها حکومت موقتی‌را ازپایتخت بیرون کرده‌اند، واکنون حکومت دردست آنهاست، هرلحظه‌ممکن است تمام‌روسیه‌راتسخیر کنند!

فئودور باتعجب بصورت‌پدرش نگاه‌میکرد، بهیچوجه‌نمی فهمیدچراپیروزی بلشویکها واخراج حکومت موقتی ازپطروگراد تااین درجه باعث وحشت اوشده، چون اوبارها خودش از زبان پدرش شنیده بودکه حکومت موقتی را مسخره میکرد وآنرا قلابی‌و بیفایده میدانست.

درهرحال وقتی وارداطاق خواب خودشد ولباسش‌را کند زیرلب باخودمیگفت

ـ گویا امروز باندازهٔ‌کافی مناظر تحریك‌آمیز وعجیب دیده‌ام ودیگرهیچ‌چیز برایم تازگی ندارد وحوصله‌ام‌هم‌سررفته، بلشویکهاروسیه‌را فتح خواهند کرد، باشد،این موضوعیست که با من ارتباطی ندارد ، مهمترین موضوع برای من اینستکه از امروز خودرا شناخته‌ام وبرقلب واحساسات خود فائق‌شده‌ام. بله‌البته این بمراتب مهمتروجالب توجه‌ترست!

آنشب فئودور تاصبح خواب همان فاحشه‌را میدید که درزیر چراغ گاز خیابان مه‌آلود ایستاده بود ولبهای کلفت قرمز رنگش‌را باونشان میداد و میخواست او را ببوسد، آن صورت استخوانی ولبهای قرمز گوشتالود نفرت انگیز وقی آور بود،فئودور تاصبح ازوحشت‌این‌خوابها دندان قوروچه میکرد.

۱۰

فئودور بیهوده‌فکر میکرد که انقلاب بعالم اومربوط نیست وخواهد توانست بااحساسات وافکار خود سرگرم باشد، اوخیال میکرد که روح‌جوانش خواهدتوانست باآن هیجان وحرارت‌فوق‌العاده‌پردهٔ فراموشی برروی حوادث دیگر بکشدوآن‌لحظات وحشتناك‌انقلاب‌رابدون‌داشتن‌هیچ دغدغهٔ‌خاطروتزلزلی بگذراندو پیش آمدهای‌خارجی‌را نادیده بگیرد.

تمام مملکت درآتش ناامنی وانقلاب میسوخت ومقدمهٔ طوفان از همه طرف آشکار بود،گوئی یکنوع جنون ودیوانگی برهمه‌جا سایه افکنده بود. درآن‌گرد باد وحشی وبیرحم انقلاب شخصیتهائی بمراتب قویتر ومهتراز فئودور خوردشده واعصاب خودرا از دست داده بودند ، چه رسد بفئودور که در برابر این طوفان سهمگین چون پرکاهی بود .

تازه‌آغاز انقلاب بود وبااینهمه هرج‌ومرج برهمه جاحکومت میکرد ودیگر کسی کسی رانمیشناخت .

صبح روزبعد فئودور چشم بروی‌دنیای تازه‌ای‌باز کرد.

هنوز هواتاریك بود که پدرش باچشمانـی گود افتاده وقیافه‌ای هراسناك و ومضطرب اورا بیدار کرد، فئودور هرگز پدر خودرا باچنین حالی ندیده بود . پدرش باعجله اوراتکان میداد وباصدائی لرزان‌وآهسته میگفت

- فئودور، فئودور، پاشو، زودباش درشهرانقلاب‌شده

فئودور که هنوز درست بیدار نشده بود چشمهای‌خودرامالیدو گفت

-پدر،چه انقلابی؟

- سربازان‌وملوانان، ایستگاه راه‌آهن، تلگرافخانه‌وتمام‌مراکزمهم‌شهرحتی قورخانه‌را تصرف کرده‌اند، بازداشت واعدام باسرعت‌عجیبی‌در‌تمام‌شهرادامه‌دارد،ممکن است هرلحظه انقلابیون واردباغ‌ما شوند، هرطور هست باید قبلا فرار کنیم وازاینجا برویم، زودباش پاشو، لباست‌را بپوش عجله کن .

فئودور بسرعت برخاست ولباسهای خودرا پوشید وباطاق‌دیگررفت، درآنجا مادر خودرا دیدکه بااضطراب وعجلهٔ جنون‌آمیزی اینطرف وآنطرف میدوید ومرتبا اسباب واثاثیه‌ایراکه‌بدرد هیچکس نمیخورد جمع وجور میکردوتوی بسته‌ای کـه در

گوشهٔ اطاق بود می پیچید. کلفت‌خانه بدون کوچکترین حرکتی در گوشهٔ اطاق نشسته بود و باقیافه وحشتزده‌ای بمقابل خود مینگریست و بدون هیچ دلیل یك توری روی زانوی خود گرفته بود.

نیکلا و الگا برادر و خواهر فئودور از سفیدهٔ صبح در کنار هم نشسته بودند، چون کم و بیش از اوضاع آگاه بودند و میدانستند چه خبر است. پدر فئودور باسرعت بسته‌ها و چمدانهارا بباغ حمل میکرد، فئودور بمحض ورود باطاق بکمك او شتافت. وقتی از اطاق بیرون آمد، نگاهی بآسمان کرد، ابرهای سنگین آسمان خاکستری رنگ صبح را پوشانده بود، باران یکنواخت ومداوم میبارید، هواسرد بود، جلوی عمارت درشکهٔ آنها بایك اسب ایستاده بود، اسب از باران خیس شده بود وازروی تنش بخار بلند میشد.

فئودور لحظه‌ای ایستادو گوش داد، باغ آنها ازمرکز شهر خیلی دور بود و درخیابان بسیار ساکت و خلوتی قرار داشت که در دوطرفش درختهای زیزفون سر بآسمان کشیده بودند، صدای همهمه وغوغای عجیبی ازجانب شهر بگوشش رسید، برخلاف معمول درین صبح بسیار زود صدای غرش واگنهای سنگینی که از آنجا زیاد دور نبود شنیده میشد، درمیان این همهمه وغوغا صدای فریاد مردانی هم بگوش فئودور میرسید اماهرچه گوش میداد نمیتوانست بفهمد چه میگویند، وقتی قطار سنگین دورشد دوباره خاموشی وسکوت همه‌جارا فرا گرفت، تنها صدای همان فریاد های تهدیدآمیز وغوغای عجیب درفضا منتشر بود.

فئودور از پدرش پرسید:

– پدر کجا خواهیم رفت؟

– من‌هم نمیدانم، فکرمیکنم بهترست از کنار رود دن بطرف بالا و ناحیهٔ قزاقها برویم، وقتی دومرتبه نظم برقرارشد برستف خواهیم آمد.

دراینموقع ناگهان ازمیان در بزرگ باغ که باز بود سواری واردشدو بسرعت بطرف عمارت تاخت، اسب این سوارخیس عرق بود وبشدت نفس نفس میزد، ازلوله‌های دماغش بخار بیرون میآمد وازدهان نیمه بازش کف سفید رنگی روی زمین میریخت. سوار که لباس افسران ارتش را درتن داشت بمحض رسیدن جلوی عمارت ازاسب بزیر پرید وبطرف پاول نویکف دوید؛ فئودور بزحمت این افسر را که یکی ازرفقای پدرش بود شناخت.

درحالیکه نفسش داشت بند میآمد گفت:

– پاول هزار بارشکر که تواینجا هستی، میترسیدم رفته باشی ودستم بدامنت نرسد، فوراً باید لباسم را عوض کنم والا با این لباس نظامی مرا تکه تکه خواهند کرد.

پاول نویکف روبپسرش کرد و گفت:

ـ فئودور، زود بدو یکدست از لباسهای خودت را بیاور، زودباش عجله کن

فئودور فوراً بطرف اطاق خود دوید ویك لحظه بعد با یکدست ازلباسهای خودش نزدآنها بازگشت، افسر درحالیکه بسرعت برق لباسهایش راعوض میکردشرح انقلاب رامیداد ومیگفت:

ـ اگر بدانید درشهرچه خبراست!جلوی چشمان من سربازان، افسران راگلوله باران میکردند ومیکشتند، خدامرا نجات داد، جانم را برداشتم وفرار کردم،وقتی روی اسبم پریدم آنها بطرف من شلیك کردند اماتصادفاً گلوله هایشان همه بخطا رفت، آقای پاول شما هم عجله کنید، بزودی نگهبانان سرخ تمام راههای خارج را بشهر خواهند بست . .

در اینموقع چشم او بدرشکهٔ پاول افتاد که پرازاثاثیه بود، باتعجب گفت:

پاول، مگردیوانه شده‌ای؟ چرا فرصت گرانبها را از دست میدهی، فقط جان خودت وخانواده‌ات را بردار و فرار کن، اگرهم میخواهی چیزی همراه ببری سعی کن اشیاء گرانقیمت کوچك را برداری که در جیبهایتان جابگیرد ،این اثاثیه علاوه بر آن که بجائی نخواهد رسید جان شمارا هم بخطرخواهدانداخت . تازه اگرهم ازدست انقلابیون سلامت بیرون بیائید، ازچنگ دزدها رهائی نخواهید داشت، پاول توهنوز هم موقعیت را نشناخته‌ای ومتوجه خطر نیستی . تا وقت هست درفرار عجله کن، حتی یك لحظه را هم ازدست مده، باور کن پشیمان خواهی شد . پس از ادای این جمله افسر روی اسب خود پرید وفریاد زد :

ـ خداحافظ پاول، ازلباسها متشکرم، شاید دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم

پاول فریاد زد :

ـ حالا بکدام طرف میروی ؟

ـ به نوچرکاسك(۱)، ژنرال کالدین (۲) آنجاست، افسوس این آخرین حلقهٔ زنجیری است که هستی وطن بآن بسته‌است،آیا پاره خواهد شد؟ دراینصورت سرنوشت چه روسیه خواهد بود ؟

افسر بتاخت ازدر بزرگ باغ بیرون رفت .

پاول با قدمهای کوتاه ولی تند بطرف عمارت دوید وفریاد زد :

ـ باربندی بس است، بیائید، زود بیائید برویم وقت تنگ است، عجله کنید

وقتی همگی سوارشدند ودرشکه راه‌افتاد پدرفئودور مقداری از چمدانها و بقچه‌ها را روی گلهای خیابان باغ انداخت، اما وزن درشکه زیاد فرق نکرد . هر چه براه خارجی شهر نزدیکتر میشدند ستون گاریها ودرشکه های فراری

۱ـ Novocherkask

۲ـ Kaledin

فشرده‌تر و انبوه‌تر میشد تا جائیکه نزدیك دروازهٔ شهر این ستون فراریها بصورت صف بسیار درازی در آمد که خیلی بکندی و آرامی پیشرفت میکرد، بزودی صف متوقف شد و درشکهٔ حامل خانوادهٔ نویکف هم ایستاد، صدائی دهان بدهان گشت که میگفت

- افراد گارد سرخ راهرا بسته‌اند و بهیچکس اجازهٔ عبور نمیدهند.

پاول نویکف سرش را از درشکه بیرون آورد و بیکی از فراریها که پیاده بود گفت

- شاید راههای دیگر باز باشد؟

ناگهان یکی از افراد گارد سرخ که در آن نزدیکی ایستاده بود با تمسخر فریاد زد

- بله، البته راههای دیگری‌را باز گذاشته‌اند، بخصوص باحترام نزول اجلال عالیجناب!

ناگهان دو نفر از ملوانان وابسته بانقلابیون که سوار اسبهای شروری بودند رسیدند ودرحالیکه مردم پیاده راه را از زیر میگرفتند از کنار درشکهٔ پاول نویکف گذشتند دو تا مسلسل با قطارهای پر از فشنگ بشکل ضرب درجلوی زین اسب آنها دیده میشد که آمادهٔ شلیك بود، یکی ازاین دو نفر که گونه‌های برآمده و صورت آبله رو و کریه‌المنظری داشت باصدای خشنی فریادزد

- بهیچکس اجازهٔ خروج ازشهرداده نمیشود، فوراً بخانه‌های‌خود برگردید، اشراف پوسیده ونجس، بورژواهای کثیف، از بدنهای چرب شما صابون درست خواهیم کرد، برگردید والا همهٔ شما را بمسلسل می بندیم، شنیدید، مفت خورها، دورهٔ شما تمام‌شد، ازامروز قدرت در دست ماست.

رفیق او باصدای وحشیانه‌ای زد بخنده ودندانهای کثیف وزرد رنگش از پشت لبهای کلفت او نمودارشد.

این دو نفر انقلابی هردو مست بودند، ازفرط نوشیدن ودکا چشمها و گونه‌هایشان قرمزشده بود، درعین‌حال‌هم نمیتوانستندغرور ومسرت باطنی خودرا ازاین قدرت ناگهانی که‌بدستشان افتاده بود پنهان کنند.

فراریها همه ساکت‌شدند ودیگرصداازآنها درنیامد، درشکه‌ها وکالسکه ها وگاریها همه برگشتند وبطرف شهر رفتند، درشکهٔ خانوادهٔ نویکف هم در حالیکه بزحمت ازمیان انبوه فراریها راهی برای خود پیدا میکرد برگشت وبجانب شهررفت، آنهادوساعت بعدجلوی درباغ‌رسیدند، فئودور ازاین‌موقعیت‌استفاده کرد، ازپدرش اجازه گرفت واز درشکه بزیر پرید و بطرف مرکزشهر رفت، برعکس سایرافراد خانوادهٔ نویکف، اواصلا نمیترسید، میل‌داشت توی‌جمعیت‌وغوغا وهیاهو باشد، میان مردم‌برود

میان مردمی که حوادث بزرگی بدستشان درشرف انجام بود، دیدن تمام مناظر آنروز وحرفهائی که می‌شنید برایش تازگی داشت وتعجب‌آور وحیرت انگیز بود، هرچه بمرکز شهر نزدیکتر میشد خیابانها شلوغ‌تر، جمعیت انبوه‌تر وفریادها و نطقها پرهیجان‌تر واحساساتی‌تر بود.

عدهٔ زیاد دیگری ازمردم هم مثل او باکنجکاوی وهیجان شدید بطرف مرکز شهر میدویدند

ناگهان جمعیت انبوهی در گوشه‌ای ازخیابان «سنایا» و «سادووایا» (۱) نظر فئودور را جلب کرد، افراد این جمعیت همه کلاهها را از سر برداشته وروی سینهٔ خود صلیب میکشیدند، جلوی پایشان جسد بیجانی افتاده بود که پیراهنش غرقه بخون بود، یکی از تماشاچیها گفت

– بازوهای نیرومندش را تماشا کنید، خدا رحمتش کند.

دیگری شانه‌های خودرا بالا انداخت و گفت

– افسوس که دیگر این بازوها بدرد نمیخورد وکاری برای‌او انجام نمیدهد!

فئودور دوان دوان‌ازآنجا دورشد، سرراه او جسدهای خون‌آلود فراوانی درهرطرف دیده میشد، این اجساد ازصبح توی خیابان افتاده بودند وخون غلیظی دوروبر آنها روی زمین خشک شده بود، اینها مثل گونیهای مستعملی بودند که دیگر بوجودشان احتیاجی نبود.

تقریباً دورهر جسد چند نفر ایستاده بودند و راجع باو وطرز کشته شدنش بحث میکردند، فئودور، بقیافه‌وهیکل یك یك آنها بادقت فراوان نگاه‌میکرد وبتمام حرفهایشان گوش میداد.

ناگهان دو مرد میانه‌سال خیلی شیك از کناراو ردشدند، صحبت آنها بگوش فئودور خیلی عجیب وبی‌سابقه آمد، یکی بدیگری میگفت:

– بله، آنها مارا مجبور کردند بافشار شیر زنهای حامله را بدوشیم وازآن پنیردرست کنیم وبعد یك‌ماده گاو آوردند تاقبلا روی آن تمرین نمائیم.

فئودر از کنار این دونفرهم ردشد وبالاخره بمیدان مرکزی‌شهررسید جمعیت عجیبی دراینجا موج میزد، دونفر از ملوانان ناوگان دریای سیاه‌جلوی‌قصر فرماندار سابق شهر ایستاده بودند ومسلسلهایشان‌آماده بشلیك بود، روی دوش یکی ازآنها تفنگی با سرنیزه دیده میشد و دیگری یك ماوزر بزرگ بکمر داشت، هردونفر نوار پهن قرمزی ببازوی چپ‌خود بسته بودند وورود افرادرا بقصر فرماندار کنترل میکردند. دو ملوان دیگر هم یك‌مسلسل سنگینی روی زمین گذاشته و پشت‌آن دراز کشیده‌بودند. لوله مسلسلشان درست رو بشکم مردم بود.

شورای انقلابی نظامی شهررستف دراین قصر مستقر شده بود.

۱– Sadovaya

ناگهان همهمه وغوغا برخاست وکامیون بزرگی باصدای بسیار زننده وبلند که دودغلیظی ازپشت آن بیرون میآمد نزدیك شدوازوسط سیل‌جمعیت راه‌خودرا باز کرد وجلوی‌دربزرگ قصرایستاد. درحدودده نفر افسر آرتش‌را که دونفر آنهاژنرالهای مسنی بودند دراطاق کوچك پشت این‌کامیون‌روی‌هم نشانده‌بودند، اینها اسرای جدید بودند عدهٔ زیادی ازتماشاچیها سوت‌میزدند وهومیکردند، عده‌ای برای‌این موفقیت انقلابیون هورا میکشیدند ، تعدادکمی ازمردم هم باحزن و اندوه روی سینهٔ خـود صلیب رسم میکردند، دربزرگ‌قصر بازشدوکامیون باهمان‌سروصدا و دود غلیظ داخل شد و دررا دوباره بستند.

آنوقت گفتگو دربارهٔ این‌اسرا میان مردم آغاز شد وهمهمه درگرفت

یکی گفت

ـ گمان میکنم این بیچاره‌هارا تیرباران کنند

دیگر شانه‌های خودرا بالا انداخت وباخونسردی جوابداد

ـ مسلماً همین کار را خواهند کرد ، مگرراه دیگری‌هم دارد ، این‌انقلاب است شوخی نیست .

دراینموقع ناگهان پنجره‌های بالکن طبقه‌دوم قصربازشد و مرد ناشناسی که کت‌پوستی ضخیمی پوشیده بود توی بالکن آمد . موهای پریشان و سیاه او اززیر کلاه یکوریش بیرون‌ریخته‌بود دستهایش‌را بلند کرد ، جمعیت ساکت‌شدند آنوقت با آخرین قدرت فریاد زد .

ـ رفقا

لحظه‌ای مکث کرد تاسکوت‌مطلق ووحشتناکی سرتاسر میدان‌را فراگرفت وباردیگر باهمان‌صدا ادامه داد

ـ رفقا ، من پیروزی شمارا درین انقلاب بزرگ تبریك‌میگویم .

یکنفر بالهجهٔ خیلی عامیانه ازمیان جمعیت‌فریاد کشید :

ـ ماهم بتو تبریك میگوئیم رفیق!

مدتی صدای خندهٔ شدید جمعیت فضای میدان‌را میلرزاند .

یکی ازتماشاچیها بپیر مرد بغل‌دستش نهیب‌زد :

ـ عموجان خفه‌شو بگذار ببینم چه میگوید !

باردیگر مرد بلندقد قوی‌هیکل دربالکن صحبت خودرا ادامه داد:

ـ من‌پیروزی دراین انقلاب مقدس‌وبزرگ‌رابشما تبریك میگویم ، حالادیگر قدرت در دست شماست قدرت خلق ، قـدرت مردم! ازاین پس دیگر زمینها متعلق بکشاورزانست وکارخانه‌هامتعلق بکارگران .

اما هنوز کار تمام نشده ، این بنجل‌های متعفن ضد انقلاب ، این ته‌مانده‌ها



« صحنه‌ای از انقلاب کبیر روسیه »
همهٔ مردم بطرف شهر میدویدند... سرراه آنها اجساد خون‌آلود فراوانی دیده میشد...

وتفاله‌های اشراف و بورژواهای مفت خور و آدمکش هنوز هم دست بردار نیستند و نمیخواهند شما دارای چنین زندگانی مرفه وسعادتمندی باشید. اینها میخواهندانقلاب خونین و مقدس مردم رستف را بادست های خون آلود «ژنرال کالـه‌دین (۱)» خفه و نابودسازند اما چنین اتفاقی نخواهد افتاد واین آرزو باخود آنها بگور خواهد رفت. من باصدای بلند فریادمیز نم واعلام میکنم: تایك مرد در رستف زنده باشد، بر آورده شدن چنین آرزوئی محالست، ماتا نفر آخر در سنگر آزادی وانقلاب کشته خواهیم شد واز هدف خوددست بر نخواهیم داشت.

صدای هورا وزنده باد جمعیت مانند غرش طوفان و رعد بآسمان برخاست، مردم سخت بهیجان آمده بودند، چیزی نمانده بود که فئودور از فشار اطرافیان خودخفه شود واستخوانهایش درهم شکنند. در این موقع ناطق مشت های خود راگره کرد وروی نردهٔ آهنین بالکن کوبید ودرحالی که عرق از سرو رویش میریخت و مثل لبو قرمز شده بود بار کیك ترین الفاظ شروع بفحاشی و هتاکی کرد و آنچه دهنش آمد نثار ژنرال کالـه‌دین - کرنیلف (۲)- کرنسکی (۳) کرد و گفت:

- بخاطر جنایاتی که این گریلهای وحشی و خونخوار و طرفدارانشان انجام داده‌اند اعلام میدارم که ازین پس همهٔ شما آزادید بقصرها و منازل آنها بروید، با زنها و دختران آنها هم آغوش بشوید، عیش و نوش کنید و خلاصه همان زندگانی را که این جنایتکاران مفت خور طی قرنها داشته‌اند شما آغاز کنید، شما که همیشه محروم و زیر دست و مظلوم بوده‌اید، شنیدید؟ باید بروید و با زنهای خوشگل و دختران دست نخوردهٔ اینها هم آغوش شوید!

فئودور میان این جمعیتی که هر لحظه رو بفزونی میرفت ایستاده بود و بی‌اراده‌ازاین حرفها خوشش میآمد، احساسات موافقی نسبت باین جمعیت وحرفهای ناطق در دل او پیدا شده بود، فئودور درست در همان سنی بود که گوشش آماده برای پذیرفتن هر نوع وعده ونوید تازه وظاهر فریب بود. بدون اینکه بفهمد عاقبت کار چه خواهد شد کاملا گول این حرفها و احساسات را خورده بود و باین ترتیب در حالیکه تحت تأثیر آن نطق آتشین وهیجان مردم قرار گرفته بود بی اراده فریاد کشید:

- هورا! زنده باد!

ناطقین متعددی پشت سرهم توی بالکن آمدند و باشراف پوسیده وژنرالهای خونخوار و بورژاهای آدمکش نفرین و لعنت فرستادند ورکیك ترین فحشها را نثار کردند. در آنجا دیگر منطق و دلیل اهمیت نداشت و لازم نبود! موضوع بسیار مهم فقط میزان خشم وغضب و احساسات بیشتری بود که در طرز ادای کلمات ممکن بود بکار رود.

۱- G.Kaledın ۲- G.Kornilov ۳- Kerensky

یاد صورت و حرکات یکی از این خطیب ها تا مدت های مدید در مخیلهٔ فئودور باقی مانده بود واو زنی بود از طبقهٔ خیلی پست که لباس سربازی بر تن داشت و دستمال قرمزی هم بسر خود بسته بود. هنگامی که هیجان واحساسات مردم ببالاترین نقطهٔ ممکن رسید، این زن که مشغول صحبت برضد اشراف وحکومت سابق بود دست برد و ماوزر خودرا کشید و آنرا بهوا بلند کرد و درحالی که چشمانش ازحدقه در آمده ورگهای گردنش کلفت شده بود ودر حقیقت داشت خودش را پاره میکرد باژست مخصوصی فریاد کشید :

ـ یك گلوله بمغز ژنرال کاله‌دین ... یك گلوله بمغز ژنرال کرنیلف ...
بله ! مغز گندیدهٔ این آدمکشها را با گلوله متلاشی خواهیم کرد ، نسلشان را از روی زمین برخواهیم داشت !

و صحبت خود را با چند جملهٔ بسیار رکیك و زننده پایان داد .

این یاوه سرائیها و احساسات احمقانه و جنون آمیز، ازطرف جمعیت با چنان غریو و غوغای رعشه آور و وحشتناکی استقبال شد که نظیر آن هرگز دیده نشده است .

امادر این جهان بزرگ هر چیز را پایانیست، همه‌چیز پایان می پذیرد وحتی نطق ها وخطابه‌های آتشین کمیته های انقلابی سرخ را نیز پایانی بود !

بالاخره این میتینگ هم با تمام حرارت و شدتی که داشت پایان پذیرفت و سخنرانان محوطهٔ بالکن را ترك گفتند، پس از پایان میتینگ که آتش حرارت مردم رو بسردی میرفت، فئودور هم از آن هیجان اولیه افتاده بود و آن وقت تازه بیاد حرف‌های دیشب پدرش افتاد و باخود گفت :

ـ بله ، پدرم راست میگفت ، او خیلی بیش از من میدانست ، شکست دادن این بلشویکها دیگر کار آسانی نیست ، اینها مثل کوهی از پولاد محکم و شکست ـ ناپذیر بنظر میرسند !

جمعیت هم رفته‌رفته حال عادی پیدا کرده و پراکنده میشدند ، دیگر آن شور وهیجان در کسی دیده نمیشد . فئودور با کمی دقت یکنوع گیجی و بلاتکلیفی در نگاه و حرکات مردم احساس کرد ، کاملا می فهمید که در لبخند مصنوعی و ظاهری آنها یکنوع پریشانی ، اضطراب وعدم‌اعتماد بآینده‌خوانده میشود . افراد گارد سرخ از قصر بیرون آمدند و با خشونت مردم‌را پراکنده کردند و فئودور هم راه خود را گرفت و رفت . وقتی وارد خانه شد هوا کاملا تاریك شده بود ، نزد پدرش رفت و سلام کرد ، برعکس روز گذشته اورا خیلی آرام و کاملا تسلیم بحوادث دید ، دیگر آن اضطراب و نگرانی کشندهٔ روز قبل در صورت وحرکات او دیده نمیشد و معلوم بود که کاملا تسلیم تقدیر شده است ، بخصوص که از صحبت هایش معلوم بود تا اندازه ای هم بآیندهٔ مملکت و شهر رستف امیدوار شده است .

بمحض دیدن فئودور لبخندی زد و گفت :

ـ میدانی پسرم خیلی خوب شد که صبح نگذاشتند از شهر برویم ، چون هر طور باشد ، اینجا خانهٔ خودمانست وهیچ نوع بیگانگی برایمان وجود ندارد ، انسان هر بلائی هم بسرش بیاید در شهرو منزل خودش بهتر است تادر دیار غربت . ازطرفی ما دراین مسافرت مجبور بودیم میان قزاقها برویم ومعلوم نبود که آنهازیادهم باآغوش بازازما پذیرائی کنند .

١١

دوران پر اضطراب ووحشتناکی آغاز شده بود، مردم همه پریشان و بلاتکلیف ووحشتزده بودند .طی این روزهای پرآشوب فئودور هنوز هم بیشتر اوقاتش بتفکر در بارهٔ «ایریناتروپینین» میگذشت . یک نوع نگرانی مبهم وموذی اورا شکنجه میداد ، اصلا نمیتوانست توی خانه بند شود ، هرروز از صبح تاشام توی خیابانها پرسه میزد و بادقت بصورت‌های مأیوس ، عصبانی و پرسوء ظن مردم مینگریست . ازقیافهٔ تمام مردم حالت انتظاری آمیخته باترس احساس میشد ، مثل اینکه همه منتظر وقوع حادثهٔ شومی بودند ، حادثهٔ مرموز و ناشناسی که نوع و حقیقت آن بر هیچکس معلـوم نبود . فئودور هم از دیدن این حـالت بلا تکلیفی و اضطراب یك نوع دلهرهٔ دائمی گـرفته بود ، مثل اینکه حس ششم او حادثهٔ بدی را پیش بینی میکرد ، روزهـا اکثر تـوی پارك شهر روی نیمکت چوبی می نشست و بدرخت های عریانی که باد پائیز آخرین برگهای آنهارا میکند و باخود می برد مینگریست ، آنوقت باز بیاد معشوقهٔ خود میافتاد و بقدری دلش هوای دیدار اورا میکرد که پیش خود تمام گناهانش رامی بخشید، آرزو داشت بار دیگر ایرینای زیبای خودرا ببیند ، بچشم های آبی او خیره شود و صدای موزون و قشنگش را بشنود . اما تنها خاطرهٔ تلخ آن شب را که ایرینا لخت توی بغل آن افسر سواره نظام نشسته بودنمیتوانست فراموش کند. هروقت یاداین منظره میافتاد غضبی آمیخته باحسادت شدید دلش را می‌فشردو لبهای خودرا بدندان میگزید و بی اختیار مشت خودرا روی آهن کنارهٔ نیمکت میکوفت، دنیا را بباد فحش وناسزا میگرفت و بر میخاست و با قدمهای تند و عصبانی از آنجا دور میشد . اما لحظه‌ای بعد باز ضعف بر اوغالب میآمد،ایرینارا دراین ماجرا بی تقصیرمیدید و ازتمام گناهان او چشم‌میپوشید و در خیال خودش او را تبرئه‌میکرد، این تقریباً برنامهٔ کار روزانهٔ فئودور شده بود و باین ترتیب ساعات عمرخودرا میگذرانید .

هنگام شب شهر رستف بخواب ناراحت و پریشانی فرو میرفت . اشباح ترسناك و سیاهرنگ افراد گارد سرخ در میان کوچه ها و خیابانهای تاریك مدام درحرکت و فعالیت بودند . هزاران نفر از این افراد بمحض تاریك شدن هوا مثل سایه های وحشتناك و ارواح شریر توی شهر راه میافتادند وخانه‌ها وقصر های بزرگ را با تمام اثاثیه و اسباب آن تصرف میکردند . اینها که در تمام دورهٔ عمر خود مثل حیوانات زندگی کرده بودند واصلا نمیدانستند زندگانی لوکس چه معنائی دارد مثل دیوانه‌ها دسته دسته وارد قصرها وخانه‌هامیشدند، میان مبل‌های شیك و اشیاء لوکس وظریف می‌نشستند و ودکا مینوشیدند و عربده می کشیدند ، اگر احساس سرما میکردند بخاریهارا با سوزاندن فرشها و مبلها و پیانوهای گرانبها یا مجسمه های عاج روشن میکردند ، آنوقت بسراغ زنها و دختران صاحب خانه میرفتند و هرچند نفر آنها یك زن را بزور مجبور بهمخوابگی باخودمینمودند . وقتی خوابیدن درمیان رختخوابهای نرم و تشکهای پرقو و لحافهای اطلس وحریر دلشان را میزد ، آنوقت تازه میرفتند توی باغ یاپارکهای منازل و هرزگی و عیاشی را زیر آسمان تیره و مه آلود پائیز ادامه میدادند . صاحبان وحشت زدهٔ این قصرها با چشمهای از حدقه در آمده از پشت کرکرهٔ پنجره ها بحرکات جنون آمیز این ارباب های تازه مینگریستند و با کمال وحشت و نفرت میدیدند که اینهابزور پیراهن زنهاودختران آنهارا پاره کرده‌ولختشان میساختند . هرچند نفر یکدختر یا زن را در میان گرفته با تهدید و حرکات مستانه او را وادار برقصهای شهوت انگیز وحرکات وقیح‌وزننده میکردند وپس‌از آن که زنها را کاملا خسته و ناتوان‌میدیدند ، بردیف پشت سرهم میایستادند و یك یك با آنها عمل شنیع انجام میدادند و دومرتبه این دسته پس از خستگی جای خود را بدستهٔ دیگری می‌سپردند. صاحبان خانه‌ها دراین حال کرکره را می بستند تا دیگر حرکات جنون آمیز و وحشیانهٔ این حیوانات لجام گسیخته را نه‌بینند و فریاد های زنان و دختران خود را که از کثرت کارهای جنسی و درد زمین‌را با ناخنهایشان میکندند وبی‌هوش می‌شدند نشنوند .

این مردهااکثر بی‌اراده لبهای خود را چنان بدندان میگزیدند که خون از دهانشان جاری میشد وگاهی‌هم اگر دستشان میرسید بزندگی خود خاتمه میدادند .

بدیهی است که افرادگارد سرخ هم مثل تمام‌مردم دیگر روسیه همه عصبانی، تند خو و گرفتارعدم تعادل احساسات بودند . باین جهت اکثر در این مواقع کارهای غیرعادی از آنها سرمیزد . مثلاوقتی دردل‌شب رهگذرها را لخت میکردند وحتی‌زیر شلواری آنهاراهم میگرفتند تازه احساسات کاذبهٔ آنها گل میکرد و درحالی که‌ازشدت مستی سکسکه میکردند ، قربانیان خودرا درآغوش میکشیدند وآنهارا میبوسیدند ودرنتیجهٔ این بوسه‌ها اشك پشیمانی تندگذری ازچشمانشان فرو میریخت ، بااینهمه

اینها از گرگهای گرسنهٔ بیابانی درنده‌تر وحتی نسبت بخودشان‌هم بیگانه‌واجنبی بودند .

اما انسان موجود عجیبی است ومیتواند خودرا باهرحادثه ووضعیت عجیب و غیر طبیعی عادت بدهد . هنوزچند روزی‌از آغاز انقلاب نگذشته‌بود که تمام‌رجاله‌بازیها وهرزگیهاو بیشرمیهاصورت‌عادی‌بخودگرفت ، بطوری که‌دیگر هیچ‌حادثه‌ای باعث‌تعجب مردم‌نمیشد،حتی‌لخت کردن‌زنهای اشراف درخیابان‌وعمل‌شنیع دسته‌جمعی باآنان‌در کنار پیاده‌رو نیز امری کاملاعادی بنظر میرسید. رفته‌رفته‌همه بدیدن‌این‌مناظرخو گرفتندومشاهدهٔ آن‌ازچیزهای‌عادی‌زندگی شد، بخصوص که‌مردم گرفتارمسائل مهمتروحیاتی‌تری‌بودند و دیگر کمتر باین چیزها توجه میکردند، مهمترین‌مسئله‌ای که فکر همه را بخود مشغول کرده‌وآنها را بوحشت انداخته بود غذای روزانه ومسکن ومأوی بود . تمام مردم از صبح‌تاشب در پی قوت‌لایموت بودند تاازگرسنگی نمیرند وشب‌دنبال مسکنی میگشتند تاچندساعتی‌راهرطورهست‌بخواب‌ناراحت‌وپریشانی‌فرورونده‌وزندگی تلخ‌وخونین روزرا فراموش کنند . درحقیقت‌دراین‌ایام‌یکوعده‌غذای‌سیرخوردن‌ویك‌شب سرراحت وبی‌دغدغه بر بالین نهادن برای‌مردم شهر رستف‌جزوآرزوهای عجیب وغیر قابل وصول‌شده‌بود وباین ترتیب دیگر بهیچوجه فرصتی برای‌تفکرات شاعرانه و فیلسوفانه باقی نمیماند .

پاول نویکف، وپسرش هرروزازصبح تاشام‌دوربازار ها وخیابانها میگشتند و اشیاء گرانبها وقیمتی خود را عرضه میکردند تا برای یکوعده غذای خود گوشت و سبزی‌ونان بدست بیاورند .

زن‌پاول‌نویکف باسایربچه‌ها بکارهای‌خانه میپرداختند، چون‌تنها کلفت‌آنهاهم پس از انقلاب بده‌خودشان‌رفته بود ، یعنی بجائیکه نسبت برستف‌قحطی‌زده بهشت‌فراوانی و نعمت محسوب میشد .

اما پاول نویکف‌هنوزهم‌ناامیدنبود . اوپیش‌خود نقشهٔ مسافرت دور ودرازی را کشیده بود ، فکرمیکرد که افرادگارد سرخ بزودی از این خشونت و سرسختی دست برخواهندداشت و آنوقت‌اوخواهد توانست‌همراه پسرش‌فئودور برای تهیهٔ‌آذوقهٔ زمستان‌دست بیك‌مسافرت طولانی بشهرها و دهات اطراف بزنند . دورنمای زمستان بی‌آذوقه‌ای که داشت فرا میرسید پشت‌همه را میلرزانید ، پدر و مادر فئودوراز‌همین حالامشغول کنار گذاشتن اشیاء گرانبهای خود بودند ،اشیائی که بیشترامید میرفت‌رعایا در عوض آنها گوشت وتخم‌مرغ و آرد بدهند . اما درست در همین لحظاتی که پاول نویکوف و پسرش مشغول تهیهٔ مقدمات سفر خطرناك ونا معلوم خود بودنداتفاقی‌افتاد که تمام نقشه‌های آنهارا درهم ریخت و امیدهایشان‌راواژگون ساخت .

صبح یکروز آفتابی که آسمان صاف و بی ابر بود ، فئودور توی باغ ایستاده‌بودوبالبخندخسته ومحزون‌خورشیدپائیزی نگاه‌میکرد . ناگهان در بزرگ باغ بشدت باز شد و چهار نفر سوار مسلح وارد شدند و تا جلوی پای او پیش آمدند

فئودور فوراً از بازوبندهای قرمز اینها فهمید که افراد وابسته بگارد انقلابی سرخ هستند. یك نفر از آنها که اسب‌خودرا جلوتر از سه‌نفر دیگر میراند صورت تیره ولاغر ونگاه غضب آلودی داشت و معلوم بود رئیس آن‌دسته است. سه‌نفر دیگر پشت سراو پیش می آمدند و با نگاههای وحشی و کنجکاو خود مثل حیوانات درنده بصورت فئودور نگاه میکردند. پس از آنکه رئیس این دسته اسب خودش را درست جلوی پای فئودور نگه داشت باصدای خشک وخشنی فریاد زد:

ـ آیا اینجا خانهٔ مهندس پاول نویکف است؟ فوراً تمام اهل خانه را صدا کن بیایند، میخواهم چند کلمه با آنها صحبت کنم.

فئودور بلافاصله دوید توی عمارت و پس از یك دقیقه تمام افراد خاندان نویکف وحشتزده ومضطرب بمحوطهٔ باغ آمدند. وقتی کاملا نزدیك شدند در یك صف جلوی افراد گارد سرخ ایستادند. مدتی بسکوت گذشت، بالاخره رئیس دسته با همان‌صدای خشن شروع بصحبت کرد و گفت:

ـ همشهری نویکف، خانهٔ تو با تمام اموالت‌مصادره شده است و حالا بفرمان کمیتهٔ انقلابی شهر رستف گوش کن!

افراد خانوادهٔ نویکف در حالیکه سراپا میلرزیدند باحالات استفهام بصورت یکدیگر نگریستند، معلوم بود که معنی این جمله را درك نکرده اند.

درهمین موقع رئیس دسته یك کاغذ تا شده را از پشت سر آستین پالتوی خود درآورد و با صدای ترسناکی مشغول خواندن آن‌شد:

« بفرمان مخصوص کمیتهٔ نظامی انقلابی شهر رستف خانهٔ مهندس پاول نویکف بمنظور رفع احتیاجات حاصله از انقلاب مصادره و ضبط میشود. تمام‌اشیاء این خانه اعم از گرانبها و بی‌قیمت از این پس متعلق بحکومت رنجبران خواهدبود. یاد آوری میشود که هر نوع تخطی ازاین‌فرمان یا مقاومت در برابر اجرا کنندگان آن منجر باعدام دسته جمعی و بدون محاکمهٔ افراد خانوادهٔ نویکف خواهد شد. البته کمیتهٔ انقلابی پاول نویکف وافرادخانوادهٔ اوراجزو استثمارگران غارتگر وانگل‌های اجتماع تشخیص نداده، اما آنها را از روشنفکران متمایل ببورژوازی ومکتب منحط اشرافیت‌شناخته، بنابر این‌از توقیف‌افراد این خانواده صرفنظر میشود و درعوض طبق تصمیم کمیتهٔ انقلابی همهٔ آنها برای‌کارهای بدنی و اجباری بسیج میشوند. این فرمان باید بدون چون‌وچرا اجراگردد و کیفر متخلفین اعدام فوری و بدون محاکمه خواهد بود! رئیس کمیتهٔ نظامی انقلابی‌شهر رستف ـ **نیکلای شوبارف!** (۱)»

چشمان پاول نویکف پر از اشك شده و رنگ از صورتش پریده بود، تمام بدنش بشدت میلرزید، بکلی کرخ و بیحس شده بود، مثل اینکه شبح مرگ رادر برابر

۱ـ Nikolai Chubarev

خودمیدید. فکر اینکه تمام هستی و مایملک خودرا دریک لحظه ازدست داده بقدری برایش وحشتناک وطاقت فرسا بود که چیزی نمانده بود ازپادر آید ،هیچ نوع ترس یاوحشتی دردل خود احساس نکرد ،اما آتش غضبی سوزان و سرکش دردلش زبانه کشید ،عرق سردی بر پیشانیش نشست ، رفته رفته تنش یخ کرد و ضعف وناتوانی برتمام وجودش مستولی شد ، کاخ هستی خود را واژگون دید و فهمید که دیگر همه چیز برای او و خانواده‌اش بپایان رسیده است .

در اینحال زن او با صدای غضب آلود ولرزانی گفت

- پس حالاما چه باید بکنیم ؟

بچه ها بیشتر خودشان را بپدرومادر خود چسباندند، مثل اینکه بیش ازهمیشه خودرا محتاج بحمایت آنها میدیدند .

نویکف با کلماتی مقطع وبیروح پرسید :

- پس ماکجا برویم وچگونه زندگی کنیم؟

سر دستهٔ گارد سرخ شانه‌هایش را بالا انداخت و وبا خونسردی گفت

- این دیگر بما مربوط نیست!

ناگهان فکری بخاطر نویکف رسید و با ترس و اضطراب سئوال کرد

-- آیا ما اجازه داریم در طویله بمانیم؟

افراد گارد لحظه‌ای بصورت یکدیگر خیره شدند وبعدرئیس آنهامثل کسی که بزرگترین کرم و سخاوت را بخرج داده دستش را تکان داد و گفت:

- بسیار خوب در طویله بمانید چون در فرمان اسمی از طویله برده نشده. اما فراموش مکن فردا صبح زود باید خودت را بکمیتهٔ انقلابی نظامی معرفی کنی و کارت جیره بندی غذا وبلیچه وکلنگت را بگیری ، کار تو کندن سنگر در اطراف شهر خواهد بود .

در اینموقع زن نویکف که طاقتش تمام شده بود باچشمانی اشکبار برگشت و بطرف عمارت دوید ، اما هنوز چند قدم نرفته بود که صدای خشن و زنندهٔ رئیس دستهٔ سرخ او را سر جای خود میخکوب کرد که فریاد زدو گفت:

- آهای . پیر سگ بد ترکیب ، برگرد ، والا با گلوله جانت را خواهم گرفت . .

بلافاصله پس ازادای این کلمات، یکی از افراد گارد که ازاسب خود پیاده شد بودفرمان حمله‌داد. مرد بیرحم باشلاق خود بجانب زن نویکف دوید وچندضربهٔ شدید برپشت او وارد ساخت ، زن بیچاره درحالیکه ازشدت درد بخود می‌پیچید سرجای خود برگشت و باصدائی از بغض گرفته فریاد زد :

- شما بیدینها بخدا اعتقاد ندارید . ای آدمکشها ، ای وحشیهای درنده از

جان مردم چه میخواهید ؟

دیگر نتوانست چیزی بگوید وسیل اشکش جاری شد ودر آنحال باردیگر بطرف طویله‌دوید. رئیس دسته‌این بار باتحقیر و تمسخر خطاب بهمان‌عضو گارد که ازاسب پیاده شده بود فرمان‌داد.

ـ بگیر این پیر سگ یائسه را ، بگیر و ببوسش ، تن وبدن بدی نداره، ماکه این سگ ماده را مفت هم قبول نداریم، اما تو که خیلی عزوبت کشیده‌ای لختش کن و باهاش مشغول شو، برای تو بدچیزی نیست.

افراد گارد هرچهار نفر دیوانه وار قهقهه زدند وصدای خندهٔ زنندهٔ آنها تا مدتی درگوش خانوادهٔ نویکف زنگ زد ، رئیس دسته در حالیکه دهنهٔ اسبش را بطرف در خروجی بر میگرداند خطاب بهمان همکار خودگفت :

ـ حکیم‌اف ، فکر میکنم ما دیگر اینجاکاری نداریم، اما تو تادستور ثانوی اینجابمان و ضمناً برای آنکه این بدبختها از سرما یخ نزنند بهرکدامشان یك پتوو یك لحاف بده، اما رسید ازآنها بگیر.

حکیم اف جواب داد:

ــ اطاعت میشود ، رفیق فرمانده! دربارهٔ غذا چطور باآنها رفتار کنم؟

فرمانده با خونسردی جوابداد.

ـ بغذایشان دست نزن. فکر میکنم آنقدر بی‌ادب و جسور نباشندکه ترا درشام و نهار خود شریك نکنند، حتما سهم ترا هم خواهند داد ، اینطور نیست رفیق پاول نویکف!

فرمانده با استفهام بطرف نویکف برگشت و در حالیکه لبخند موذی و بیحیائی برلبانش نقش بسته بود ادامه داد:

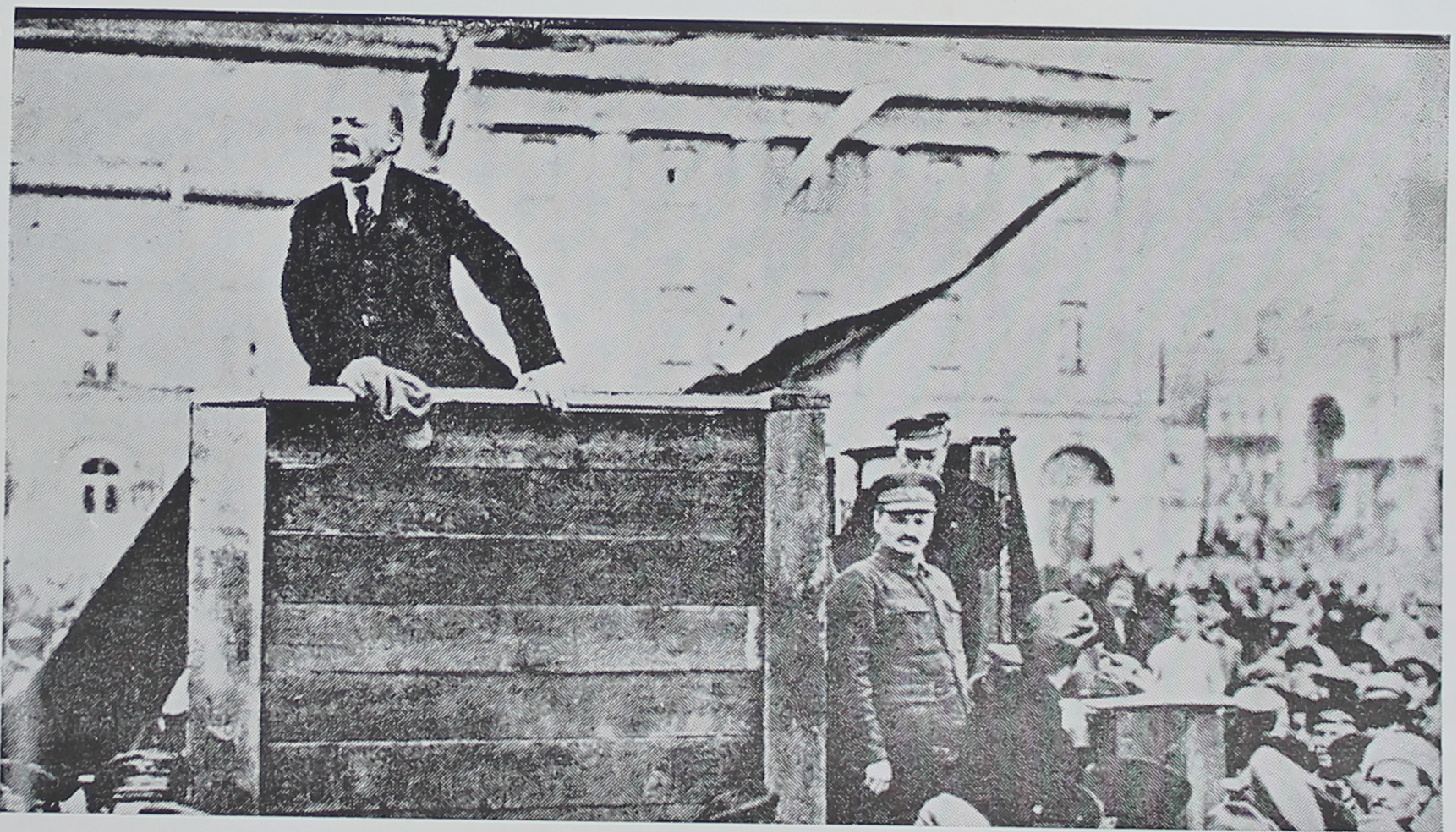
ــ بله ، سکوت علامت رضاست،حتماً غذای ترا خواهند داد، خوب باقی کارها با خودتست، هرطورمیخواهی رفتار کن، ما هم میرویم، حالا نوبت منزل کیست؟ به‌لیست نگاه کن،فکر میکنم باید سروقت عالیجناب آربوزوف (۱) برویم !

هر سه نفر مهمیز باسبهازدند و بایرتمه از درباغ بیرون رفتند. و خانوادهٔ نویکف را تحت فرمان حکیم اف مبهوت و متحیر باقی گذاشتند.

۱۲

افراد خاندان نویکف بی‌خبر ازآنچه که بسرشان خواهدآمد توی‌طویلهٔ تاریك و متعفن نشسته بودند و بآیندهٔ تاریك‌و نامعلوم خود فکر میکردند. این‌وضع

۱ــ Arbouzov



« صحنه‌ای از انقلاب کبیر روسیه »

لنین مردم را تحریک با نقلاب و آدمکشی میکند . تروتسکی که خودنیز مدتی بعد باین آتش سوخت و بدست ستالین کشته شد کنار تریبون ایستاده!

تازه بقدری سریع وغیر مترقبه پیش آمده بود که همهٔ آنها حتی قدرت تعقل خود را هم ازدست‌داده وهنوزهمچنان‌مات ومتحیر بودند ، تمام مناظر آن چند روز بنظرشان مثل یك کابوس وحشتناك و طولانی میآمد وهنوز نمیتوانستند آنرا باور کنند . پس از مدتی که همچنان ساکت و مبهوت روبروی هم نشستند ، بالاخره پدر خانواده سکوت را در هم شکست و باخندهٔ تلخ و کنایه‌آمیزی گفت:

-- خوب بچها حالا بیائید فکری بحال خود بکنیم ، در اینکه مجبوریم در اینجا زندگی کنیم شکی نیست. حالا یااین مدت‌طولانی خواهد بود یاکوتاه ، در هر حال نمیتوانیم بنشینیم و زانوهای خود را بغل کنیم ، حتی اگر یك هفته‌هم در اینجا بمانیم مجبوریم تا حدود امکان وسائل راحت وآسایش‌خودرا فراهم‌سازیم ، چرا اینجا را تمیز ومرتب نکنیم تا لااقل بتوانیم نفسی بکشیم .

همه این پیشنهاد را پسندیدند و شروع بکار کردند . فئودور هنگام کار باکمال تاثر مشاهده میکرد که مادرش در حین جاروب کردن زمین مرطوب و کثیف طویله گاهی دستهایش از حرکت مبایستاد و با یأس و نومیدی بگوشه‌ای خیره میشد اما لحظه‌ای بعد دوباره شروع بکار میکرد . یکساعت بعد طویله بصورت بسیار تمیز و پاکیزه‌ای درآمد، گوئی هوایش هم روشنتر شد و آن تاریکی قبلی از بین رفت . پس از پاك‌شدن این اطاق نشیمن‌تازه! خانوادهٔ پاول نویکف برای لحظه‌ای‌استراحت دور هم‌نشستند، ولی ناگهان در طویله بازشد وحکیم اف در آستانهٔ در ظاهر گردید وآرامش موقتی آنها را برهم‌زد.

حکیم اف با تمسخر و موذیگری نگاهی بآنها کردوگفت :

-- خوب بورژواها حالتون چطوره؛ دنیا را چگونه می بینید؟

یك بطر شراب در دست داشت که نصف آنرا نوشیده بود، صورت پهن و گونه‌های استخوانی وبرآمده‌اش از حرارت شراب‌سرخ شده بودو لبخند رضایت‌آمیزی برلبانش‌دیده‌میشد . بمحض‌ورود او، فئودورچشمش‌افتاد ومشاهده کرد که‌این بلشویك کثیف‌یکی‌از شلوارهای‌تازهٔ پدر اورابوشیده وپیراهن او راهم‌بتن کرده‌است.

حکیم‌اف بدون اینکه خودش را بیازد درحالیکه‌بلنگهٔ در طویله تکیه‌داده بود لبخندی‌زد وباخونسردی گفت:

-- راستی من از شما تعجب میکنم ، چرا بخاطر موضوع باین کوچکی و بی اهمیتی اینقدر ناراحت و عصبانی هستید ، چرا روحیهٔ خودتان را اینطور باخته‌اید، بسیار خوب ، خانهٔ شما از دستتان رفته ، چه اهمیتی دارد ، خودتان را که نباید بکشید،اصولا چرا اینقدر متأثر و غمگین هستید ؟ چرا مردمانی بعقل ودرایت‌شما باید خودشان را برای یك چنین موضوع بی‌اهمیتی ناراحت بکنند؟ خانه و پول و مال دنیا چه قیمتی دارد، اینچیزها امروز هست و فردا نیست، بله فردا دود میشود و بهوا

میرود، چطور شما مسئلهٔ باین سادگی را نمی‌فهمید که مثلا تمام این خانه با اثاثیهٔ آن که اینطور حواس شما را متوجه خود ساخته ، وجودش بسته بشعلهٔ یك چوب کبریت است ، بمحض زدن یك کبریت تمام اینها خواهد سوخت، آنوقت اگر مامورین انقلابی بپرسند چرا این خانه آتش گرفت، جواب آن خیلی آسانست، جواب خواهند شنید که خانوادهٔ نویکف برای آنکه خانه و اموالشان بدست انقلابیون نیفتد این جنایت را کردند، وبعد همهٔ شما را کنار دیوار میگذارند و مغزتان را با گلوله متلاشی میکنند ، اما بهیچوجه نترسید ، وحشت نکنید، من دارم صحبت میکنم ، این یك فرض است، حقیقت که نیست، راستی که شما بورژواها چقدر ترسو و بزدل هستید . من مثالی زدم برای آنکه مقصودم را بشما خوب بفهمانم ، هیچ سوء نیتی نداشتم ، مقصودم اینستکه غصهٔ مال دنیا را اینقدر نخورید چون برایتان هیچ حاصلی نخواهد داشت.

فئودور بامنتهای دقت وعلاقه بسخنان این خطیب کمونیست گوش میداد، حرفهای او بگوشش کاملا تازه و متقاعد کننده میآمد، هیچ نوع نقطهٔ ضعفی در آن نمیدید، او باکمال میل این حرفها را میشنید و در ذهن خود از صداقت و بیریائی گویندهٔ آن لذت میبرد .

حکیم اف مثل فیلسوفی که تازه چانه‌اش گرم شده باشد بصحبت خود ادامه داد و گفت :

ـ ازطرف دیگر مثل اینکه شماها نسبت بمن کینه میورزید، خیلی عصبانی هستید، ازخود میپرسید که چرا او بخود اجازه داده لباسهای ما را بپوشد، بی اجازه بطریهای شراب گرانبهای ما را باز کند ، اما من بشما ثابت میکنم که این طرز فکر شما درست نیست! بگوئید ببینم مگر ما همه اهل روسیه نیستیم ؟ مگر همه افراد یك خانواده و ملت نیستیم؟ ما همه باید درصلح وصفا زندگی کنیم، همه در تمام قسمتها یکجور باشیم، طبقات مختلف را از بین ببریم و از همه چیز بیك اندازه استفاده کنیم، بله ما همه مثل برادران یك خانواده هستیم! اینطور نیست؟

پاول نویکف با استهزاء خنده‌ای کرد و گفت:

ـ پس تو مساوات و برادری را اینطور معنی میکنی که هر کس هرچه دلش خواست بکند وهیچکس صاحب مال خودش نباشد.ها؟

حکیم اف جواب داد.

ـ البته ، البته ، مساوات و برادری کلمات مقدسی هستند اما هیچکس معنای واقعی این کلمات را درك نکرده‌است. کسی میتواند معنای این کلمات را بفهمد که با تمام روح وقلب خودش تسلیم مرام ما بشود، والا فهمیدن معنای این کلمات کار آسانی نیست.

پاول باردیگر با تمسخر پرسید :

ـ حالا مثلا تو معنای این کلمات را خوب فهمیده‌ای؟

حکیم‌اف با خونسردی جواب داد:

ـ این بسته بروح و قابلیت اشخاص‌است، تاکسی دارای روحی‌عمیق وفکری عالی نباشد معنی این کلمات و تئوریهای مارا هیچوقت نخواهد فهمید، شما بایدبدانید که یك روح کم عمق وفکر کوتاه هر گز قدرت همکاری ومعاضدت با انقلاب راندارد. هنگام انقلاب روح افراد بایدآماده برای‌فراموشی همه چیز باشد، همه چیز بجزهدف مقدس اصلی ! این‌یك حقیقت بازر وروشن است که تنها مردم روسیه ظرفیت انقلاب را دارند وبس !

پاول نویکف‌پرسید :

ـ برای چه؟ آیاچه دلیلی براین مدعای خود داری ؟

ـ خیلی واضح است ، چون مردم روسیه نفرین شده هستند ، روح ما مردم روسیه مثل یک بشکهٔ بی ته است ، همه چیز را در خود جای میدهد ، اما همیشه هم خالی است . برای مثال از خودم شروع کنم ، اکنون من دراینجا ایستاده‌ام وبااین صمیمیت و یك رنگـی با شما مشغول صحبت هستم ، آنقدر دوستتان دارم کـه حتی حاضرم زندگی‌خودمراهم فدایتان بکنم، امااگریك لحظهٔ دیگر بمن‌فرمان بدهند که‌بنام انقلاب تمام افرادخانوادهٔ نویکف را تیر باران کن ، من بدون کوچکترین دغدغهٔ‌خاطر این کار را انجام خواهم‌داد و حتی‌از کشتن همهٔ شما باندازهٔ کشتن‌یك‌مگس هم متاثر نخواهم شد ، بله ! یك کمونیست حقیقی باید اینطور باشد ، فهمیدید ؟ من حتی نسبت بخودم هم‌رحم و شفقت ندارم ، چه‌رسدبدیگران !

در این موقع زن‌پاول نویکف باعصبانیت وسط حرف‌این انقلابی‌مست‌دویدو گفت:

ـ نه ، تو اشتباه میکنی ، مردم روسیه اینطور نیستند ، این تو وهمفکرانت هستید که چنین خوی حیوانی دارید ، چون شماها بخدا معتقد نیستید ، اینست که با این وقاحت‌یکه‌تاز میدان شده‌اید وآماده برای هرجنایتی‌هستید ، شمابااین‌شقاوت‌و بیرحمی خانه و سرمایهٔ یك عمر رنج‌و مشقت مارا از دستمان گرفته اید ،رستف را از دست مردم‌و صاحبان اصلی آن گرفته‌اید ،شماها شهرراچاپیده‌اید ومیخواهید گناه این‌جنایات بگردن عموم مردم روسیه‌بیندازید، درحالی که شما جز یك مشت آدمهای وحشی چیز دیگری نیستید و من میدانم که اگر دستتان برسد نسبت‌بتمام مردم روسیه همین‌اعمال را انجام خواهیدداد !

حکیم‌اف بدون اینکه از این صحبت های هیجان انگیز زن پاول نویکف ناراحت شود بار دیگر باخونسردی شروع‌بصحبت کردوگفت :

ـ افسوس‌مادرجان، افسوس که تو تااینحد کوتاه فکر و جاهلی ، افسوس که بخودت اجازه میدهی‌هنوزهم نام‌خدا را بزبان‌بیاوری، خدای‌واقعی قدرت‌توده‌های وسیع‌خلق‌است،وانگهی چرا فکر میکنی که ما فقط در روسیه انقلاب‌خواهیم کرد، چرا

فقط روسیه؟ درحالی که روسیه تازه مبداء کار ماست، برای مرام ما تمام دنیاهم کوچکست ما بزودی همه جای دنیارا خواهیم گرفت .

ناگاه پاول نویکف بسختی اعتراض کردو فریاد کشید :

ـ چطور ، تمام دنیا ؟ تمام دنیا بچه درد ملت روسیه میخورد ؟

ـ اشتباه نکنید ، مقصود ما تسخیر خاك وزمین نیست ، این از نظر ما هیچ ارزشی ندارد، هدف ما خیلی عالیتر وبزرگتر از اینهاست ، ما باید افکار مردم دنیا را تسخیر کنیم ، این فکر ملتهای جهانست که برای ما اهمیت دارد ، ملت روسیه باید ملتهای دنیارا از شرظلم و جوررهائی بخشد وباصطلاح درست تر وکامل تر بشریت را نجات دهد، این مأموریتی است که باقلم سرنوشت بر پیشانی ملت ما نوشته شده است !

پیشانی حکیم اف خیس عرق شده بود، دیگر در چشمانش آن رأفت ومهربانی یك ساعت قبل دیده نمیشد ونگاهش لبخند نمیزد ، باقدمهای آهسته بطرف پاول نویکف رفت ، نویکف هم از زمین بلند شد تادر صورت لزوم با او گلاویز شود ، صحبت های این کمونیست دوآتشه پاول نویکف راسخت عصبانی کرده بود و باهمان لحن استهزاء ـ آمیز بار دیگر گفت :

ـ خوب ، حالا اگر مردم دنیا نخواهند شما آنهارانجات دهید چه باید کرد؟ اگرمردم همه از زندگی وطرز حکومت خود راضی باشند وبدون این آزادی وفلسفهٔ پوچ دارودستهٔ شما کاملا احساس رضایت و خوشبختی بکنند ، آنوقت چه میفرمائید؟

حکیم اف گفت :

ـ بله ، من میدانم ، اکثریت آنها نمیخواهند چون نمی فهمند ، فهم ندارند!

ـ پس اگر آنها فهم ندارند شما چطور میخواهید مرامتان رابآنها بفهمانید؟

حکیم اف که کاملا از چادر رفته بود فریادزد.

ـ بازور، باسرنیزه ، باگلوله ، فهمیدی ؟

نویکف مدتی بصورت او خیره شدو باردیگر گفت :

اما این خیلی بیشتر ازحدشماست ،نام این را میگذارند تجاوز ، تحمیل، قلدری واین بدون تردید برای شما رفیق حکیم اف صورت خودکشی دارد ! بعقیدهٔ من خیلی بهتراست اگرشما دست ازاین ارازل بازی بردارید ،مملکتی راکه سالهاخون وپوستتان ازآن بوده این طور بخاك و خون نکشید ، هموطنان خودتان را بقتل نرسانید واین جنایات راکنار بگذارید ، مطمئناً این خیلی بهتراز آن خواهد بودکه شماکه خودتان هیچ نمیدانید ، بفکرراهنمائی ونجات ملتهای دیگر بیفتید ، فهمیدی ؟ شما اول فکری بحال خودتان واینهمه خونیکه دراین مملکت ریخته ایدبکنید ، رهبری ملتهای دیگر پیشکشتان!

حکیم اف این بار باقیافه ای برافروخته ولبخندی مصنوعی جواب داد :

ـ البته ، من هیچ از این حرفهای تو تعجب نمیکنم ، چون تو نباید هم معنی

سخنان ما رادرك بكنی ، تو يك پير خرف و نفهم هستی كه هنوز محكوم قوانين وسنن كهن وارتجاعی ميباشی ، من بتو نصيحت ميكنم باين بحث خاتمه بدهی چون اگر قرار باشد زياد توهين بكنی و من نتوانم حرف هايم را بتو بفهمانم آنوقت ناچار بسراغ گلوله خواهم رفت، فهميدی؟ وحتماً توهنوز اززندگی خودت سير نشده‌ای !

حكيم‌اف وقتی اين كلمات را گفت بطری شراب را بسوئی افكند و دستش را روی هفت تيرش گذاشت واضافه كرد:

ـ وحالا من برای صورت برداری ازاثاثيه منزل تو بوجود پسرت احتياج دارم، بگو بامن بيايد .

نويكف بدون اينكه از تهديد حكيم‌اف خودش را ببازد باتمسخر گفت :

ـ بسيار خوب ، فئودور را باخودت ببر ، شايد بتوانی حرف های خودت را باو بفهمانی !

حكيم اف در حاليكه از طويله خارج ميشد شانه‌هايش را بالا انداخت و گفت:

ـ كسی چه ميداند ، شايد هم اينطور باشد و او از توخيلی بيشتر و بهتر بفهمد!

در تمام مدتی كه اين دو نفر مشغول مشاجرهٔ لفظی بودند ، فئودور حتی يك لحظه چشم از صورت حكيم‌اف برنميداشت، حرفهای اين مرد بطور عجيبی درمغز فئودور رسوخ پيدا كرده بود ، آنچه كه فئودور را تا اين حد مجذوب و مسحور ميكرد تنها كلمات و طرز بيان حكم‌اف نبود ، بلكه از نظر فئودور منطق قوی وشكست ناپذير او مهم بود . وقتی حرفهای حكيم‌اف را شنيد زير لب باخود گفت :

ـ آها ، پس بلشويكها اين چنين مردمی هستند .

اين نخستين بار بود كه فئودور دربارهٔ اختلاط بيرحمانهٔ انقلاب و ناسيوناليسم چنين حرفهای صريح و روشنی ميشنيد ، از شنيدن اين حرف های فريبنده بكلی گيج و مبهوت مانده بود ، همانطور كه دنبال او ميرفت حرفهايش را بياد ميآورد كه ميگفت:

« روسيه برای مرام ما كوچك است ، ما بايد دنيارا آزاد كنيم!»

فئودور باساده لوحی و احساسات كم عمقی كه داشت چنان فريفتهٔ حكيم‌اف شده بود كه وقتی دنبال او راه ميرفت با يك نوع تحسين بی‌نظير بهيكل او می نگريست و سعی داشت ژستها و حركات اورا كاملا تقليد كند . در آن لحظه از بين رفتن خانهٔ پدری و تمام ثروت پدرش و حتی كشته‌شدن ونابودی تمام افرادفاميلش درنظر او يك امر بسيارلازم ومنطقی جلوه ميكرد و با غرور جهالت آميزی كه از مختصات جوانان هم سن اوست باخود می گفت :

ـ در صورتيكه تمام افراد ملت ما با چنين تربيت عالی و بی نظيری مجهز شوند ، آنوقت كشته‌شدن پدر و مادر وساير افراد خانوادهٔ من در برابر چنين موهبتی چه ارزشی دارد ؟

فئودور کاملا بوسیلهٔ این کمونیست شیطان صفت تسخیر شده بود . او اصلا جوانی بی تجربه ، زود باور و خیلی احساساتی بود،همه چیزرا زود می پذیرفت ، باین ترتیب حکیم اف با نیرنگ وتذویر و کلمات فریبنده تخم مرام شیطانی خود وهمفکرانش را در مزرعهٔ مستعدی پاشیده بود .

وقتی روبری هم ایستادند، حکیم اف از برق چشمان فئودور بافکار واحساسات تحسین آمیز او نسبت بخود پی برد و هنگامی که دوباره از میان اطاق های متروکی که بوی غم از در ودیوار آن میبارید براه می افتاد خطاب بفئودور گفت :

ـ جوان ، تو باید گذشته و آنچه را که وابسته بآنست فراموش کنی ، تو نمیتوانی برای همیشه بدامن مادرت آویزان بمانی ،آنها دوران خودشان را گذرانیده اند و عمرشان درشرف اتمام است ؛ در حالیکه زندگی وآینده تازه بروی تولبخند میزند حالا وقتی است که تو باید راه درست را انتخاب کنی و اگراز حالا این کار رانکنی و منحرف بشوی ، دیگر هرگز چنین شانسی نخواهی داشت . کلمات پوچ و احمقانه را از خاطرت پاك کن ، وطن ، خدا ، دین ، اینها را بریز دور تا بتوانی با خوشی و خوبی زندگی کنی !

فئودور باتردید گفت :

ـ بله ، من خودم هم میل دارم که ازانحراف مصون باشم ،اما راه راست زندگی کدامست ،میخواهم بوسیلهٔ توراهنمائی شوم !

ـ راه راست زندگی اینست که بجنگی ، مبارزه کنی ، خون بریزی، بسوزانی وپیش بروی، هرگز ترحم را که خود نوعی ازضعف است بخود راه ندهی.

فئودور گفت :

ـ ولی در بارهٔ صلح چه میگوئی ، آیا یکنفر ممکن است در صلح واقعی زندگی کند ؟

حکیم اف خنده‌ای کرد وجواب داد :

ـ صلح ؟ نه برادر ، صلح برای ما نیست ، این کلمهٔ فریبنده ایست که ما باید بدیگران بگوئیم، من وتو هرگزروی صلح وآرامش نخواهیم دید، عصرما عصر جنگ و مرام وخونریزیست .

صدای کلفت ونکرهٔ حکیم اف در چلچراغهای اطاق می پیچید وطنین نافذ و شکنندهٔ آن قلب ناراحت ومغموم فئودور رادرهم میفشرد . درعین حالیکه این حرفها را باور میکرد وبامنتهای میل میپذیرفت ، بازهم مردد ودو دل بود ،مثل اینکه رگهایش را میکشیدند وپرتگاهی درمقابل اودهان باز کرده بود و میخواستند اورا باعماق تاریك آن بیندازند . زیبائی گفته های فریبندهٔ حکیم اف کاملااورا تحریك وتطمیع کرده بود،اما مثل کسی که میان تاریکی راه برود هنوز یك وحشت و ترس باطنی اورا ازرهاشدن در

این برتگاه بازمیداشت . دلش مملو از تشویش ونگرانی بود ، صدای خشن حکیم‌اف در گوشهایش زنگ میزد که میگفت :

ـ ما عبارت از آینده‌ایم ! باین جهت جوانان باید باما باشند ، اما میبینم که هنوز مرددی ! نه ! باید تصمیم بگیری ، تردیدها وشکها را دور بریز ، رابطه خودت را باگذشته قطع کن ، کاردتیزی بردار وباآن رشتهٔ گذشتهٔ خود را ببر . تمام آن گرمی وآسایش وراحت زندگی خانوادگی را ازیاد ببر ، بدانکه همه رفتند ، معدوم شدندودیگر هرگز برنخواهند گشت و اصولا توهم بآنها وافکاروعقاید پوسیده شان دیگراحتیاجی نداری . گذشته را ازیاد ببر و بدون تردید بدنبال ما بیا ، حتماً بخوشبختی و سعادت خواهی رسید .

تمام آن‌روزرا این‌دونفر مشغول صورت برداری از اثاثیهٔ منزل وصحبت در بارهٔ انقلاب ومرام اشتراکی بودند . هنگام‌غروب‌وقتی فئودور شامش را خورد وبرای قدم زدن بمحوطهٔ باغ رفت ، در آنجا باردیگر باحکیم‌اف روبروشد ، حکیم‌اف‌مشغول تیمار کردن اسبش بود ، بقدری باخشونت اسب را تیمارمیکرد که حیوان بیچاره از درد برگشته‌بود و بانگاه ملامت باری بجانب اومینگریست .

غروب بود و یك نوار سرخ برنگ خون در آسمان‌مغرب شعله می کشید، وقتی حکیم‌اف‌چشمش بفئودور افتاد که با آن‌دقت بافق دور دست‌مینگریست لبخندی زد وگفت :

ـ ها ، فئودور ، بزیبائی غروب نگاه میکنی ، بیشك خیلی‌زیباست، ببین‌چه سرخی مطبوع و دل‌انگیزی دارد ، گوئی سیل‌خونی که‌ازقتل عام‌مردم‌جاری شده در آسمان منعکس گشته است . قرمز همیشه‌رنگ گناه وخون بوده است . رنگ گناه ، هیجان، نفرت و انتقام ! وحالااین رنگ ، رنگ انقلاب شده است ، نگاه کن ،من در اینجا یك نوارقرمز روی بازوی خودم بسته‌ام ومعنی آن خون‌است ، خون !

فئودور باین حرفها جوابی نداد اما باخود گفت :

ـ پس چرا این‌رنگ تااینحد تلخ ونفرت انگیز است ؟ چه چیز آنرا تا این درجه شوم وترسناك جلوه میدهد ؟ شایدقانون مهیب و هراس انگیززندگی‌چنین‌است! شاید محال باشد که تانفس آخر بجنگیم و بتوانیم گلوی‌دشمن‌را ببریم و درعین حال دارای قلب رؤف‌و مهربانی نیز باشیم ، قلبی که بسادگی قلب یك کودك‌معصوم باشد! نه هرگز،این‌دو باهم مقدور نیست .

حکیم‌اف باردیگر مثل‌شیطانی که افکار فئودور راخوانده‌باشد گفت :

ـ نه! مادشمنی و کینه‌توزی مردم‌را نسبت بخودمان تحمل میکنیم و این‌برای مصلحت و نجات خود آنهاست .البته من مردم و تودهٔ اجتماع را دوست میدارم ، ولی اکثریت‌این‌مردم‌نفهم واحمقند ،ضعف‌وناتوانیهای آنها بایدباآتش‌و شمشیرنابود شود .

۱۳

صبح روز بعد تمام افراد خانوادهٔ نویکف بدفتر کمیتهٔ انقلابی نظامی رفتند. انبوه جمعیت در آنجا موج میزد . همه منتظر گرفتن بیلو کلنگ و کارت جیره بندی خود بودند . جوانهای گارد سرخ تازه واردها را باته تفنگ مجبور میکردند که دریك صف بایستند ، یکنفرهم از روی تابلوئی که بدیوار آویزان بود نام و نام خانوادهٔ اشخاص را میخواند .

فئودور پشت قاضی معروف شهر آربوزف ایستاده بود ، آربوزف قد کوتاهی داشت ودرحدود پنجاه سال از عمرش میگذشت ، وی با نفرت وعصبانیت بنفر جلوئی خودش میگفت:

ـ بله ، حق ما بود ، مالیاقت همین وضعیت را داشتیم، این بهترین پاداش ما بود چون خودمان کردیم وخودمان خواستیم که اینطور بشود ، هی از صبح تاشب فریادزدیم آزادی، آزادی، دمکراسی ، مرده باد تزار . من ، من احمق ، خودمنهم که دراینجا ایستاده ام نوارقرمز بسینه ام بسته بودم و فریادآزادی خواهی وبشردوستیم بآسمان بلند بود ، فهمیدی؟ حالا خوب مجازات شدم، چشمم کور ، همان آزادی را که میخواستم نصیبم شد، درست مثل پرندگان آسمان ، دیگر نه خانه ای دارم نه اثاثیه ای ، نه مالی و نه ثروتی!

نفر جلوئی آربوزف شانه هایش را بالاانداخت و گفت:

ـ بله مثل آب خون می ریزند ، هر کس راارادہ کردندمی کشند ،این بهترین آزادیست برای ما احمقها !

یك مرد میانه سال که گویا هنرمند بود درحالیکه باغضب مشتهایش راگره کرده بود ، خطاب بآربوزف گفت :

من از مردن هیچ باکی ندارم ، بگذار مرا بکشند ، بگذار صدایم را در گلو باسر نیزه خفه کنند ، اماحرفم را میزنم ، چرا مردم را اینطور بیرحمانه درو میکنند؟ اینها ، این انقلابیون مثل گرگهای درندهٔ بیابان شده اند ، نه خودی میشناسند نه بیگانه، اینها ازریختن خون انسانها لذت می برند ،سگرا هم اینطور نمیتوان کشت. سیل خون راه انداخته اند، اماهنوزهم مثل اینست که عطششان فرو ننشسته ، ازخون ریزی سیر نمیشوند.

یك معلم ادبیات که فئودور هم اورا خوب میشناخت با عینك پنس و ریش بزی سرش را تکان داد و باصدای محزونی که تأثرشدیدش را نشان میداد خطاب باین هنرمند گفت ؛



گروه تازه وارد که افراد خانوادهٔ نویکف هم جزو آنها بودند یك میل دورتر مشغول کندن سنگر شدند!

- آیا یادت هست «پیوتر لوکیچ (۱)»، چقدر وقت مرا با مهملات خودت میگرفتی، چقدر صحبت از آزادی و آزادیخواهی میکردی ؟ راحتی و خوشی زیر دلت زده بود یاد داری من همیشه ضمن صحبت هایم بتو میگفتم که بالاخره روزی را که خبر داده اند خواهد رسید و در آن روز زنده ها بمرده ها حسد خواهند برد و بمرگ با نظر حسرت خواهند نگریست ، آیا حق بامن نبود ؟

هنرمند جوان درحالیکه قیافهٔ پشیمان ودرعین حال موافقی بخود گرفته بود سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت :

- بله ، کاملا حق باتو بود، ما احمق شده بودیم ، دیوانه شده بودیم، تو درست میگفتی، اما افسوس که نمیتوانستم معنی حرفهایت را بفهمم ، حالا راستی من یکی که بمرگ با چشم حسرت مینگرم و آرزوی مردن بزرگترین هدفم در زندگی است !

عاقبت نوبت بخانوادهٔ نویکف رسید ، بپاول نویکف یك کارت جیره بندی غذا برای خودش وافراد خانواده اش دادند وهمهٔ آنهارا برای گرفتن بیلچه و کلنگ بحیاط کمیتهٔ انقلاب بردند.

در آنجا بآنها سه تا بیلچه و یك کلنگ دادند ، برای پاول نویکف، زنش وفئودور. اولگا و نیکلای کوچولو را بعلت کمی سن بخانه فرستادند . بار دیگر همه در یك صف ایستادند و ناگهان صدای فرمانی شنیده شد که میگفت :

- خبردار، پیش!

با قدمهای نامرتب و خسته و صف در هم ریخته براه افتادند ، در حالیکه مشت ولگد افراد گارد سرخ آنها را بداخل صف میراند، گاهی هم شلاق بپشت گردنشان فرود میآمد، تااینکه بالاخره صف سروصورتی گرفت و مرتب شد و بردیف چهار از جلوی عمارت کمیتهٔ انقلابی حرکت کردند . در میان این صف دراز و طولانی همه نوع آدم از هر طبقه و هر صنف دیده میشد ؛ ازمهندس، تاجر ، معلم و کاسب گرفته تاهنرمند ، قاضی ، پیشخدمت وتمام اصناف دیگر .

منظرهٔ اینها که تا چند روز قبل همه درخانه هایشان راحت و آسوده زندگی میکردند هم مضحك وهم رقت آور بود. پشت محوطهٔ کمیته باردیگر بآنها ایست دادند. افراد گارد سرخ با تحقیر وتوهین بصورت این گروه محکومین بدبخت مینگریستند . گاهی بآنها دهن کجی میکردند وگاهی فحشهای رکیك میدادند و میگفتند :

- خوب، خوکهای مفت خور، شما باندازهٔ کافی استراحت کرده ومفت خورده اید حالا وقت آن رسیده که قدری هم استخوانهای پوسیده تان را بکار بیندازید.

حرفهائی ازاین قبیل که گاهی هم با شلاق و ته تفنگ همراه بود میزدند و متعاقب آن صدای قهقههٔ وحشیانهٔ آنها در هوا می پیچید . اما ناگهان تمام سرو صداها

۱- Piotr Lukich

خوابید و سکوت همه جا را فرا گرفت . همه خبردار ایستادند و سرها بطرف دربزرگ حیاط کمیته خم شد. سه نفر سوار از آنجا بیرون آمدند. فئودور فوراً یکی از آنها را که موی سیاه فرفری و کت چرمی داشت شناخت، این همان مردی بود که در روز اول انقلاب از توی بالکن ، پیروزی مردم را تبریك میگفت ، هیچ تغییری در سرو وضعش داده نشده بود ، دو نفر دیگر بدنبال او حرکت میکردند .

این مرد سوار بر اسب خود درست مقابل صف توقف کرد، نگاهی بی اعتنا و سرسری بهمه انداخت و بعد بسواری که دست راستش ایستاده بود زیر گوشی چیزی گفت ، او اسبش را چند قدم جلو آورد وفریاد زد:

ـ گروه کار، توجه کنید!

مدتی صدای کشیده شدن کفشهای افراد و جابجا شدن آنها توی صف بگوش رسید و بعد سکوتی آمیخته با انتظار همه جا را فرا گرفت .

آن سوار بار دیگر با صدای خشن خود که دورگه شده بود فریاد زد:

ـ حالا گوش کنید بنطق رفیق شوبارف رئیس کمیتهٔ انقلابی نظامی رستف !

فئودور با خود گفت :

ـ عجب ! پس شوبارف اینست ، مردی که اختیار مطلق جان و مال مردم اینروزها در دست اوست، هستی مردم رامصادره میکند و اشخاص را بدون هیچ دلیل و محاکمه بگلوله می بندد !

چشمهای تمام افراد بسوی شوبارف خیره شد.

فئودور بیش از همه باو دقت میکرد . میدید که دستهایش بی اراده تکان میخورد و دهنهٔ اسب را در میان انگشتان خود میفشارد . در صورت آفتاب سوختهٔ او خطوط عمیقی دیده میشد. خیلی شبیه بنظامیهای کار کشته بود .دراینموقع اسب شوبارف گوشهایش را تیز کرد وبطرف مادیانی که چندقدم آنطرف تر ایستاده بود برگشت و شیههٔ بلندی کشید . صدای شیههٔ خشك اسب خاموش شد و بلافاصله فریادشوبارف بگوش رسید که گفت :

ـ همشهریها ، روشنفکرها ! شما بفرمان کمیتهٔ انقلابی برای کارهای دفاعی بسیج شده‌اید، وظیفهٔ شما اینست که دور تا دور شهر رستف چند رشته سنگر حفر کنید باید بامنتهای علاقه و دلسوزی بکار مشغول شوید ، من میدانم که شمادر گذشته چقدر نازپرورده و مفت خور بوده‌اید و حالا هم خیلی ضعیف و تن پرور تشریف دارید ولی ما آن افکارخود خواهانه واحساسات پوچ را با زور از سر شما خواهیم راند و آدمتان خواهیم کرد .خیلی ساده است، هر کس بدکار کند یاکار نکند ، غذا نخواهد خو د ، آنقدر گرسنگی خواهد کشید تا یا آدم شود یا بمیرد . خیلی هم سعی نکنید که

زرنگ باشید ، شما درس خوانده ها اصولا مردمانی منفی باف ،فضول ،از خود راضی واحمق هستید . ما بالشویکها درست در جهت مخالف شما قدم برمیداریم .بشمانصیحت میکنم که زبانتان را نگهدارید و فضولی نکنید ، درغیراینصورت خیلی آسان زبانتان راخواهیم برید و مغزهایتان را متلاشی خواهیم کرد.

دراینجا شوبارف چنان قهقههٔ وحشتناك و نفرت انگیزی سرداد که گوئی آب یخ روی سر «تحصیل کرده های فضول» ریختند .

شوبارف بار دیگر قیافهٔ سبع ودرنده‌ای بخود گرفت ،شلاقش را درآسمان بلند کرد ودرحالیکه گروه کار را تهدید مینمود فریادزد:

ـ من بشما دوستانه توصیه میکنم که هر نوع فکر فرار، چه ازکار وچه ازشهر را ازسر خود دور کنید ، اطمینان دارم که هنوزهم در میان شما افراد احمقی هستند که آرزو دارند از چنگ ما فرار کنند وخودشان را بدم آن گرگ خونخوار یعنی ژنرال کاله‌دین ببندند . اما مطمئن باشید این آرزوی شما هرگز انجام نخواهد شد ، من شخصاً فرمان داده ام که کوچکترین حرکت شما که بوی تنبلی یافرار از آن بیاید با گلوله پاسخ داده شود . حالاحرکت کنید و بجانب صحرا بروید ، خودم هم بعداً خواهم آمد تاطرزکار شمارا بازرسی کنم .

پس از این نطق کوتاه و خشن غبار غم برچهرهٔ تمام افرادیکه توی صف ایستاده بودند نشست ، آخرین امیدآنهاهم برای یك آیندهٔ بهتر ازدست رفت ،فهمیدند که این آتشی نیست که باین زودیها خاموش شود ،قلبها همه درزیر بارسنگینی ازاندوه فشرده شد ، همه یکنوع احساس بی‌پناهی وضعف و زبونی میکردند ،فهمیدند که دیگر در این دنیا کوچکترین حقی ندارند وحتی وجود خود شانرا هم مالك نیستند ، همه بیدفاع ومحروم شده بودند و احساساتی نظیر آخرین لحظات یك زندانی محکوم باعدام داشتند .

عاقبت بفرمان نگهبانان گارد سرخ، ستون این محکومین بیگناه بجانب صحرای جنوبی شهر رستف حرکت کرد ، قدمها همه نامرتب و خسته بنظر میرسید ، نفس ها در سینه ها حبس شده بود و بندرت کلماتی باصدای خفه بینشان ردو بدل میشد.

وقتی بخارج شهر رسیدند ، در حدود هزار نفر مردان و زنانی را دیدند که مثل خود آنها بسیج شده ومشغول حفر سنگر بودند . گروه تازه وارد که خانوادهٔ نویکف هم جزو آنها بود در حدود یك میل از اینجا فاصله گرفتند و آنوقت در یك خط مشغول کندن سنگر شدند ، در برابر آنها سیمهای خاردار تافرسنگها ادامه داشت و تاچشم کارمیکرددیده میشد . فرمان داده شده بود که سنگرها در چند رشته بصورت یك دایره دور تا دور شهر حفر شود . پاول و پسرش فئودور بدون معطلی و بازحمت زیاد مشغول کار شدند ، اما مادرپیر فئودور هرچند لحظه میایستاد تا نفسی تازه کند.

درست سر ظهر نهار داده شد . کارگران امروزی و اشراف و تحصیل کرده‌های دیروزی برای گرفتن غذا صف کشیدند. غذائی که بآنها دادند عبارت بود از برش گرم که در آشپزخانهٔ صحرائی پخته و توی ظرفهای مسی ریخته بودند . همه بااشتها وولع برش را می بلعیدند وصدا از کسی بیرون نمیآید . فئودورهم توی صف ایستاده بود و با بیصبری انتظار نوبت خودرا میکشید . در همانحال ناگهان چشمش بمردی افتاد که کت پاره و کثیفی در تن داشت ودر حدود ده قدم دورتر ایستاده بود ، اما خیلی آشنا بنظر میرسید گوئی این هیکل و اندام رابطهٔ مبهمی باگذشتهٔ فئودور داشت ، فئودور خیلی بمغز خود فشار آورد تا بلکه این شخص را بشناسد اما موفق نشد . ناگهان ناشناس بطرف او برگشت، گوئی نگاه کنجکاو فئودور را بجانب خود حس کرده بود ، فئودور بی اختیار فریادی کشید، اما بلافاصله صدای خودرا در سینه حبس کردو گفت :

– هوسار.....

بله این شخص همان افسری بود که در آنشب شوم در آپارتمان ایرینا بدن لخت اورا در آغوش داشت ، افسر هم بلافاصله فئودور را شناخت و رنگش مثل گچ سفید شد، امافوراً از آن حوالی دورشد ودیگرحتی بطرف فئودور نگاه هم نمیکرد.

امافئودور حالت عادی نداشت ، شعلهٔ خشم و غضب باردیگر در درون اوزبانه کشید ، دو مرتبه همان درد سنگین و کشنده را در قلب خوداحساس کرد، همان دردی را که هنگام فرار ازخانهٔ ایرنیا در قلب خود احساس کرده بود ! بنظر میرسید که این افسرسواره نظام در آنشب که صبحش انقلاب شد نتوانسته دست وپای خود را جمع کند و موفق بفرارنشده است و بالباس سیویل‌خود رامثلا معلم یادفتردار تجارتخانه‌ای معرفی کرده ، چون ممکن نبود انقلابیون یکنفرافسررا بگذارند زنده بماند . فئودور بفکرعمیقی فرورفت ، بیاد آورد که حالا جان و زندگی این افسر در دست اوست و بعد باخود گفت :

– بله، باین‌علت بود که‌تا مرا دیدرنگش سفید شد!

بعد از نهار وقتی مشغول کارشدندفئودور متوجه شد که این افسریکی‌دوبار از جلوی اورد شد وبدقت بصورتش نگریست . نگاه او مات وبیروح بود ، یکی از این دفعات افسر پرید توی سنگر فئودور ومقابل‌او ایستاد ، فئودور که کاملا غافلگیر شده بود خودش را باخت و تمام بدنش یخ کرد .

افسربدون اینکه حرفی بزند شروع بکندن زمین نمود و چندین بار باژست مخصوصی بطرف فئودور برگشت ، مثل اینکه میخواست حرفی بزند امـا مردد بود. بالاخره بدون اینکه دست از کار بکشد باصدای خفه‌ای خطاب بفئودور گفت :

– باید ساکت بمانی ، فهمیدی ؟ اگر بخواهی مرا معرفی کنی جا بـجا ترا خواهم کشت .

فئودور هیچ جوابی نداد ، نگاهش بخاکهای مرطوبی که جلوی پایش قرار داشت خیره شده بود، افسر بار دیگر گفت :

ـ شنیدی چه گفتم ؟

فئودور جواب داد :

ـ بله ، شنیدم ،تو بیخود میترسی من ترا لو نخواهم داد ، اما بمن بگو ببینم چند وقت است ایرینارا میشناسی ؟

پس از چند لحظه سکوت افسرجواب داد :

ـ این موضوع بهیچوجه مهم نیست ،بلکه مسئلهٔ مهم اینست که تو ماجرای آنشب را بکلی فراموش کنی وساکت بمانی، می‌فهمی چه میگویم ؟ اما راجع بایرینا باید بگویم که درمسکو هرمردی که مختصرعرضه وسر وروئی داشت خدمت اورسیده بود و شبی‌را در آغوشش گذرانده بود .

از شنیدن این‌حرف ناگهان موهای بدن فئودور سیخ شد ، از جا پریدو با صدای بلند فریاد زد :

ـ غیر ممکن‌است ، دروغ میگوئی !

پدر فئودور که چند قدم آنطرف تر مشغول کار بود از شنیدن این صدا بسوی پسرش بر گشت و گفت :

ـ فئودور ، باکی حرف میزنی ؟

فئودور که موقعیت خطرناک خودرا حس کرده بود ، فوراً خونسردی خودرا بدست‌آورد و درجواب پدرش گفت :

ـ با هیچ کس پدر ، موضوعی‌را بیاد آوردم وعصبانی شدم .

امـا افسر بمحض شنیدن فریاد فئودور ، از جای خود پرید ، در آن لحظه نگـاهش چون کارد نوك تیزی بقلب فئودور فرومیرفت ، گوئی با این‌نگاه فریادمیزد و بفئودور میگفت :

ـ مواظب باش ، فراموش مکن ، ترا خواهم کشت .

١٤

موقع حاضر غایب غروب ، فئودور مواظب بود ببیند افسر سواره نظام را بچه اسمی صدامیکنند .

حاضر غایب شروع شد و اسمها را بترتیب خواندند .

ـ پاول نویکف !

پدر فئودور یکقدم از صف جلو آمد و گفت :

- حاضر

- فئودور نویکف

- حاضر

- ماریا نویکف

- حاضر

و حاضر غایب همینطور ادامه یافت، اما بهیچوجه اثری از اسم افسر سواره نظام نبود. تنها نزدیك پایان کار کسی را باسم «بورچاك ایوان» صدا کردند وافسر سواره نظام یکقدم از صف جلو آمد و فئودور با تعجب از خود پرسید :

- این اسم را از کی دزدیده؟

حاضرغایب تمام شد ولی برخلاف انتظار خبری از مرخصی نبود، بدون ذکر هیچ دلیلی مدت مدید و خسته کننده‌ای آنها را همانطور سرپانگه داشتند. باد سرد وتندی میوزید ، ابرهای سیاه و ضخیم برفراز استیپ ظاهرشده بود ورفته‌رفته روی‌سر اسرای وامانده و بدبخت میرسید و آسمان را سیاه‌میکرد .

بالاخره دقایق انتظار تمام شد ، صدای پای چند اسب بگوش رسید و باردیگر رفیق شوبارف با همان کت چرمی سیاه وهمراه همان دونفر همکارانش ظاهر شد .

شوبارف برابر صف ایستاد و در حالی که با بی‌خیالی روی زین اسبش لمیده بود و خیلی خوشحال بنظر میرسید فریاد زد :

- خوب ، روشنفکرها ! خوش گذشت ؟ بدنیست، حالا تازه استخوانهایتان کمی نرم شده ، چون این کار برای همهٔ شما لازم بود .

بعد از آن ابروهایش را سخت درهم کشید وفریاد زد :

- حالا کسانی را که اسم می برم ده قدم از صف جلو بیایند ، پیوتر کمارف(۱) سیدور لبدف(۲) ... روداك زاخاری .. (۳)

هرسه نفر با صدای شمارهٔ فرمانده از صف خارج شدند . . . هشت . . . نه . . ده . . . ایست !

شوبارف بامنتهای خشونت خطاب بمرد اول گفت :

- کمارف ، نام اصلی تو چیست ؟

سکوت مرگباری برقرار شد ، صدای یك قایق موتوری از دور دست، روی رودخانهٔ دن شنیده میشد وجریان باد این صدا را دورونزدیك میکرد .

پس از چندلحظه آن مرد باصدائی که از شدت وحشت میلرزید گفت :

۱- Piotr Komarov ۲- Sidor Lebedev

۳- Rudak Zachary

مقصود شما از کلمهٔ نام حقیقی چیست؟ اسم من همانطور که گفتید کمارف است!

ـ دروغ میگوئی، دروغ! اسم تو «نیکلای واسیلتسف(۱)» میباشد و تو سرگرد ارتشی! شنیدی، جناب سرگرد واسیلتسف، بگو ببینم جوابی داری بدهی؟

ـ این تهمت صد در صد دروغ است، نام من همان کمارف است.

شوبارف فریاد زد:

ـ خفه شو احمق پست فطرت! تو سرگرد واسیلتسف هستی!

صدای فریاد شوبارف در فضا پیچید و طنین آن مدتی در گوش اسرا تکرار شد، باردیگر باهمان لحن ادامه داد:

ـ تو نباید در آستانهٔ مرگ درس دروغ و دروغگوئی بخوانی و با این وقاحت دروغ بگوئی. این بازیها مرگ ترا حتی یك لحظه هم عقب نخواهد انداخت.

صورت شوبارف از غضب ارغوانی شده بود، ناگهان بطرف صف اسرا برگشت و با خشم جنون آمیزی فریاد کشید:

ـ ما سه نفر افسر درمیان شما پیدا کرده ایم، اینها دشمنان خلق و توده‌های وسیع هستند، هم اکنون آنها را تیرباران خواهیم کرد.

این کلمات نفس همه را در سینه ها حبس نمود، فقط زنی باصدای بلند آه حسرت باری کشید.

شوبارف که کاملا از رعب و وحشت اسرا خوشحال شده بود ادامه داد:

ـ شکی نیست که اکنون درمیان شما مرغهائی از این جنس پیدا میشوند، ولی من اطمینان میدهم که هیچیك از آنها سلامت از این بند نخواهند رست، همهٔ آنها را خواهیم شناخت وجلوی چشمان شما اعدامشان خواهیم کرد.

یکی از همراهان شوبارف باو نزدیك شد و چند کلمه در گوشی با او حرف زد شوربافـ سرش را تکان داد و باصدای بلند گفت:

ـ چرا؟ لزومی ندارد آنها را بدرهٔ مقابل ببریم، باید همینجا اعدام شوند. این درس خوبی برای روشنفکران دیگر خواهد بود، چون آنها خوب خواهند فهمید که ما بهیچوجه در این انقلاب مقدس دشمنانمان را میان خود راه نخواهیم داد!

فئودور مدتی بود که باین سه نفر بدبخت خیره شده بود، اندام آنها در زمینهٔ خاکستری و تاریك آسمان غروب مثل اشباح لرزان مرگ بنظر میرسید، این بدبختها بدون اینکه خودشان بدانند سخت بیکدیگر چسبیده بودند. در اینموقع ناگهان کمارف از آن دو نفر دیگر جدا شد و بطرف شوبارف دوید، جلو اسب او زانو زد و چکمه‌اش را در

Nikolai Vasiltsev –۱

آغوش گرفت ودرحالیکه بصدای بلندمیگریست والتماس میکرد گفت :

ـ مرانکش ، رحم داشته باش .من زن و بچه دارم ، زن و بچه‌ام در «ورنژ(۱)» انتظارم رامیکشند، بخاطر آنها از کشتن من منصرف شو...رحم کن ...

درار تعاشات صدای او میل شدیدی بزندگی احساس میشد ، عشق بی پایانش بزن و بچهٔ خود و آرزوئی که برای دیدار مجدد آنها داشت درصدایش موج میزد ،ولی از تمام حرکاتش نومیدی میبارید، گوئی حس ششم او آگاهش ساخته بود که راه نجاتی از این بن بست موجود نیست .صورت شوبارف ازدیدن این منظره عبوس تر ومنقبض تر شد، با انگشتان کوتاه خود دکمهٔ قاب چرمی هفت تیرش راباز کرد و فریاد زد :

ـ برخیز، پست فطرت نجس ...

در اینموقع یکی دیگر از این سه نفر محکوم بطرف رفیق ترسوی خود دوید ودر حالیکه باانزجار دست اوراگرفته واز زمین بلندش میکرد گفت :

ـ خجالت بکش کمارف ، فقط برای زنده ماندن اینهمه پستی ودنائت میکنی مگر توافسر نیستی ؟ برخیز ، مردن که گریه ندارد ..

اما کمارف مثل کسی که مشاعر خودرا ازدست داده باشد بار دیگر خود را ازدست رفیقش رها ساخت وروی پاهای شوبارف افتاد وباز التماس و گریه‌و زاری‌را سرداد. اما این بارشوبارف لگد سختی بسراو زد ومرد بدبخت چند قدم آن‌طرف‌تر روی زمین غلطید ، آنوقت شوبارف هفت‌تیر خود را کشید و لوله‌اش را بطرف او نشانه گرفت !

کمارف بمحض دیدن لولهٔ هفت تیرباصدائی که ترس مرگ از آن کاملا هویدا بودفریاد زد:

ـ چرا . . . چرا میخواهی مرا بکشی .. . من چه کرده ام . . . نه . . . من نمیخواهم . . . .

ولی صدای پی در پی هفت گلوله فریاد او را در سینه خفه کرد ، شوبارف مثل یکنفر قصاب تمام گلوله های طپانچهٔ خود را بصورت این مرد خالی کرد . انعکاس صدای گلوله ها در فضای بی انتها پیچید و درگوشها زنگ زد ..

و بعد همه چیز تمام شد ... فئودور بی اختیارخودش را بپدرش چسباند ، دهانش خشک شده بود و سرش گیج میرفت ،چیزی نمانده بود دیوانه‌شود، پدرش با صدای لرزانی زیر لب زمزمه کرد :

ـ اینها چه میکنند . . . اینها چه میکنند . . . چرا اینهمه آدم میکشند . . . اینهمه جنایت برای چیست . . . برای چیست ؟

فئودور با چشمان ازحدقه در آمده بجسدخون آلود کمارف که‌جلوی پاهای قشنگ اسب شوبارف بیحرکت افتاده بود خیره خیره نگاه میکرد . . . بعد همه‌چیز

۱ـ Voronezh



صدای پی در پی هفت گلوله فریاد اورا درسینه خفه کرد..شوبارف فرمان‌داد دو نفر دیگررا هم توی دره تیرباران کردند ...

از نظرش محوشد ،حس کرد که‌صدائی از ته چاه فرمان میدهد:

ـ لش این‌سگ‌رابیرید ، دونفردیگر را هم توی دره تیرباران کنید. نمایش امروز بپایان رسید .

حال فئودور بقدری خراب شده بود که صاحب این صدا رانشناخت ، فقط حس کرد که باید صدای شوبارف باشد . اما دیگر همه چیز را از یاد برده بود ، ببازوی پدرش تکیه کرد ، گوئی ناگهان بر روی همه چیز و همه جا پردهٔ‌سیاهی کشیدند . . فئودورجلوی پاهای پدرش‌ازحال رفت وروی زمین غلطید، وقتی‌بخود آمد قبل از هرچیز صورت مادرش را با چشمهای اشک آلود بالای سر خود دید که میگفت :

ـ فیدیای عزیزم ، چیزی نیست ، حالت خوب خواهد شد ، بیخود ترسیدی ، پاولوشا ، فئودور بحال آمد ...

فئودور بصورت مادرش خیره شد ، ابرهای خاکستری بالای سراو وپشت‌سر مادرش جابجا میشدند ، اسرا از کنار او دسته دسته بطرف‌شهر میرفتند .

فئودور با صدای خفیفی پرسید :

ـ پدرجان من‌مدت زیادی بیهوش بودم ؟

ـ نه‌فقط چند دقیقه!

فئودور بلندشد، اما ضعف شدیدی‌در بدن خودحس میکرد.

پدرش با مهربانی باوگفت :

ـ فرزندم ، توتنهاکسی نبودی که حالت بهم خورد ، همه‌از دیدن این‌منظرهٔ ناجوانمردانه رنج بردیم ، اما چه میتوان کرد . . .

فئودور باخود اندیشید ؛

ـ ببینی آن افسر سواره نظام ازدیدن این منظره چه حالی‌شده ؟

ناگهان صدای‌آن افسر رادرگوش خود شنید که میگفت :

ـ فئودور ، مواظب باش،تراخواهم کشت .

بقدری این‌صداواضح بود که فئودور باوحشت بعقب برگشت ، اما هیچکس در آن‌حوالی نبود ـ فقط چندنفرنگهبان سرخ مشغول دیده‌بانی سنگرها بودند .

فئودور بار دیگر با خودگفت :

ـ خیالات برم داشته ، بیخود میترسم ، دیگرهیچ دلیلی برای ترس من وجود ندارد !

اما باز هم خیالش راحت نشد ، بیاد موقعیت خطرناک خود افتاد ، دنبالهٔ افکارش‌را گرفت :

.... این افسرسواره نظام بعدازدیدن منظرهٔ امروز دست ازسرمن برنخواهد

داشت و برای فرار ازچنین سرنوشتی همه کار خواهد کرد. چون او بمن اعتماد ندارد، باور نمیکند که لوش نمیدهم باین جهت...

ناگهان فئودور بطرف پدرش دوید و باترس گفت:

- پدر زودتر برویم خانه، من حالم خوب شد.

خورشید درپشت ابرهای دوردست پنهان شده بود، غروب آنروز هم درست مثل روز قبل بود، شاید هم رنگین‌تر وخونین تر، ابرهای تیره جلوی خورشید را گرفته و تیغه‌های خونین نورازوراء این ابرها سر بفلك کشیده و آسمان باختر را برنگ‌خون در آورده بود. از دیدن این منظره فئودور بی‌اختیار بیاد حکیم اف افتاد و با خود گفت:

- بسیار خوب ای بلشویك، ببینم وقتی من درباره این جنایت ووحشیگری باتو صحبت کنم جرأت خواهی داشت جواب مرا بدهی؟ آیا باز میتوانی برایم فلسفه ببافی و از برادری و برابری ومساوات قصه بگوئی؟

وقتی خانوادهٔ نویکف بخیابان منزل خودشان رسیدند هوا کاملا تاریك شده بود در اینجا آرامش وسکوت مطلق برقرار بود وازهمه چیز بوی حزن واندوه عمیقی بمشام میرسید. اینجاوآنجا گاهی نور خفیفی ازلای کرکره‌های پنجرهٔ بعضی خانه‌ها بیرون میتابید. وهرچندصدقدم یکی ازچراغهای خیابان که ازدستبرد انقلابیون ودزدها مصون مانده بود میسوخت ومحوطهٔ کوچکی را روشن میکرد. ابرهای ضخیم آسمان پائیزی را تاریك‌تر ساخته بود.

خانوادهٔ نویکف که از خستگی بجان آمده بودند خیلی آهسته‌قدم برمیداشتند بخصوص که هرچند دقیقه یکبار، زن نویکف می‌ایستاد ونفسی تازه میکرد، او ببازوی شوهرش تکیه داده بود وخیلی بزحمت قدم بر میداشت، این زن نجیب وشرافتمند که یکعمر درنازو نعمت زندگی کرده بود دراین یکروز باندازهٔ ده سال پیروشکسته شده بود، دو سه نفر از کنار آنها گذشتند وصدای پایشان تامدتی در سکوت وسیاهی شب بگوش فئودوروپدرو مادرش میرسید، آنوقت هرسه تنها ماندند، غیرازآنها هیچکس در خیابان وجود نداشت.

فئودور ناگهان حس کرد که یکنفر آنهارا تعقیب میکند، یکبار ایستادو گوش داد، اماهیچ صدائی نشنید، بعد از آن یکمرتبه درفاصلهٔ چندقدمی خود صدای تنددویدن کسی بگوشش خورد، درست مثل اینکه یکنفر با منتهای دقت در تعقیب آنهاست.

فئودور بی‌اختیار تمام بدنش لرزید وعرق سردی برپیشانیش نشست، پوست بدنش مور مور کردو قلبش بشدت تپیدن گرفت. یکبار دیگر ایستاد و باعماق تاریکی خیره شد سوءظن شدیدی اورا رنج میداد، پشت گردنش ازشدت وحشت سوزن‌سوزن میشد. بالاخره پدرش متوجه این حرکات غیرعادی اوشد وبا ناراحتی پرسید:

ـ فیدیا ، چرا اینقدر می ایستی و بعقب نگاه میکنی ،مثل اینکه میترسی؟
فئودور با ترس بازوی پدرش را گرفت و گفت:
ـ پدر بنظرت نمیرسد که یکنفر ما را تعقیب میکند؟
پدر ومادراو هردو باهم ایستادند و مدتی گوش دادند ، جزسکوت و تاریکی هیچ چیز نبود ،بالاخره پاول بپسرش گفت:
ـ نه پسرجان، هیچ چیز نیست، خیالات برت‌داشته !
زنش هم گفته او را تأئید کرد.
اما فئودور مطمئن بود که اشتباه نمیکند و ترسش بیجانیست .آرزو میکرد که در آن لحظه یکی‌از همسایه‌ها بیرون بیاید و آنهارا از این تنهائی ووحشت برهاند اما آرزوی او بیجا بود چون امکان نداشت در آنموقع شب کسی جرأت کند از خانهٔ خود بیرون بیاید. درخیابان هیچکس‌جز آنها نبود، فقط در فاصله نسبتاً دوری که‌شاید هم خیابان مجاور بود صدای صحبت و پای چند نفر که معلوم بود دیر کرده‌اند و عجله دارند بگوش میرسید.
بالاخره فئودور نتوانست تحمل کندو گفت:
ـ پدر، بگذار دریکی ازاین خانه‌ها رابزنیم.
ـ برای چه پسرم؟
ـ چون من مطمئنم که یکنفر ما را تعقیب میکند .
ـ اینقدرخیالات مکن،خودت رابدست‌اوهام‌مسپار،چه کسی‌ممکن‌است در تعقیب ما باشد واصولا این‌کارچه نفعی برای‌او دارد، فکر میکنم‌از دیدن منظرهٔ‌امروزاعصابت خیلی ضعیف شده وهمین اعصاب ضعیف ترا ببازی گرفته .
اما فئودور که بهیچوجه قانع نشده بود باز بپدرش‌التماس کرد و گفت :
ـ پاپا ، بخدا اعصاب من نیست ، خیال هم نمیکنم ، مطمئنم که کسی دنبال ماست .
درست در همین موقع بود که نه تنها فئودور بلکه پدر ومادرش هم‌دیدند که مردی بسرعت از میان نور کمرنگ چراغی که چند قدم آنطرف تر بود دوید و توی تاریکی گم‌شد.
گو اینکه‌آن‌مرد بیش از یك لحظه توی روشنائی نماند اما فئودور بخوبی افسر سواره نظام و معشوق آنشب ایرینا را شناخت.
فئودوربدون اینکه بفهمدچه میکند درحالیکه چیزی نمانده بود که قلبش از وحشت‌تبرکد فریاد کشید :
ـ پدر ، افسر سواره نظام ، فوراخودت‌رامخفی کن ، زود باش پدرخودت‌را کنار بکش ؟

پدر ومادر با تعجب پرسیدند:
ـ افسرسواره نظام؟ فئودور دیوانه‌شده‌ای؟ مقصودت چیست و هردوی آنها با وحشت باعماق تاریکی خیره شدند.

افسر که صحبت آنها راکاملا شنیده بود صدای پایش بلند تروتند ترشدودیگر خودش را هم‌مخفی نمیکرد. نویکف با زنش و فئودور شروع بدویدن کردند،فقطچند ساختمان دیگر بمنزلشان مانده بود، شاید درست پنج عمارت دیگر با باغ خود فاصله داشتند .ناگهان فئودور متوجه شد که پدر و مادرش در محوطهٔ روشنائی چراغ قرار گرفته‌اندو باوحشت فریادزد :

ـ بابا، بابا از زیر چراغ ردشو، بدوتوی تاریکی!

و دست پدرش راگرفته بود و با تمام قوا میکشید.

پدر او هم دست زنش را در دست داشت و او را دنبال خود میبرد. اماخیلی دیر شده بود؛ چون‌درست در همین لحظه ناگهان صدای گلوله‌ای سکوت شب را درهم شکست واز زیرگوش فئودور رد شد. فئودور بی‌اختیار خودش را روی زمین انداخت صدای گلولهٔ دوم در فضا پیچید و فئودور همچنانکه روی زمین دراز کشیده بود پدر خود را دید که از پا درآمد و مادرش هم بدنبال او روی خاکها غلطید .

صدای نالهٔ دردناك پیرمرد بگوش فئودور رسید که از شدت درد بخود میپیچید . با یك خیز خود را بجسد پدرش رسانید. درهای خانه‌ها و باغها یکی‌پس از دیگری باز شد و مردم که از شنیدن صدای گلوله وحشت کرده بودند توی خیابان ریختند .

فئودور ناگهان افسر سواره نظام را دید که بسرعت توی کوچه باغ دست راست‌دوید و میان تاریکی گم شد ! اوهم‌بی اختیار شروع بدویدن کرد ، در حالیکه فریاد میزد :

ـ بگیرید ، این افسررا بگیرید،

عاقبت باکمال‌خستگی و نومیدی ایستاد ، اما دو نفر دیگر بدنبال مردفراری رفتند. زن نویکف روی زمین جلوی شوهرش‌زانو زده بود ودر حالیکه‌دکمهٔ کتش را باز میکرد و میگریست ، میگفت :

ـ پاولوشا، پاولوشای عزیزم، حرف بزن، جواب مرا بده.

وقتی کت او را عقب زد بامنتهای‌وحشت مشاهده کردکه خون از زیرپیراهن او بیرون زده وقسمت چپ سینه‌اش را خیس کرده است. فئودوربا چشمانی حیرت زده و هراسناك به تشنجات شدید و دردناك پدرش نگاه میگرد و کاملا می‌فهمید که او آخرین لحظات حیات خود را میگذراند.

یکی‌از تماشاچیها خطاب بفئودور گفت :

ـ او هنوز زنده است، زود بدو دکتر بیار.

جمعیت هر لحظه پیشتر میشد ، ناگهان صدای آشنائی بگوش رسید که میگفت :

ـ عجب ، این پاول نویکف است !

فئودور سرش را بلند کرد و حکیم‌اف را دید که از وسط جمعیت نزدیك میشود . حکیم‌اف بمحض رسیدن بالای سر مجروح نبض او را گرفت و گفت:

ـ هنوز زنده است اما حالش خیلی خطرناك بنظر میرسد ...

و بعد رویش را بفئودور کرد و گفت :

ـ فئودور زود پیراهنت را بکن و بده دور زخم ببندیم و نگذاریم یخ کند تا دکتر برسد!

فئودور بلافاصله پیراهن خود را در آورد ، آنرا پاره کرد و بدست حکیم‌اف داد، حکیم‌اف پیراهن را دور محل زخم بست ، اما خون بافشار فوران میکرد و بزودی پیراهن فئودور هم غرق خون شد .

در اینموقع چند نفر باعجله دست و پای مجروح را گرفتند و او را بطرف منزلش بردند ، فئودور بمادرش تکیه کرده بود و بزحمت قدم برمیداشت . حکیم‌اف گفت :

ـ نیکلا و الگا بامن شام خوردند و حالا خوابیده اند، کی پدرت را زد ؟ دزد بود یا دشمن، توانستی او را بشناسی ؟

فئودور قدرت حرف زدن نداشت و همچنان ساکت بود ، اما مردی بجای او جواب داد و گفت :

ـ گویا یك افسر سواره نظام پاول نویکف را زده ،چون پس از شلیك گلوله ما همه شنیدیم که این جوان فریاد میزد :

ـ افسر سوار را بگیرید .

...ایوان از طرفی و من از طرف دیگر دنبال او دویدیم ، اما در تاریکی چطور میتوانستیم او را پیدا کنیم ،بالاخره هم فرار کرد.

توی منزل بدن نیم گرم پاول نویکف را آهسته روی تختخواب خود او گذاشتند حکیم‌اف اجازه داد که پیرمرد را برای آخرین بار باطاق خواب خودش ببرند . جمعیت هم توی اطاق جمع شده بودند ، زن و مرد و بچه همه ساکت و بحال احترام ایستاده بودند و با صورتهای وحشتزده بصورت پاول نویکف مینگریستند . بالاخره دکتر آمد همه خود را کنار کشیدند و راه باز کردند ،دکتر پهلوی تخت نویکف نشست ، از نزدیك صورت او را تماشا کرد، نبضش را در دست گرفت و بعد آئینه‌ای جلوی دهانش نگهداشت و آنوقت سرش را باتأثر تکان داد و گفت:

ـ مرده است !

ناگهان صدای بلند ووحشتناك فریادزن پاول سکوت اطاق رادرهم‌شکست، پیرزن بیچاره درحالیکه دردو رنج شدیدی ازصورتش احساس میشد خودراروی جسد شوهرش انداخت وصورت‌خودرادر خون‌نیم گرمی که ازقاب‌او بیرون زده بود فروبرد، نیکلاوالگای بیگناه‌هم که‌ازاین سروصداهاوحشتزده بیدار شده بودند یکدیگررا در آغوش کشیده و بسختی میگریستند ، مادر آنها درحالیکه تمام‌صورت خودرا غرق در خون‌شوهرش ساخته‌بود ناله‌میکردومیگفت :

ـ نه‌پاولوشا، نه هرگز باور نمیکنم،ممکن‌نیست، تو نمرده‌ای ، غیرممکن‌است .

فئودور همچنان بیحرکت درگوشه‌ای‌ایستاده وبصورت پدرش که در زیرنور ضعیف چراغ زرد رنگ بنظر میرسید خیره شده بود .

گوئی چشمان باز آن پیر مرد بیگناه‌بنقطهٔ‌دوری خیره شده بود ، نقطه‌ای که وراء زندگانی کثیف‌انسانی بود ! گوئی بآسمانهای دور دست‌مینگریست و مناظر ماوراء الطبیعه‌ای دیده‌بود که نگاهش همچنان مات مانده ویخ زده بود . فئودور درد شدیدو کشنده‌ای درسینه‌و گلوی‌خویش احساس‌میکرد ،عاقبت طاقتش تمام‌شد واز اطاق بیرون‌دوید و بآغوش تاریکی پناه برد ، درآنجا زیردرختهای‌کاج که گوئی ازوزش باد سرد پائیزی ناله وضجه میکردند بصدای بلند زد بگریه ، پسر بیچاره در آن لحظه همه چیز حتی زمان راهم فراموش کرده‌بود ، فقط بپدرش فکر میکردو مردی که او را کشته بود .

آتش خشم سوزانی دردرونش زبانه میکشید ومرتب باحالت گریه میگفت:

ـ بسیار خوب ، ای مردبیرحم ، ای افسرسواره نظام ، اینبار از چنگ من رهائی نخواهی یافت .

ناگهان دست سنگینی‌روی شانهٔ خویش احساس کرد ، بدون اینکه سرش را برگرداند فهمید که این دست مال‌حکیم‌اف است .

حکیم‌اف دست خودرا روی شانهٔ او که‌ازشدت گریه تکان میخورد گذاشت ومدتی انتظار کشید وهمچنان ساکت ایستاد تا فئودور اندکی آرام گرفت ، آنوقت بالحن صمیمانه‌ای گفت :

ـ فئودور ، چه تصمیمی برای آینده داری ، میخواهی چه بکنی ؟

ـ فئودور درمیان‌هق‌هق گریه باصدای دردناکی جواب داد:

ـ آیا توباین موضوع اهمیتی میدهی ، برای توچه‌فرق میکند ؟

ـ فئودور ، مسئلهٔ توجه من باین ماجرا دردرجهٔ دهم اهمیت قراردارد ، اما تو از این لحظه بزرگ خانوادهٔ نویکف هستی ، در همین چند لحظه غم و درد بطوری مادرت را درهم شکسته که صورتش را نمیتوانی بشناسی ، پشتش خم‌شده و

مثل مردهٔ بیروحی روی جسد پدرت افتاده ، مطمئنا او دیگر آن‌موجود اولیه‌نخواهد شد ، حالاوظیفهٔ تست که بفکر آنها باشی . چون واقعا بتو محتاجند .

فئودور ساکت شد ، صدای باد همچنان درشاخه های کاجهای بلند می‌پیچید وخاطرات دورایام کودکی‌رابیاداومیآورد ، هیچ‌لازم نبود که حکیم‌اف بفئودورتذکر بدهد که‌زندگی گذشته برای همیشه مرده‌و معدوم شده است ، فئودور خوداین مطلبرا خوب درك میکرد ، میدانست که گذشته‌ها رفته و دیگر بازنخواهدگشت و حالا باید زندگی تازه‌ایرا آغاز کند،امااین‌زندگی تازه چه‌نوع زندگانی خواهد بود ؟! در آن لحظه‌پیش بینی‌این امر برایش‌محال مینمود .

حکیم‌اف باردیگر با همان‌صدای‌ملایم وتسلی‌بخش پرسید :

- بگوببینم چرا این‌افسر پدرترا کشت ؟

- او میخواست مرابکشد ، هدف گلوله‌اش من بودم ، اوافسر ارتش‌است من اورا میشناختم ومیترسید لوش بدهم .

- خوب حالا چه خواهی کرد ، میل داری انتقام بکشی و او را معرفی کنی؟

فئودور در حالیکه دندانهایش را بهم میفشرد با خشم شدیدی گفت :

- نه اینکه تنها او را لو خواهم داد ، بلکه اگر بتوانم با دستهایم خفه‌اش میکنم . .

حکیم اف با تحسین جواب داد:

- آفرین ! می‌بینم که‌حس کینه جوئی وانتقام در توبیدارشده،خیلی خوبست، دراین روزها بدون حس انتقام نمیشود زندگی کرد

فئودور همچنان ساکت بود وبتاریکی‌مقابل‌خودمینگریست وبصدای وزش باد درشاخه‌های کاج گوش میداد .

بالاخره حکیم‌اف در حالیکه میخواست‌اورا ترك کند گفت :

- بسیارخوب ، فئودور، توهمینجابایست و تا دلت میخواهد گریه کن،هرقدر بیشتر گریه کنی بهتر است،گریه روح ترا آرام خواهد کرد وسنگینی بار غمت راتخفیف خواهد داد . اما فراموش مکن این آخرین باریست که گریه میکنی!

فئودور در حالیکه سکسکه میکرد باتعجب پرسید :

- چراآخرین بار؟

حکیم‌اف گفت :

- چون تو دیگر بزرگ شده‌ای، مرد شده‌ای، این‌آخرین انعکاس دوران کودکی در چهرهٔ مردانهٔ تست ، این آخرین باریست که ایام طفولیت با تو سخن‌میگوید . شك نیست که مردان بزرگ هم‌گریه میکنند اماگریهٔ آنها بی‌اشك و

بیصداست و البته فئودور تو خوب میدانی که تحمل درد چنین گریه‌ای بسیار دشوار تر است . .

حکیم اف پس از ادای این جمله فئودور را ترک کرد و بداخل عمارت رفت

۱۶

صبح روز بعد پاول نویکف را بخاك سپردند. حکیم اف خودش از چند تکه تختهٔ محکم برای او تابوت ساخت ، ضمناً صبح زود بکمیتهٔ انقلابی رفت تا گزارش حادثهٔ قتل را بدهد وهنگام مراجعت فرمانی باین مضمون همراه آورد :

«بمناسبت مراسم عزاداری روشنفکر فقید پاول نویکف، زن او ماریا و پسرش فئودور بیست و چهار ساعت از کا کردن معافند . »

هنگام تشییع جنازه عدهٔ خیلی کمی از مردم جسد پاول نویکف را تا آرامگاه ابدیش مشایعت کردند و این عده عبارت بودند اززن و بچه‌های او ، حکیم اف وچند تا بچهٔ ولگرد وکنجکاو دیگر .

تمام رفقار و دوستان قدیمی او یا از رستف فرار کرده ، یا کشته شده ویا در کارگاهها مشغول کندن سنگر بودند ، زن او خیلی سعی کرد یك کشیش پیدا کند اما گوئی کشیشها همه بزمین فرو رفته بودند ، اگر هم کشیشی در ماجرای انقلاب زنده مانده بود حتماً پنهان شده یا خود را بصورت دیگری درآورده بود .

هنگامیکه جسد را در گور میگذاشتند، حکیم اف کلاه کپی خاکستری رنگ خود را از سر برداشت و نطق کوتاهی باین شرح ایراد کرد :

«این پایان زندگی همشهری پاول نیکلایه ویچ نویکف است واینجا آرامگاه اوست، او بمرگ طبیعی نمرد، بلکه با گلولهٔ یك افسر آرتش تزاری از پا در آمد ، اما چه کسی میداند ، شاید این بهترین طریق مرگ برای او محسوب میشد، چون در این روزگار سخت زندگی برای او بسیار مشکل وطاقت فرسا بود ، نمیتوانست این روزهای پرآشوب وغوغارا با آرامش و راحتی بگذراند ، برای چنین زندگانی خلق نشده بود ، آشنائی من با او خیلی ساده انجام گرفت، اما او بقدری مرد خوبی بود که من در همین مدت کوتاه مجذوبش شدم . خیلی مایه تأسف است که مرد باین خوبی چنین زود مرد ، چون از همه چیز گذشته فرصتی پیدا نشد تا من در مباحثات مرامی خود اورا مغلوب کنم ، او بافکار وعقایدخودش خیلی اهمیت میداد وهیجان و تعصب شدیدی داشت وحاضر نبود از معتقدات خود دست بردارد، باین جهت فکر میکنم ممکن بود در مباحثه کارما بزدوخورد و کتك کاری بکشد ...درهرحال راحت و آرام بخواب همشهری پاول نویکف! ماهمه از مرگ تو متأثریم و برایت دعا میکنیم، آمین ...»

همراه باچنین نطق کوتاه وعجیبی مهندس پاول نویکف در روزهای آخر پائیز سال۱۹۱۷ بخاك سپرده شد. حکیم‌اف پس از پایان نطق کوتاهش بیلچه را برداشت وقبررا پر کرد.

هنگامی که نخستین تکه هـای سنگ و کلوخ روی تختهٔ تابوت میریخت، فئودور ازشنیدن صدای‌خشك وزنندهٔ آن سراپا لرزید؛ اماگریه نکرد، تنهامشتهایش راگره کرد وقسم‌خورد که انتقام‌پدرش را هرطورشده بگیرد.

وقتی گور پرشد، شاخه‌ای‌ازیك بوته گل‌وحشی که در آن‌حوالی بود جدانمود و آنرا بالای قبر پدرش بزمین فروکرد وباصدائی که از شدت‌تأثر میلرزید گفت:

- شاید این نهال، این نهال محزون وتنها در بهار آینده برگ بدهدو گل کند وبرفرازقبر پدرم سایه‌ای‌بیندازد.

هنگام مراجعت حکیم‌اف فئودوررا بکناری کشیدو گفت:

- فئودور باید بامن بکمیتهٔ انقلابی بیائی، در آنجـا مردی میخـواهد ترا ملاقات کند.

فئودور باخونسردی وبی اعتنائی‌جواب‌داد:

- بسیارخوب!

وقتی‌فئودور ازپله‌های‌عمارت کمیتهٔ انقلابی بالامیرفت‌حدس نمیزد که‌مهمترین قدمهارا در زندگی خود برداشته است. درست درهمـان لحظات بود که گوئی دست نیرومندی بایك شمشیر بران اورا ازگذشته‌جدا ساخت وبرای همیشه دنیای‌گذشته‌را از دست او گرفت. اما این هم‌کافی نبود، چون در کمیتهٔ انقلابی ازاو خواستند که نه‌تنها گذشته‌هارا رها کندبلکه تمام معتقدات و مقدسات روحی و اخلاقی خود را هم‌که بـا شیر مادر وتربیت خانـوادگی در او بوجودآمده بود دور بریزد.

درآنجا باوگفتند که تواکنون مثل کودك تازه بدنیا آمده‌ای هستی، در این دنیای جدید بایدآنچه‌راکه درگذشته میدانستی ازیاد ببری وهمه چیزت نوو تازه باشد! حتی اعتقاداتی‌از قبیل‌شرافت، وجدان، شخصیت خانوادگی، وطن‌دوستی وعشق بخانواده وخلاصه تمام‌عواطف واحساسات بشری‌را ازخود طردنمائی!

با قدمهائی متین و استوار بدون احساس کوچکترین ترس یانگرانی‌فئودور قدم در کریدور کمیتهٔ‌انقلابی گذاشت. فقط احساس یك نوع تنهائی و بیکسی‌دردناك قلب اورا درهم‌میفشرد. همه چیز درنظرش بیگانه و عجیب مینمود، مثل اینکه راستی از آن لحظه آدم دیگری شده بود و دنیارا ازپشت چشم دیگری مـیدید، این دنـیا بهیچوجه ربطی بدنیائی که اومیشناخت و بآن خو گرفته بود نداشت، دنیائی که ازدر ودیوارش؛ خشونت، بیمرحمی، سردی وبیگانگی‌میریخت. امااحساس دیگریهم‌دردل اوموج میزد وآن‌عبارت ازشعله های‌همان خشم‌وغضب نقصان ناپذیر بود، خشم وغضب

ازمرگ ناگهانی پدرش و آرزوی گرفتن انتقام خون او . بالاخره حکیم اف در مقابل یك دربزرگ توی راهرو باواشاره کرد که بایستد و با انگشت خودچند ضربه بدرزد . در بازشدو واردشدند ، اطاق خیلی سرد بود ، بوی تندودسیگار در فضا استشمام میشد ودود غلیظ آن مه آبی کمرنگی تشکیل داده بود . مردی میانه سال ولاغر، بالای اطاق پشت میز نشسته بود و بعلت سردی هوا پالتوی ضخیم خودرا روی دوشش انداخته بود . حکیم اف بمحض ورود پس ازادای احترام گفت :

- رفیق «پتاپف (۱)»، اجازه بدهید گزارش خودرا بدهم، این فئودور نویکف است، همان جوانی که درباره او باشما صحبت کردم .

آن مرد سرش را بلند کرد و نگاه دقیقی بصورت فئودور انداخت و گفت :

- بسیار خوب ، شما مرخص هستید رفیق حکیم اف ...

حکیم اف بلا فاصله ازاطاق خارج شد و پتاپف بااشارهٔ سر بفئودور تعارف کرد که روی صندلی مقابل او درطرف دیگر میز بنشیند و آنوقت توی صندلی خودفرو رفت وانگشتهای دستش را بیکدیگر قلاب کردو گفت :

- امروز پدر خودت را بخاك سپردی، ازاین موضوع بسیارمتاسفم، وضعیت روحی وفکری ترا دراین لحظات حساس خیلی خوب درك میکنم وباین علت سعی خواهم کرد مذاکراتم باتو خیلی کوتاه باشد .من ازمدتها پیش راجع بپدرتو چیزها شنیده بودم ،او یکی ازمردان نیکوکار وبزرگی بود که درزمان ما زندگی میکرد ، ازآن نوع مردانیکه درجریان زمان ومحیط زندگانی خود اثر فراوانی دارند .یادآوری این مطلب نفرت ما را نسبت بافسر بیرحمی که چنین جنایتی کرده است هزارچندان میکند ، ولی درهرحال باید قبول کرد که این سرنوشت خانوادهٔ شما بوده است .

پتاپف با چشمان نافذ و زیرك خود نگاه عمیقی بچشمان فئودور انداخت و گفت :

- ما حتما این افسررا پیدا خواهیم کرد ،اوازچنگ ما سلامت نخواهد رست، محال است که بتواندفرار کند... آیا این همان شخصی نیست که خودش را بکمیته «بورجاك» معرفی کرده بود ؟

فئودور که از کشف این مطلب مبهوت مانده بود گفت:

- بله دیروز هنگام حاضر غایب شنیدم که او را باین اسم خواندند .

- ولی البته این نام حقیقی او نیست ، واین نام را از یك پیشخدمت سیویل مقتول دزدیده است ، شاید هم خودش این پیشخدمت رابهمین منظور کشته باشد . اما حقیقت اینستکه ما بدون اغراق از این افسرها میترسیم ، اینها حالا از جان گذشته و دیوانه شده اند. این افسرخودش را پنهان کرده، ولی پنهان ماندن او چندان طول نخواهد

---

(۱) Potapov

کشید ، بالاخره گرسنگی او را وادار خواهد کرد که بیرون بیاید و آفتابی شود، آیا تو اطلاعی دربارهٔ او داری تا دستگیریش را تسریع کنی؟

این سؤال برای فئودور کاملا غیر مترقبه بود ، ناگهان تمام بدنش لرزیدن گرفت ، بی اختیار نام ایرینا تروپیین در تاریکیهای مغزش درخشیدن گرفت ، اما دلش راضی نشد که حقیقت داستان را بگوید واسم آن زن را هم در این ماجرا وارد کند، باین دلیل سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت :

ـ نه ، من هیچ چیز دربارهٔ او نمیدانم !

پوتاپف با کنجکاوی ودقت بسیار بصورت فئودور خیره شد و گفت :

ـ برای من داستان آشنائی خودت را با این افسر شرح بده ، بگو ببینیم اورا از کجا می‌شناسی ؟

فئودور در حالیکه سعی داشت لرزش صدای خود را مخفی کند، آناً داستانی درمخیلهٔ خود تنظیم کرد و چنین گفت :

ـ چند ماه پیش من با ترن از کوبان بر ستف مراجعت میکردم ، مسافرت من بکوبان برای فروش یکی از اسبهایمان بود . در ترن این افسر را ملاقات کردم، نمیدانم او از کجا فهمیده بود که من پول زیادی همراه دارم و بخیال لخت کردن من، مرا بقمار دعوت نمود . پیشنهاد اورا پذیرفتم ، اما او برخلاف انتظار خودش هرچه داشت بمن باخت، پس از آنکه دید نقشه‌هایش باطل شده شروع بحاشا کرد و گفت « من شوخی میکردم و خیال قمار جدی نداشتم .» باو اصرار کردم که باختهٔ خودرا بپردازد ، اما ناگهان سخت عصبانی شد و گوشهای مرا گرفت و فریاد زد که اگر ساکت نشوم از پنجرهٔ ترن بیرونم خواهد انداخت . منهم البته ساکت نماندم و باخشونت تمام جواب اورا دادم .

دیروز وقتی او مرا درصحرا دید ازحرکاتش فهمیدم که ترس و تردید برش داشته و فکر میکند من لوش خواهم داد . چون کاملا مرا شناخته بود و موضوع را بیاد میآورد.

پتاپف با کمال دقت باین قصه گوش داد ، ممکن نبود کسی از حالت صورت او بفهمد که آیا این مطالب را باور کرده یا نه ، فئودور هم خیلی خوشحال بود و بخود تبریك میگفت که توانسته بدون مقدمه یك چنین افسانهٔ حق بجانبی دربارهٔ آشنائی خودش با آن افسر بسازد . اما مسافرت او بکوبان راست بود و برای فروش یکی از اسبهای پدرش مدتی قبل از انقلاب بکوبان رفته بود .

پتاپف باردیگر پرسید :

ـ پس حالا تو نمیدانی که او در کجا مخفی شده ، ها ؟

وفئودور جواب داد .

ـ بهیچوجه اطلاعی در این باره ندارم !

ـ خیلی بد شد ، چون میدانی غیر از تو هیچ کس اورا نمیشناسد ، ما هیچ

عکس و نشانی از او در دست نداریم ، اما بیشك باید او را بگیریم، چون در تمام رستف حتی یك افسر نباید زنده بماند . ژنرال کالهدین هم خودرا برای یك حملهٔ عمومی بزرگ آماده کرده و ما خطر را بخوبی حس میکنیم و باید گوش بزنگ و آماده باشیم . از طرف دیگر روح پدر تو انتظار انتقام را دارد ، فکرمیکنم ماهمه باید نیروهای خودرا یکی کنیم و باهم متحد شویم ، توهم باید بنوبهٔ خود بما کمك کنی . وظیفهٔ تو اینستکه برای پرداختن دینی که بپدرت داری و همکاری که باید بامرام مقدس ما بکنی همراه چند نفر از افراد گارد سرخ در خیابانها کشیك بکشی ، توی بازار و میدانهای پرجمعیت بایستی و آنقدر جستجو کنی تا اورا گیر بیندازی ، گمان نمیکنم از کمك بما مضایقه داشته باسی ،ها؛ ضمناً باید بتو مژده بدهم که از کار هم معاف خواهی شد و کارت جیرهٔ غذایت را کما کان خواهی گرفت . علاوه براینها ما دریکی ازاین روزها تمام خانهٔ شمارا اشغال خواهیم کرد و باین ترتیب شما مجبورید از آنجا بروید ،من دستور داده ام در شهر یك آپارتمان سه اطاقه بشما بدهند تا در آنجا زندگی کنید، این خیلی بهتر از زندگی کردن در طویله است. هر قدر هم تو و مادرت دلتان بخواهد از اثاثیهٔ منزل خود همراه ببرید ، من بمسؤلین این امور دستورات کافی داده ام .

پتاپف پس از ادای این جملات با نگاهی پر معنا و تملق خواه بصورت فئودور خیره شد، مثل اینکه میخواست بفئودور بگوید :

- می بینی من چه موجود مهربان و رؤف و بشردوستی هستم !

بعد برخاست، دست خود را بجانب فئودور دراز کرد و گفت :

- حالا دیگر با توکاری ندارم ، امیدوارم موفق شوی، اگر این افسر را پیدا کنی قول میدهم مادرت را هم از کار معاف کنم، او خیلی پیرست و قدرت بیل زدن و عملگی ندارد.

فئودور زیاد هم از این پیشنهادات خوشحال نبود ، اما جرأت هم نداشت بپتاپف جواب منفی بدهد، از طرفی فئودور میدانست که ترتیب این کارها در غیاب او داده شده و مخالفت او دیگر اثری نخواهد داشت، وانگهی تقاضائی را که کمینه از او داشت در مقابل آنهمه کمك بسیار ناچیز و کوچك بود .. باین ترتیب چاره‌ای نداشت جز اینکه تسلیم شود و تن بفرامین پتاپف بسپارد.

۱۷

بالاخره توانستند آن افسر را دستگیر کنند، برف آبدار و سنگینی میبارید، سرمای غیر مترقبه و کشنده‌ای شروع شده بود و مردم بی‌پناه و گرسنه را تهدید بمرگ میکرد. فئودور همراه مأمور گارد سرخ باللباس مبدل توی میدان ایستاده بودند و بصورت

یك یك رهگذران با منتهای دقت نگاه میکردند. یکمرتبه قلب فئودور فروریخت، چون درلابلای جمعیت همان افسررا دید وشناخت، افسر بیچاره لباس پاره‌ای در تن داشت و نیم بدنش عریان بود، یکجفت هم چکمه بدست گرفته بود، بنظر میرسید بسیار گرسنه است فئودور دندانهایش را بهم فشرد، آه عمیقی کشید وصدای خفه‌ای از میان لبهای مرتعش و یخ کرده‌اش بیرون آمد که میگفت :

ــ آها، عاقبت پیدات کردم، ای بیچاره ، یکجفت چکمه آورده‌ای ودرعوض آنها فقط پنج پاوند نان خواهی گرفت! کثافت و آلودگی بدن افسر بـا آن صورت لاغر و لباسهای ژنده وپاره شناختنش را مشکل میساخت، بقدری بیچاره بود که دل هر بیننده‌ای بحالش میسوخت. فئودور هم از دیدن نگاه محزون و صورت خسته و تن عریان اودر آن سرما حالش منقلب شد، سنگینی خفقان آوری روی قلب خود احساس کرد، آتش تردید و دو دلی در درونش زبانه کشید، برای یك لحظه تصمیم گرفت از معرفی او خود داری کند ، اما ناگهان سینهٔ خون آلود و صورت رنگ پریدهٔ پدرش در مقابل او مجسم شد، یادآوری این منظره یکمرتبه تمام عواطف واحساسات ترحم آمیز اورا کشت و نابود کرد، بی‌اختیار باآرنج دست چپش ضربه‌ای ببازوی نگهبان سرخ زدو آهسته گفت :

ــ مواظب باش . همین سروپا برهنه‌ایست که چکمه در دست دارد.

ناگهان افسر چشمش بفئودور افتاد ، رنگش مثل گچ سفید شد و سعی کرد خود را در میان جمعیت گم کند، اما موفق نشد، نگهبان سرخ مچ دست او راگرفت و با خود برد و فئودور هرگز نتوانست بفهمد چه بسر اوآوردند .

پس ازاین حادثه همانطور که پتایف قول داده بود مادر فئودور ازکارمعاف شد. اما پتایف بفئودور دستور داد که گزارش دستگیری افسر را برای کمیتهٔ مرکزی انقلابی بفرستد. تازه آنوقت فئودور فهمید چه کلاهی سرش رفته و وارد چه معرکه‌ای شده، باشتباه خود پی برد اما افسوس که خیلی دیرشده بود و پشیمانی حاصلی نداشت.

یکروز حکیم‌اف توی خیابان فئودور را دید ، پس از احوال پرسی گفت :

ــ خوب فئودور، بالاخره قبول کردی با ما باشی اینطور نیست ، حالا جزو ما محسوب میشوی؟

ــ بله، شاید اینطورباشد .

ــ شاید؟ مقصودت ازکلمهٔ شاید چیست ؟ آیا هنوزقانع نشده‌ای؟

فئودور با تأثرجواب داد :

ــ من هرگزمیل نداشتم ازاین راه وارد جرگهٔ شما بشوم !

ــ آها ، فهمیدم چه میگوئی، ولی دوست من تو هنوز بی‌تجربه هستی، ما با دشمن بسیار غدار و نیرومندی طرف هستیم . چنین دشمنی راجز با مکر وحیله نمیتوان

از میان برداشت، ما باشخاص فهمیده و پرمغزی مثل تو احتیاج وافرداریم ازاین غم و اندوه مدام دست بردار . تردید را از خودت دور کن . اگر میخواهی تصمیمی بگیری همین‌امروز بگیر ، زندگی کردن درشك و تردید وغم‌واندوه هیچ حاصلی ندارد!

فئودور بفکر عمیقی فرورفت و با خود گفت :

ـ راستی چرامن اینطور بخودمی‌پیچم! مگر من‌همانکسی نیستم که بحرفهای حکیم‌اف باآن‌دقت گوش‌میدادم و بپیام‌اسرار آمیزمردم‌روسیه برای جهانیان آنقدرعلاقمند شده بودم؟ نه، این ممکن نیست که‌یکنفر دراجتماع خود فقط تماشاچی باشد، بیطرفی چه معنادارد؟ یکنفر مرد زنده ومثبت باید دراولین قدم زندگی تکلیف خود را روشن کند؛ یا اینطرفی باشد یا آنطرفی، ما در دنیائی زندگی نمیکنیم که بتوانیم بیطرف بمانیم و تماشا کنیم، امروز ما درمیان دو جبهه واقع شده‌ایم، دریك طرف همه چیزنو و تازه ودیدنی است، ودرطرف مقابل رسوم وعقاید کهنه و متروك دنیای قدیم قرار دارد. البته نمیتوانم انکار کنم که دراین دنیای‌تازه بااین رژیم جدید، بیرحمی،سفاکی وآدمکشی ورذالت بحد شیاع رسیده، اما به‌بینیم در طرف دیگر چه چیز هست ؟ چه ایده‌آل و عقیده‌ای وجود دارد که بدرد زندگی واقعی بخورد؟

فئودور این‌افکاررا درمغزخود سنجید وباصدای مصممی گفت :

ـ میدانی‌حکیم‌اف ؛ در وجود تویك نیروی فوق‌العاده هست ،مثل اینکه تو جادوگری وانسانرا سحر میکنی ،درتوجاذبه‌ای وجود داردکه احساسات مرا شعله‌ور میسازد وبی اختیار بدنبالت میکشاندم ، حقیقت اینستکه من تصمیم خودم راگرفته‌ام ، واز این پس با ایمان و عقیده‌ای راسخ بدنبال شما میآیم ، اما فقط بیك سؤال من جواب بده .

حکیم‌اف گفت

ـ بگو

ـ آیاروزی راکه پدرمن‌مرد بیاد داری؟

ـ بله . . .

ـ شوبارف آنروز با بیرحمی و ناجوانمردی‌عجیبی آن افسر بیگناه را باچند گلوله بقتل‌رسانید ، این‌وحشتنا کترین‌و کثیف‌ترین منظره‌ای‌بود که‌من بعمرم دیده‌بودم حالا میخواهم‌دوستانه از تو بپرسم که ؛آیا چنین قتل‌شنیع وفجیعی برای شماو دنیای‌شما چه‌حاصلی داشت ،آیا اگر آن افسررا نمیکشتید چه‌اتفاقی می افتادو اصولا علت این بیرحمی‌و سفاکی شمانسبت بدشمنانتان چیست ؟ وآیایکنفر انسان حق‌داردهمنوع‌خودرا بااین‌صورت بقتل برساند؟

سؤال عجیبی بود ،حکیم‌اف نتوانست جواب این سؤال‌را فوراً بدهد ، مدتي بفکرفرورفت ، مدتي من‌من کرد وبالاخره گفت :

ـ سؤال بسیار مشکلی است، لنین میگوید :

«اگر لازم باشد مادو سوم بشریت را هلاک کنیم تا یك سوم باقی مانده راحت و خوشبخت شوند ؛ باید حتماً اینکار را انجام دهیم . خیلی ترجیح دارد که یك سوم مردم دنیا خوشبخت و مرفه زندگی کنند تا آن که همهٔ آنها در بدبختی و محرومیت بسر برند.» ازطرف دیگر اگر تو بخواهی فکر خودت را با این مسائل خسته کنی خیلی رنج خواهی برد و بالاخره هم جواب مثبت ودرستی بدست نخواهی آورد. البته شك نیست که این اعمال وحرکات بسیار وحشتناك وهراس آور است ،حتی برای من که لنین را خدا میدانم واورا خالق بشریت میشناسم، خواندن دستورات او رعشه آور و رعب انگیز است چه رسد بتو. اما این اصل را هم هرگز ازنظر دورمدار که برای آنکه بتوانی در این جهان زندگی کنی باید مثل سنگ باشی. بامنتهای قدرت، روح و احساسات خودت را بکش، همیشه قبل از آنکه چنین افکار و احساساتی بتواند بمغز تو رسوخ کند و ترا گرفتار تزلزل و تردید نماید بخودت مسجل کن که شوبارف یاهر رهبر دیگری این فرامین ودستورات را بامنتهای عقل ودرایت پذیرفته وجزء بجزء آنرا درك کرده است واز ینروست که آنها را با این خونسردی ومتانت اجرا میکنند ،وانگهی آنروز در بارهٔ قتل آن افسر بعقیدهٔ من شوبارف جز آنچه که انجام داد نمیتوانست کار دیگری بکند .

فئودور باردیگر باسماجت پرسید :

ـ من هیچ، اما توخودت چگونه فکر میکنی ؟ آیا براستی عقایدت چنین است یا تظاهر میکنی ؟

حکیم اف مثل قهرمانی که مشغول بازی شطرنج است و باید حتماً یاطرف رامات کند یاخودش شکست بخورد جواب داد :

ـ همانطور که یکبار دیگر هم بتو گفتم ، من یك سرباز انقلاب هستم وازخودم هیچ اراده وفکری ندارم ، اگر منهم بجای شوبارف بودم همینکار را میکردم وهر کس را که صلاح میدیدم میکشتم ، امروز هم اگر چنین فرمانی بمن بدهند باچشمهای بسته وبدون چون وچرا آنرا اجرا میکنم . فئودور آیا تو این ضرب المثل را شنیده ای که میگوید : « خون را باید با خون شست ؟ » بله ، مرگ فقط با مرگ جبران میشود ، هیچ مرام وعقیده ای به نتیجه نخواهد رسید مگر آنکه با بیرحمی وسفاکی وقتل وخونریزی توام باشد. جز کشتن یا کشته شدن چاره ای نیست ،چشمهایت را باز کن اگر نکشی کشته خواهی شد.

فئودور باز با کنجکاوی سؤال کرد :

ـ مقصودت اینستکه هیچ راه دیگری نیست ؟

ـ بله مقصودم همینست ، هیچ راه دیگری وجود ندارد .

فئودور که سخت بهیجان آمده بود اعتراض کرد و گفت :

ـ پس بنا براین شما میگوئید مردم بیگناه و بیدفاع را باید بقتل رسانید فقط

بجرم اینکه عقاید شمارا نمیپذیرند یا بقول تو حرفهایتان را نمی فهمند ؟
ـ کاملا درست است، حتی همین بیگناهان نفهم را باید با کمال قساوت و بیرحمی کشت، بزرگترین گناه آنها از همانجا شروع میشود که غیر از ما فکر میکنند وقدرت درك عقاید و تئوریهای مارا ندارند. ببین فئودور! این جنگ ، جنگ مرامها و عقایداست. عقاید و مرامها در مغز افراد جای دارند ، اگر کسی مرام ترا نپذیرفت مغزش خرابست، فوراً سرش را از تن جدا کن ومغزش را از کار بینداز .ضمنا بایدبتو بگویم که این طرز فکر تو نتیجهٔ بی تجربگی و کودکی تست ،چون تو هیچوقت درزندگی درجنگ شرکت نکرده‌ای اینقدر رمانتیك و احساساتی هستی . تو هرگز مرگ را بمقدار زیاد ومکرر در برابر خود ندیده‌ای وهیچوقت درمحلی قرار نداشته‌ای که هفته‌ها اجساد مردگان ومقتولین اطراف را احاطه کرده باشند وزنده ها مثل برگ خزان در کنارت بیفتند و بمیرند ، اما اگر روزی وارد صحنهٔ زندگی ونبرد های خونین شدی ، آنوقت حقیقت تئوریها وفرمانهای لنین برتو آشکار خواهد شد ودر برابر مغز بزرگ ومتفکر اوسر تعظیم فرودخواهی آورد ، تنها در چنین صورتیست که تو مقصود واقعی لنین را درك خواهی کرد وروح کلام اورا خواهی فهمید ومن میتوانم بتوقول بدهم که رسیدن بچنین سعادتی زیاد دور نیست وآنروز خیلی نزدیکست .

درواقع حکیم‌اف راست میگفت ، چون هنوز یکهفته نگذشته بود که خبری مثل جرقه‌ای که بانبار باروت بیفتد و شعله بکشد درهمه جامنتشر شدو آن خبر این بود :

« ژنرال کاله دین حملهٔ عمومی و بیرحمانهٔ خود را برضد گرگهای سرخ آغاز کرد ! »

صبح روز هشتم دسامبر ۱۹۱۷ وقتی فئودور دیده از خواب گشود صدای انفجار خمپاره‌ها و گلوله‌های توپ از فاصلهٔ بسیار دوری شنیده میشد . ارتشهای ژنرال کاله‌دین مثل طوفان سهمناکی حملهٔ سخت خود را آغاز کرده و نخستین استحکامات رستف را همچون صاعقه درهم شکافته بودند و باسرعت پیش میآمدند. ژنرال کاله‌دین موفق شده بود نیروی عظیمی گرد آوری کند که کمیتهٔ انقلابی هرگز تصور آنرا هم نمیکرد . پس از آغاز این حمله تعجب سران کمیتهٔ انقلابی سرخ وقتی بحد اعلای خود رسید که شهامت و از جان گذشتگی بی نظیر افراد ارتش ژنرال کاله‌دین را دیدند . در برابر حملهٔ رعد آسای آنها هیچیك از استحکامات وخطوط دفاعی که بلشویکها باآنهمه رنج وزحمت درست کرده بودند حتی یك لحظه مقاومت نکرد. آتشبارها و توپخانهٔ نیرومند ارتش ژنرال کاله‌دین که معلوم بود بامدرنترین سلاحها مجهز ست بدون یك لحظه وقفه آتش قطع ناشدنی ومداوم خود را برروی سنگرها و مراکز دفاعی بلشویکها فرو میریخت واز میان شکافهای عمیقی که دراستحکامات شهر رستف ایجاد شده بود واحدهای این ارتش مثل سیل هجوم آورده و پیش میآمدند .

افراد لخت و برهنهٔ گارد سرخ بامنتهای ناامیدی و یأس میجنگیدند ، اماحتی نمیتوانستند یك سنگر را هم نگهدارند ، خطوط دفاعی یکی پس ازدیگری درهم می شکست و بدستور ژنرال کالەدین بلشویکهارا هرجا که گیر میآوردند مثل سگ میکشتند ، حتی یکنفر ازآنهارا هم زنده نمیگذاشتند . بالاخره جنگ بداخل شهر کشانیده شد و نبرد خانه بخانه درخیابانهای رستف آغاز گردید ، بلشویکهادرشهر موقعیت بهتری داشتند و باسرسختی دفاع میکردند ، طرفین برای تصرف یك متر زمین یایك خانه باخونخواری ودیوانگی میجنگیدند ، ایستگاه راه آهن شهر چندین بار دست بدست گشت واز آن جز تل خاکی هیچ برجای نماند. بالاخره درروز هفتم نبرد آخرین بازماندگان گارد سرخ در شهر قلع و قمع شدند و عقبداران آنها بجانب شمال عقب نشینی کردند و به ورنژرفتند . اما فئودور نویکف باآنها نرفته ودررستف مانده بود .

داستان او چنین بود ؛

سه روز پس از آغاز حملهٔ ژنرال کالەدین ، هنگامیکه دیگر واضح بود که بلشویکها قادر بنگهداری رستف نیستند ، پتاپوف ، فئودور را بدفتر خود در کمیتهٔ انقلابی احضار کرد.

وقتی فئودور وارد اطاق پتاپف شد ، مشاهده کرد که وی روی آتش بخاری دیواری خم شده ومشغول سوزاندن اسنادو مدارك زیادیست، شعلەهای آتش نیم رخ لاغر و استخوانی پتاپف را با نور لرزان و کمرنگی روشن ساخته بود، همان پالتوی ضخیم روی دوشش دیده میشدو پیپی زیرلب داشت . بمحض وارد شدن فئودور سرش را برگرداند و گفت :

ـ چه خوب شد آمدی فئودور، خیلی خوب شد.

فئودور ازخونسردی پتاپف مبهوت مانده بود، کوچکترین اثر ترس یا اضطرابی درچهرهٔ این بلشویك دوآتشه احساس نمیشد ، صدای انفجار مداوم و وحشتناك گلولەهای توپخانه بلاانقطاع شنیده میشد ودر و دیوار عمارت رامیلرزانید، ناگهان یك خمپاره با صدای مهیبی پشت دیوار اطاق منفجر شدو تمام شیشەهای پنجرەها فروریخت . اماپتاپف باخونسردی بی نظیری یك محکمی به پیپ خود زدو گفت:

ــ فئودور ،بتو تبریك میگویم از اینکه بالاخره بماملحق شدی ، خیلی خوشحالم ازاینکه شخصی چون ترا در میان خودمان می بینم ، بمن گزارش داده اند که تو در این چند روزه مثل فدائی ترین افراد گارد سرخ جنگیدەای .

پتاپف چندلحظه بادقت باندام کشیده و بلند فئودور نگاه کرد؛

لباس فئودور دراثر جنگیدن توی سنگرها پاره شده وسرورویش چرب وخاکی بود، پتاپف مدتی باتحسین باو نگریست وسپس گفت :

ـ خوب، رفیق نویکف ...اجازه میدهی ترا رفیق صدا کنم؟

فئودور باادب فراوان جواب داد :

- خواهش میکنم، بهر اسمی که میل دارید مرا صدا کنید.

- خوب رفیق فئودور نویکف ، لابد میدانی که ما مجبوریم رستف را تخلیه کنیم ،ولی باید اطمینان داشته باشی که این عقب نشینی موقتی است ، ما تایك یادو ماه دیگر ژنرال کاله‌دین را شکست خواهیم داد وقشونش را تارو مار خواهیم کرد ، موضوع بسیار مهم اینستکه تو باید در رستف بمانی !

فئودور یکمرتبه ازجا پرید وفریاد زد :

- چطور ،من باید در رستف باقی بمانم ؟!

پتاپف لبخندی زد ودرحالیکه پیپ خود را روی سنگ جلوی بخاری خالی میکرد گفت :

- عجب! من فکر میکردم تو خودت این موضوع را تشخیص داده‌ای واز آن استقبال خواهی کرد، خیلی واضح است، ما رستف را تخلیه میکنیم، اما در اینجا بگوشها و چشمهائی احتیاج داریم، تو در اینجا بایکی از رفقای مادر تماس خواهی بود، او بتو خواهد گفت که وظیفه‌ات چیست ضمناً اینراهم بدان نباید کوچکترین خیال خیانت ویا تزویر نسبت بما بسرت راه بدهی، بیادداشته باش که گزارش تو در بارهٔ توقیف آن افسر سواره نظام در دست ماست، اما بدون وجود چنین سندی ما میل داریم تو ازجان ودل باما باشی نه از ترس وحشت! تو باید واقعا باما کمك کنی و بتعهدات خود وفادار بمانی ومطمئن باش که اگر ما اراده کنیم ترا درقلب ستاد ژنرال کاله‌دین یا در اعماق زمین هم میتوانیم پیدا کرده وبکشیم. ولی مطمئناً تو جوان درستکاری هستی و. ما احتیاج بتهدید واینگونه حرفها نداریم ...

پتاپف کلماتش را خیلی با دقت و احتیاط انتخاب میکرد و برزبان میراند خیلی هم با ملایمت و مهربانی حرف میزد. اما صورت او که سایه روشنهای آتش بخاری روی آن میلغزید خیلی ترسناك بود ، قیافهٔ رنج کشیده و استخوانیش بخوبی سبعیت و خوانخواری او را نشان میداد ، درنگاه نافذ و تندش بیرحمی و خشونت موج میزد ، چشمانش از انعکاس نور قرمز رنگ آتش بخاری مثل دو مشعل فروزان میدرخشید .

فئودور در جواب او گفت :

- رفیق پتاپف، آیا ممکن نیست تقاضا کنم که مرا همچنان در رژیمان خود نگهدارید تا بجنگم، من بهیچوجه میل ندارم جاسوسی کنم، درمقابل خداوند از چنین شغل منفوری شرم دارم ، اگر چنین کاری را بپذیرم او هرگز مرا نخواهد بخشید !

پتاپف از شنیدن این حرف اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- جاسوسی؟ چه کسی این حرفها را بتو یاد داده، کی گفت توجاسوسی بکنی، ما اصلا در تشکیلاتمان چنین شغلي نداریم ، از این حرفها هم دیگر نباید بزنی ، ما تنها

یکمشت فدائی داریم که در راه پیشرفت مرام حزب ، جان خود را فدا میکنند و اینها کارگرانی هستند که در یکی از مهمترین قسمتهای کمیته کار میکنند و آن قسمت، بخش پارتیزانی و دستگاه کسب خبر در پشت جبههٔ دشمن است . ازاین حرفها گذشته رفیق نویکف معلومست که تو هنوز خیلی جوانی وروح و مغزت از عقاید ارتجاعی وافکار سخیف و پوچ بورژواها لبریزست ، چون هر چه باشد تو تمام عمرت را در میان این طبقهٔ موهوم پرست گذرانیده‌ای و بهمین دلیل هم هست که این مهملات را میگوئی . بگذار به‌بینم، آیا تو هنوز بخدا واین حرفها عقیده داری؟ ای کودك نادان، آیا هنوز هم رمانتیك واحساساتی هستی؟ تو مردی و باید باستقبال وجستجوی حوادث و پیش آمدها بروی نه آنکه خودت را در گوشه‌ای پنهان کنی ، تو برای خدمت بمرام مقدس ما بحزب و کمیتهٔ ما پیوسته‌ای و ما برای کسب خبر از وضع ارتشهای دشمن بهتر از تو کسی رانداریم، چون هیچکس نسبت بتو سوء ظن نخواهد برد. تو پسر مهندس پاول نویکف هستی که از خوشنام ترین و شریف ترین رجال رستف بوده‌است.

فئودور که هنوزهم قانع نشده بود باردیگر گفت:

- اینها درست است، اما از ماندن من دراینجا هیچ نتیجه‌ای بدست نخواهد آمد و من در خط اول آتش جبهه خیلی بهتر خواهم توانست خدمت بکنم.

- نه ، ما سرباز باندازهٔ کافی داریم ودیگر لزومی ندارد تو بجبهه بیائی، البته شهامت تو که داوطلب شرکت در جنگ هستی قابل تحسین است و همین شهامت و رشادت فوق‌العادهٔ تودر طی چند روز گذشته بود که مراوادار کرد چنین شغل مهمی را بتو پیشنهاد کنم.

در اینجاپتاپف صدای خود رابسیار ملایمتر و مهربانتر کردوبا روی گشاده ادامه داد:

- البته من میتوانم بتو امر کنم و تو هم ناچار از اطاعت کور کورانه‌هستی! ولی بهتراست اینطور نباشد، چون من‌همیشه ترجیح میدهم‌مسائل رادوستانه‌حل کنیم.

فئودور که کاملا خسته و کسل شده بود بابیتابی خود را روی صندلی‌راحتی انداخت و گفت :

- بله، البته رفیق پتاپف ، خیلی بهتر است که‌کارها همیشه دوستانه و بدون امرونهی انجام پذیرد !

۱۸

فئودور بزودی فهمید که رفیق پتاپف در رأس اداره‌ای قرار داشته که یکی از مخفی ترین شاخه های حزب بلشویك محسوب میشود ، این قسمت مدتها قبل از انقلاب ۱۹۱۷ تشکیل شده بود و بوجود آمدن آن از ابتکارات شخص لنین بود. بعداز

انقلاب ۱۹۰۵ که با شکست کامل مواجه شد، تزلزل و ناامیدی و افسردگی بخصوص در میان افراد حزب بوجود آمد، همین احساسات یأس آمیز بود که لنین را وادار بایجاد چنین تشکیلاتی درقسمت مرکزی حزب نمود تا بوسیلهٔ آن تمام اعمال افراد حزب زیر نظر گرفته شود و در صورت لزوم اعضای حزب محاکمه یا اعدام شوند.

پس از آغاز انقلاب ۱۹۱۷ این بخش جاسوسی حزب بلافاصله توسعهٔ کامل یافت وشعبه‌ای از کمیتهٔ انقلابی نظامی در سراسر خاک روسیه شناخته شد. اعضای این شاخهٔ حزب کارشان جاسوسی وخرابکاری در ارتشهای ژنرال «کورنیلف(۱)» وژنرال کالدین و سایر قسمتهای ارتش روسیهٔ تزاری بود. در دسامبر ۱۹۱۷ لنین بطور آشکار تشکیل «کمیسیون فوق العادهٔ نظارت بر سراسر خاک روسیه» را اعلام کرد و اختیارات نامحدودی بگردانندگان آن داد. ریاست این قسمت از حزب بلشویک که باید آنرا در واقع «دستگاه آدمکشی و جنایت سرخ» بنامیم با یکی از خوانخوار ترین مردان تاریخ کمونیسم یعنی «فلیکس جرژینسکی(۲)» بود، مردی که درقساوت و بیرحمی همچون نرون بود و صورت مهیب ووحشتناکی چون «دون کیکسوته(۳)» اسپانیولی داشت.

این بخش حزب بلشویک مدتها «چکا(٤)» نامیده میشد. چندسال بعدنامش را «گ.پ.او» گذاشتند، سالها گذشت تاتبدیل به «ان کاود» شد، مدتی هم نام «ام.و.د» داشت واین اسم علامت اختصاری وزارت کشور بود، اماهرقدر نام این دستگاه مخوف را تغییر میدادند سبک کار وطرزعماش درست بهمان وضع اولیه باقی مانده بودوروز بروز برشدت عملش افزوده میگشت.

این تشکیلات وحشت انگیز برنده ترین سلاح «پولیت بورو» برای درهم شکستن بیرحمانهٔ مخالفتها وخیانتها بود. وظیفهٔ کارکنان خشن وآدمکش این دستگاه عبارت بود از «تصفیه‌های دسته‌جمعی، انتقال وتبعید تمام افرادمشکوک وغیرقابل اعتماد بکارگاههای اجباری، بکاربردن شکنجه‌های ضد انسانی نسبت بمخالفین وساختن کانالها و سنگرها و حفر معادن وبکارانداختن دستگاه عظیم جنگی روسیه بدست بردگان کارگر وشکنجه و تبعید وقتل و کشتاردسته جمعی وزجروآزار محکومین بیگناه.» تنها تغییری که ازصدر انقلاب هرسال دروضع این دستگاه ایجاد شده بوداین بود که باگذشت زمان، کارکنان این قسمت ازحزب برای شکنجه دادن و کشتن افراد بازجرودرد، تجربیات تازه و ذیقیمتی بدست میاوردند. بدست همین درندگان بود که فئودور درآغاز جوانی سقوط کرد، از راه راست زندگی منحرف شد وبخیانت وجاسوسی پرداخت اما فئودور نخستین نفرنبود آخرین نفرهم محسوب نمیشد. بدست پتایف وامثال اوازجادهٔ شرافت وانسانیت منحرف شدن وبپرتگاه انحطاط وفسادسقوط کردن امری بسیارساده وبی دردسر بود. این افراد بیچاره وجوانان ساده لوح پس ازآنکه فریب حرفهای منطقی واستدلالات محکم مبلغین

Cheka -٤ Don Quixote -۳ Felix Dzerzhinsky -۲ Kornilov -۱

مرام بلشویسم رامیخوردند وبی اراده باقلبی پاك واحساساتی آتشین وارد حزب میشدند، آنوقت تازه می‌فهمیدند که چه بسرشان آمده ودر کجا قدم گذاشته‌اند. وقتی دست‌و پای خودرا درزنجیر اسارت و بردگی میدیدند، آنوقت تازه بیدار میشدندو بیدبختی وسیه‌روزی خویش پی میبردند وهمچون مگسی که‌در تار عنکبوت افتاده باشد دست‌و پامیزدندو تردیدی نیست که‌راه نجات نداشتند.

درهرحال اگر پتاپف زنده مانده بود، سالها بعد میتوانست از انتخاب فئودور نویکف برای این شغل درحزب بخود ببالد، چون‌فئودور نویکف بالاخره یکی از اعضای برجستهٔ حزب وزبردست‌ترین جاسوس مخفی «پولیت بورو» شد.

در آغاز کارفئودور مدتها گیج ومردد بود، حتی پس ازسرسپردن بحزب هم تصمیم قطعی نگرفته بود و نمیدانست براستی طرفدار کدام جبهه‌است. البته‌درست‌است که او بخاطر منافع کمیتهٔ انقلابی سرخ تفنگ بدست گرفته وجنگیده بود، ولی درحقیقت‌این عمل او بیشتر نتیجهٔ یك انگیزهٔ آنی وهیجان تند گذرمحسوب میشد تاپیروی ازیك عقیدهٔ راسخ وایمان عمیق وشکست ناپذیر. وقتی فئودور بوسیلهٔ لودادن آن افسرسواره نظام ونوشتن گزارش کتبی برای کمیتهٔ انقلابی بدام‌شیطانی پتاپف افتاد، آنوقت تازه فهمید که بچه سیاهچالی سقوط کرده است و درجستجوی نا امیدانهٔ راهی برای رهائی ازاین سیاهچال مخوف برآمد؛ جنگیدن در جبههٔ جنگ بنظر او شرافتمندانه‌ترین کاری بود که میتوانست اضطراب ودرد باطنیش راتسکین دهدومشکلی را که برایش ایجادشده بود تا اندازه‌ای حل کند.

بنظر اوخیلی بهتر بود که یکنفر بطور آشکار وصریح داخل دسته‌ای شود و برای آنها بجنگد تا اینکه بشغل پست و کثیف جاسوسی تن‌دردهد ودرخفا برضدهمنوعان خود فعالیت کند وآنهارا بدام‌مرگ بیندازد. آنروز صحبت آنها مدتی بطول انجامید وعاقبت پتاپف گفت:

- می بینم که هنوزهم‌مرددی، راستی چه حیف است که‌تواینطورسست عنصر وبی اراده‌هستی! اگرفرض کنیم که انجام این عمل برای تویك قمار وریسك باشد بازهم من تصمیم باجرای آن گرفته‌ام، بگذار نام این‌کار را در عوض جاسوسی یك آزمایش علمی بگذاریم.

درست درهمین موقع یك‌خمپاره پشت پنجرهٔ اطاق منفجر شد، تمام شیشه‌های سالن فروریخت ویك‌موج هوای‌داغ بصورت فئودور وپتاپف خورد و گذشت. فئودور بی اختیارازروی نیمکت برخاست و بوسط اطاق پرتاب شد وپتاپف بی اراده تمام اسنادیرا که دردست داشت توی بخاری ریخت و بعدازلحظه‌ای گفت:

ببین چطور مارا میکوبند، این‌حرامزاده‌ها خوب‌میدانند کجا رابمباران کنند، درست سرما رانشانه گرفته‌اند، معلومست که جبهه‌خیلی نزدیك‌شده، باید درفرارعجله

کنیم، خوب فئودور، خدا حافظ تو هم زودتر برو و بکارهایت سروصورتی بده ، مأمورین ما در موقع لزوم ترا در منزل خودت ملاقات خواهند کرد ، نگاه کن، تفنگت را همینجا بگذار دیگر احتیاجی بآن نداری!

☆ ☆ ☆

فئودور در رستف ماند، درحالیکه نمیدانست پایان این راه بکجاختم خواهدشد! مهمترین مسئله‌ای که در این روزها فکر او را بخودمشغول میداشت وضع مزاجی مادرش بود، ماریانویکف بعدازمرگ شوهرش مثل نهال طوفان‌زده‌ای شده بود، کمتر کسی بود که او را ببیند و بشناسد ، آن‌زن‌شاداب وخندان وفعال، تبدیل بیك پیرزن عاجز، ترسو مریض و ناتوان‌شده بود که سنگینی باررنج واندوه پشتش‌راخم کرده وحواسش‌را مختل ساخته بود. فئودورهروقت بصورت رنگ‌پریده وپرچین وچروك او نگاه میکرد گوئی دشنه‌ای بقلبش میزدند ، دردتمام بدنش‌را فرامیگرفت واعصابش متشنج‌میشد.

ورود ارتش ژنرال کاله‌دین و شکست بلشویکها ماریا را سخت خوشحال و امیدوار کرده بود، اما این خوشحالی هم دیری‌نپائید چون گرسنگی وقحطی باهمان شدت زمان‌بلشویکها ادامه داشت .

فئودور ومادرش تقریبا تمام‌مایملک خودرا برای معاوضه باغذاازدست‌داده بودند. ماریا که‌مجبوربود هرروز ساعتهای‌متوالی درصف خریداران آذوقه توی کوچه و بازار و درمقابل تازیانهٔ وحشتناك سرمابایستد رفته‌رفته دردداٸمی پا وکمر گرفت بکوچکترین بی احتیاطی سرمامیخورد وبیشترشبها ازشدت سرفه تاصبح نمیخوابید.

یکروز عصر وقتی‌ازبازار برگشت درد شدیدی درسینهٔ خود احساس کرد وبا ناله ببستر‌افتاد وبفئودور گفت که آنشب شام‌را خودش درست کند ، بیچاره ماریاهرگز ازآن بستر بیماری‌برنخاست .

چندروز بعد باحرکت دستهای استخوانی وناتوانش بچه‌هارا گرد خودخواند چند لحظه بیشتر بمرگش نمانده بود ، فئودور در کنار بستر او زانوزد و دست لاغرش را در دست گرفت‌واحساس کرد که دست او بیش ازحدمعمول یخ کرده ، صورت زن بدبخت کشیده وباریك شده بود وخطوط وچروکهای بیشمار آن عمیق‌تر‌ازهمیشه بنظر میرسید ، سایهٔ مرگ بر روی پیشانی سفید و بلندش افتاده بود . قلبش‌خیلی بزحمت‌کار میکرد، یکبار دیگر چشمهایش راباز کرد وبدون اینکه سر خود را تکان بدهد با نگاه عجیبی بصورت فئودور خیره شد و آنوقت خیلی آهسته شروع بصحبت کرد و گفت :

- پسرم فیدیا ! نیکلا والگای کوچك مرا فراموش‌مکن . . . آنها را تنها مگذار . . جز تو کسی‌را ندارند . . . مثل یك پ . . . !

ناگهان نفس عمیقی کشیدوسرش‌روی‌بالش بطرفی‌غلطید و گردنش بصورت

عجیبی منقبض شد ، یك قطره اشك ازمیان چشمهای بازو بیحرکتش فروریخت وروی گونهٔ بیرنگش غلطید ، این آخرین قطرهٔ اشك او و آخرین اثر رنجهای زندگانیش بود.

الگا مثل دیوانه‌ای خودرا روی جسد مادر انداخت و فریاد زد :

ـ مامان، مامان ....

فئودور درحالیکه لبهای خودرا بشدت میگزید دست بیحرکت وسرد مادرش را یکبار دیگر فشرد و آنرا بآرامی روی پتو قرارداد، لبهایش بی اراده میلرزید و عضلات صورتش متشنج شده بود . باقدمهای آرام بطرف پنجره رفت ومدتی بی‌حرکت درآنجا ایستاد ، دیگر هیچ چیز نمی فهمید، ازدرد ورنج اشباع شده بود، بمنظرهٔ زیباوظریف کاجهای پوشیده از یخ وبرف که باد آنها را بسختی تکان میداد خیره شد ، نور خورشید روی شاخه‌های پر برف این درختان میدرخشید بدون اینکه نزدیکی مرگ ونیستی آرامش درخشان آنرا برهم زند . گوئی انعکاس نور خورشید بر روی ذرات برف سمفونی زیبائی بود که در گوش او صدا میکرد وباجریان باد تند ویواش میشد ، ازدیدن شاخه های خمیده درزیر بار سنگین برف بیاد نهال جوانی خودش افتاد که چگونه در این مدت کوتاه درزیر بار وحشتناك حوادث خم شده ودرهم شکسته است ، باخود فکر میکرد که پیروزی وسعادت ابدی از آن طبیعت است، طبیعتی که هر سال زندگی را ازسر میگیرد وهرگز پیر نمیشود و نمیمیرد .

درد سنگین وسمجی دردل خود احساس کرد، آخرین کلمات مادر رنجدیده‌اش درگوشهای او طنین افکند . مثل اینکه این کلمات برای او دارای معانی بزرگ و بسیار عمیقی بودند ، سرش را بآهستگی تکان داد وباقدمهای آرام بطرف الگاونیکلا که بسختی میگریستند رفت، با همان عطوفت ومهربانی که پدرشان هرسهٔ آنهارا در آغوش میگرفت ، آندو را درمیان بازوهای خود جای داد و صورتشان را غرق بوسه کرد ، قطرات اشك بآرامی ازچشمانش فرو میریخت .

۱۹

در ۱۹ فوریهٔ ۱۹۱۸ گرگهای سرخ دوباره رستف راپس گرفتند . امااینها آن انقلابیون سابق نبودند که ژنرال کاله‌دین ازرستف بیرون نشان کرده بود، اینها خودرا بنام تازه‌ای میخواندند :

ارتش سرخ !

درتمام مدت جنگ داخلی فئودور دریك رژیمان سوار ارتش سرخ خدمت میکرد، ولی درحقیقت کارمند همان دستگاه جاسوسی «چکا» بود و این رازی بود که فقط خودش ورؤسای حزب ازآن اطلاع داشتند . در این مدت تجربیات کافی بدست آورد ، شبها و

روزهای متمادی بر پشت اسب نشست و جنگید و راههای طولانی پیمود، حمله ها، عقب نشینی ها، شکستها، پیروزیها، کثافات و آلودگیها وهوای متعفن داخل بیمارستانهای نظامی، سرما و گرسنگی، همهٔ این مراحل راطی کرد و فردی کاملا ورزیده وچون کوه محکم شد.

باین ترتیب چهارسال پر آشوب وغوغا گذشت. گذشت این سالها برای فئودور نتیجه ومعنای فراوانی داشت. دیگر مشکل بود کسی او را بشناسد وقبول کند که وی همان بچه محصل دبیرستان رستف است. هیچ اثری در اوازآن بچهٔ احساساتی که بسبک سمبولیستهاشعر میسرود و بدختری عشق آسمانی میورزید دیده نمیشد. فئودور از گذشت این سالها تبدیل بیك مرد جا افتاده، متین، راز نگهدار و محتاط و کم حرف شده ودرزندگی وعشق‌هم تجارب فراوان بدست آورده بود.

او یکبار دیگر هم ایرینا تروبینین معشوقهٔ قدیمی خودرا دید، اما این ملاقات خیلی بادیدارهای نخستین عشق اوفرق داشت. این دیدار در «ادسا(۱)» آن شهر زیبا ورؤیا انگیز کرانه‌های دریای سیاه اتفاق افتادو ماجرای آن چنین بود:

در آن ایام ستاد نیروهای داوطلب ارتش ضد بلشویك ژنرال «دنیکین(۲)» در ادسا مستقر شده بود، فئودور هم جزو افسران این ارتش بود اما برای بلشویکها جاسوسی میکرد، اودرخیابانهای پهن و مستقیم شهر بالباس شیك و یراقدوزی افسری وواکسیل بندو چکمه‌هائی که مهمیزهای آن زنگ میزد راه میرفت و سبیلهای تازه رسته‌اش را با ژست مخصوصی میتابید. هیچکس ممکن نبود ازصورت آرام وخندان این افسر جوان و خوش هیکل کوچکترین سوء ظنی ببردوحتی تصوراینرا بکند که اوجاسوس بلشویکهاست و بااین بی باکی و تهورجان خودرا بخطر انداخته است.

فئودور خوب میدانست که ضدبلشویکها ذره‌ای ترحم بدشمنان خود بخصوص بجاسوسها نمیکنند. بااینهمه بدون دغدغهٔ خاطر وپریشانی خیال بکار خود مشغول بود و بهیچ چیز اهمیت نمیداد، مدارك واسناد شغل وشناسنامهٔ اومتعلق بیك ستوان ضدبلشویك بود که درجنگ کشته شده بود. فئودور اینطور وانمود میکرد که ازجبههٔ جنگ برای دیدار یکی از بستگانش به ادسا آمده است.

دراین ایام شهرادسا بوضع عجیبی آشفته و پریشان بود، تمام اشراف و شاهزادگان وخانواده‌های درجهٔ اول روسیه ازشهرهای پطروگراد، مسکو، رستف و نقاط دیگر فرار کرده و در این بندر بزرگ جنوبی روسیه گرد آمده بودند. تعداد فراریها دراین شهرازحدود تصور خارج بود، بطوریکه اهالی خود شهرتحت الشعاع واقع شده بودند. اعضای برجستهٔ مجلس دوما، سناتورها، اشراف و شاهزادگان همه بحکم اجبار بانویسنده‌های عادی ومردم معمولی دوش بدوش یکدیگرزندگی میکردند.

Denikin -۲ Odessa -۱

آنقدر ژنرال‌و امرای عالیرتبهٔ ارتش‌دراین‌شهر گرد آمده بودند که‌دیگر هیچکس بآنها اهمیتی نمیداد.

فعالیت دامنه دار ولی بی‌نتیجهٔ این مهاجرین با بفرار و بلا تکلیف توأم با خوشحالی‌ومسرت جنون آمیزی بود ودرعین‌حال پریشانی و آشفتگی‌از تمام‌حرکات آنها احساس میشد ، یك‌تماشاگر باتجربه وعمیق،اضطراب و ناراحتی‌این مردم‌سرگردان و فرسوده را دراولین برخورد درك‌میکرد وبخوبی می‌فهمید که اینها ازاین زندگی سر بهوا وبیهدف بجان‌آمده‌اند وهمه‌ازخود میپرسند :

«بالاخره‌این‌ماجرا چگونه‌بپایان خواهدرسید ، روسیه بکجا میرود ؟»

ولی‌با اینحال هرقدراضطراب و ناراحتی اینها زیادتر وخطر نزدیکتر میشد بهمان نسبت وارستگی‌وبیقیدی‌آنها هم‌نسبت بامور زندگی شدت پیدا میکرد. اینهامثل کسی که ساعات زندگی خودرا نزدیك پپایان ببیند دیوانه‌وار شادی میکردند وبعیش وعشرت میپرداختند . افسرانی که از جبهه باز میگشتند سعی‌داشتند زودتر وضع عادی وآرامی برای خود درست کنند و با عجله ساعات باقیماندهٔ آرامش و آزادی خودرا بخوشی‌ولذت بگذرانند. تآتر بزرگ ادسا که‌ساختمان زیبای‌آن کاملاقرینهٔ اپرای‌مشهور وین بود همیشه باز بود . هنرپیشگان بزرگ تآترهای مسکو وپطروگراد که‌به‌ادسا گریخته بودند همه شب در این تآتر نمایشها و پیسهای عالی‌را بازی میکردند .

شبها یك‌ارکستر بزرگ نظامی‌درپارک بسیارزیبا ورؤیاپرورساحل دریای‌سیاه بهترین آهنگها رامینواخت . تلؤلؤ خیال‌آور نورماه‌برروی سطح‌آرام دریای سیاه ، بوی‌تند سروها وکاجهای ساحلی، موسیقی ملایم‌وروح پرور ،شرابهای کهنهٔ قفقاز ، رایحهٔ خوش ومعطر زنهای‌زیبا، همه دست بدست‌هم‌داده واین‌شهر بزرگ‌را بصورت سرزمین رؤیاو فراموشی درآورده بود .

دراینجا جنگ وخونریزی باصورت مهیب ونفرت‌آور خود ازیادها رفته‌بود، خاطرهٔ وحشت‌انگیز آدمکشیهاوجنایات جبههٔ جنگ درغبارطلائی رنگ‌خوشیها ولذات تندگذر این‌شهرمحو شده‌بود ، تنهایك‌فکر برتمام مغزهای مردم ادسایا آخرین پایگاه آزادی حکومت میکرد وآن عبارت‌بود ازاینکه؛ چطورمیتوان خوشتر وغافلتر بود !

زن، عشق،شراب‌وفراموشی، این‌تنها وردزبان مردم‌این‌شهر شده‌بود!

برای آشنائی‌زن ومرد دراینجا هیچ نوع مقدمه‌ای لازم‌نبود ، کوچکترین دست آویزی کافی بود که‌مردوزن یادختروپسریرا آشنا کندوروابطشان‌را بمراحل‌حساس برساند، درعین‌حال‌ملاقاتها وراندوهای عشاق دراین محیط‌غیرعادی واستثنائی بیش‌از حد تصور رمانتیك‌وآمیخته با احساسات بود. صورت‌زنان بطرزجنون آوری هوس‌انگیز وهیجان آوربود.

لبخنددل‌انگیزشان وعده‌میداد وعشق‌میخواست ومردانرا بسوی‌خودمیکشانید.

حقیقت تلخ، یعنی خطری که پشت گوش آنها ایستاده بود و هر لحظه بمرگ و نیستی تهدیدشان میکرد؛ بزرگترین محرکشان در خوشگذرانی وحداکثر استفاده از لحظات تندگذر عمر بود. دراین گیرودار پیرزنها و پیرمردها بیادآوری خاطرات و یاد بودهای دوران شباب اکتفامیکردند، اماجوانها و آنهائیکه تازه چشم بروی بهار عمر گشوده بودند درکامیابی و خوشگذرانی عجله داشتند، با اشتیاق وولع بدنبال زنهاودختران زیبا میرفتندوخود را بدست مستی و بیخبری میسپردند. در این غوغای عشق و مستی وفراموشی، فئودور که بیشتر باید رل یك تماشاچی دقیق وهوشیار رابازی میکرد نیزرفته باین بیماری همگانی دچار شده بود. دیدن منظرهٔ غیر عادی مردم بیچاره وسرگردان در اوایجاد غم و اندوه عمیقی کرده بود، از مشاهدهٔ اینها که مانند محتضری در آخرین لحظات عمر دست بدامان زندگی شده وسخت بدان چسبیده بودند احساس یأس ووحشت شدیدی میکرد، اما نمیخواست خودرا بدست این احساسات هیجان انگیز و دردناك بسپارد، نمیخواست دراین حالت تنها بماند، اوهم درنوع خودیکنوع اضطراب و سرگشتگی داشت، چون همه چیزراخوب میفهمید اماافسوس که راه بازگشت نداشت. بااین احساسات تند و جنون آمیز شب و روز در بولوار ها سرگردان بود، توی کافه رستورانها غذا میخورد، بیحساب مشروب مینوشید و حس میکرد که نیروئی اورا بسوی مکانهای پر جمعیت و پرهیاهو میکشاند، مثل آدمهای گناهکار از تنهائی میترسید و رنج میبرد، میل داشت مدام توی مردم باشد، گوئی گمکرده‌ای داشت اما نمیدانست این گمکرده کیست و کجاست؟

یکباردر کشاکش همین سرگردانی وجستجوی لاینقطع بکافهٔ کوچك خروس دریائی وارد شد. این کافه رایکنفر یونانی با پرداختن تمام سرمایه‌اش درساحل دریاوخیلی نزدیك بآب ساخته بود.

از پنجره‌های بازسالن بزرگ این هتل کناردریا؛ صدای غلطیدن امواج دریا بر روی شنهای ساحل بگوش میرسید. صدای رازونیاز عشاقی که درمیان بوته‌های گل سرخ و درختهای سبزو خرم مخفی شده بودند و بوسه میگرفتند و قهقهه میزدند با صدای زمزمهٔ امواج مخلوط میشدو گوش را نوازش میداد.

فئودور مشغول نوشیدن یك بطر شراب ترش گرجستان بود و باتنبلی و بی‌خیالی پشت بدریا روی صندلی خودلم داده بود وبصورت زنهای خوشگلی که دورمیزها نشسته بودند مینگریست.

مأموریت او درادسا تقریباً تمام شده بود، فقط چندخبر از نقشه‌های ستادژنرال «دنی کین» مانده بود که آنهارا هم بزودی بدست میآورد. باین ترتیب حالا فرصت اندکی استراحت برایش پیدا شده بودتا زحمات گذشته‌راجبران کند.

نور لطیف ماه اورا بررؤیاهای دورو درازی فرو برده بود ، بنیمرخ زن زیبائی که روبرویش نشسته بود نگاه میکرد ، دیگر بهیچوجه بیاد ایرنیا تروپینین نبود، طوفان خونین انقلاب وحوادث وحشتناك آن، نام این دختر را ازصفحهٔ ضمیر فئودور پاك کرده بود ، یادبود این عشق پسرانه و رمانتیك در تاریکی گذشته‌های پرحادثهٔ او برای همیشه مدفون شده بود ، درآن لحظه فئودور فقط میل داشت دختر جوانی را در کنار خود داشته باشد، برایش فرق نمیکرد که این دختر ازچه طبقه‌ای باشد و کی باشد فقط دختری میخواست که بتواند او را دوست بدارد و آتش دلش را تسکین دهد .

هنگامیکه در بحبوحهٔ این افکار ورؤیاها ناگهان ایرینا تروپینین روی پیست بزرگ وسط سالن نمودار شد ؛ عرق سردی روی پیشانی فئودور نشست واعصابش بکلی ازکار افتاد . ورود ایرینا بصحنه کاملا غیر مترقبه و غیر عادی بود . تمام چراغهای سالن خاموش شد، تنها نوریکه باقیماند؛ شعلهٔ زرد رنگ شمعهای کوچکی بود که روی میزها میسوخت.

نسیم ملایمی که از روی دریا میوزید شعلهٔ شمعها را میلرزاند و سایه های بزرگ ومتحرك مردان وزنانی را که گردمیزها نشسته بودندروی دیوارمقابل میانداخت. لحظه‌ای بسکوت گذشت ، آنوقت صدای سحرانگیز گیتار در سالن پیچید ، انگشتهای مردی که گوئی مضطرب هم بود مدتی روی سیمهای گیتار بالا وپائین رفت و بازی کرد، درست مثل اینکه روح سرگردانی که غرق درماتم واندوه است در جستجوی آهنگی بود وآنرا پیدا نمیکرد ، این دلواپسی غم آلود و نومیدانه که ازسر انگشتان نوازندهٔ گیتار در فضای سالن منتشر میشد زیاد ادامه نیافت ، ناگهان صدای قاطع ارکستر بکمك اوشتافت وتمام گوشها راپر کرد . صدائی که یك لحظه پرجوش وخروش وهیجان انگیز بود و دمی بعد آرام میگرفت وگوئی ناله‌و التماس میکردو میگریست .

نور سفید رنگی بشکل یك استوانهٔ بزرگ از سقف سالن وسط پیست افتاد وایرینا بازیبائی خارق العادهٔ خود در میان این استوانهٔ نورانی ظاهر شد . فئودور نخست باور نکرد ، چشمهای خود را مالید ، اما اشتباه نکرده بود ، خود ایرینا بود . همان ایرینای زیبا وشکست ناپذیر ! اما چقدر فرق داشت باآن زن مست و عریان که آنشب دررستف روی زانوی افسر سواره نظام نشسته بود . فئودور احساس کرد که بار دیگررؤیاها وآرزوهای کهنه دردلش زنده شده .

ایرینا خیلی زیبا شده بود ، یك پیراهن ابریشمین بلند وسیاه اندام فریبندهٔ او را پوشانیده بود . سینهٔ تنك وباز این پیراهن زیبائی شانه های گرد و افتادهٔ اورا بخوبی مجسم میکرد وپستانهای درشت وسفتش‌را هوس‌انگیزتر نشان میداد، یك اشارپ بسیار نازك وخوشرنگ دردست داشت وبی حرکت ایستاده بود .

جریان نسیم فرحبخش دامن لباس اورا حرکت میداد واشارپی که دردستش

بود مانند بادبان قایقهای کوچك تکان میخورد. چشمان درشتش در زیر سایهٔ مژگان بلندش میدرخشید.

قلب فئودور بشدت میطپید. ظاهر شدن غیرمنتظرهٔ ایرینا باآن کیفیت برای اوصورت رؤیای شیرینی را داشت، رؤیائی که نمیدانست عاقبتش بشادی خواهدپیوست یا بغم واندوه!

بی اختیار زیرلب میگفت:

- ایرینا! ایرینا! آیا واقعاً توئی؟ میتوانم باور کنم؟ راستی تو در اینجا چه میکنی؟

مرد مسنی که سرمیزمجاور نشسته بود باتعجب بسوی فئودور نگاهی کردو گفت:

- بله، البته که ایریناست، بغیرازایرنیا کدام زن است که چنین اندام وصورت زیبائی داشته باشد، حالا صبر کن آواز بخواند، آنوقت معنای واقعی زیبائی واستعداد اورا خواهی فهمید!

فئودور گیلاس خودرا لاجرعه سر کشیدو بی توجه بگفته های آن مردباز بااشتیاق بایرینا خیره شد. ایرینا شروع بخواندن یك آهنگ قدیمی کولی کرد، نخستین شعر آن چنین بود:

«... بهر کجا بروی مثل سایه بدنبالت میآیم، همیشه در کنار توهستم...»

آهنگهای کولی جز عشق، انتقام وحسادت ازهیچ چیز دیگر صحبت نمیکند. ودرآن لحظه هم هیچ چیز جزعشق و نیروی آن نمیتوانست فئودور و مردم دیگر یرا که در آن کافه بودند آرام کند و درد هایشان را بدست فراموشی بسپارد. مردمی که گذشته باتمام متعلقاتش از دستشان رفته بود و آیندهٔ تاریك و مبهمی در برابرشان قرار داشت.

ایرینا آوازخود را با یکنوع تنبلی وتردید آغاز کرد، مثل اینکه تصمیم بخواندن نداشت و فقط برای دل خودش میخواند. ازصدای اندوهناکش درد عمیقی احساس میشد، چشمانش را بزیر انداخته وآن دو چشمهٔ نورانی رادر زیر سایهٔ مژگان بلند خود پنهان کرده بود. معلوم بود از صورتهای بیگانهٔ حضار ناراحت است.

فئودور بیحرکت و مبهوت نشسته بود وگوئی در انعکاس صدای ایرینا و حرکات دلنشینش تمام گذشتهٔ خودرامشاهده میکرد، هنگامیکه ایرینا قسمت دوم آهنگ راشروع کرد ناگهان نگاه خودرا از زمین برگرفت وبسوی تماشاچیها خیره شد وپس ازلحظه‌ای باحرکاتی موزون‌از پیست پائین آمدوبآرامی بگردش درمیان میزها پرداخت. دنبال او نوازندهٔ گیتار با پیراهن برودری دوزی و شلوار گشاد اطلس و چکمه های براق و کوتاه روسی خود قدم برمیداشت، چشمهای حضار کوچکترین حرکات ایرینارا دنبال میکرد، نفسهادرسینه ها حبس شده بود، سالن غرق درسکوت بود و فقط صدای

گرم و گیرای ایرینا که گیتار وارکستر آنرا همراهی میکـرد بگـوش میرسید ، یك سرهنگ چاق وخپله با صورت برافروخته در حالیکه بکلی خودش را فراموش کرده بود روی صندلی خود جابجا میشد و آرام نمیگرفت تا بلکه زود تر ایرینا بمیز او برسد ، وقتی ایرینا جلوی میز اورسید بابیتابی بازوهای کوتاهش‌را باز کرد که او را درآغوش بگیرد،اما ایرینا بایك حرکت‌سریع اورا کنارزد وخودرااز دست اورهانید وسرمیز دیگررفت ،نفس درسینهٔ فئودور بندآمده بود ودیوانه‌وار انتظار لحظه ایرا میکشید که ایرینا سرمیز او برسد.

باخود میگفت ؛

ـ بگذار همه‌چیز دراین جهان نابود شود، چه‌خوب است که بجز همین لحظه تمام‌جهان‌را با حوادث و موجوداتش بدست نیستی و فراموشی بسپارند ،کاش دنیا همه زیرورو میشدو تنهاهمین دم برای من‌باقی‌میماند !

صدای غم انگیز ایرینا باوج خود رسیده بود ، همه‌تحت تأثیر قرار گرفته و مجذوب شده بودند، ابروهای پرپشت او گره خورده‌بود ، درآن‌لحظه اومظهر واقعی یکزن حسود بود که تشنهٔ کینه جوئی و انتقام است ، همراه با ضربهٔ هیجان انگیز و رحپرور آهنگی که‌میخواند پایش‌راباغضب بزمین میکوبید واین شعر راتکرارمیکرد؛

« . . . نگاه سوزانت‌راتاریکی فراخواهدگرفت، چشمان درخشانت خاموش خواهدشد ولبانت برای همیشه ساکت‌خواهد ماند . . . »

فئودور بدنش بلرزه افتاد ، مثل اینکه آب سردی‌روی سـرش ریخته باشند چندشش شد ، درست در همین لحظه ایرینا مقابل میزاو رسید ونگاهشان با یکدیگر تلاقی کرد !

برای یك لحظه التهاب شدیدی صورت ایرینا را فراگرفت‌وفقط فئودور این حالت‌اورااحساس کرد، تاریکی سالن‌این تغییرحال‌ناگهانی اورا از انظار مخفی کرد ، ایرینا سری‌بعلامت آشنائی تکان‌داد وباهمان حرکات دل‌انگیزاز سر میزفئودوردورشد.

فئودور بی‌اراده وباصدای‌نسبتا بلندی گفت:

ـ ایرینا ، ایرینای عزیز ،آیامرا بخاطرمیاوری ؟

اما ایرینا بدون اینکه جوابی باو بدهد از کنارش‌رفته بود !

یك افسر مست که چشمانش را بزحمت بازنگهداشته‌بود ، گیلاس شرابش‌را بلندکرد وفریاد زد :

ـ ایرینا ، ایرینا !چه‌خوست که‌تو بمیری وماهم بـدنبالت بیائیم !آه زندگی چیست؟ این زندگی بیهوده چه نفرت‌آور و بی‌معنی‌است !

ناگهان صدای آواز قطع‌شد ، قبل‌از آنکه حضار متوجه این‌سکوت ناگهانی بشوند ، صدای چندگیتار ازجانب دیگرسالن رافرا گرفت ویکدسته آوازه‌خوان روی

پیست ظاهر شدند ، ارکستر آهنگ رقص تند وخوشحالی راشروع بنواختن کرد، دراینحال ایرینا باصدای بلند فریاد کشید :

« . . آه که من چه درد وحزنی در دل خود احساس میکنم، آه که من چقدر بدبختم !... »

کولیها فوراً دنبالهٔ این شعر گرفتند :

« . . . من هیچکس را ندارم تا عشقم را باو بدهم ، تنها ، همیشه تنها هستم . . »

یکمرتبه ایرینا شروع کرد بلرزاندن شانه های خود و این ارتعاش موزون رفته رفته ازشانه هایش بطرف پائین آمد و به پستانهای سفت وبرآمده‌اش رسید وتبدیل بیك رقص تند کولی شد. تبدیل آن آهنگ محزون وجدی برقصی چنین پرصدا وهیاهو همه را بتعجب انداخت ، ازهمه طرف سالن فریادهای شادی ومسرت بلند شد ، شادی و مسرتی که آمیخته با غم ودرد بود، همه باهم دست میزدندوفریاد میکشیدند ومیگفتند :

ـ ایرینا ، تندتر ، تندتر ، زندگی ما که بپایان رسید ، ما که از فردا بیخبریم برقص ، هرچه میتوانی تندتر برقص وياد دردهارا ازخاطرما ببر !

همان افسری هم که چندلحظه پیش آرزوی مرگ میکرد بهیجان آمده بودوهمراه باآهنگ رقص دست میزد وپا میکوبید ومثل بچه‌هاخوشحالی میکرد .

در این مجلس پرهیاهو گوئی همه عقلشان را از دست داده بودند، زن ومرد همراه ضرب موزیك بانظم خاصی ازروی صندلیها میپریدند وپاهای خودرا بشدت بزمین میکوبیدندودست میزدند، زمین هتل زیرپای آنهامیلرزید، طنین صداتمام ظرفهاولوسترها را مرتعش ساخته بود .

یکی از کولیها که سرش طاس بود وبیش ازهمه‌خودنمائی میکرد، ناگهان از میان دستهٔ آواز خوانها بیرون پرید ومثل یك شیطانك جلوی ایرینا شروع بچرخ زدن وپایکوبی کرد.

ایرینا هم مثل شناوری که در دریا غوطه بخورد چرخ میزد و با لرزاندن سینه و شانه‌ها و«باسنش» دلها را بلرزه درمیاورد ، گاهی هم خودش را از آن کولی طاس دور میکشید، مثل اینکه میخواست اورا با حرکات هوس‌انگیز خود تطمیع کند؛ حالت وحشت مصنوعی بصورت خودمیداد، چشمانش را از حدقه در میاورد ولبهایش را باخندهٔ هرزه‌ای از هم باز میکرد، ولی باز ابروهایش راگره میزد و بسوی او میدوید وبا دامن بلندش ضربه‌های سختی بصورت کولی که‌نشسته میرقصید میزد و کولی همچنان با حالت الحاح جلوی او چرخ میزد و میرقصید. درآن لحظه ایکه ایرینا دامن خود راآنقدر بالا میکشید که تابیخ رانهایش بیرون میافتاد، فئودور باچشمهای دریده‌ای که‌آتش میل ازآنها میبارید بساقها ورانهای سفید زن زیبا مینگریست ونسبت

بتمام مردانی که در آن سالن بودند وزنهای ایرینا را میدیدند حسد میورزیدو احساس نفرت میکرد .

در اینموقع همان سرهنگ چاق سرخ رو که مدتی بود بی فرصت میگشت، دیگر نتوانست خودداری کند، از جای خود بلند شد وجلوی ایرینا رفت وخیلی ناشیانه شروع برقصیدن کرد . حرکات زشت و زننده او تمام حضار را بخنده انداخته بود، کپلهای چاق و شکم گنده وآویزانش بشکل مضحکی تکان میخورد و بالا و پائین میرفت. امـا فئودور دیگر نتوانست تحمل این وضعیت را بکند ، بسرعت خودش را بایرینا رسانید و میان سرهنگ واو قرار گرفت، درست درهمین لحظه سرهنگ مچ دست ایرینا را گرفته بود و میخواست بزور او را ببوسد.

فئودور که رنگش از غضب زرد شده بود فریاد زد:

ـ ول کن، دست ایرینا را ول کن احمق بی‌ادب!

و بعد چنان مشتی توی چانهٔ افسرزد که او چند قدم آنطرف‌تر نقش زمین شد. آنوقت فئودور قبل از آنکه کسی دخالت کند ایرینا را بغل کرد واز سالن بیرون دوید پشت‌سراو کولیها شروع بفریاد زدن کردند، زنها جیغ میکشیدند، یکنفر تیر انداخت، دیگری دیسها را روی زمین ریخت وشکست ، اما فئودور بهیچیك از این حوادث توجهی نکرد ، فقط باغضب بایرینا میگفت :

ـ امشب دیگر نوبت من است حتی اگر بقیمت جانم تمام شود!

ایرینا باتمام قوا توی بغل او دست و پامیزد و با مشت بسینه‌اش میکوبید و صورتش را پنجول میکشید ، اما فئودور خوشحال ، مغرور، مست وخیس عرق باالبخند پرمعنائی بصورت غضبناك وچشمان درشت ایرینا که در تاریکی برق میزد مینگریست ایرینا مرتب فریاد میکشید :

ـ ولم بکن، حالا تازه تراشناختم، توهمان محصل زردمبو وبدبخت دانشگاه رستف هستی، ولم بکن والا اگر دستم برسد ترا خواهم کشت!

فئودور باخونسردی جواب داد :

ـ بله ، من محصل زردمبوی دانشگاه رستف بودم ؛اما حالا یك ستوان آرتش هستم واز آن افسر سواره نظامی هم که آنشب لخت در بغلش بودی هیچ چیز کم ندارم.

ایرینا دندانهایش را بامنتهای غضب بهم فشرد ومشتهای سخت‌تری بسینهٔ فئودور زد ، امامشتهای او کوچکترین اثری بسینهٔ ورزیده وفراخ فئودور نمیکرد. فئودور از احساس گرمای مطبوع بدن او لذت میبرد . عاقبت باهمانحال ازهتل خارج شد وبتندی باطراف نظر انداخت ، درفاصلهٔ نسبتاً دوری درشکه‌ای درساحل دریا ایستاده بود و چراغش سوسومیزد . فئودور ایرینا رابیشتر درآغوش خود فشرد و باعجله ازراهی که نور ماه آنرا روشن کرده بود بطرف درشکه دوید و بمحض رسیدن ایرینا را توی

درشکه گذاشت وخودش هم پهلویش نشست وفریادزد :

ـ هی ایوان ، زود،زودحرکت کن!

درشکه‌چی که‌ازخواب پریده بودجواب داد :

ـ نام‌من ایوان‌نیست، من پیوترهستم !

ـ مانعی ندارد ، هرکه‌هستی باش ، پول فراوانی‌خواهی گرفت .

درشکه‌چی شلاق‌خودرا درهوا بصدا درآورد واسبها یکمرتبه ازجاکندند و باسرعت درکنارساحل‌راه‌افتادند. درست‌درهمین موقع مشتریها ازهتل‌بیرون‌ریختند، در حالیکه همه عصبانی‌بودند وبافریادهای خشمناك بازوهای خودرابطرف درشکه‌حرکت میدادند،میان‌آن‌هیاهوو سروصدا،فریادمردیهم شنیده‌میشدکه بالهجهٔ یونانی مرتب‌میگفت:

ـ رینا، رینا ،کجائی !

ایرینا بمحض شنیدن این‌صدا باردیگرحرکتی کردوفریاد کشید:

ـ ولم بکن، مگرکری‌نمیشنوی صاحب‌کافه مراصدا میزند، اگر خوش مزگی بود که‌کافیست ! تومستی، بروخانه بخواب‌حالت‌جا بیاد.

فئودور باز باهمان‌خونسردی جواب‌داد :

ـ چطورمیتوانم دریك‌چنین شبی بخوابم ایرینا ؟ وانگهی میان‌این احمقها چه چیز دوست‌داشتنی‌هست که میخواهی آنجابروی، اتفاقاً آنها مست هستند نه من .

وبعدمثل‌اینکه‌بخواهد گفتهٔ خودرا ثابت کند ایرینارا باخشونت درآغوش کشید ولبهایش رابوسید .

۲۰

هیچکس آنها راتعقیب نکرد . رفته رفته اسبها ازسرعت خود کاستند وچهار نعلشان تبدیل بیورتمهٔ آهسته وبعدقدم‌آهسته‌شد ، نوردرخشان ماه همه‌جارا روشن کرده بود، ایرینا دیگرمقاومتی نمیکرد، وقتی‌فئودور لبهای‌خود را ازروی لبهای‌او برداشت تا نفسی تازه کند ، ایرینا باصدائی که هیچ نشانی از غضب و مخالفت در آن وجود نداشت گفت :

ـ بدجنس اقلادستهایم راول کن ، فرداجای انگشتانت دورمچم خواهدماند ، دستهام راول کن، منکه فرار نمیکنم .

فئودور کوچکترین حرکتی نمیکردکه مبادا تماس بدنش با ایرینا کم شود . لبخند مسرت برلبانش نقش‌بست ،.ایرینا برای نخستین بارنگاه نافذخودش رابا محبت خاصی بچشمان اودوخت وبعدبشدت زد زیرخنده !

فئودورپرسید

ـ ایرینا، بچه‌میخندی؟

ایرینا همانطور که میخندید جواب داد:

ـ بآن‌مرد مست که تو کتکش‌زدی، چقدرمضحك خورد زمین، درست‌مثل یك متکای پرقو بودکه روی زمین‌بیفتد، راستی‌میدانی ممکن است ترا برای‌این اهانتی که کردی دار بزنند؟

ـ نه، نترس کسی‌مرا دار نخواهدزد.

ـ خیلی‌شجاعی؟

ـ توخیلی ترسوئی؟

ـ من؟ نه، ترسو نیستم!

ـ پس‌چرا اینطورمیلرزی؟

ـ چون‌هوا سرد است، علت‌لرزش من‌فقط همین است.

فئودورفوراً کت خودش را درآورد وروی‌شانه‌های ایرینا انداخت وگفت

ـ اینطورخیلی بهتره.

ـ بله اینطور بهتره، اما فئودور مثل اینکه تو هنوز هم بهمان بدجنسی و رذالت همیشگی‌هستی، اینطورنیست؟

ـ البته ایرینا همینطوره!

در روشنائی سربی‌رنگ ماه‌که نیمی از داخل درشکه را روشن کرده بود فئودور بصورت زیبای ایرینا مینگریست، نمیتوانست بفهمدآیا او لبخندی برلب دارد یا سعی میکند تبسم خود را پنهان نماید، ایریناکت فئودور را بخود پیچیده بود ومچ دست راستش راکه هنوز درد میکرد بادست دیگرماساژمیداد، خطاب بفئودور گفت:

ـ مثل‌اینکه من صورت ترا با ناخنهایم زخم کردم!

فئودور بالحن عاشقانه‌ای جواب‌داد:

ـ ایرینا، صورت مرد برای زخم خوردن و مشت وسیلی خلق‌شده!

ایرینا گفت:

ـ حتماً تو از جبهه برمیگردی، ها؟

ـ بله، اما تو از کجا فهمیدی؟

ـ خیلی ساده، تمام مردانی که از جبههٔ جنگ بر میگردند دیوانه‌اند، همهٔ آنها برای خوشگذرانی وعیش ونوش عجله دارند، مثل اینکه میخواهند وقت را از دستشان بقاپند. کارهای جنون‌آمیزی میکنند، خیلی‌خشن ودرعین‌حال‌احساساتی‌هستند و معمولا بسیارهم خوب ودوست داشتنی‌تشریف دارند.

فئودور گفت:

ـ به‌به، این مطلب‌راخیلی‌عالی تشریح کردی!

وبعد درحالیکه حسادت شدیدی در دل‌خود احساس کرد ادامه داد :

ـ ایرینا، راستی مثل اینکه توخیلی دراین باره تجربه داری، خیلی بااین‌جور مردها معاشرت‌داشته‌ای، ها؟

چشمهای ایرینا بایکنوع شرارت خاص درخشید وباخندهٔ پرمعنائی‌جواب‌داد :

ـ اگر اینطور باشد مثلا چکار میکنی ، مرا از درشکه بیرون میاندازی ؟

ـ فئودور ناگهان ایرینا را درآغوش کشید و با مهربانی گفت :

ـ نه ، ایرینای عزیزم، شوخی کردم، راستی بگوببینم چطور توانستی خودت را از رستف نجات بدهی؟

ـ من همانشب قبل ازانقلاب که تو بمنزلم آمدی از رستف فرار کردم.

ـ آن افسر سواره نظام را چکار کردی؟

ـ او همانجا ماند . چون خیلی مست بود ونمیتوانست‌تکان بخورد!

ـ ایرینا من نمیدانستم تو بااین خوبی آواز میخوانی!

ـ ازتو چه پنهان که من‌خودم هم نمیدانستم. اماگرسنگی معلم خوبیست . .

ـ پس بااین ترتیب تو روزهای سخت و پر ماجرائی راگذرانده‌ای.

ایریناآه عمیقی کشید و گفت:

ـ فئودور، اینجورزندگی برای کی آسانست . درین ایام همه‌با مشقت وسختی زندگی میکنند . تمام این خوشحالیها وعربده‌ها وبدمستیها همه دروغی وتصنعی است دراینجا همه تظاهربمسرت وخوشحالی میکنند ، درحالیکه باطناً همه‌متأثر ومضطرب هستند ودرد ونگرانی برزندگیشان سایه افکنده است ، اینها برای نفرتی که از آن حقیقت تلخ ودرد باطنی خود دارند اینطورخود را بغفلت وبی خبری‌زده‌اند، من‌میدانم که این‌مردم سر گردان بلاتکلیف را فقط یك‌چیز زنده‌نگهداشته وآن‌امید بسیارضعیفی است که هنوزدردلشان باقیست .

فئودور باتعجب پرسید:

ـ امید ؟

ـ بله، امید! امید همهٔ مادراینجا بیك‌شانس وخوشبختی‌است وآن فتح نهائی «ژنرال‌دنی کین(۱)» است .

ـ آها، پس‌اینطور!

ایرینا دراینجا با اضطراب وتردید پرسید:

ـ راستی فئودورتوچه فکرمیکنی ، کی‌این آدمکشهای سرخ دست ازسرمردم برخواهند داشت، کی دوباره زندگی‌شیرین کهن راآغازخواهیم کرد ؟

فئودور بااطمینان جواب داد :

۱ـ Denikin

- خیلی زود عزیزم .... خیلی زود ...

- زود؟ بله این حرفیست که اینروزها ازدهان تمام اهالی این شهر شنیده میشود اما سالها بسرعت میگذرند واین آدمکشیهای وحشتناك بآخرنمیرسد، میدانی تمام مردم ادسا هنوز در زمان گذشته زندگی میکنند ...

ایرینا بدریای سربی رنگ وافق دوردوست خیره شد، نگاهش غمگین وخسته بود، گوئی بگذشتهٔ دوری مینگریست، گذشته‌ای که مرده بود اماهنوز درقلب وفکراو زنده بود.

فئودور اوراروی سینهٔ خودفشرد وپرسید:

- ایرینا، توهنوزهم بیادگذشته هستی اینطور نیست؟

ایرینا لبخند تلخی زد وجواب داد:

- بله، مخصوصا اینروزها خیلی بیادگذشته هستم، الان بیادیکی ازرؤیاهای شیرین دوران دختری‌خودم بودم، وقتی بچه بودم ودرمسکومدرسه میرفتم، تمام‌دخترهای مدرسهٔ ماعاشق‌معلم ادبیاتمان بودند، این معلم ادبیات مرد چشم ابروسیاه لنگ‌درازی بود، امامن‌ازاومتنفر بودم، نمیدانم چرا شکل اومرا یاد یکی از عموهایم میانداخت که همیشه سوء هاضمه‌داشت وازدردمعده مینالید. اوهم‌خیلی نق‌نق میکرد و مدام ازدست تقدیر وسرنوشت خودناراضی بود وبکائنات بدمیگفت وبهمین‌جهت من‌بمحض دیدن‌اویاد عمویم میافتادم. درآن‌ایام من برعکس دختران دیگردرته قلبم خوابهای‌خوش وشیرینی میدیدم وهمیشه‌ازتجسم یك حادثهٔ غیرعادی لذت میبردم، آرزویم این بودکه مثلا یکروز دزدی بیاید ومرا فراربدهد.... امشب وقتی تو مرا در آغوش گرفتی و فرار کردی بی اختیارخاطرهٔ عجیب آن رؤیای موهوم دردلم بیدارشد، اول حاضر بودم بادستهایم ترا خفه کنم، امارفته رفته همه‌چیزدرنظرم‌عوض‌شد، احساس‌لذت وآرامش خاصی کردم، همه جا راهمان خوشی و بیخبری دوران کودکی فراگرفت، همه چیزاین دنیا بنظرم مسخره ولی دوست داشتنی آمد وتنها بخاطرهمین احساس شیرین بودکه گناه ترابخشیدم...

فئودور حس کردکه ایرینا خودش رابامنتهای میل باوچسبانده، کت‌اوازروی شانه‌هایش کنار رفته بود، گرمای مطبوع بازوهای عریان ایرینا دل فئودور را سخت بطپش‌انداخته‌بود، هنگامیکه میخواست بابیتابی اورا درآغوش کشد و ببوسد ایرینا با صدای‌لطیف وامیدبخشی گفت:

- آقای‌ستوان، صبرداشته باش، توکه داستان‌خودرا باین‌خوبی آغاز کرده‌ای، بگذار منهم آنرا همانطورکه شایسته است بپایان برسانم، چون میخواهم‌آن رؤیای خوش ایام کودکی‌راهمانطورکه‌آن روزها پیش‌خودم مجسم میکردم‌بآخر برسانم.

ناگهان فئودور با هیجان شدیدی شانه های ایرینا راگرفت و او را بطرف خودش چرخاند وگونه‌ها، لبها وچشمهایش راغرق‌بوسه کرد.

ایرینا بانازخودش را از میان بازوهای او خارج ساخت، سرش را از درشکه بیرون برد وفرمان‌داد :

ـ درشکه‌چی، برو «ریشلیوشمارهٔ ۱۵»

فئودور باتعجب پرسید

ـ منزلی کی ؟

ایرینا جواب داد :

ـ منزل خودم، آپارتمان خودم، آنجاما هرسه باهم خواهیم بود ، تو ومن و رؤیاهای من !

هنوز گرمی ولذت نخستین بوسه‌ها درروی لبهای آندو بود که درشکه‌مقابل در بزرگ آپارتمان مجللی ایستاد.

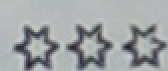
فئودوریك بسته‌اسکناس بدرشکه‌چی‌داد وبازوی‌ایرینارا گرفت‌وپیاده شدند.

وقتی وارد هال شدند عطر ملایم وهوس‌انگیزی بمشام فئودورخورد، ایرینا را درآغوش گرفت وبار دیگر او را در تاریکی باهیجان واشتیاق بروی سینهٔ خود فشرد ولبهایش را بوسید، وقتی وارد نخستین اطاق دست‌چپ شدند ،ایرینا لبهای‌گرم ومعطر خودرا بگوش اوچسباند وباصدای شرم‌آلودی گفت :

ـ آقای ستوان ، اطاق خواب دست راستست ...

دیگرچیزی‌نفهمیدند ،گوئی وارد فضای مه‌آلودی شدند ، همه‌چیز بنظرشان تارو مبهم میامد ، لحظات آنشب همه‌پر ازلذت ، هیجان ، دیوانگی وجنون بود . دنیا برای‌آنها درفراموشی‌مطلق‌فرورفته‌بود، لبهای‌درشت ونیمه بازوهوس ریزایرینا باميل وولع‌لبهای فئودور را میمکید ودستهای‌لرزان‌فئودور روی پوست‌لطیف‌وبرآمدگیهای آن بدن‌نرم‌ترازبرگ گل‌میغلطید ...

... از بدن‌آنها آتش‌برمیخاست واز لبهایشان میل‌وهوس‌شعله‌میکشید، ایرینا همانطور که در رؤیاهای شیرین دوران دختری خودآرزو داشت خودرا تسلیم‌فئودور کرده بود ...



سه‌شب و سه‌روز درآغوش هم‌بودند ، فئودور در تمام لحظات این سه شبانه روز ازلذت وکامیابی سرمست بود ،روزسوم لحظهٔ‌جدائی فرارسید ،هنگام خداحافظی بامهربانی‌و محبت فراوان وداع کردند ، هردو ازهم راضی وخشنود بودند ، یادبود این عشق‌و مستی تندگذر که بااندوه شیرینی توأم بود هرگز ازخاطر فئودور نرفت ، بعداز ایرینا او بازنهای بسیاری‌آشنا شد ، زنهای خیلی سست وهرزه وزنهای بسیار سخت وخود دار و مرموز ... زنهای خیلی بدوکثیف و زنهای خیلی ساده وبی‌آلایش اما هرگزهیچکدام جای‌ایرینا را دردل او نگرفتند،خاطرهٔ شیرین‌عشق ایرینا‌هرگزدر زندگی اوتکرار نشد .

۲۱

روزها گذشت، جنگ داخلی بپایان رسید، فئودور باخوش خدمتیهاو تملقهای فراوان بالاخره موفق شد از رئیس خودش اجازهٔ گذراندن دورهٔ دانشگاه را بگیرد، این تنها وبزرگترین آرزوی او بود. هنگامیکه رئیس اجازه نامهٔ ادامهٔ تحصیلات عالی را بدست اومیداد گفت:

ـ رفیق نویکف فراموش مکن، توبهرجا که بروی باز باید گوش بزنگ و آماده بخدمت باشی. ماکاملا مواظب وضع تحصیلی تو هستیم والبته اگر درست پیش بروی کمکهای بیشتری بتو خواهیم کرد، میدانی که آلان ما ترا ببهترین دانشگاه مملکت یعنی دانشگاه مسکو میفرستیم، فقط باین دلیل که بجوانان تحصیل کرده وروشن فکر احتیاج کامل داریم.

فئودور رستف را ترک کرد، اما دیگر گوشش باین حرفها بدهکار نبود، آرزوی قلبی او این بود که از آن دام خفقان آوریکه در رستف دچارش بود نجات یابد. وقتی بمسکو رسید فورا خودش را بدانشکده معرفی کرد وباپشتکار و فعالیت عجیبی بادامه تحصیل خود پرداخت. حس جاه طلبی او را وادار میکرد که هرچه ممکن است تحصیلات خودرا بدرجهٔ عالیتری برساند تاشاید؛ باینوسیله هم ترقی بیشتری بکند وهم ازشر پلیس مخفی رهائی یابدودیگر شغل جاسوسی این اداره رااز گردن خود ساقط نماید اما این سودای محالی بود که اودر سرمی پروراند، او نمیدانست کسی که بپلیس مخفی کمونیستها سر میسپرد فقط با مرگ میتواند ازاین دام رهائی یابد وبس. وبهمین دلیل هنوز چند روز از ورود او بدانشکدهٔ مسکو نگذشته بود که مأمورین پلیس مخفی باز بااو تماس گرفتند و مأموریت تازه‌ای بعهده‌اش گذاشتند، باو مأموریت دادند که همهٔ شاگردان وکار کنان دانشگاه را زیر نظر داشته باشد و کوچکترین حرکت آنهارا که بوی مخالفت یا انحراف از آن بیاید بپلیس مخفی خبر بدهد.

فئودورشاگرد بسیارزکی وباهوشی بودوبهمین جهت تمام استادان ودانشیاران باو احترام میگذاشتند ودرس خواندنش را تحسین میکردند اما همه‌از او دورمیگشتند مثل اینکه بو برده بودند که او با پلیس مخفی سرو سری دارد، فئودور هیچوقت نمیتوانست یك دوست یکرنگ وصمیمی داشته باشد، چون همه ازاو فرار میکردندودر معاشرت بااوطریق حزم واحتیاط بکارمیبردند، بعضی ها هم حتی سخت ازاو گریزان بودند وبیکدیگر نصیحت میکردند که:

ـ ازاین جوان خشن ومرموز ولبخند دوستانه وصدای آرام وآشنایش باید

ترسید، او قابل اطمینان نیست!

فئودور در ایامیکه دورهٔ دانشکده را میگذراند بعضویت حزب کمونیست در آمد و تقاضانامهٔ خود را در روز مرگ لنین که بیادبود او تمام درهای حزب بروی خلق و هزاران هزار اعضای تازه‌وارد بازشده بود بکمیتهٔ مرکزی تسلیم کرد.

پس از مرگ لنین جنگ خونین و وحشیانه‌ای بین تروتسکی وستالین در گرفت، در اواخر زندگی لنین، نام تروتسکی درسراسر روسیه طوفان و رعد و برق سهمناکی بپاکرده بود، چون در این ایام او بمنتهای قدرت خود رسیده بود. ستالین هنوز بقدری گمنام بود که حتی اکثریت مردم روشنفکر وتحصیل کرده‌هم نام اورا نشنیده بودند واصلا او را هیچکس نمیشناخت، اما تروتسکی درمیان قاطبهٔ مردم و همهٔ طبقات معروف و محبوب بود. بسیاری از مردم به پشتیبانی او در میتینگ‌های حزبی آزادانه، هرچه دلشان میخواست میگفتند وگاهی‌هم بشدت انتقاد میکردند.

ناگهان لنین مرد و خبر مرگ او درسراسر روسیه منتشر شدواعضای حزب کمونیست غیبت رئیس و سرپرست خود را حس کردند و فقدان او اثر خود رابخشید. رفته رفته اغتشاش و آشفتگی در همه جا ظاهر شد، دمکراسی مخصوص و تازه‌ای شروع بنشو ونما کرد، دیگر اعضای حزب باکمال آزادی میتوانستند بدون ترس از توقیف و تبعید در میتینگ ها شرکت کنند و عقاید خود را با منتهای و صراحت ابراز دارند. این آزادی ظاهر فریب و موهوم یکنوع لجام گسیختگی در همهٔ مردم ایجاد کرد، بخصوص جوانها بشدت فکر ایجاد یك حکومت آزاد و دادگستررا درسر میپروراندند و این موضوع بسیار جالب و مهمی بود که در یك میتینگ حزبی افراد بتوانند آزادانه دربارهٔ آن بحث وانتقاد کنند. پس از یك چنین میتینگ عجیبی مخالفین حکومت کمونیستی باشوخی وتمسخر به‌پشت دشمنان خودمیزدند وآنها راتحقیرمیکردند.

اما بزودی این خنده‌ها وتمسخرها بپایان‌رسید، هنوز یکی دو سال نگذشته بود که مخالفین قلع و قمع شدند و یا بتبعیدگاههای کار اجباری رفتند، آنهاهم که باقی ماندند آثار لبخند و مسرت از روی لبها و صورتهایشان محو شد. خیلی زود ناطقین پر احساسات و بی باك موقعیت خطرناك محیط خود راحس کردند، اما با اینهمه برای عدهٔ زیادی از آنها خیلی دیر بود، چون‌صورت تمام نطقها و بحث‌وانتقادهای آنان بوسیله ایادی ستالین جمع آوری ودر کمیتهٔ مرکزی حزب بایگانی شده بود. این نطقها برای بسیاری از مردم بخصوص جوانها و محصلین پر حرارت و با احساسات گران تمام شد، یعنی سند مرگشان بود یا فرمان اعزامشان باطاقهای وحشتناك شکنجه وعذاب!

اما فئودور درمیان این‌دسته نبود. اوآنقدرتیز هوش وباتجربه بود که هرگز گول کلمات موهومی از قبیل آزادی وآزادی خواهی را نمیخورد و باین علت هیچوقت بیگدار بآب نمیزد و زبان باعتراض یا اصلاح طلبی و نصیحت گوئی بساز نمیکرد. در

ایامیکه موج خشم و نفرت علیه ظلمهای حکومت جبار بلشویکها تمام روسیه را فرا گرفته بود. فئودور کلیهٔ پیشنهادهای نطق و سخنرانی را که از طرف رفقایش میشد رد میکرد و بهانه میآورد که گرفتاریهای تحصیلی بمن فرصت تفکر دربارهٔ امور سیاسی نمیدهد و مجال چنین تظاهراتی را ندارم، فئودور در میان هیچیک از دو دستهٔ مخالف دوست ورفیقی نداشت، نه در میان ستالینیست‌ها و نه درمیان تروتسکیست‌ها! دانشجویان همه از این بیحالی و گوشه گیری او در تعجب بودند و باین دلیل باو بنظر بیگانهٔ مشکوکی مینگریستند.

فئودور با منتهای دقت اوضاع را زیر نظر داشت، نیروی طرفین را با هم می سنجید وعقب نشینی‌ها و پیشرفتها را خوب بخاطر میسپرد و بانتظار نشسته بود تا ببینند کدامیك از طرفین پیش میبرند.

طرفداران تروتسکی بیشتر باحساسات می پرداختند و سرگرم نطق وخطابه بودند وسعی داشتند احساسات مردم را باسخنان تحریك آمیز و آتشین خود برضد مخالفین خود برانگیزند، البته ستالینی‌ها هم کم و بیش نطق وخطابه ایراد میکردند ولی فعالیت واقعی آنها پنهانی وزیرزمینی بود. اینها درخفا مشغول تربیت گروهی از مردان بودند که کوچکترین اثری ازرحم وشفقت درآنها وجود نداشت، مردانی که عاشق قدرت و تشنهٔ خون بودند وازریختن خون مست میشدند.

فئودور که سالها درجنگهای داخلی شرکت کرده وتجربیات فراوانی اندوخته بود بخوبی میدانست که نطقهای غرا وخطابه های آتشین طرفداران تروتسکی بهیچ نیروی اساسی متکی نیست و بزودی مثل حبابهای روی آب متلاشی شده وازبین خواهد رفت وفقط مانند طبل میان تهی سر و صدا دارد، وهمچنین خوب میدانست که دارودستهٔ ستالین بسیارقویترند واصولی ترمبارزه میکنند. فئودور مدتها بود که بعظمت وقدرت دستگاه اهریمنی ستالین پی برده بود.

هنوزیکسال ازمرگ لنین نگذشته بود که فئودور باشم قوی سیاسی وحس پیش بینی که داشت اطمینان پیدا کرد که دربن مبارزهٔ خونین پیروزی باستالین خواهد بود، وازهمین روزها بود که اورفته رفته تظاهر بکناره گیری ازسیاست واشتغالات زیاد تحصیلی میکرد ودرخفا سخت برای ستالینی‌ها مشغول فعالیت ودوندگی بود واین عقل ودرایت ومآل اندیشی او بعدها کمك زیادی بکارحزب کرد، بزودی فئودور بصورت یکی ازپیچ ومهره‌های ماشین قتاله‌ای درآمد که ستالین دیکتاتور بلامنازع و بیرقیب کشورشوروی بدست خود ساخته بود.



بعدازگرفتن دانشنامهٔ خود ازدانشگاه مسکودررشتهٔ تاریخ وباستان شناسی فئودورنویکف باگرفتن مقام دانشیاری بدانشگاه مولد خود رستف اعزام شد تادرآنجا

رشتهٔ تخصصی خود را تدریس کند، پس ازورود برستف بار دیگر آن امید کهن دردل فئودور بیدارشد که هرطورهست زندگانی مستقلی برای خود درست کند ودست از شغل ننگین جاسوسی برای پلیس مخفی بردارد. امابازهم این رؤیای موهوم او بهم خورد و به نتیجه‌ای نرسید چون بمحض ورود برستف اعضای پلیس مخفی فوراً با او تماس گرفتند ووظیفه سنگینی را که برعهده داشت یادآورشدند وتوقعات خیلی بیشترخود را برخش کشیدند وازاوخواستند که تمام معلمین، استادان، دانشیاران ودانشجویان را کاملا زیر نظر بگیرد وعناصرمشکوك را بدفترمرکزی پلیس مخفی معرفی کند، ضمناً باوفهماندند که اگردرین راه منتهای کوشش وفداکاری رامبذول دارد وترقی کند البته مایهٔ مباهات وافتخاراوخواهد بود، ولی اگرهم بترقیاتی نائل نشد پلیس مخفی مسئولیتی ازین لحاظ برعهده ندارد، فئودور از این لحظه ببعدبود که فهمید خودرادر تمام مدت عمر بتشکیلات حزب وپلیس مخفی فروخته وهرگزازین‌دام نخواهد رست. باین‌دلیل بود که تصمیم گرفت هرچه میگویند باجان ودل بپذیرد و اگریك قدم ازاوخواستند ده قدم بردارد تا لااقل ازین شغل ننگینی که قبول کرده حداکثر استفاده را ببرد، پس بامنتهای صمیمیت شروع بانجام دادن دستورات محرمانه وفرامین پلیس مخفی کرد.

در سال ۱۹۳۲ فئودور با بکار بردن نقشهٔ بسیار دقیق و صحیحی موفق شد باستادی دانشگاه برسد و شرح این‌ماجرا چنین بود:

ازمدتهاپیش اودرفکر نوشتن یك کتاب بود و میخواست این کتابرا مطابق میل سران حکومت شوروی بنویسد، بالاخره پس از ماهها مرارت وزحمت این کتابرا باموفقیت بپایان رسانید، موضوع آن بحث وتحقیق بی سابقه‌ای بود در ریشهٔ اصلی نژاد اسلاو، فئودور تمایلات سران حزب رادربارهٔ این‌مسئلهٔ مهم خوب‌میدانست وکاملافهمیده بودکه در آن ایام تمام توجه گردانندگان‌حزب بلشویك در این‌نقطه متمرکزست، یعنی روش کلی‌حزب را پیش خوددراین یك‌جمله خلاصه کرده بود که:

« سیاست اصولی حزب کمونیست ظاهراً در جهت‌موافق ناسیونـالیسم ملت روسیه قدم برمیدارد. »

البته فئودور کاری نداشت باینکه آیا این سیاست ادامه‌خواهدداشت یاظاهری وموقتی‌است، او فقط میخواست باجریان‌این‌سیاست‌حرکت بکند وخودراصددرصدموافق نشان بدهد تا پله‌های ترقی را بپیماید وبهدف نهائی‌خود یعنی استادی دانشگاه برسد. سالهابعد وقتی طی فرمان‌شدیداللحنی بمردم‌روسیه اعلام شد که «در اصل همه‌چیزروسی بوده» وعلم ودانش وصنعت‌وکشاورزی وبطور کلی تمدن دنیا درحقیقت بناوریشه‌اش روسی‌است، آنوقت فئودوربهوش‌وحس پیش بینی‌خود آفرین گفت وازراهیکه پیموده بود منتهای خشنودی ورضایت راپیدا کرد، اورفته‌رفته تبدیل بیك‌ماشین تبلیغات‌حزبی شده بودو بهیچوجه عقایدونظریات شخصی وباطنی خودرا در نوشته‌هایش منعکس نمیکرد بلکه

سعی داشت همیشه تمایلات گردانندگان حزب رادیکته کند . وقتی کتاب خودرادربارهٔ ریشه‌های اصلی نژاد اسلاو نوشت بهیچوجه اطمینان نداشت که این رساله مورد توجه وتحسین «پولیت بورو» واقع شود ، چه بسا ممکن بود اورا بخاطر اظهار عقیده درامری که مربوط باو نبوده بمحاکمه میکشیدند ومجازاتش میکردند ، پس در حقیقت فئودور ریسکی کرده و دست بقماری زده بود. امادر این قمار برد با او بود واین ریسک نتایج درخشانی برایش ببار آورد ، رسالهٔ مفصل او بنام « منابع وریشه های اصلی فرهنگ و تمدن اسلاو» ازطرف رؤسای حزب مورد تحسین درخشانی قرار گرفت که هرگز پیش بینی نمیشد .

چند روز بعدروزنامهٔ «پراودا» مقالهٔ هیجان‌انگیزی طی پنج ستون در صفحهٔ اول خود حاوی تحسین ازرسالهٔ مهم نویکف بچاپ رسانید والبته تنها همین یك موضوع کافی بود که فئودور را بهدفی که داشت برساند . دیگرهمه کارتمام بود . پراودا و پولیت بورو ــ درواقع یك وجودواحد بودندو نظریات وعقایدشان نص صریح وقانون ابدی برای مردم روسیه محسوب میشد . نویکف میدانست که بزودی مردم درهمه جا بدون اینکه بدانند او چه نوشته راجع باو و موفقیتش صحبت خواهند کرد و این جمله دهان بدهان خواهد گشت که ؛

« پراودا راجع بنویکف چقدر عالی بحث کرده بود ، پراودا ، پراودا . . »

همینطورهم شد ، بزودی شهرت نویکف سراسرروسیه رافرا گرفت ، روزنامه های دیگر که همیشه منتظرچنین پیش آمدهائی بودند از پراودا جلو افتادند ونویکف رابباد تمجید هاوتحسین‌های گزاف ومبالغه آمیز گرفتند ، بااین‌ترتیب فئودور نویکف بایك‌جهش توانست خودرا بشاهراه مستقیم ومسطحی برساند که انتهای آن بامیدهاو آرزوهای شیرینش ختم میشد و آن گرفتن «عنوان استادی دانشگاه» بود.

شاهکار نویکف در نوشتن رسالهٔ مزبور این بود که طی آن صریحاً نظریات قدیمی و کهنی راکه‌در دنیا معروف بود رد کرده بود .این نظریات مبنی براین بود که میگفتند؛ «نخستین امپراطوری‌روسیه درجنوب‌این کشور درمنطقهٔ کیف بدست طایفه‌ای که‌ازشمال آمده بودند تشکیل شده»

نویکف در کتاب خود بسادگی این نظریه را رد کرده و آنرا یك افسانهٔ ارتجاعی خوانده‌ونوشته بود :

«...این نظریهٔ موهوم بیشك‌اصل واساسی نداشته‌وزائیدهٔ‌خیال پرستیها وافسانه سرائیهای مورخین قدیمی بوده که رفته رفته درنتیجهٔ تکرار صورت حقیقت بخود گرفته و همهٔ مورخین‌مجبور شده‌اندآنرا بپذیرند...»

و چند سطر پائین‌تر اینطور نتیجه گرفته بود که:

«... این‌عقایدسخیف‌و پوچ‌فانتزیهائیست که‌بوسیلهٔ‌مورخین‌مرتجع و کاسه‌لیس

ومتملق خلق شده واین دروغ پردازان؛ چنین افسانه‌هائی را فقط برای تکریم و تحسین اجانب و رشوه دادن بکشورهای غرب ایجاد کرده‌اند...»

و آنوقت حتی کوچکترین دخالت کشورهای باختری را هم در تشکیل و تاسیس نخستین امپراطوری روسیه رد کرده و با چنین دروغ احقمانه‌ای توانسته بود بزرگترین موقعیت را نزد «پولیت بورو» بدست بیاورد. قسمتی از کتاب او که با حروف درشت در روزنامهٔ پراودا بچاپ رسیده بود واصول نظریه‌اش را در بارهٔ تاسیس نخستین امپراطوری روسیه روشن میکرد چنین بود:

«پیدایش و تکوین اولیهٔ تمدن ملی و بومی روسیه را باید در یک جریان عمیق و ریشه دار چند صد ساله و احساسات طوفانی مترقی و استقلال طلبانهٔ نژاد اسلاو جستجو کرد.»

پس از آنکه روزنامه‌های شوروی مدت مدیدی در بارهٔ این رسالهٔ عالی جرو بحث کردند وهریک بنحوی نوشته‌های پراودا را تکرار نمودند، نوشتهٔ نویکف یک اهمیت بزرگ وفوق العادهٔ سیاسی پیدا کرد، تعدادی از روزنامه‌ها هم مقالهٔ پراودا را بطور کامل نقل کردند. روزنامهٔ «مولوت(۱)» چاپ رستف کار خود را آسانتر کرده بود بدینمعنی که پس از نقل کامل مقالهٔ پراودا بتشریح شخصیت بزرگ نویکف پرداخته و او را بخوانندگان خود چنین معرفی کرده بود:

«پروفسور فئودور نویکف استاد مشهور تاریخ روسیه در دانشگاه رستف»

درست نیم‌ساعت پس از آنکه رئیس دانشگاه رستف مقالهٔ روزنامهٔ پراودا را در بارهٔ نویکف خواند او را بدفتر خویش احضار کرد.

وقتی نویکف وارد دفتر رئیس دانشگاه شد بزحمت توانست تعجب وحیرت خود را پنهان کند، چون رئیس دانشگاه بعضی آن مرد متکبر و خود خواه یکمرتبه تبدیل بموجودی متواضع و مهربان شده بود که با زبانی چرب و نرم تملق نویکف را میگفت و باصطلاح جلوی او موس موس میکرد. بمحض ورود نویکف باطاق؛ این مرد بر خلاف همیشه از جای خود بلند شد و جلوی او دوید و او را در آغوش گرفت و گفت:

ـ اجازه بدهید از صمیم قلب این موفقیت بزرگ را بشما تبریک بگویم! موفقیت شما مایهٔ افتخار تمام کارکنان این دانشگاه است. امروز شورای عالی دانشگاه را برای تشکیل جلسهٔ فوق العاده دعوت خواهم کرد و مطمئنم که تمام اعضای شورا افتخار خواهند داشت که سمت استادی شما را تصویب کرده وبشما تبریک بگویند، چقدر جای تأسف است که تاکنون غفلت کرده‌ایم و این وظیفهٔ خطیر را بموقع انجام نداده‌ایم!

۱ـ Molot

نویکف که بکلی از این تعارفات غیر عادی گیج شده بود در حالیکه تظاهر بفروتنی مستهزانه‌ای میکرد گفت :

ـ نه ، نه ، آقـای رئیس من هرگز لیاقت کسب چنین افتخاری را ندارم !

رئیس که ازاین‌حرف بسیارخوشش آمده بود جواب‌داد :

ـ نویکف ، شما چقدر شکسته نفسی میکنید در حالیـکه میدانید میان مـا بلشویکها شکسته نفسی وتعارف حرام است ، شما لایق بالاتر از این مقامات هستید.

رفیق نـویکف در حالیکه در دل باین مرد متظاهر و دروغگو میخندید با خود میگفت :

ـ ای خوك پیر ! چرا نمیپرسی کتاب من‌چطور بدست مقامات‌عالیه‌وکار کنان روزنامهٔ پراودا رسیده ؟ چرا نمیپرسی کـه چطور من بدون اطلاع تـو و مخالف تمام مقررات دانشگاه دست بچنین‌کاری زده‌ام ، بله حالا دیگر تو جرأت چنین سئوالاتی‌را از من نداری !

حقیقت هم همین بـود ، نویکف از مقررات شورای دانشگاه منحـرف شده بود . او بهیچوجه حق نداشت بدون اجازهٔ شورای عالی ورئیس دانشگاه بامقامات‌عالیه و کمیتهٔ مرکزی حزب تماس بگیرد ونوشتهٔ خود را بنظر آنها برساند ، امادیگردیر شده بود و رئیس دانشگاه نمیتوانست در برابر این‌تخلف اقدامی بکند . فئودور در واقع برای کسب‌این موفقیت‌دست بحیله‌و نیرنگی‌زده بود وخود مستقیماً باکمیتهٔ‌مرکزی حزب تماس گرفته بود . اوخوب میدانست که نوشتن یك رسالهٔ ادیبانه چیز دیگریست و کسب موفقیت سیاسی چیز دیگر، واین دومطلب کاملا باهم متفاوتست. باین جهت در تمام مدتی که این‌رساله‌را مینوشت حتی یك کلمه در بارهٔ آن باکسی صحبت نکرد و مطلب‌راصددرصد محرمانه نگهداشت.

اواز تجربیاتی که در بارهٔ‌همکارانش بدست‌آورده بودعبرت گرفته بود وخوب میدانست که‌اگر نوشتهٔ‌خودرا بشورای‌عالی‌دانشگاه بدهددرصورتیکه‌موردپسندواقع‌شود بازهم‌باسردی‌وخشونت‌کامل‌تلقی خواهدشدوهرگز آرزوهای دور و دراز اورا جامهٔ‌عمل نخواهدپوشاند، بااینهمه‌تازه اگر شورای‌دانشگاه‌نوشتهٔ نویکف‌را مورد توجه‌هم قرار میدادوآنراحائز تمام‌شرایط یك نوشتهٔ‌خوب‌هم میدانست‌باز چیزی نصیب‌نویکف‌نمیشد. خود نویکف‌هم اعضای ترسوو جبون شورای دانشگاه را خوب میشناخت‌ومیدانست که اینها ازهر حادثه‌و موضوع تازه‌ای وحشت دارند واصولاهرچیزیکه خارج‌از دستور و فرمان مسکو باشدبرای آنهارعب‌وهراس‌ایجادمیکند، اینهاحتی آب‌هم بدون‌اجازهٔ‌مسکو نمینوشیدند . باین جهات بود که نویکف از دادن رسالهٔ خود بشورای دانشگاه چشم پوشید ،خوب‌میدانست که آنها اگرهم این‌اثرراً بپسندند و منتشر کنند هرگز اسمی از شخص‌او نخواهندبرد و آنرابنام خودمنتشرخواهند کرد و بعدهم باوخواهند گفت: «.رفیق

نو یکف ! بد ننوشته بودید ، اما باید بگوئیم که هنوز افکار ناپخته و بچگانه در نوشته های شما زیاد است. همچنین خیلی نکات مبهم در آن هست، شما نتوانسته اید آنطور که باید منظور خودرا بیان بکنید، با اینهمه امیدواریم که در آینده کتابهای بهتری بنویسید ...»

نو یکف همهٔ اینهارا خوب میدانست و باین دلائل نوشتهٔ خود را مستقیماً برای «پولیت بورو» ارسال داشت.

۲۲

شرح ارسال این رساله و موردقبول واقع شدن آن درمقامات «پولیت بورو» چنین بود :

« فئودور در یکی ازملاقاتهای محرمانهٔ خود بارئیس پلیس مخفی ، این رساله راهمراه بردو باو گفت :

- رفیق «لوگینف(۱)» آیا بیاد داری زمانی بمن قول دادی که هر کمکی از از دستت برآید بمن خواهی کرد ؟ امروز من آمده ام از تو تقاضای کمکی بکنم قبول میکنی ؟

لوگینف با بیصبری جواب داد:

- بسیار خوب بگو ببینم چه کمکی میتوانم بتو بکنم ، سراپا گوش هستم .

- آیا تومیل نداری روزی من استاد دانشگاه بشوم ؟

- البته ، البته میل دارم تواستاد دانشگاه بشوی ، خیلی هم میل دارم، اما کمی صبر داشته باش، بااین عجله ایکه تو داری رسیدن بمقام استادی مقدور نیست ، تو برای احراز این مقام باید لااقل دهسال زحمت بکشی و شبانه روز کار بکنی . از دانشیاری تا استادی دانشگاه راه بسیار درازیست و گاهی عمر افرادهم کفاف پیمودن این راه را نمیدهد .

فئودور گفت:

- رفیق لوگینف کار دیگران را بخودشان واگذار کن ، فقط جواب سئوال مرا بده ، پرسیدم آیا میل داری مرا استاددانشگاه ببینی؟ نه ده سال دیگر بلکه همین امروز!

لوگینف از شنیدن این حرف سخت ناراحت شد و شروع بقرقر کردو گفت :

- فئودور ، تودیوانه شده ای! حرف همان بود که زدم ، رسیدن باین مقام الان برای تو غیرممکن است ، تازه تو در پلهٔ اول هستی،چه خبرته که اینقدر عجله داری، بفرض محال اگرهم چنین امری انجام بگیرد ، آنوقت مردم چه خواهند گفت ؟

Loginov – ۱

فئودور باردیگر با سماجت حرف سابق خودرا تکرار کرد و گفت:

- لوگینف ، چرا عوضی جواب میدهی ، جواب سؤال مرا بده ، من از نو پرسیدم که آیا میل داری من استاد دانشگاه رستف بشوم ، جواب بده آره‌یانه!

لوگینف که کاملا از جا دررفته بود گفت :

- بسیارخوب، فرض کنیم میل‌دارم، خیلی هم میل دارم ، منظورت‌چیست؟

- خوب فقط همین‌حرف را میخواستم ازدهان‌تو بشنوم .

پس از ادای این‌جمله بسته‌ای‌راازلای‌یك‌روزنامه در آورد و جلوی لوگینف گرفت و گفت :

- کلیدانجام این آرزوی‌من درون این بسته‌است .

اما لوگینف آنرا از دست نویکف نگرفت ، خودش را کمی عقب کشید، دستهایش را پشتش پنهان کرد و گفت :

- مثلا توی‌این‌بسته چه‌چیزاست که کلیدانجام آرزوی تست ، شاید چراغ علاءالدین است!

- نه ، لوگینف ببین قرار نبود شوخی بکنیم ، تنهاتقاضای من از تو اینستکه این رساله را به کمیتهٔ مرکزی جزب در مسکو بدهی ، البته فراموش مکن که برای گرفتن نتیجهٔ عالی باید آنرا از نظر یك مقام بسیاربزرگ بگذرانی ، میفهمی‌مقصودم چیست ؟

-لوگینف در حالیکه هنوز قانع نشده بود گفت :

- خوب بعدچه ؟!

- تو ببعدش‌کار نداشته باش !

- لوگینف باتوجه بیشتری‌پرسید :

- بگو ببینم این رساله دربارهٔ چه‌مطلبی نوشته شده ؟

- در بارهٔ اسلاوهای قدیمی !

- ها ، حالافهمیدم ، تو بفکرریسك افتاده‌ای‌اینطور نیست ؟

- بله ریسك ، میخواهم‌ریسك بکنم.

- واگر باختی ، آنوقت‌چه ،باز ازمن‌تقاضای کمك‌خواهی کرد؟

- نه ، هرگز تقاضای چنین کمکی نخواهم کرد ، چون در صورت باخت خودم بسختی مجازات‌خواهم‌شد .

- آیا شورای دانشگاه این رساله را دیده اند ؟

فئودور بدون اینکه خودش را ببازد با قیافهٔ خیلی جدی‌جواب‌داد .

- بله ، شورای دانشگاه هم‌این‌رساله‌را خوانده‌اند.

- خوب ، نتیجه چه بوده ؟

ـ معلوم است ، مثل همیشه دستور بایگانی آنرا دادند ، مگر تو این جوجه‌های ترسو و بیچاره را نمیشناسی ؟

لوگینف بالاخره صورت موافق نشان دادو بسته را از دست نویکف گرفت و گفت :

ـ بسیار خوب ، من بخاطر تو این کار را میکنم ، اما مواظب باش، تو دست بکار خطرناکی زده‌ای. می بینم خیلی حادثه‌جوو متهوری . من خودم مطلقا هیچ چیز در بارهٔ تاریخ اسلاوهای قدیم نمیدانم ، اما دوستان و رفقای زیادی در کمیتهٔ مرکزی حزب دارم که میتوانند بتو کمک کنند، با اینهمه باز هم بتو تذکر میدهم که ممکن است نتیجهٔ این بازی برای تو زیاد خوش آیند نباشد ، تو داری وارد جریانی میشوی که پایان آن بهیچوجه معلوم نیست. تنها علت اینکه من تقاضای ترا قبول میکنم اینستکه بحسن تشخیص، معلومات وهوش وذکاوت تو ایمان دارم، رساله‌ات را بهمان محلی که خودت میل داری میفرستم، آیا راضی شدی؟

فئودور نفس عمیقی کشید و با آرامش خاطر گفت:

ـ بله ، رفیق لوگینف، حالا کاملا راضی هستم واز تو صمیمانه تشکر میکنم.

☆☆☆

درست شش ماه بعد فئودور دم در منزل خود پاکتی حاوی مقالهٔ قیچی شدهٔ پراودا که ادارهٔ روزنامه بآدرس منزل او فرستاده بود دریافت کرد ، در حاشیهٔ این مقاله یادداشتی بخط لوگینف دیده میشد که نوشته بود ؛

ـ بالاخره تو پیروز شدی، تبریکات مرا بپذیر.

البته رئیس دانشگاه بهیچوجه خبری ازاین اتفاقات پشت پرده نداشت ، تنها چیزی که او میدانست این بود که رسالهٔ نویکف بدون اطلاع او از بالای سرش ردشده و بدست مقامات عالیه رسیده است و پس از انتشار مقالهٔ پراودا راجع باین رساله او دیگر وظیفهٔ خودرا خوب میدانست. آنروز عصر هنگامیکه نویکف در شورای عالی دانشگاه حاضر شد ، رئیس دانشگاه طی نطقی اظهار داشت که اعضای این شورا مدتها پیش ازموضوع و مطلب چنین رساله‌ای اطلاع داشتند و میدانستند که فئودور نویکف مشغول نوشتن این اثر گرانبها و نفیس است...

نویکف هم باهوش سرشار و موقع شناسی خاصی که داشت درجواب این نطق، خطابهٔ کوتاه و بسیار مؤثری ایراد کرد و ضمن آن گفت :

ـ البته من بدون کمک و پشتیبانی شما استادان گرامی هرگز قدرت احراز چنین موفقیتی را نداشتم ، پس باین ترتیب باید در مرحلهٔ اول از شما استادان عزیز تشکر و سپاسگذاری کنم .

بالاخره شورای دانشگاه نشستند و گفتند و برخاستند و بفئودور نویکف درجهٔ استادی اعطا کردند و رئیس دانشگاه ضمن نطق پایان جلسهٔ شورا چنین اظهار داشت :

- موفقیت امروز رفیق نویکف مایهٔ مسرت وخوشحالی تمام کار کنان دانشگاه رستف میباشد. این باعث افتخار ماست که می بینیم گروه دانشمندان وروشنفکران اتحاد جماهیر شوروی باسرعت هرچه تمامتر به پیشرفت مترقیانهٔ خود ادامه میدهند و بهترین فرزندان ملت شوروی شب و روز درراه کسب علم و معرفت میکوشند. بهترین نمونهٔ چنین تربیت عالی ومقدسی؛ آن سربازان فداکارو شرافتمندارتش سرخ هستند که در جنگهای داخلی وانقلاب ملی آنقدر فداکاری کردند وعاقبت هم کشته شدند تادولت جوان و آزادیخواه مارا از خطر نیستی رهائی بخشیدند، فئودور نویکف هم یکی از همین سربازان بود که تحت نظارت مستقیم رژیم عالی شوروی تعلیم یافت وچندی قبل باعنوان دانشیاری بدانشگاه ما اعزام شد. درود فراوان ما باین شاگرد تیزهوش وشرافتمند مکتب حرب کمونیست! باید اعتراف کرد که تنها در تحت لوای رژیم مقدس ما وراهنمائیهای مدبرانه و کوششهای خستگی ناپذیر بزرگترین نابغهٔ عالم بشریت؛ رفیق ستالین کبیر چنین پیشرفتهای شگرف ودرخشانی نصیب خلق پیشرو ومترقی اتحاد جماهیر شوروی شده است. از شما میپرسم؛ اگر این رفیق نویکف قدم در راه خدمت بخلق نگذاشته و برژیم ما نپیوسته بود امروز گرفتار چه سرنوشتی شده و کجا بود؟ اگر او این مرام مقدس را نپذیرفته بود، شك نیست که امروز یك مزدور بدبخت فقیر وسرگردان بود ودر منجلاب فساد و گمراهی غوطه میخورد، نان بخورو نمیری بدست میآورد و صبح تا شام مثل سگ جان میکند وتازه یك زندگانی انگلواری داشت، شب و روز کار میکرد اماحاصل دسترنج اورا دیگران میبردند واستثمارش میکردند. آیا اینطور نیست رفیق نویکف؟

فئودور که در دل بریش این رئیس دانشگاه میخندید قیافهٔ بسیار جدی وحق بجانبی بخود گرفت و سرش را بعلامت تصدیق گفته‌های او چندبار تکان داد.

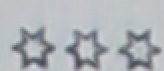
رئیس دانشگاه بسخنان خود چنین ادامه داد:

- می بینید، خود او هم خوب ازاین حقیقت آگاهست، حالا او کیست، استاددانشگاه است، رژیم شوروی درسایهٔ تدابیر رهبر بزرگ ماستالین بازوهای اورا نیرومند ساخته وراه ترقی وتعالی را در برابرش باز کرده است! البته در رژیم ما راه بروی هیچکس بسته نیست ... دانش وعلم زمان وحدود معینی ندارد، من امروز از پشت این تریبون، استاد نویکف بشما تبریك میگویم و موفقیتهای درخشانتر وعالیتری را برایتان پیش بینی میکنم، درود برهبرعزیز ومحبوب ما ستالین کبیر!

دراینموقع تمام اعضای شورایعالی دانشگاه ازجای خود برخاستند ودرحالیکه باتحسین فراوان فریادمیکشیدند شروع بکف زدن کردند.

این قانون در سراسر شوروی مرسوم بود که بمحض شنیده شدن نام ستالین همه ازجای خود بلند میشدند وچنددقیقه کف میزدند. اما فئودور در آنلحظه مست

از بادهٔ پیروزی وغرق در افکار دوردرازخودش بود ، درحالیکه برخاسته بودو کف میزد بخودش آفرین‌میگفت ، او درواقع درآنلحظه برای خودش دست‌میزد، برای فئودور، فئودور نویکف بیباك ومتهور ، فئودور نویکفی که شورای عالی دانشگاه رستف را بباد تمسخر و استهزاء گرفته بود !



هنوز شش‌ماه ازاین مقدمه‌نگذشته بود که‌عنوان تازه‌ای‌بنویکف دادند، اورا بریاست ادارهٔ باستان شناسی رستف منسوب کردند ، درآن چند مـاه شغل و شخصیت نویکف باندازهٔ چند سال ترقی کرد. ادارهٔ فرهنگی کمیسریای خلق رسالهٔ اوراعالیترین تحقیق در تاریخ باستان روسیه شناخت وآنرا برای تدریس در عـالیترین دانشگاهها تخصیص‌داد.

بزودی تئوری نویکف که دراین کتاب مطرح شده بود بصورت وحی منزل و فرمان‌آسمانی درآمد، چند ماه بعد کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست برای بحث دربارهٔ کتاب او جلسهٔ فوق‌العاده‌ای تشکیل داد، دراین جاسه بحث وانتقاد فراوانی شد واین نتیجه بدست‌آمد که؛ «اشتباهات ونقائص فراوانی در سیستم‌آموزش وپرورش شوروی وجود دارد.»

درپایان‌این جلسه فرمانی از طرف کمیته مرکزی صادر شدکه ضمن‌آن تمام نظریه‌های‌رفیق نویکف‌را نص‌صریح‌تاریخ روسیه شناختند وصحت‌آنراتجلیل وتصریح کردند. بلافاصله پس ازصدور این فرمان ، تمام استادان دانشگاهها و آکادمیسین‌ها وحتی نویسنده‌های پست و بازاری مثل گروه سگهای‌گرسنه‌ای‌که باستخوانی هجـوم بیاورند، شروع‌ببحث دربارهٔ تئوری نویکف کردند وتمام روزنامه‌ها و مجلات شوروی پرشد از مقاله‌ها و نوشته‌های متعدد دربـارهٔ ریشهٔ اصلی نژاداسلاو و تائید نظریـات نویکف! رفته‌رفته مسئلهٔ ریشهٔ اصلی نژاد اسلاوهای قدیم بقدری اهمیت پیداکردکه حتی بیش ازنقشهٔ پنجساله مورد توجه وبحث قرارگرفت، طبق دستورات‌ماشینی حزب عدهٔ زیادی از نویسندگان واساتید مشهورشوروی ماموروشدند مثل یك‌آشپزماهرغذای تازه‌ای ازین مادهٔ جدید بپزند. بزودی کشفیات تازه وتفسیر وتعبیرهای عجیب وغریبی نیزبه تئوری ونظریات نویکف اضافه شد.

فئودور نویکف هر وقت‌این تحقیقات عمیق! ودانشمندانه! را در روزنامه‌ها مطالعه میکردلبخند تمسخرآمیزی‌برلب‌میراند ودردل باین تشکیلات مفتضح‌میخندید.

ازآن پس فئودور تصمیم گرفت برای تحکیم پایه‌های ترقی وپیشرفت خوداز تمام وسائل موجود استفاده کند، با ارتقاء بمقام استادی فعلا اوره‌صد ساله را یکشبه پیموده بود، اما هنوز راه بسیاردرازی درپیش داشت. چون با همهٔ‌آنکه عنوان‌استادی مهم بود بهیچوجه‌آرزوهای‌مادی او را برطرف نمیساخت و آن‌زندگی مجللی راکه‌او

میخواست برایش فراهم نمینمود. حالا دیگر نویکف تمام توجهش بجانب اطاق مرموز غذا خوری طبقهٔ بالا معطوف شده بود، همان محلی که رئیس دانشگاه و منشی کمیتهٔ حزب بطور خصوصی در آنجا غذا میخوردند. پس نویکف باید رئیس دانشگاه شود، این هدفی بود که شب و روز فکر او را بخود مشغول میداشت ورفته رفته نیز قوت میگرفت. مقام ریاست دانشگاه علاوه برهمه چیز دارای یك مزیت دیگر هم بود و آن آپارتمان چهار اطاقهٔ بسیار شیکی بود که برئیس دانشگاه تعلق میگرفت.

این رؤیاهای گستاخانه، فئودور را لحظه‌ای آرام نمیگذاشت و او مدام برای تحقق یافتن آنها نقشه میکشید و تلاش میکرد.

درست در همان ایامیکه او اولین نقشه‌های دور و دراز را در سر می پرورانید «درزد» با فرمانی که دربارهٔ میخائیل گورین همراه داشت، وارد زندگانیش شد و باو دستور داد که گورین را هرطور هست ازانحراف باز دارد. نویکف با دریافت این فرمان احساس کرد که کلید آرزوی تازهٔ خود یعنی ریاست دانشگاه را هم بدست آورده است.



فئودور همچنان درخیال گذشته‌ها بود ناگهان سرش را بلند کرد و فهمید که در آن مدتی که غرق دراین افکار و اندیشه‌ها بوده، وقت زیادی گذشته و دیر شده است، مجسمهٔ لنین با دستهای باز در برابر او قرار داشت. این مجسمه درزمینهٔ خاکستری آسمان غروب مثل یك آدم زنده بنظرش میرسید. ناگهان از بلندگوهای دولتی صدای موسیقی بلند شد. سه بلندگو ـ روبسه جهت در گوشهٔ میدان قرار داده بودند. رادیو مارش نظامی مینواخت، ناگهان صدای موزیك قطع شد و گوینده‌ای با صدای خشن و کلفت شروع بخواندن آخرین اخبار کرد و گفت:

« همشهریها، رفقا! ساعتهای خود را میزان کنید، ساعت 8/5 بعدازظهر است واینك اخبار:

...کارگران مزارع اشتراکی در کنفرانس منطقه‌ای رستف؛ طی نامه‌ای بعنوان ستالین کبیر بهترین تشکرات قلبی خودرا از زندگی پرسعادت و پرنعمت خویش بحضور رهبر بزرگ خود تقدیم داشته‌اند. کارگران گروه « پیوتر ریبالکو(۱)» در مزرعهٔ شمارهٔ ۷ در راه تکمیل نقشهٔ استحصالی سه ماهه منتهای کوشش را مبذول داشته‌اند و میزان محصولات خود را ۱۰۳./. بالا برده‌اند. بپاس این موفقیت تصویر بزرگ رفیق ریبالکو رادر لوحهٔ افتخارات مزرعه آویخته‌اند.

ودراینموقع صدای خشن رفیق ریبالکو شنیده شد که گفت:

ـ ما بنام ستالین کبیر کار کرده‌ایم و بنام ستالین کبیر موفق شده‌ایم!

۱ـ Pyotr Rybalko

و بار دیگر گوینده باخبار ادامه داد و گفت :

ــ امروز گروه مهندسین جوان اتحاد جماهیر شوروی با نـویسندهٔ بزرگ میخائیل گورین ملاقات کردند و یك حمایل قرمز بگردن او آویختند و بار دیگر سوگند خوردند که جز در راه استالین کبیر قدم برندارند و تا آخر عمر بعشق صادقانهٔ رهبر بزرگ خود کار کنند! و یك ستالینیست واقعی باشند. »

ــ فئودور از جایش بلند شد و باخود گفت:

ــ تفکر درباره گذشته کافیست، باید نزد گلوشاك بروم.

قسمت دوم

۱

معمولا یك حادثهٔ بدهنگام صبح کافیست که تمام ساعات یکروزرا خراب کند دراین صبح بدیمن برای پیوتر گلوشاك که کارمند فرهنگستان بود دو حادثه رویداد که یکی ازدیگری بدتر بود.

وقتی وارد دفترخود درشعبهٔ آکادمی علوم رستف شدکه خود ریاست آنجارا بعهده داشت، منشی فنی او که دختر جوانی بود باسینهٔ برجسته وگیسوان کوتاه جلو دوید و خبرداد که منشی کمیتهٔ حزب احضارش کرده است وباژست مخصوصی کلمه فوراً را باین جمله اضافه نمود، ناگهان در چشمان بیرنگ این دختر برق کینه جوئی و بدخواهی عجیبی درخشید! بااینهمه گلوشاك درحالیکه سعی داشت خودش را سخت بگیرد باخشونت وخستگی زیادی گفت :

- تامن برای دیدن رفیق میرزایان بطبقهٔ پائین میروم ، تو اسنادو پروندهٔ زبانهای مردم قفقاز شمالی را پیدا کن وروی میزم بگذارچون امروز یك هیئت زبانشناسی باینجاخواهند آمد تا گزارشی تهیه کنند.

پس از ادای این دستور ازاطاق بیرون رفت ،وقتی وارداطاق رفیق میرزایان منشی کمیتهٔ حزب شد ،او طبق معمول مشغول پیچیدن سیگار باکاغذ روزنامه بود.میرزایان مرد خسیسی بود و بسیار بد سیگار میکشید ، همیشه ارزانترین و بدترین توتونها را باقیمت خیلی کم میخرید وآنرا توی کاغذروزنامه می پیچید و برای خودسیگاردرست میکرد . درحالیکه باداشتن شغل مهمی چون منشی گری حزب او میتوانست ازبهترین سیگارهای ساخت مسکو استفاده کند.درست مثل منشی کمیتهٔ حزب درقفقاز همیشه ناخنهایش ازدود سیگار زرد رنگ بود. منشی کمیته حزب رستف یك عادت دیگرهم داشت وآن عبارت بود ازاینکه بتقلید ازمنشی های کمیته های حزبی درسایر مناطق وایالات روسیه ، دستور داده بود هر روز صبح سلمانی باطاق کارش بیاید وسرو صورتش را درآنجا

اصلاح کند، سر وصورتی که همیشه پس از اصلاح مثل سماور پرداخت شده برق میزد.
خوب بست ما این رفیق میرزایان منشی کمیتهٔ حزب دررستف را بهتر بشناسیم؛ او مرد بسیار چاقی بود با شکم بزرگ و برآمده، خیلی خوب وبا اشتها غذا میخورد وآهسته و با طمأنینه راه میرفت. سعی داشت راه رفتن خود را امری مهم و فوق‌العاده جلوه بدهد ودرعین‌حال منتهای دقت را مبذول میداشت تا حرکات اعضای برجستهٔ «پولیت بورو» راکه در فیلمها دیده بود عینا تقلید کند. زیراونیفورم پشمی خود بتقلید از افرادی که درمحافل عالی آمد ورفت داشتند. یك ژیلت ابریشمی میپوشید.

بمقدار زیاد و تهوع‌آوری عطر میزد، ولی با اینهمه وقتی پشت میز منشی گری کمیتهٔ حزب رستف می نشست مثل یك خر پرکار که باـ نیه بکارش واداشته باشند عرق میریخت، کف اطاقش فرشهای گرانبهائی افتاده بود، او هم مثل اکثر ارامنه بفرشها و قالیچه‌های شرقی علاقهٔ وافر داشت، هوای سنگین اطاق که مخلوطی ازدود بدترین توتونها وبوی زنندهٔ عطر وعرق بدن او بود نفس انسانرا بند میآورد.

وقتی گلوشاك وارد شد میرزایان با لحن مسخره‌ای جواب سلام او را داد وگفت:

ـ بیا تو گلوشاك، می بینم که ازبوی سیگار من خوشت نیامده، چون دماغت را گره زده‌ای، بله تو اعیانی وحق داری از بوی سیگار کارگران خوشت نیاید. اما اهمیت ندارد انسان خیلی زود بهمه چیز عادت میکند، توهم باید ببوی توتون من عادت کنی، چون تنها حشرات موذی ازبوی تند توتون متنفرند.

پس ازادای این جمله میرزایان مثل همیشه ازلطیفه سرائی خود منتهای لذت را برد وبارضایت خاطر قهقهه را سرداد.

اما گلوشاك که صد بار دیگر هم همین شوخی لوس را اززبان اوشنیده بود فقط تبسم تلخی کرد وچشمایش راکه ازهوای کثیف اطاق آب افتاده بود با پشت دستش مالش داد.

ناگهان منشی حزب خندهٔ خود را قطع کرد و پس ازآنکه چند پك محکم بسیگارش زد ودود آنرا تا ته‌ریه‌های خود بالا کشید با صورتی کاملا جدی و صدائی که تمام احساساتش را بیان میکرد گفت:

ـ رفیق گلوشاك، دفتر کمیتهٔ مرکزی حزب وظیفهٔ تازه وپرمسئولیتی رابعهدهٔ شما گذاشته است.

میرزایان عادت داشت کـه هیچوقت بنـام خودش صحبت نکند، با وجود شغل بسیار مهمی که داشت همواره بنام کمیتهٔ مرکزی حزب دستور میداد. جلسات رسمی کمیتهٔ مرکزی معمولا هفته‌ای یکبار تشکیل میشد ومیرزایان هم در این جلسات شرکت میکرد تا باکمال دقت بفرامین و دستورات رؤسای حزب گوش بدهد ووظائف خود را

بداند، اما بحث برسراین بود که همیشه تصمیمات مهم و تازه درمحافل عالیهٔ حزب گرفته میشد ومیرزایان فقط آلت اجرای این تصمیمات بود. کمیتهٔ مرکزی حزب برای این مرد بصورت پای پنجم یك سگ محسوب میشد و باین ترتیب میرزایان خوب آموخته بود که بنام حزب سخن گفتن ودستور دادن هیچ نوع خسارت وخطری متوجه او نخواهدساخت.

گلوشاك هم که خود عضو کمیته بود و کاملا خبر داشت که از روز اول ماه مه دیگر میرزایان بکمیتهٔمرکزی حزب نرفته‌است، باز ناراحتی مبهمی دردل خود احساس کرد وبامنتهای‌دقت بسخنان میرزایان گوش داد.

میرزایان بسخنان خود ادامه دادوچنین گفت:

ـ کمیتهٔ مرکزی حزب تصمیم گرفته‌است که تو گزارشی تهیه کنی و درمراسم افتتاح انجمن «مارکس-انگلس(۱)» این گزارش را بخوانی، مراسم مزبور فردا انجام‌خواهد یافت و آنچه که آلان بتومیگویم کاملا محرمانه است. ضمنا باید بگویم که شخصیتهای بسیار مهمی هم از مسکو آمده‌اند ودراین مراسم شرکت خواهند کرد. کاملا مواظب باش وحواست را جمع کن تااشتباهی پیش نیاید، مقدمات کار را همانطور که باید آماده و مرتب کن.

میرزایان دراینجامکث کرد. دستمالش‌رادر آورد وسر تراشیدهٔ خیس ازعرقش را پاك کردوپس از آنکه آه عمیقی کشید باکلمات شمرده تر ولحنی نافذگفت:

ـ میدانی اگر اشتباهی بکنی من مسئول خواهم بود.

گلوشاك با خود گفت:

ـ لعنت بتوو هرچه آدم دروغگوست! منکه خوب میدانم اگرهم اشتباهی‌رخ بدهد توگناه آنرا بگردن‌من خواهی انداخت ومرا دم‌تیغ خواهی‌داد!

میرزایان باردیگر سکوت‌راشکست و گفت:

ـ اما زیادهم نگران مباش، من مطمئنم که دراین بازی نخواهی باخت،متن گزارشت باید در بارهٔ مارکسیسم و لنینیسم دو ستارهٔ درخشان و راهنمای علم و فرهنگ‌شوروی باشد. ضمناً تامیتوانی باید در بارهٔ جنبه های مختلف تجربیات علما و دانشمندان‌رستف بحث کنی، می فهمی؟

گلوشاك‌سخنان میرزایان را خوب فهمید، اما مطلب دیگر یرا که بهترفهمید این بود که تمام‌ساعات آنروزش‌تباه شده،چون باید بنشیند و گزارش بنویسد، درعین حال‌نوشتن گزارش‌وقرائت آن‌درحضور شخصیتهای برجستهٔ‌مسکواز آخرین و بزرگترین آرزوهای او بودچون دراین‌صورت امید موفقیتهائی برایش‌میرفت، امااین‌بار گویامنافع گزارش مزبور بخودش‌نمیرسید، ومیرزایان ودیگرسران‌محلی حزب میخواستند از آن

۱ـ Marx - Angels

بنفع خوداستفاده کنند ،این بود که گلوشاك بار دیگر دردل خودلعنت ونفرین راشروع کرد و گفت :

ـ ای ارمنی کثیف موذی، باز من خرمفت توشدم، وظیفهٔ خودترا بمن محول میکنی ،این توهستی که باید گزارش بدهی وازتنبلی و بدجنسی مرا بمیدان کشیده‌ای!!

با اینهمه گلوشاك دندان روی جگر گذاشت و پیشنهاد میرزایان راردنکرد چون مطمئن بود که در اینصورت این‌مرد کینهٔ سختی ازاو در دل خواهد گرفت و در موقعیت حساسی تلافی خواهد کرد . بالاخره تصمیم گرفت گزارش ساده‌ای حاوی تمام جزئیات وضع حاضر تهیه نماید.

در هرحال وقتی گلوشاك اطاق میرزایان را ترك کرد، دیگر از آن لبخند دروغی واجباری که درحضور منشی حزب برلبانش نقش بسته بود اثری در صورتش وجود نداشت .

گلوشاك مردمسن باتجربه‌ای بود،مصائب بسیار کشیده بودو تجربیات فراوان‌داشت وباین‌دلیل‌وظیفهٔ‌خودرا خوب‌میدانست‌و بلدبود که‌چه باید بکند.هر بیننده‌ای دراولین برخورد ازموهای‌خاکستری‌وصورت آرام‌وعمیق‌او پی بجاافتادگی‌و تجربیات‌فراوان‌شصت‌ساله‌اش میبرد. اما مردمی که کمی باهوش‌تربودند حقایق دیگر یرا هم درپشت این‌چهرهٔ آرام و موهای‌خاکستری میدیدند وخوب‌احساس میکردند که این‌مرد باآن صورت قرمز رنگ تراشیده‌و دماغ کوچك ولبهای ظریف، یك اضطراب مداوم و پریشانی‌همیشگی دارد، درچشمان تنگ‌وکم‌رنگش یکنوع‌انتظار آمیخته باامید برق میزد، این چشمها ازنگاه مستقیم وصریح بصورت انسان بیم‌داشت وطفره‌میرفت.

گلوشاك‌وقتی ازاطاق میرزایان خارج‌شدبسیار آرام‌و بااحتیاط قدم برمیداشت مثل اینکه روی آن فرشهای پربها راه نمیرود ، بلکه بندباز محتاطی است که درروی طناب قدم برمیدارد .

پس‌ازآنکه وارد دفتر خود شد ، درحالیکه سعی داشت ازنگاههای کنجکاو وفضول منشی جوانش فرار کند پشت میزخود قرارگرفت وباصدای بسیارجدی‌وخشنی گفت :

ـ رفیق « پانکراتف » (۱) برای من قسمتهائی از یادداشتهای علمی لنین‌و ستالین وعقیدهٔ آنها دربارهٔ علم انتخاب کن البته هرچه بیشتر باشد بهتر است.

دخترك بامنتهای ادب جواب‌داد :

ـ رفیق گلوشاك ، پس گزارش زبان شناسی وگروه زبان شناسان که گفتید خواهند امدچه میشود ؟

ناگهان گلوشاك مثل ترقه‌ازجا پریدو فریاد زد:

Pankratov – ۱

- حرف مرا شنیدی! گفتم قسمتهائی از یادداشتهای لنین وستالین.

و پرونده‌ها را بطرفی پرتاب کرد و بار دیگر باخشونت گفت:

- اینها را از مقابل چشم من دور کن فهمیدی؟

و بعد درحالیکه دماغش را با دستمال میگرفت گفت:

- رفیق پانکراتف تو باز از این عطر گندزدی، اگر تو عطر خوب گیر نمیآوری چه اصراری داری که عطر بزنی، چرا خودت را متعفن میکنی، از همه‌چیز گذشته اینجا یك مؤسسه علمی است، اینجا فرهنگستان است، سالن رقص وسلمانی که نیست.

گلوشاك بکلی فراموش کرده بود که چند لحظه قبل در اطاق میرزایان آن بوی زنندهٔ عرق آمیخته با عطر را با منتهای نفرت استشمام میکرد و برای حفظ ظاهر مجبور بود لبخند رضایت و امتنان را نیز از لبان خود دور نکند، حالا میخواست تلافی آن حالت را بشدیدترین وجهی سر پانکراتف مؤدب و مهربان در بیاورد، بخصوص که از نگاه سمج و کنجکاو او خیلی ناراحت بود، درعین‌حال کمی هم از این دختر میترسید چون میدانست که ممکن است روزی با پلیس مخفی رو بهم بریزد و اورا گیر بیندازد، اما نمیتوانست خودش را کنترل کند و با او خیلی بدرفتاری میکرد؛ بار دیگر فریاد کشید:

- وحالا چرا اینطور مات ایستاده ای بمن خیره شده ای؟

دخترك باخجالت وادب بسیار گفت:

- خیلی معذرت میخواهم، خیال میکردم..

- فوراً... زود، برو بیرون وهر کس هم مرا خواست بگو نیستم، هیچکس را نمی پذیرم، بگذارید یك لحظه هم بکارهای خودم برسم و آزاد باشم.

پانکراتف که ازخجالت سرخ شده بود باعجله پرونده‌ها را برداشت و از اطاق بیرون دوید. وقتی باطاق خودش رسید، جلوی پنجره رفت و باحزن واندوه مشغول تماشای منظرهٔ بیرون شد. برگهای درختان با حرکت نسیم تکان میخوردند و زمزمهٔ شیرینی از آنها بگوش میرسید، اما دختر جوان نه حرکت آنها رامیدید ونه زمزمهٔ شیرینشان رامی‌شنید، تنها صورت ازغضب برافروختهٔ گلوشاك رادر برابر خود مشاهده میکرد که فریاد میکشید ونامربوط میگفت، چندبار با تأثر وعصبانیت ازخود پرسید:

- آیا ازدستش شکایت بکنم یا نکنم؟!

اما بلافاصله بیاد آورد که از میرزایان پیش از گلوشاك متنفراست و جزاو هم بکس دیگری نمیتواند شکایت بکند، این بود که از فکر شکایت منصرف شد، مدتی ایستاد تا آتش غضبش کاملا فرونشست و گوشهایش یخ کرد، آنوقت با بیحوصلگی پشت میزش قرار گرفت و شروع کرد بمطالعهٔ پرونده‌ها تا قسمتهائی از تحقیقات ستالین و لنین را دربارهٔ «اهمیت علوم وفرهنگ درشوروی از نظر مکتب مارکسیسم» ازمیان آنها انتخاب کند.

۲

گلوشاك از تنبلی و پشت گوش انداختن وظائف خود بیزار بود، بخصوص کارهای نامطبوع و اجباری را همیشه باعجلهٔ بیشتری انجام میداد تازودتر از شر آن راحت شود. این بود که بلافاصله پس از خارج شدن منشی از اطاق شروع بنوشتن گزارش خود نمود. این کار وقت و تمرکز حواس کامل لازم داشت و این حالتی بود که در آن لحظه مطلقا برای او میسر نبود و برعکس اعصابش هم کاملا ناراحت و حواسش مختل و پریشان بود، بزندگانی سراسر رنج و محنت خود افسوس میخورد و از وضع ناهنجاریکه داشت قلبأ متأثر بود. برای دانشمند عالی مقامی چون او خیلی سخت و طاقت فرسا بود که با آن موهای خاکستری و سوابق ممتد و درخشان در برابر مرد احمقی چون میرزایان تملق بگوید و چاپلوسی کند و حتی در جواب شوخیهای زننده و تحقیر آمیز او هم مجبور باشد بخندد و تظاهر بخوشحالی و رضایت کامل نماید ـ این افکار او را خیلی ناراحت کرده بود، اما در خلال تمام پریشانیها و نارضایتی ها با خود میگفت:

ـ . . . چه فایده، چه میتوان کرد، چاره‌ای نیست، راهی جز این برای من وجود ندارد همه گرفتار همین مصیبت و اختناق هستند، کلافه شدن و عصیان جز اینکه مصائب را بزرگتر جلوه دهد چه حاصلی خواهد داشت؟

آنوقت گلوشاك بیاد نخستین روزی افتاد که میرزایان باین مقام منسوب شده و برستنف آمده بود:

. . . میرزایان از همان لحظهٔ اول شروع بقلدر بازی کرد، در نخستین روز کار فرمانی صادر نمود باین مضمون:

«هر روز قبل از شروع ساعت کار اداری باید تمام روشنفکران بدون استثناء ورزش کنند..»

و از فردای همانروز که این فرمان صادر شد یکساعت قبل از شروع وقت اداری تمام اعضای فرهنگستان، استادان و دانشمندان در سالن بزرگ فرهنگستان گرد میآمدند، شکمهارا تو میکشیدند و سینه هارا جلو میدادند، میرزایان یکی یکی آنهارا از نزدیك بازرسی میکرد و با نخوت و خودفروشی بسیار، جلوی صف طویل استادان و دانشمندان قدم میزد و هر کس شکمش مختصری جلو بود با حرکت زشت و توهین آمیزی توی شکم او میزد و فریاد میکشید:

ـ بکش تو!

و آنوقت فرمان ورزش را هم خودش میداد و با صدای نکره و مضحکی فریاد میزد:

ـ یك ـ دو ـ یك ـ دو ..

با شماره‌های او ، تمام روشنفکران واساتید واعضای فرهنگستان دستها و پاهای خود را حرکت میدادندوخم و راست میشدند و پس ازچند لحظه میرزایان ساکت میشد وشماره‌های بعدی را باضربه‌های دستش اعلام مینمودوضمن این حرکات جملهٔ معروف «عقل سالم دربدن سالم» راهم تکرار میکرد.

هنوز چند روز براین مقدمه نگذشته بود که متلکها وضرب المثل‌های مضحك وعجیبی برای میرزایان ساختند و جاروجنجال عجیبی درفرهنگستان بپا شد، ازجمله داستانهائی که برای او ساختند یکی این بود که درهمه جا منتشر کردند که میرزایان قبل ازانتساب باین شغل فرمانده وسرپرست یك اردوی کاراجباری بوده‌و باین جهت است که تا این حد بفرماندهی وتحمیل کارهای بدنی و اجباری بمردم علاقه دارد، تنها علت ترقی اوهم همان سوابقی است که در اردوگاه کارهای اجباری داشته و حالا اورا برای جاسوسی و کنترل افکار استادان بفرهنگستان رستف فرستاده‌اند.

هرروز ده‌ها ازاین داستانهای موهن وزننده برای میرزایان میساختندو شیطانهم ازعهدهٔ این استادان دنیادیده برنمیآمد .

عاقبت شدت این انتشارات و فشارافکار روشنفکران میرزایان‌را مجبور کرد که فرمان خود را دربارهٔ «ژیمناستیك اجباری سحرگاه» لغو کند. اما بلافاصله فرمان مسخرهٔ دیگری صادر کرد باین شرح:

«وقتی یك عضو فرهنگستان مرا می بیند باید بلافاصله پاشنه‌های خود را بهم بکوبد و با حالت خبردار بمن گزارش بدهد که مثلا: رفیق میرزایان رئیس محترم فرهنگستان گزارش روزانهٔ من چنین وچنانست ..»

اما باز هم استادان و روشنفکران ساکت ننشستند و بداستانسرائیهای خود دربارهٔ میرزایان ادامه دادند تابزودی گند این فرمان جدیدهم درآمدو میرزایان مجبور شد این دستورراهم لغو نماید، ولی بازهم راحت ننشست وچند روز بعد فرمان دیگری از جانب اوصادرشد باین مضمون:

« درآخرهرهفته باید تمام اعضای فرهنگستان یك امتحان سیاسی وادبی بدهند.»

پیرواین فرمان بهریك ازاساتیدواعضای فرهنگستان یك کتاب «مسئلهٔ لنینیسم» بقلم ستالین داده‌شد وباین کتابها فرمان دیگری نیزضمیمه بود، بدین شرح:

«طی هرهفته باید پنج صفحه ازاین کتاب را حفظ کنید»

ودرپایان هرهفته میرزایان استادان رامثل شاگردهای مدرسه تك تك دراطاق خود میپذیرفت وازروی کتاب آنها را امتحان‌میکرد واگرمثلا یکی از استادان درس خود رابلد نبود میرزایان با خشونت فوق‌العاده‌ای فریاد میکشید :

ـ قبول نیست ! بروودوباره یادبگیروهفته بعدبیا ؟

یکماه تمام میرزایان باسماجت وسرسختی مشغول اجرای این فرمان خود بود اما بالاخره از آنهم نتیجه‌ای نگرفت وسروصدا زیادترشد وافتضاح ورسوائی ببار آمد و کار بجائی رسید که این تصمیم هم لغوشد ومیرزایان اصلا صدورفرمان راموقوف کرد.

گلوشاك پشت‌میزش نشسته بود واین‌مناظر رابیاد میآورد ودرعین‌حال‌درفکر نوشتن گزارش خود بود ، عاقبت تصمیم گرفت در بارهٔ جنگهای سیاسی گزارشی تهیه کند ، قسمتهائی را نوشت و قسمتهائی را هم از کتاب استنساخ کرد ، وقتی میخواست گزارش خود را ازسر بخواند وتصحیح کند ناگهان زنگ تلفن‌رشتهٔ افکارش راپاره کرد وصدای ناشناسی باکلماتی شمرده « رمز » معمولی حزب‌را که تا اندازه‌ایهم شاعرانه بود در گوشی تلفن‌ادا کرد ، این‌رمز چنین بود :

ـ آیا شما دستوردسته گل داده بودید ؟

مثل همیشه بمحض شنیدن این‌صدا قلب گلوشاك فروریخت ، دستهایش یخ کرد ودلش شورافتاد ؛ چون‌همیشه این رمز برای دعوت بیك‌ملاقات محرمانه بکار میرفت و این‌ملاقاتهای محرمانه هم‌هر نوع نتیجه‌ای‌ممکن‌بود داشته باشد .

صدای خشن‌درگوشی تلفن ادامه یافت وبالحن آمرانه‌ای‌فرمان‌داد :

ـ درساعت۲ مایکدیگررا درگوشه‌ای‌ازچهارراه «سنایا ـ بودینیی» ملاقات خواهیم کرد .

گلوشاك فوراً جواب داد .

ـ اطاعت‌میشود قربان !

وقتی گوشی راگذاشت بقدری‌مضطرب شده بود که دیگر نتوانست حتی‌یك کلمه بنویسد یابخواند .

سرساعت مقرردرحالیکه دلش سخت شورمیزد واعصابش متشنج بود درمحل موعود حاضرشد ، ضمن‌این ملاقات فرمان «آشنا کردن نویکف باگورین» باوابلاغ‌شد «درزد» این‌فرمان راباصدائی‌خشك وتهدیدآمیزوجملاتی کوتاه بدون‌هیچ‌شرح وبسطی باوابلاغ نمود. بطوریکه فقط مطلب ومقصوداز آن درك‌میشد .

گلوشاك هنگام مراجعت درراه گفته‌های «درزد» راکلمه بکلمه بخاطرآورد وآنهارا یکبارديگر تکرار کرد. ضمناً تمام حرکات وژستهای «درزد» راهم‌هنگام‌ادای این جملات دربرابر خود مجسم کرد، آنچه درخاطرش کاملا باقیمانده‌بود وآزارش‌میداد این‌بود که «درزد» خیلی‌خشك‌ورسمی وسرد وحتی اهانت‌آمیز بااورفتار کرده‌بود. ناگهان گلوشاك ایستاد، سوء ظن شدیدی دلش‌را فراگرفت ، باخود گفت : بله، درست حدس زدم، حتماً میخواهند شغل‌مرا بنویکف بدهند، من‌درروزنامه‌ها راجع باین نویکف‌خیلی چیزها خوانده‌ام، معلومست که رؤسای حزب و کمیتهٔ مرکزی اورا نمونهٔ یك کمونیست جوان وروشنفکرمیدانند واصراردارند خیلی بزرگتر ازآنچه که هست جلوه‌اش بدهند

پس شگی نیست که او باید ترقی کند، عجب! من نمیدانستم که او هم با «ان. کا. و. د» مربوط است! خوب، پس اینطوراست ، حالا همه چیز برایم روشن شد، تمام این صحنه سازیها و بازیها بخاطر اوست ، امروز باید اورا بگورین معرفی کنم و ... فردا... فردا حتماً مرا بیرون خواهند کرد و بجاهای دوری خواهند فرستاد تا دیگر گورین را ملاقات نکنم.

پس حالا تکلیف من چیست؟ چه باید بکنم!

از این افکار سخت بوحشت افتاد ، درست مثل کرمی که زیرپا مانده باشد بخود می پیچید. این کار محرمانه یعنی «رفاقت با گورین» که حالا پلیس میخواست آنرا بکس دیگری محول کند تنها نقطهٔ اتکاء و اعتماد گلوشاك برای ادامهٔ زندگی بود. تنها حامی او در روزهای بدبختی همین «رابطهٔ محرمانه با پلیس مخفی» و رفاقت بیحد و حصر با گورین بود و حالا میخواستند تمام این وظائف را بوسیلهٔ خود او بدیگری محول کنند سرش از فشار این افکار گیج افتاد و باخود گفت :

ـ کجا اشتباه کرده‌ام؟ آیا وظائف خود را خوب انجام نداده‌ام؟ آنهـا که هر چیز میخواستند کوتاهی نمیکردم، آیا کجا لغزیده‌ام؟ چرا دیگـر بمن احتیاج ندارند؟ آیا این بود پاداش سالها فداکاری و تلاش شبانه‌روزی من؟ این بود نتیجهٔ آنهمه صداقت و درستکاری که درکارهای آنها ازخود نشان دادم! من که بیش از یك سگ بآنها وفادار بودم. پس چه شد که دیگر بدردشان نمیخورم، چه کنم ، تکلیفـم چیست؟ خوبست بروم شکایت کنم ، اما بکی؟ راستی چقدر مضحك است، نه، من دیگر پیر شده‌ام و بدرد نمیخورم درست مثل یك فرش کهنه که دورش می‌اندازند، بله منهم فرش کهنه‌ای بیش نیستم، از آنهم بیمصرف‌تر و بی قیمت‌تر!

در اطاق پذیرائی دفتر کارش باردیگر با نگاه سرد و کنجکاو «پانکراتف» روبرو شد، بی اراده لرزید، در نگاه این دختر خصومت و کینه‌توزی شدیدی نسبت بخود احساس کرد، دنیائی ازخصومت و کینه دید که داشت روی او خراب میشد، باخود فکر کرد:

« چرا؟ هنوز این قدم اولست، بله، نخستین قدم در سراشیبی سقوط و بدبختی، پس از این همه چیز را ازدست خواهم داد، همه چیز فنا خواهد شد، حتی مطمئنم که تا یکماه دیگر برسر این کار هم نخواهم بود، فوراً باید اقدامی بکنم، اما چه اقدامی؟ مگر ازدست من چه کاری برمیآید؟»

پشت میزش که نشست کمی براعصاب خود مسلط شد و درحالیکه قلم را در جوهر دوات غرق ساخت فکر کرد:

«حالا هرطور هست باید مدتی خودرا فراموش بکنم، چون نوشتن گزارش از همه چیز مهمتر است . »

گلوشاك پس از سالها تجربه خوب میدانست که درمواقع بحرانی و لحظات دلهره و اضطراب هیچ چیز باندازهٔ کار کردن بمغز و اعصاب آرامش نمی بخشد، این بود که

درساعات بعدی آنروز تمام حواسش‌را متوجه نوشتن گزارش خود نمود و کوشش زیادی کرد تاخود را آرام کند، حالا نخستین موج نومیدی ووحشت‌رارد کرده بود، نخستین حملهٔ ترس و نومیدی‌را گذرانده بود.

باخود میگفت:

«شاید هم تمام اینها خیالاتست، شاید اصلا بیخودمیترسم، بالاخره امشب‌این نویکف را ملاقات خواهم کرد وازفحوای کلام‌و طرزرفتارش بحقیقت قضیه‌پی‌خواهم‌برد چون‌او بدون تردید تمام ماجرارامیداند.»

باین ترتیب گلوشاك تلاش میکرد که ریشهٔ سوءظن و ناراحتی واضطراب را از دل‌خود بکند، اما مگر شدنی بود؟ دبوشك‌و تردید یك‌لحظه آرامش نمیگذاشت‌و قلبش‌را درهم میفشرد. موقعیکه ساعت شش بعد ازظهر بمنزل رفت، صورت‌خسته و نامیدش تیره‌و کدر شده بود، برخلاف‌همیشه زنش‌را با مهربانی بیسابقه‌ای بغل کرد و بوسید، زنش باتعجب‌از اوپرسید:

ـ چه‌خبره پیتیا؟ (۱) خیلی گرفته وخسته بنظر میرسی، مگراتفاق تازه‌ای افتاده، درکارت اشکالی پیش آمده؟

ـ نه‌چیزی‌نیست الگا(۲)، فقط خیلی خسته هستم..

ودرحالیکه پیشانی‌زنش را میبوسید دردل گفت:

«امروز روز بدبختی است، ازصبح میدانستم که‌اتفاق بدی خواهدافتاد!»

الگا بامهربانی باو گفت:

ـ بسیار خوب، اگر فقط‌خسته‌باشی که چارهٔ آن آسانست، برو بخواب‌خستگیت رفع خواهدشد.

زن ساده دل باهمین مختصر قانع شدو قبول کرد که کسالت شوهرش فقط زائیدهٔ خستگی‌وزیادی‌کار است. چون اواصولا از آن زنهائی بود که همشیه پس‌ازحدوث ماجرائی متأثرو ناراحت‌میشدو هرگز پیش‌ازوقوع پیش‌آمدی احساس درد یاناراحتی نمیکرد. الگا زنی کوچولوو ظریف و در عین‌حال بسیار زحمت کش و فعال بود هنوز سایه‌ای‌اززیبائی دروان‌جوانی درصورتش وجود داشت. پانزده سال ازشوهرش کوچکتر بود، از مشاهدهٔ صورت کشیده ودماغ سربالای او هنوزهم دل‌مردها بطپش درمیآمدو احساس‌لذت وهیجان خاصی میکردند. برعکس شوهرش که همیشه ترشرو و اخمو بود، الگا باروح پرنشاط وچشمان امیدوار بزندگی مینگریست ولبخند لبانش را ترك نمیکرد، آنهاازاول زندگی بچه‌دار نشده‌بودند والگاازاین‌محرومیت‌سخت متأثرو

---

۱ ـ پیتیا مخفف پیوتر است، در روسیه اکثر در مواقع صمیمیت اسمها را خلاصه میکنند.

۲ ـ Olga

مغموم بود وشایدهم بهمین جهت شوهرش‌را بیش ازحد معمول دوست میداشت ومثل یك بچه کوچولو مواظبش بود .

گلوشاك بازویش‌را دور کمر الگا حلقه کرد و باهم باطاق غذاخوری رفتندو در آنجا گفت ؛

ـ الگا ،امشب پروفسور نویکف استاددانشگاه رستف شام مهمان‌ماست.

وضمن ادای این‌جمله نگاهش رابطرف دیگرانداخت ،نمیخواست زنش نفرت اورا ازاین مهمانی درنگاهش بخواند .

الگاپرسید :

ـ این همان پرفسوری نیست که رساله‌ای دربارهٔ اسلاوهای‌قدیمی وریشهٔ نژاد آنها نوشته ؟

ـ بله ، همانست،درست‌فهمیده‌ای .

ـ راست میگی ؟ چقدر خوشحال شدم ، من‌حتماً امشب باو خواهم گفت که چرندیاتش را خوانده‌ام وازاو خواهم پرسید ببینم آیا خودش هم این مزخرفات را باور کرده وقبول دارد یاآنکه آنهارا برای خوش آمد کس‌دیگری نوشته است ؟

گلوشاك، باصدای ناراحت ومضطربی گفت :

ـ نه‌الگا،خواهش میکنم ،دررفتاروحرفهایت بااوخیلی‌مواظب باش ، دقت کن هیچ حرفی رابدون‌تأمل وتعمق‌نزن ، همانطورکه میدانی اویك دانشمندومحقق بسیار جوان‌است، ازهمانهائی که‌خودت‌شنیده‌ای؛ تیپ‌جدیدشوروی !

الگا حرف شوهرش را بااعتراض قطع کرد وگفت :

ـ اما پیتیا ، این قاعدهٔ کلی‌است که جوانها خیلی بیشتر از پیرهاجفنگ‌میبافند ومزخرف میگویند .

ـ باوجود این الگای‌عزیزم‌خیلی‌مواظب‌باش چون‌من‌هنوزاورادرست نمیشناسم ونمیتوانم‌چندان‌اعتمادی باوداشته باشم .

الگا که ازاین‌مکالمه‌خسته شده بود بابیحوصلگی جواب‌داد:

ـ بسیار خوب پیتیا،کاملا مواظب خواهم بود،برای‌شام‌هم‌خوراك‌مختصری‌تهیه میکنم، هنوزمقداری‌ماهی‌سفیدداریم،یك بطرهم از آن‌ودکای‌مسکوهست،مشروب‌مینوشد؟

ـ نمیدانم امادرهرصورت همه‌چیزرا آماده‌ومرتب کن که‌شام‌حسابی‌وآبرومندی داشته باشیم .

ـ راستی آیا این پرفسور نویکف بفرهنگستان هم میآید ؟

ـ نه،اما... بعدازاین اورا زیادخواهم دید .

پیتیا خیلی خسته هستی بروکمی استراحت کن ، نمیدانم ، اصلامثل اینکه تو امشب‌مریضی !

و درهمانحال شروع کرد بباز کردن دکمه‌های پیراهن او، اماشوهرش دست اوراگرفت وگفت :

ـ نه‌الگا نمیتوانم استراحت کنم چون باید گزارش مهمی بنویسم ، این میرزایان لعنتی باز برای من تکه گرفته و وظیفهٔ خودش را بگردن من انداخته است .

ـ خدایا ، از دست این ادارهٔ توچه کنم ، آیا نباید بیکنفر عضو فرصت استراحت داد، چرا گزارش راخودش ننوشت ؟

گلوشاك آهی کشید و بتلخی جواب داد :

ـ تا احمقی مثل مرا دارد چرا زحمت بکشد وخودش را ناراحت کند ؟!

۳

گلوشاک تصمیم گرفت هرطور شده گزارش خودش را قبل از شام بنویسد. برای این منظور باطاق خواب رفت ، در این اطاق یك آینه و یك جارختی وجود داشت ، ناگهان در آینه چشم او بصورت خودش افتاد و درحالیکه بسختی میتوانست خود را بشناسد زیر لب گفت:

ـ عجب، ببین غصهٔ این چند ساعت مرا بچه شکلی انداخته ، نه حتماً این صورت طبیعی من نیست !

چشمهای ریزش گشادتر از حد معمول ، نگاهش ثابت و مات و لبهای بیرنگش بوضع تأثرآوری منقبض شده بود، باخود گفت :

ـ این تصویر وحشت واضطراب درونی است که درصورت خود می بینم !

دستی بچانه وگونه‌ها و پیشانی خود کشید، گوئی میخواست ماسك وحشتناکی را که روی صورتش کشیده شده بود لمس کند، باردیگر باخود گفت :

ـ بله، این درست همان قیافهٔ وحشتناك وتأثرآوریست که در سال ۱۹۲۰ داشتم، همانروزها که تازه از زندان خلاص شده بودم ، این تصویر وحشت و هراس و درد درونی منست، این صورت یك آدم وحشی است ، کسی که از آدمیت خارج شده، این صورت من نیست .

بیم وهراس همچون امواج خروشان ومداوم دریای طوفانی پشت سرهم بقلب گلوشاك حمله میکرد واورا هرلحظه بیشتر از سرنوشت خودش وزنش میترسانید و بوحشت می انداخت، این امواج هرلحظه کوه پیکرتر ووحشتناکتر میشد واورا ناامیدتر وبیچاره‌تر میکرد، میل داشت این درد کشنده را بازنش درمیان بگذارد، اوراهم دراین رنج مداوم شریك کند تاشاید مختصری از سنگینی آن کم شود، فکر میکرد :

«الگا با این روح پر نشاطی که دارد خواهد توانست بسیاری از دردهای مرا تسکین دهد ، شاید چاره‌ای بیندیشد ، خوبست همه چیزرا برایش بگویم!»

باز بیاد نطق و گزارش خودش افتاد ومثل کسیکه در برابر جمعیت زیادی

ایستاده و میخواهد نطق کند دستش را بطرف جلو دراز کرد و گفت:

- رفقا! مراسم امروز که برای افتتاح انجمن مارکس - انگلس درشهر ما برقرار شده ...

باز رشتهٔ فکرش گسیخت و بار دیگر دنبالهٔ تخیلات قبلی را گرفت و فکر کرد:

«نه، حالا باو نمیگویم، چون ممکن است نتواند درحضور نویکف خودش را نگهدارد و کار راخراب ترکند، بهتر است بعداز رفتن نویکف همه چیز رابرایش بگویم، بخصوص که آنوقت باملاقات نویکف جریان امر کاملا برایم روشن شده...»

و باردیگر نطق خودرا ادامه و گفت:

...بله، برقرار شده.. یك اهمیت بسیار بزرگ و تاریخی دارد!

درکوچه باز وبسته شد وصدای پای کسی بگوش رسید، گلوشاك لحظه‌ای مکث کردو گفت:

- خیلی زوداست، گمان نمیکنم نویکف آمده باشد، حتماً «الکسی(۱)» است.

الکسی برادر کوچکتر زن او بود ودرآپارتمان آنها زندگی میکرد. چهار سال قبل هنگام ورود برستف اواز گلوشاك وزنش تقاضا کرده بود که برای یکشب در منزل آنها بماند واز آنشب تاحال درآنجا مانده بود. او مشغول تحصیل دررشتهٔ ادبیات بود، روزها هم درکتابخانه کار میکرد. شبها یك تشك توی اطاق نهارخوری برایش می‌انداختند وهمانجا میخوابید وصبح که برمیخاست تشك راپشت نیمکت بزرگ بالای اطاق پنهان میکردند.

گلوشاك زندگانی بسیار محترمانه و آبرومندی داشت، مطابق قوانین متداول چون اوجزو طبقهٔ دانشمندان محسوب میشد یکی از بهترین آپارتمانهای شهر را در اختیارش گذاشته بودند، این آپارتمان سه اطاق داشت، یك اطاق خواب، یك اطاق غذاخوری و یك آشپزخانه، یك دختر کلفت هم در اختیار او گذاشته بودند که «فیوکلا(۲)» نام داشت.

فیوکلا هرروز صبح زود ازخواب برمیخاست وتمام روز را درصفهای متعدد برای خریدن نان، نفت ولوازم دیگر زندگی روزانه می‌ایستاد و شبها هم روی کف زمین آشپزخانه میخوابید، باین ترتیب الگامجبور بود خودش بکارهای منزل بپردازد.

گلوشاك همانطور که دراطاق خواب مشغول تفکر دربارهٔ مسائل مختلف و تهیهٔ نطق وگزارش مفصل خودش بود صدای آرام الگا را شنید که باآلکسی صحبت میکرد، میگفت:

- الکسی، زود بدوخانهٔ همسایهٔ ما «واتروشف(۳)» قدری مربا برای شب قرض

۱- Alexei   ۲- Fyokla   ۳- Vatrushev

کن. مواظب باش زیاد بگیری، یك بشقاب پر، مخصوصاً تذکر بده که یك مهمان سرزده برایمان رسیده ووقتی کوپن جدید مان‌را گرفتیم این قرض را ادا خواهیم کرد.

الکسی بالحن مرددی پرسید:

ـ الگا فکرمیکنی بدهند؟

ـ البته که میدهند! چه حرفها میزنی، مجبورند بدهند، همین چند وقت پیش بود که من برای جشن تولد یکی ازبچه‌هایشان نیم پاوند شکر برایشان‌فرستادم، مدتها هم انتظار کشیدم تا اینکه یکماه قبل شکرما را پس دادند، راستی که اگرندهند خیلی وقیح وپررو هستند.

الکسی اضافه کرد:

ـ آها، اگراینطورست پس لزومی ندارد بهانه‌ای بیاورم، حتماً خواهند داد.

دردنبال این حرف ازآشپزخانه بیرون رفت.

نیمساعت بعدالکسی وفیوکلاباهم وارد خانه شدند، درحالیکه صحبت مضحکی میکردند وبشدت میخندیدند. فیوکلا بمحض ورود بآشپزخانه خودش را جمع کرد وبا صدای بلندی خطاب بالگا گفت:

ـ الگانیکلایونا، امروزهیچ چیز گیرم نیامد، با وجودیکه قول داده بودند کفشهای خوبی بمن بدهند مغازه خالی بود ونتوانستم چیزی بخرم.

بعد از ادای این جمله زنبیل خرید را بگوشه‌ای انداخت.

الگا با تعجب پرسید:

ـ بچه چیز میخندیدید؟

فیوکلا دست وپایش راگم کرد وباعجله گفت:

ـ چیزی نبود، الکسی را دم در دیدم، موضوع مضحکی را برایم تعریف کرد، علت خندهٔ ما فقط همین بود!

الگا که کاملا ازجا دررفته بود فریاد کشید:

ـ چند دفعه باید بتو تذکر بدهم که نباید برادر مرا الکسی بخوانی، تو باید اورا «الکسی نیکلایویچ» صدا کنی. می‌فهمی؟ مگر نمی‌بینی ما چه خانوادهٔ شریف و نجیبی هستیم؟

الکسی وسط صحبت خواهرش دوید و بفیوکلا گفت.

ـ برعکس فیوکلاازنظرمن هیچ‌فرقی ندارد که تو مرا بچه اسمی صدابزنی!

الگا نگاه اعتراض‌آمیزی ببرادرش انداخت‌وبعد روبفیوکلا کرد و گفت:

ـ بسیار خوب‌دخترجان، اگر کفش بتو ندادندا‌همیتی ندارد، حالا که تازمستان خیلی مانده، راستی الکسی مرباچطور شد؟

الکسی بشقاب پرازمربای تمشك رابطرف اودراز کردو گفت:

-- من اینرا از خودرفیق وارتروشف گرفتم، اما او باور نمیکرد که ما این قرض را پس خواهیم داد.

-- غلط کرد، چه فضولیها! وقتی مربا را پس فرستادم آنوقت خودش خجالت خواهد کشید.

فیو کلا که بیکار ایستاده بود پرسید:

-- با من کاری ندارید؟

- چرا، برو سیب زمینیها را پوست بکن وماهی را پاك کن، الکسی تو هم همراه او برو شاید کمك کنی زودتر وسائل شام حاضر شود.

الکسی وفیو کلا از آشپزخانه بیرون رفتند.

این دو با هم خیلی صمیمی ویکرنگ بودند، گلوشاك ازمدتها پیش آنها را میپائید، چندبار بعد از نصف شب بیدارشده ورختخواب الکسی را خالی دیده بود، در حالیکه از آشپزخانه صدای ماچ وبوسه و پچ پچ خیلی غلیظی میآمد. یکبار در بارهٔ این مطلب بزنش اعتراض کرد والگا جواب داد:

- خیال میکنی من نمی بینم، منکه کور نیستم، همه‌چیزراخوب می بینم و می فهمم اماچه‌میشود کرد، الکسی هم جوانست واحتیاج بزن دارد، این امر مهمی نیست، همهٔ مردم در جوانی ازاین کارهامیکنند، چقدر باید شکر کنیم که الکسی زن ندارد ویك نفردیگر راسربار ما نکرده است، اگر اینطور بودزن اورا کجا نگه‌میداشتیم! مثل اینکه باید زیرمیز غذاخوری زندگی میکرد! اینطور نیست؟

گلوشاك گفت:

- جان‌من، من بجوانی وپیری آنها کار ندارم، بلکه‌میگویم این کار خطرناك است چراخودت را بنفهمی زده‌ای، میترسم فیو کلاحامله شود!

- نه، زیاد هم نترس، من خودم دستورات کافی بفیو کلا برای جلوگیری از حاملگی داده‌ام، او خودش هم کاملامواظب است، مگر دیوانه‌شده که یک چنین رسوائی بار بیاورد؟

گلوشاك که ازاین جواب زنش کاملا راضی وخوشحال شده بود باتعجب گفت:

- عجب! چقدر باید از تو تشکر کنم، راستی که چه‌زن مدبر وکاردانی هستی و چقدر خوب همه‌چیزرا زیرنظر داری!

ازآن ببعد دیگر صحبتی میان آنها در بارهٔ روابط الکسی وفیو کلا نشد، اما بمحض اینکه گلوشاك تنها ماند بیاد نخستین روزهای آشنائی خودش باالگا یعنی همین زنی که الان بااوزندگی میکرد افتاد:

... چه روزهای شیرین وزیبائی بود! گلوشاك یعنی همان استاد مشهوری که همهٔ شاگردانش ازاو میترسیدند، خودش در برابر الگا یك بچهٔ ترسو وخجالتی میشد، الگاهم

که در آن ایام دختر مدرسهٔ خوشگلی بود دیوانه وار گلوشاك را دوست میداشت و باعشق پر حرارت دخترانه‌ای اورا میپرستید. این حادثه خیلی پیش از انقلاب، حتی سالها قبل ازجنگ ۱۹۱۴-۱۸ اتفاق افتاده بود؛ گلوشاك برای گذراندن دورهٔ عالی مکانیکی وارد دانشکدهٔ فنی سنت پطرز بورگ شده بود، اولین مرتبه ایکه الگا اورا دید عاشق دماغ سر بالای او شد وشروع بتعقیبش کرد، بزودی باهم رفیق شدند و هر روز برای دیدارهای عاشقانه و گردشهای پنهانی بتفرجگاه «نوسکی» (۱) واقع درساحل رود «نوا» (۲) میرفتند، زیبائی شبهای سفید و درخشان سنت پطرز بورگ مست و از خود بیخبرشان میکرد و در رؤیاهای شیرین «آینده» غرق میشدند. غرق شدن دراین رؤیاها برای آنها خیلی آسان بود، چون وضع مالی پیوتر گلوشاك خیلی خوب بود و زندگی آبرومندی داشت. اما الگا بهیچیك ازاین مطالب کاری نداشت و فقط میخواست زن او بشود، گلوشاك هم مثل تمام مردان بیزن، زندگی بی ترتیب و درهم ریخته‌ای داشت. الگا تصمیم گرفت باین وضع خاتمه بدهد. یکروز که برای دیدار استاد بمنزلش رفته بود دستهای خود را روی شانه‌های او گذاشت و با اعتراض گفت:

– گلوشاك این چه‌جور زندگیست که‌تو داری! راستی آیا مضحك نیست، این اطاق درهم ریخته، این غذاهای مانده و کهنه، این بی‌سر وسامانی، تاکی خیال داری اینطور زندگی کنی؟

گلوشاك بانگاهی که اعتراف بگناه از آن مشهود بود بصورت الگا خیره شد وبعد باحرارت یکدیگر را در آغوش کشیدند ولبهایشان بهم چسبید. بزودی وضع عوض شد، الگا تمام زندگی گلوشاك را از آپارتمان تاغذا و خرج روزانه زیر نظر گرفت وخیلی زود زندگانی اورا درست و مرتب کرد، گلوشاك آنوقت فهمید که در گذشته چه زندگانی نکبت باری داشته! آسایش وراحتی، مرتب زندگی کردن و ازهمه بالاتر ازعشق ومحبت سوزان دختری چون الگا برخوردار بودن؛ طی سالهای متمادی آرزوی قلبی و نهانی او بود. دریکی از همانروزها گلوشاك برادرش «ولادیمیر» (۳) را باالگا معرفی کرد، ولادیمیر مهندس دانشمند و عالیمقامی بود، چندروز بعدهم باخوشحالی تمام الگا را بدوستان دانشمند خود میخائیل گورین که نویسنده بود و دو نفر دانشمند معروف دیگر بنام «گریکوریف (٤)» و «پرونتسوف (٥)» معرفی کرد. الگا بانگاه تحسین آمیزی بصورت شوهرش خیره شد و در حالیکه برق مسرت وافتخار از چشمانش میدرخشید گفت:

– گلوشاك، چه دوستان مهم ومعروفی داری، تمام دوستان تو مردان بزرگ و مهمی هستند، اما برای من توخودت تنها و بزرگترین نابغهٔ دنیا هستی!

تمام اینها مثل خواب دور و شیرینی بنظر گلوشاك میآمد. ازدواج آنها ذره‌ای ازعشق وصداقت اورا نسبت بکار و وظیفه‌ای که داشت کم نکرد، بلکه عشق وهیجان او برای

۱– Nevsky ۲– Neva ۳– Vladimir

٤– Grigoreyv ٥– Perventsov

کار کردن چندین برابر شد، چقدر لذت میبرد از اینکه میدید الگا از موفقیتهای او در کارهای اجتماعی از ته قلب خوشحال میشود.

پیوتر طبیعی دان و فیزیسین بود و برادرش ولادیمیر زیست شناس. هردو بشهرت ومعروفیت خود افتخار میکردند، اما درعین حال هردو نفرهم بی تجربه و ناشی بودند و نمیدانستند که چگونه باید حداکثر استفاده را از این شهرت ومحبوبیت ببرند. پیوتر هم مثل برادر خود ولادیمیر بهیچ چیز جز حرفه وصنعت خود علاقه نداشت، موضوع «سیاست» خیلی کم توجه آنهارا بخود جلب میکرد. با انقلاب کاملا مخالف بودند، انقلاب را کارمردم دیوانه میدانستند ومعتقد بودند که «انقلاب» جز یك جنون شدید اجتماعی چیز دیگری نیست. پیوتر سر کلاس احساسات انقلابی شاگردان را که چون دریای خروشانی دردرون آنها متلاطم بود میدید ومشاهده میکرد که چطور طبقهٔ جوان و تحصیل کرده همه آرزو دارند «روبسپیر»(۱) روسیه شوند. ازاین نوع احساسات خیلی متأثر میشد و تلاش میکرد آنهارا ازاین طرز فکر بازدارد، با آنها میگفت:

ـ اینقدر دربارهٔ این موضوعهای احمقانه وموهوم فکر نکنید، این سیاست بازی عاقبت شما و مملکت مارا نابود خواهد کرد.

تنها علم وفرهنگ است که بشریت را نجات خواهدداد.

این دو برادر، در آنروزهای قبل از انقلاب با منتهای آزادی عقاید خود را ابراز میکردند وازهیچ چیز نمیترسیدند. تعجب هم میکردند از اینکه چرا مردم دیگر تجاهل میکنند و میترسند ازاینکه «فکر انقلاب» را تکفیر کنند، دوستان پیوتر اورا سرزنش میکردند و بارها باو میگفتند:

ـ پیوتر، کمی احتیاط کن، مواظب باش، معلوم نیست چه خواهد شد...

اما پیوتر با بیان شاعرانه ای جواب میداد:

ـ عشق حقیقی وایمان؛ ترس را نابود میسازد، من علم ودانش رادوست دارم وهمین کافیست که برفراز تمام ترسها وشك و تردیدها زندگی کنم.

گلوشاك نشسته بود خاطرات آنروزهارا در برابر خود مجسم میکرد و باخود میگفت:

ـ بله، آنروزها خیلی باحالا فرق داشت، دیگر اثری از آن اعتماد بنفس و تکبر وغرور درمن باقی نمانده، امروز دیگر از همه چیز میترسم حتی از خودم!

این ماجرا از چه زمان شروع شد؟ این ماجرای دردناک آغازش کی بود؟

از آن لحظه ایکه یکی از دشمنان مثل مار خطرناکی برادراو «ولادیمیر» را گزید، این دو برادر بدون اینکه از عاقبت کار خود بیندیشند دشمنان زیادی برای خود درست کرده بودند، یکروز یکی ازهمین دشمنها حرفهای آتشین ضد انقلاب ولادیمیر راشنید و بدفتر مرکزی

---

۱ - Robespierre

«چکا»(۱) گزارش داد. پلیس مخفی فوراً تشخیص داد که «ولادیمیر گلوشاك» از لحاظ سیاسی موجود خطرناکیست و علم و دانش و شهرت و محبوبیت او هیچیك نتوانست از سرنوشت شومی که بسراغش آمده بود جلوگیری کند. ولادیمیر بطور ناگهانی گم شد. گوئی مثل کسی که مشاعرش درست کار نمیکرده ازخانه بیرون رفته و راه منزل خود را گم کرده و دیگر باز نگشته است. اما داستان گم شدن او خیلی شنیدنی بود؛ یکروز مامورین مسلح چکا بسراغ او رفتند، وقتی ولادیمیر را بازداشت میکردند، پیوتر گلوشاك باعصبانیت زیاد شروع بداد و فریاد و اعتراض شدید نمود، این بود کـه خود او را هم بازداشت کـردند؛ یکی از مامورین مسلح تمام منزل را جستجو کرد و بعد آنها را توی یك درشکهٔ کثیف انداختند و بردند. در زندان پیوتر را توی یك سلول تاریك و مرطوب و متعفن انداختند. گلوشاك زیاد در زندان نماند، دوران زندان او فقط یك هفته بود. اما هر ساعت بنظرش باندازهٔ یک عمر تمام نشدنی میآمد. روزها با کمال دقت بصدای پاهای کسانیکه در راهرو آمد و رفت میکردند و بصدای بهم خوردن درهای آهنی و چرخیدن کلید در قفلهای فلزی درهای زندان گوش میداد. وقتی شب میشد و او در تاریکی مطلق میماند وحشت برش میداشت و اگر خوابش میبرد کابوسهای وحشتناکتری بسراغش میآمد. مدام در عالم خواب مرد غول پیکر و کریه المنظری را میدید که با بازوهای آهنین بسراغش آمده و گلویش را میفشارد. یکشب برخلاف معمول صدای قدمهای سنگینی در راهرو شنید، بعد صدای چندش آور چرخیدن کلید در قفل زنگ زدهٔ سلول مجاور سکوت شب را درهم شکست. پیوتر باوحشت از خواب پرید و بی اراده روی تشك کاهی خود نشست و درحالیکه قلبش بشدت می طپید گوش داد؛ یکدسته افراد ناشناس بسر زندانی سلول مجاور هجوم بردند، گلوشاك خوب میدانست که زندانی این سلول هیچکس جز برادر خودش ولادیمیر نیست، ناگهان صدای فریادهای رعشه آور و دردناکی در سراسر زندان پیچید، موهای بدن پیوتر راست شد، هرکس بود در آن نیمهٔ شب تقاضائی از ولادیمیر داشت که مورد قبول واقع نمیشد، گلوشاك گوش خود را بدیوار سرد و سنگی زندان چسباند، دیوار ضخیم بود و او هرچه گوش داد نتوانست بفهمد که برادرش در جواب آن تقاضا چه گفت! آنوقت صدای ضربه‌های شدیدی شنیده شد:

یك ضربه... ضربهٔ دیگر ...

ناگهان باز صدای نالهٔ مرگبار برادرش را شنید، آنوقت صدای خشن و زننده‌ای بگوش رسید که فریاد میزد:

ـ آها، تازه آدم شده و میخواهد حرف بزند، سخت تر بزنیدش! سخت‌تر!

ناگهان صدای یك ضربهٔ بسیار شدید آمد و فریاد خشك و دردناکی فضای تاریك زندان را لرزاند و بعد سکوت مطلق همه‌جا را فرا گرفت. این فریاد وحشت‌انگیز

---

۱ ـ (hcka) « نخستین نام پلیس مخفی انقلابیون روسیه که بعدها تبدیل به «ان.کا.و.د» و «گ.پ.او» شد.

بقدری بلند بود که از دیوار بآن ضخیمی بآسانی بگوش گلوشاك رسید ، درست مثل اینکه دیوار کاغذی بود ، گلوشاك بدبخت با وحشت ازجا پرید ودرحالیکه تمام بدنش از ترس یخ کرده بود سعی کرد در گوشهٔ زندان مخفی شود ، با وجودیکه گوشهایش را سخت گرفته بود صدای فریاد برادرش راکه مرتب تکرار میشد میشنید ، در آن لحظه نمیتوانست دلادیمیر ، برادر عزیزودانشمند خودرا ببیند ، اما بخوبی میتوانست وضع اورا دربرابر خود مجسم کند که باصورت خون آلود بروی زمین مرطوب ومتعفن زندان افتاده ولبهایش را ازدرد میگزد ، چشمانش پیچ خورده ورگهای گردنش بشدت متورم شده واز دهان نیمه بازش فریاد دردناکی بیرون میآید.هیچ چیز در این جهان وحشتناکتر ورعب انگیزتر از نعرهٔ یك انسان بی پناه در تاریکی شب نیست ، اما برای گلوشاك وحشتناکتر آن بود که این صدای دردناك متعلق ببرادرش بود ، برادراو که در آستانهٔ مرگ ایستاده بود و فریاد میکشید وکمك میطلبید .

گلوشاك بیچاره که هیچ کار ازدستش بر نمیآمد مثل اینکه میخواست خودش را درتاریکی نیمه‌شب گم و نابود کند دور محوطهٔ کوچك سلول خود میدوید و مثل سگ تیر خورده زوزه میکشید ، ازشدت تأثر وبیتابی گاه میدویدو گاه خودش راروی زمین خیس زندان می‌انداخت و غلت میزد ، وقتی میدید اعصابش ساکت نمیشودخودش راباتمام قوا بدیوار سنگی زندان میکوبید ، مثل اینکه میخواست لای شکافهای مرطوب وخزه‌دار سنگهای دیوارزندان پنهان‌شود تابلکه این‌صدای دردناك‌را نشنود و از رنج هستی ، این هستی شرم‌آور و نفرت انگیز رهائی یابد ! رفته رفته گلوشاك‌هم از شدت درد عصبی وعذاب روحی شروع کرد بفریاد کشیدن ، بعد ازشنیدن هرضربه که شاید بر سر یا صورت وپشت برادرش فرود میآمد ، اوهم‌مثل یکزن فرزند مرده شیون‌میکرد و نعره میکشید :

ـ آ...آ...آ...ی

دیگر در این سلول ، پیوتر گلوشکای مغرور و دانشمند وضد انقلابی وجود نداشت ، بلکه او حالا تبدیل بسگ بیچاره وناتوان و عاجزی شده بود که در برابر پست‌ترین افراد هم‌دم تکان میداد وپوزه بخاك‌میمالید ودرعین‌حال ازدرد اعصاب‌خود زجر میکشید .

ازآن‌زمان سالهای متمادی گذشته بود ، اما هنوزهم گلوشاك ازیادآوری آن شب‌وشبهای بعد ازآن‌بخود میلرزید وهمان زبونی وبیچارگی ووحشت و اضطرابرا در خود احساس میکرد . صدای ضربه‌هائی که درآنشب شوم ونفرت انگیز شنید زخم عمیقی در روحش ایجاد کرد و هیچ‌وقت این‌زخم التیام نپذیرفت. پس ازآن اعتقاد و ایمان گلوشاك ازهمه چیزسلب‌شد ، حتی بخودش‌هم بادیدهٔ تردیدو سوءظن مینگریست ، این زخم عمیق روحی پرتگاه بزرگی میان او ومردم ایجاد کرد و باین سبب ازهمه

میترسید و از همه متنفر بود و راستی بهر جنبده‌ای بانظر کینه و انتقام مینگریست.
آنشب پس از آنکه فریادهای برادرش بسکوت وحشتناکی مبدل شد، مغزو اعصاب گلوشاك هردو ازکار افتاد و مثل مرده باچشمهای از حدقه درآمده کف سلول خود دراز کشید و وقتی بحال آمدتنها یك فکر برسراسروجودش حکومت میکرد وآن عبارت بود از اینکه فرار کند، بهر قیمتی که شده ازآن زندان نجات یابد...

واین آرزو خیلی زود تحقق یافت وفرشتهٔ نجات او بصورت یك کمیسر مسلح چکاار در سلول وارد شد، این کمیسر سرخ شلوار نظامی بپاداشت که دو طرف آن نوارهای قرمز رنگی دوخته بودند، هنگام ورود لبخند دوستانه‌ای برلبانش نقش بسته بودو بامهربانی بصورت گلوشاك مینگریست، اما نگاهش استفهام آمیز بود؛ میخواست بداند آیاپیوتر گلوشاك تصمیم خود را گرفته وحاضر بتسلیم شده است یانه؟ بله، ماجرای وحشت آور شب گذشته اورا بکلی درهم شکسته وازپا درآورده بود، بطوریکه حاضر شد بهر کاری تن در دهد واز آن زندان رهائی یابد، کمیسر عالی چکا این مطلب را از نخستین برخورد با اودرك کرد وباصدای تسلی بخشی گفت:

- اگرقول بدهی باماکار کنی فوراً آزاد خواهی شد.

گلوشاك بلافاصله جواب داد :

- برای شماهر کار بخواهیدمیکنم، قول میدهم، هرکار، همه‌کار، هرنوع فرمانی داشته باشید باجان‌و دل‌حاضرم انجام‌بدهم ، برای آنکه میخواهم ازمیان‌این‌دیوارهای مرطوب وشوم نجات یابم، دیگر دلم نمیخواهد آن نعره‌های وحشتناك شب گذشته را که چون پتك آهنین برمغزم میخورد بشنوم، اگر آن ناله های دردناك را یکبار دیگر بشنوم خواهم مرد ، ازایـن کابوسهای رعب‌آور و شب‌زنده داریهای توأم با زجر و شکنجه بستو آمده‌ام، می‌فهمید ؟ بستوه آمده‌ام !

کمیسر با همان خندهٔ شیطانی جواب‌داد :

- اما فراموش‌مکن که‌نباید باحدی اظهار کنی که در این‌مدت مهمان‌زندان‌ما بوده‌ای می‌فهمی ؟

گلوشاك قول‌داد که چون بنده‌ای فرمانبردار باشد وهنگامیکه اززندان آزاد شد بسجده‌افتاد وخاك‌را بوسید، باولع بآسمان صاف‌وخورشید درخشان نگریست، پس از یك هفته کابوس‌وتاریکی برای نخستین بار خورشید نور خود راکریمانه برروی اومیپاشید واوهم باشادی ومسرت بخورشید لبخند میزد؛ درست مثل کودکی بود که‌بصورت مادر مهربان‌خود بخندد! مدتی درفضای باز راه رفت، نفسهای عمیقی کشید وریه‌های خودرا چندین بار باهوای لطیف‌وآزاد پرکرد، آنوقت مثل یکنفر دیوانه بصدای بلند خندید وبعدسیل‌اشکش ازدیده روان شد.

اما اودیگر آن گلوشاك یك هفته پیش نبود ، بلکه موجود علیل وناتوانی

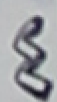
بود، تفاله‌ای از گلوشاك واقعی و سایه‌ای از آن دانشمند بزرگ بود ، بدن بیمارش پس از یکماه استراحت رو بهبود گذاشت، اما روحش هرگز شفا نیافت. جسم او بیك درخت سالمند و پوسیدهٔ بلوط شباهت داشت که ظاهرش آرام و باعظمت و نیرومند بود، اما درونش همه تباهی و پوسیدگی بود و باسرعت بجانب زوال و نیستی میرفت.

ترس و نفرت و وحشت برای همیشه در قلب مجروح او لانه کرده بود .

ازاین وضع درونی گلوشاك هیچکس خبر نداشت، حتی الگازنش هم هرگز ازاین ماجرا مستحضر نشد، فقط این زن مهربان وخوشحال میدانست که شوهرش یك هفته درزندان بوده وتصور میکرد گذشت ایام خاطرهٔ این یکهفته راخیلی زود ازیاد او برده ، گلوشاك گاهی هم خودش را فریب میداد، یعنی خیال میکرد خاطرهٔ آن چند روزرا فراموش کرده، چون روزهائی پیش میآمد که این یادبود موحش در مغزاو رو بتاریکی میرفت و برای مدت کوتاهی محو میشد وشاید بصورت یك رؤیای نیمه فراموش شده درمیآمد، آنوقت آه عمیقی میکشید و با خرسندی و رضایت کامل میگفت :

ـ شاید رنج وشکنجهٔ طاقت فرساو دائمی من بپایان رسیده و برای همیشه راحت شده‌ام !

اما این «برای همیشه» حداکثر بیش ازیکروز طول نمیکشید وچنین روزهائی در زندگانی او بسیارکم و نادر بود. گلوشاك دوست قدیمی وبسیار نزدیك میخائیل گورین بود، این نویسندهٔ بزرگ که عاشق تجزیه وتحلیل دردهای روحی وهیجانات پنهانی روح آدمی بود حتی کوچکترین تغییری در دوست قدیمی خود احساس نکرده بود، گلوشاك طوری رفتار میکرد که درنظر گورین همان دانشمندعالیمقام، تیزهوش ومغرور ومتکبر جلوه‌مینمود . گورین رفاقت چنین مردانی راغنیمت میشمرد، بخصوص ازوقتی که فهمیده بود تعداد مردم باشخصیت وشرافتمند درشوروی رو بتقلیل وکاهش عجیبی گذاشته قدر اینگونه افرادرا بهتر میشناخت وآنهارا گرامی ترمیداشت.



کلفت خانه‌در را بروی فئودور نویکف باز کرد. نویکف که انتظار دیدن چنین خانهٔ لوکس و مجللی را نداشت ، کمی خودش را جمع کرد و احساس حقارت مختصری‌نمود ، مشاهدهٔ زیبائی خیره کنندهٔ سالن پذیرائی وآن‌مبلها واثاثیهٔ بسیار شیك اورا سخت‌مرعوب کردو تحت تأثرقرارداد.

تاآنشب نویکف هرگز گلوشاك راندیده بود، اما نام اورا بسیار شنیده بود اکثر اوقات صورت وهیکل اورا درعالم‌خیال مجسم میکرد ، میدانست که او پیرمرد

دانشمند و محترمی است که نه‌تنها در سراسر روسیه بلکـه در تمام دنیا شهرت عام دارد . اینرا هم میدانست که برادر او « ولادیمیر گلوشاك » که از دانشمندان معروف بوده مدتی پیش یکمرتبه ناپدیدشده ودیگر ازو خبری بدست نیامـده است . بعضی ها میگفتند ولادیمیر را بیك اردوگاه کار اجباری درسیبریه تبعید کرده‌اند ودرآنجامرده است، عده‌ایهم عقیده داشتند که‌اورابنمایندگی شوروی برای شرکت دریکی از کنفرانسهای علمی بخارج فرستاده اند و او بآن کشور پناهنده شده و دیگـر هرگـز بروسیه باز نخواهدگشت .

تمـام این انتشارات باعث شده بودکه نام« گلوشاك» در اسرارو رازهای شگفت‌انگیزی فرو رود واین مطلب حس احترام فئودور را نسبت‌باو چند برابر کرده بود،باخود فکر میکرد:

« این گلوشاك باید یك دانشمند خیلی بزرگ وبی نظیر باشدکـه توانسته آزاد بماند وبجرم زندانی شدن برادرش بزندان نیفتاده! نه‌اینکه تنها بزندان نیفتاده بلکه ریاست مؤسسه بزرگی چون فرهنگستان‌را هم باوسپرده‌اند .»

اما درعین حال چون نویکف از « درزد » شنیده بود که‌گلوشاك هم از سرسپردگان«ان.کا.و.د» است حس تنفروانزجاری نسبت باو پیدا کرده بود، درست مثل کسی که‌دستش درجیب خود بیك سکهٔ تقلبی خورده باشد .

درست است که گلوشاك استاد ودانشمند عالیمقامی بود،اما چه‌فایده که‌اوهم مثل خود نویکف جاسوس و عضو مخفی« ان.کا.و.د » بود واین نشان میداد که شغل عالی اودر فرهنگستان وزندگی‌درآن آپارتمان بسیار شیك‌ومزایای دیگری که‌داشت هیچیك بخاطرمقام علمی وفرهنگی باو تفویض نشده‌است ، بلکه او در نتیجهٔ یکرشته خدمات پنهانی و دور از شرافت توانسته بچنین امتیازاتی دست یابد، نویکف هم مثل تمام افراد بشر خود را درارتکاب این جرم مجاز میدانست وتبرئه میکرد در حالیکه گناه گلوشاك را برای پذیرفتن عضویت «ان.کا . و. د» قابل‌عفوو بخشایش نمیدانست

تـوی سالن ناگهـان صدای بسیار بلندی از اطاق مجاور بگوشش خورد که میگفت :

ـ در زیر پرچم لنین ـ استالین، دانشمندان شوروی پیش میروند !

باتعجب‌از خود پرسید :

ـ چرا رادیورا اینقدر بلند گرفته‌اند.

اما ناگهان صدای رادیو قطع شد ویکدقیقه بعد مردمسنی باموهای پرپشت خاکستری واردشد ودستش را بسوی نویکف دراز کرد وباخوشروئی گفت :

ـ پرفسور نویکف، چقدر از ملاقات شما خوشحالم، نام‌من پیوتر گلوشاك.

فئودور باخودگفت:

- چه پیرمرد متین و باوقاریست!

میل داشت بادقت بیشتری درجزئیات صورت گلوشاك خیره شود. اما گلوشاك که خیلی تیزهوش وزرنگ بود نگذاشت او زیاد بصورتش نگاه کند وفوراً برگشت و درحالیکه بطرف زنش که دنبال اووارد سالن شده بود مینگریست گفت:

- اجازه میدهید شمارا بازنم الگا آشنا کنم پرفسور نویکف؟

الگا دست ظریف و کوچك خودش رابطرف نویکف دراز کرد وخیلی محکم بااو دست داد. در سالن غذا خوری گلوشاك جوان بلند قد لاغری را هم بنویکف معرفی کردو گفت:

- پروفسور، اینهم «الکسی نیکلایویچ دوروگف» برادرزن منست و حالا که همه باهم دوست شدیم بفرمائید سر میز.

بلافاصله همه برسم روسها دور میز نشستند.

میز خیلی خوب وباسلیقه چیده شده بود، اماغذای زیادی روی آن دیده نمیشد و کاملاخلوت بود، سفرهٔ روی میز خیلی قدیمی و گرانبها بودو بخوبی تشخیص داده میشد که متعلق بدوران قبل از انقلابست. سماور نقرهٔ ظریفی درروی میز باآهنگ مطبوع و یکنواخت میجوشید. بشقابهای نقره، دستمال سفره های تمیز وقشنگ و گیلاسهای مشروب برای چهار نفر روی میزدیده میشد، اما نویکف بیش ازهمه توجهش به بشقاب بزرگی بود که توی آن یك ماهی دودی گذاشته بودند و مقداری نان سیاه و یك بطرودکا هم پهلوی آن قرارداشت.

وقتی فهمید که شام عبارت ازهمین مختصراست دردل گفت:

- عجب! برای اینهمه آدم فقط یك ماهی دودی، راستی چه شام افتضاحی است، یکنفر هم با این مقدار غذا سیر نخواهد شد.

نویکف راستی ازاین موضوع خیلی ناراحت شد.

گلوشاك تمام گیلاسهارا پر کرد، گیلاس خودش راهم برداشت و گفت:

- رفقا! بنوشیم بسلامتی یك دوستی تازه وعمیق.

الکسی اضافه کرد؛

- بخصوص بسلامتی دوستی میان دانشمندان.

الکسی قبل ازهمه گیلاس خودرا تاته نوشید و یك تکهٔ بزرگ ماهی در دهان گذاشت و بعدازاو همه گیلاسهای خودرا سر کشیدند والگا بنویکف گفت:

- پروفسور شما زن گرفته اید؟

- هنوز نه خانم!

- به به چه خوب، پس شماهم مثل برادرمن پسرهستید واین نشان میدهد که خیلی زیرك و باهوش بوده اید.

نویکف باتعجب پرسید :

- زیرك وباهوش ؟ مقصودتان را نفهمیدم ، برای‌چه ؟

- برای آنکه میدانید؛ اینروزها جوانهاخیلی بیگدار بآب‌میزنند ،یکشاهی‌در جیب ندارند وخودشان را نمیتوانند اداره کنند میروند زنهم‌میگیرند . درست‌است که این‌زائیدهٔ‌احساسات پاك‌وعشقهای‌رمانتیك است‌امانباید فراموش کرد که زندگی بیش‌از هرچیز بتجربه و وسیله احتیاج دارد ، دردوران جوانی‌ما وقتی‌مردها زن میگرفتند که مطمئن بودندمیتوانند زندگی آبرومندی داشته باشند ،نه‌اینکه‌تنها هدفشان‌این باشد که زنی رادرآغوش بگیرند ودیگر هیچ .

نویکف باقیافهٔ متفکری‌جواب داد :

- امابایدبگویم که‌علت زن‌نگرفتن من اینست که‌هنوز دختردلخواه خودم‌را پیدا نکرده ام ،بعلاوه زیادی کار و گرفتاریهم تااندازه‌ای مانع ازدواج منست .

الکسی که کله‌اش گرم شده‌بود وسط حرف آنهادویدو گفت:

- پروفسور زیادهم بحرفهای خواهرم اطمینان نداشته‌باشید ، تنهاعلت‌اینکه اواز زن گرفتن من‌میترسد اینستکه‌مبادا پس‌از ازدواج در همینجا بمانم و جای آنها را تنگ کنم .

الگا اعتراض کردو گفت :

- باآنکه خیلی‌بی‌ادبانه این مطلب‌را اداکردی من‌تصدیق میکنم که‌یکی از علل خوشحالی‌من ازاین نگرفتن‌تو همین‌است ، ولی‌اگر این‌شرط هم وجود نداشت باز من‌زن‌گرفتن‌ترا بااین‌سن‌وسال یکنوع دیوانگی وجنون محض‌میدانستم، الکسی نان‌را بگیر اینطرف !

نویکف بادقت وعلاقهٔ خاصی بصورت بانشاط الگاباآن دماغ سربالا خیره شده‌بود وباخود میگفت :

- همین‌زن فهمیده ودانشمند است که این‌خانه‌را چنین‌مرتب نگه‌داشته،راستی زن‌برجسته وفوق‌العاده‌ای بنظرمیرسد ، برادرش‌هم خیلی‌زیرك وفهمیده بنظر میرسد .

آنوقت رویش‌را بطرف‌الکسی برگرداندو گفت:

- خوب رفیق«الکسی دوروگف» بگوببینم در کجاکارمیکنی ؟

گلوشاك بجای‌الکسی‌جواب‌داد :

- اوادبیات میخواند وادیب خانوادهٔ ماست .

نویکف باتعجب پرسید :

- عجب ، ادبیات میخواند؟

این جمله‌راچندین بار تکرار کرد، بطور کلی نویکف باادبیات و ادبامیانهٔ خوبی نداشت، چون‌یکی‌از این جوانان ادب دوست و باصطلاح ادیب را در دانشگاه

میشناخت که بسیارمرد بد منصب ومتکبری بود ، نویکف فکر میکرد قاعدتاً باید همهٔ ادبا وشاگردان رشتهٔ ادبی همینطور باشند ، این بود که ازهمهٔ ادبا بیزار ومتنفر شده بود . غیرممکن بود درمحوطهٔ دانشگاه کسی بتواند بااین شاگرد رشتهٔ ادبیات صحبت کند ، چون او فوراً بهیجان میآمد ، دستهایش را برای اثبات عقایـد خود بحرکت در میآورد واشعارمهیجی ازشکسپیر و پوشکین میخواند و آنقدرحرف میزد که تمام شنونده‌ها بستوه میآمدند وفرارمیکردند ، هرلحظه صدایش را بلندترمیکرد و آتش احساساتش تندتر میشد ووقتی بلندی صدایش بمنتهادرجه میرسید وهرچه احساسات داشت بکار میبرد ، یکمرتبه ازجای خود میپرید ودوان دوان توی مستراح میرفت ، ادبیات وشعر دراو تأثیر عجیبی داشت ؛ چون هروقت شعرمیخواند ودچارهیجانی ازاین قبیل میشد؛ اسهال میگرفت! حالاهم نویکف بمحض آنکه شنیدالکسی ادبیات میخواند قیافهٔ مضحك همان شاگرد ادیب درنظرش مجسم شد وبا خود گفت :

ـ اگرحالا ناگهان جنون این رفیق ادیب هم گل کند آنوقت چه خواهدشد.

اماالکسی همانطور بی‌خیال نشسته بود واحمقانه ته‌ماندهٔ سهم خودرا نشخوار میکرد .

نویکف باز ازاو پرسید :

ـ آیا تابحال کتابی بقلم خودت منتشر کرده‌ای ؟

الکسی سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت :

ـ نه ، هرگز کتابی منتشر نکرده‌ام و کتابیهم منتشر نخواهم کرد !

نویکف باتعجب پرسید

ـ چطور ، ولی یك مرد ادیب ...

الگا حرف اورا قطع کرد و گفت

ـ ببخشید ، برادرم پناهنده وفراریست !

ابروهای نویکف بی‌اختیار بالارفت وباتعجب بیشتری سئوال کرد:

ـ چطور ؟

ـ بله ، تعجب نکنید ، برادرم ازتمام علوم دنیا فرار کرده وبترجمه و ادبیات پناه برده ومن دربرابرشما که یك استاد دانشگاه ودوست وهمکارشوهرمن هستید باید اعتراف کنم که الکسی برای نجات و کناره گیری از طوفانهای موجود سیاسی خود را به پناهگاه امن وامان ترجمه و نویسندگی درسرزمین ادبیات انداخته‌است ! دراین رشتهٔ محدود و کوچك هیچ چیز ازاو نمیخواهند واوهم فکری برای خودش ندارد ، مطالب محتاج بترجمه را برای او انتخاب میکنند واین مطالب بوسیلهٔ یك مقام رسمی مورد تصویب قرار میگیرد وآنوقت او آنهارا ترجمه میکند، می بینید این کار نه مسئولیتی دارد و نه زحمتی، بلکه خیلی هم ساده و آسانست، حالامقصود مارا ازکلمهٔ ادیب در بارهٔ برادرم فهمیدید ؟

نویکف این بار بادقت خاصی بصورت الکسی پناهنده خیره شده بود .

گلوشاك که از این مذاکرات خسته کننده و بی سروته دچار خفقان شده بود مثل کسیکه روی تیغ نشسته باشد بخود می پیچید و درمنتهای غضب باانگشتانش روی میز ضرب گرفته بود و باخود میگفت :

ـ اگر زن من واین الکسی احمق میدانستند که این همقطار و همکار من امروز صبح با «دزد» وعدهٔ ملاقات داشته زبانشان را توی حلقشان فرو میکردند و اینقدر صمیمانه و باصراحت بوراجی باماو مشغول نمیشدند ، چاره‌ای ندارم جز آنکه هرطورهست اینها را ساکت کنم وموضوع صحبت را تغییر بدهم ...

وعاقبت هم برای خاتمه دادن باین بحث لوس و کسالت آور خطاب بنویکف گفت:

ـ پرفسور نویکف ، باوجودیکه من یك عالم طبیعی دان هستم واز تاریخ اطلاعی ندارم ، کتاب شمارا در بارهٔ ریشهٔ اصلی اسلاوهای قدیمی خواندم وخیلی از آن خوشم آمد ، شمار استی انقلاب بزرگی در تاریخ کشور روسیه بوجود آورده‌اید .

نویکف میخواست از گلوشاك تشکر بکند اما بازهم الکسی فرصت نداد و گستاخانه وسط حرف آنها دویدو گفت:

ـ بله ، همینطوراست ، من خودم هم همیشه فکر میکردم که مورخین انقلابات جهان را توجیه وتعریف میکنند ، اما هرگز نمیدانستم که خودشان هم میتوانند انقلاب درست بکنند .

چیزی نمانده بود چنگال ازدست گلوشاك بزمین بیفتد ، حتی الگاهم بانگاه ملامت باری بصورت برادرش که بالبخند وقیحانه‌ای بجانب نویکف مینگریست خیره شد، نویکف هم فقط ببالا انداختن شانه‌های خود اکتفا کرد ودرجواب گفت:

ـ بله ، شمار است میگوئید ، وظیفهٔ مورخین اینستکه فقط بذکر حقایق گذشته بپردازند ، نه اینکه آنهارا ازسر نو خودشان بسازند و شاخ برگ بدهند . بدبختانه تاریخ نویسی بوضع بدی در آمده ومورخین جز تکرار گفته‌های یکدیگر کاری نمیکنند والبته این تکرار یکروال ومداوم نیز نمیتواند مأخذومدرك درستی برای مردم قرار بگیرد ، بخصوص وقتی حقایق تازه‌ای دربارهٔ تاریخ کشف شده باشد ...

الکسی باز باهمان وقاحت وبی نزاکتی درحالیکه گونه‌هایش ازحرارت ودکا وشاید هیجانی که داشت قرمز شده بود پرسید :

ـ شما چنین اکتشافی را انجام داده‌اید ؟

ناگهان فریاد خشونت آمیز گلوشاك بلند شد و با منتهای غضب خطاب باالکسی گفت:

ـ الکسی ، اینقدر صحبت یکنفررا قطع مکن !

نویکف ادامه داد :

ـ بله ، بعضی حقایق بتازگی کشف شده اما بسیاری از آنها از روزگار قدیم معلوم بوده ،این حقایق یااز مردم پنهان میشده ویاسعی میکرده اند آنهارا بوضع خیلی مبتذلی تحریف کنند ، منهم آنطور که شمافکر میکنید انقلابی ایجاد نکرده ام ، فقط تاریخ را تصفیه کرده ام ، یعنی دروغهارا از حقایق تفکیك نموده ام ، چون اصولا در زندگی با تقلید واقتباس ازعقاید دیگران سخت مخالفم والبته باین ترتیب شاید مترجم خوبی هم نباشم !

گلوشاك باخوشحالی فریادزد:

ـ آفرین نویکف چه خوب گفتی !

الکسی که هنوزهم ازمیدان درنرفته بود سرش‌را بزیرانداخت ودرحالیکه با استخوان‌ماهی توی بشقابش‌ورمیرفت خندید و گفت:

ـ البته پرفسور ، عقیدهٔ خود منهم اینستکه خوب گفتید ، اما توضیحات شما برای‌من کافی نبود وقانعم نکرد ، چون اشتهای من برای شنیدن این نوع مطالب خیلی زیادست .

الگا گفت :

ـ تواشتهایت آنقدر زیادست که باین آسانیها سیر نمیشوی !

بعد رو بنویکف کرد وادامه داد :

ـ البته من‌نمیخواهم مجادله کنم پرفسور ، اماراستش‌را بخواهید من همیشه اینطور فکرمیکردم که نخستین امپراطوری روسیه بدست سلسلهٔ «روریك ها(۱)» تشکیل شد ، یعنی بمااینطور درمدرسه آموخته بودند .

وپس از ادای این‌جمله لبخندساده وزیبائی که علامت تسلیم کامل و بیخبری بود برلبانش نقش بست . نویکف که خیلی میترسید مبادا صحبت بمراحل جدی‌تری برسد با لحن‌ملایم وتسلی بخشی گفت :

ـ چرا بیهوده‌خودتان را اذیت‌میکنید خانم ، چه‌حاصلی دارد دربارهٔ یك موضوع قدیمی مباحثه کردن ، وانگهی شما که دیگرحالا درمدرسه‌نیستید ، دانستن‌این مطالب بچه دردتان میخورد ، این بحثها بیشتر مال‌نسل جوانست .

الگا که راضی نشده بود بالحن اعتراض آمیزی گفت :

ـ راستی‌خیلی عجیب‌است! یکعمرما رابرای یاد گرفتن این‌مطالب‌اذیت کردند وحالا وقتی‌پیرشده‌ایم میگویند تمام آنچه که‌آموخته‌اید‌دروغ بوده‌همه رادور بریزید و فراموش کنید ، همه‌چیزهمینطور تغییر ماهیت داده وعوض‌شده است.

الکسی باز لب بسخن گشودو گفت:

ـ امابرای‌من تمام‌مطالب یکسانست ، ازنظرمن روریکها با میزامیرها (۲)

---

۱ ـ Ruriks　　۲ ـ Mizamirs

هیچ تفاوتی ندارند . تاوقتی من نامم الکسی است و با این نام در جهان زندگی میکنم تمام اینها برایم بی تفاوتست !

نویکف با لحنی که معلوم نبود شوخی است یاجدی گفت :

– ولی در این ایام که ما زندگی میکنیم افراد راهم عوض میکنند چه رسد بافکار و حوادث تاریخ !

گلوشاك درحالیکه باتعجب بصورت اومینگریست پرسید :

– مقصودتان ازعوض کردن افرادچیست ؟

– مقصودم کاملا واضح است، چطور شما مقصودمرا درك نکردید؟ مثلاهمین دوست و همکارما آکادمیسین «بوگوراز(۱)» راکه بزرگترین جراح رستف است لابد میشناسید. او باچند عمل جراحی بکلی شکل وصورت مردم را عوض میکند ودرصورتیکه مایل باشند تمام اعضای صورت آنها رامطابق نظرخودشان تغییر میدهد .

نویکف اشاره‌ای بطرف آلگاکرد و گفت :

– بله‌مثلا شماهم هرجای خودتتان رابخواهید میتوانید عوض کنید .

الگا بدون اینکه بروی خود بیاورد خنده‌ای کرد و گفت :

– بله، پراودا خیلی چیزهای جالب وشنیدنی راجع باین «بوگوراز» نوشته بود .

الکسی گفت :

– اصلا راجع باین بوگوراز خیلی سروصدا راه انداخته‌اند ، هرخارجی که‌وارد شهر رستف میشود فوراً دورش رامیگیرند ومیگویند برو «بوگوراز» دماغت راعمل کند، اما اینها همه‌حرفست، اگر کسی بتواند دماغ‌راعوض کند باید بتواند تمام قسمتهای دیگر بدن انسان راهم‌عوض کند واین کاریست که شدنی نیست ، معلومست که این حرفها جز تبلیغات پوچ چیزدیگری نیست!

درحالیکه با یکنوع گستاخی زننده‌این جملات را ادا میکرد یك گیلاس دیگر ودکا ریخت وسر کشید .

گلوشاك که بکلی ازدست این‌جوان پرحرف و بی نزاکت عصبانی شده بود بار دیگر با اعتراض خطاب باو گفت :

– نه، اینقدرهاهم که‌تو با اعتمادمیگوئی ؛ معلوم نیست . اگر موضوع اینقدر مبتذل و پیش پا افتاده بود هیچوقت پراودا با این‌اهمیت ازآن بحث نمیکرد وازهمهٔ اینها گذشته قضاوت دربارهٔ این‌مطالب وظیفهٔ مانیست .

گلوشاك صورتش ازفرط خشم‌سرخ شده بود ودردل‌میگفت :

«چرا این‌پسر اینطوردست ازدهانش برداشته وهرچه‌دلش میخواهد میگوید این اولین باراست که اونویکف رادیده ، نمیداند کیست وچرا اینجا آمده، بااینهمه‌مرتب

۱- Bogoraz

اورا بمباحثه میکشد وسعی دارد با اوجدال کند، میخواهد خودش را نشان بدهد و بگوید که مثلا من باهوش و بامعلوماتم! طوری با این آدم ناشناس صمیمانه صحبت میکند که گوئی باهم برادر تنی هستند ، گویا زیاد عرق خورده ومست کرده باشد، راستی که دیوانه است، راستی که احمق است.»

گلوشاك ناگهان بطری عرق را ازجلوی الکسی برداشت وآنرا اینطرف میز گذاشت تادیگردست اوبآن نرسد .

اما الگا بدفاع از برادرش پرداخت و گفت :

ـ نه پیتیا من با این عقاید توموافق نیستم ، اگرمادر بارهٔ این مطالب قضاوت نکنیم پس چه کسی باید قضاوت کند؟من معتقدم که توهم باید باعقاید من موافقت کنی چون این بحث خیلی جالب توجه است .

ـ بله الگا و بسیار مطالب جالب توجه دیگر هم در این جهان هست که بهتر است راجع بآنها حرف نزنیم وسکوت اختیار کنیم فهمیدی ؟

الکسی باطعنهٔ نیشداری گفت:

ـ الگا راست میگوید، اصلا بهتر است راجع بآب وهوا صحبت کنیم.

گلوشاك خطاب باو فریادزد :

ـ نه، راجع بآب وهواهم بهتر است صحبتی نفرمائید .

الگا که بهیچوجه علت عصبانیت شوهرش را نمیدانست بالحن ملایم و تعجب آمیزی گفت :

ـ پیتیا! این موضوع که آنقدرها مهم نیست، برای چه اینطور عصبانی شده‌ای؟

گلوشاك خندهٔ تلخی کرد و گفت:

ـ برای آنکه چرا تا بحال غفلت کرده‌ام و ترا نزد« بوگوراز» نفرستاده‌ام !

الکسی باصدای بلند خندید وبنویکف چشمك زد، گلوشاك نفس عمیقی کشید و سرش رابزیر انداخت .

نویکف باخود گفت :

ـ الگا چه زن مهربان و باهوشی است ، ولی چه چیز شوهر اورا اینطور عصبانی کرده و بهیجان آورده؟ نمی فهمم !



گلوشاك بعدازشام نویکف را باطاق خواب خود دعوت کرد و گفت :

ـ این اطاق خواب ومطالعهٔ منست، دراینجا دیگر کسی مزاحم مانخواهد بود و میتوانیم بافراغت خاطر مذاکره کنیم.

دراین اطاق کوچك؛ تختخواب، کتابخانه، میز تحریر وچند صندلی دیده میشد،

گلوشاك چراغ رومیزی‌را روشن کرد وصندلی خودش‌را نزدیك نویکف کشید وروبروی هم نشستند. یکدقیقه ساکت بودند، نور چراغ رومیزی نصف پائین صورت نویکف را روشن کرده بود، نیمهٔ بالای صورتش تاریك بود. نویکف باچشمان ریزونگاه عمیق و متفکرخود بصورت اخموی گلوشاك مینگریست که دست گوشتالود و چاقش را بزانوی داده بود، گلوشاك‌سرصحبت را باز کرد و گفت:

ـ رفیق‌درزد ازمن خواهش کرده که شمارا با گورین آشنا کنم.

نویکف دردل گفت:

ـ عجب! درزد هرگزخواهش نمیکند، اوهمیشه‌امر میکند!

وبعد با دقت بیشتری بصورت میزبان خود خیره شد. نگاه مضطرب وغمناك گلوشاك که‌اصلادریکجاثابت نمیماند وفرارمیکرد، عدم صمیمیت وریائی که ازحرفهایش احساس میشد، حرکات غیرطبیعی وتملق آمیزش؛ همه‌وهمه حکایت ازآشفتگی وانقلاب شدیدی میکرد که دردرونش حکمفرمابود. یکمرتبه شکی در دل نویکف پیدا شد و مثل اینکه از خواب پریده باشد باخود گفت:

ـ حتماً علتی هست که این مردرا وادار بچنین چاپلوسی وتملقی نموده والا چه دلیل دارد که مردی بااین سن‌وسال وموهای‌سفید مثل اینکه بادختری عشقبازی میکند جلوی من‌ادا درآورد و تا اینحد ابراز خضوع وبندگی کند!

وبعدبرای آنکه‌سوء ظن وناراحتی گلوشاك رابکلی ازبین ببرد وشایداورا از آن تردید ودودلی بیرون آورد گفت:

ـ من‌ازهیچ جاخبری‌ندارم، فقط میخواهم ببینم این گورین‌چه جور آدمی‌است، میدانم که شما اورا بهترازهمه کس می‌شناسید وسالها با اودوست‌بوده‌اید.

گلوشاك احساس آزادی وراحتی بیشتری کرد، سیگاری آتش‌زد، روی‌صندلی خود جابجا شد ولم‌داد ومثل کارشناسی که‌از مطلبی کاملا مستحضر باشد و بخواهد درس بدهد شروع بصحبت کرد و گفت:

ـ گورین شخصیتهای گوناگون ومبهم وپیچیده‌ای دارد ودرعین‌حال‌چندنفر است! درست مثل براهمهٔ هند صورتهای مختلف ومتعددی دارد وباید بگویم که هریك ازاین صورتها وشخصیت‌ها بتنهائی برای یك انسان کامل وشخصیت بزرگ کافیست.

نویکف پرسید:

ـ پس مقصودتان اینستکه اوقابل تغییر است، اینطور نیست؟

ـ نه، برعکس من اصلا چنین مقصودی نداشتم.

ـ چطور، اگرچنین‌مقصودی نداشتید پس حرفهایتان ضد ونقیض است.

ـ بهیچوجه اینطور نیست، شما فراموش نکنید که گورین یکفردعادی نیست، او دارای روح خلاقهٔ بزرگیست که درك آن بسیارمشکل است، اما این روح بیش ازحد معمول

حساس و بیدار و زنده‌است، شما این نویسندهٔ بزرگرا تنها ازراه مطبوعات و نوشته هایش میشناسید وهمانطور که ازنوشته‌هایش هویداست اورا مردی ، تیزهوش ، خوش قلب وحساس وعمیق ودارای احساسات وتمایلات بسیار نیرومند واستعداددرخشان میدانید البته این درست است، امابااین صفات اوبایدچیزهای دیگریهم اضافه کرد وآنچیزهاعبارتند از سخت گیری و خشونت شدیددراصول وتعصب درعقاید وافکار، باور کنیداین مردبقدری متعصب است که نظیرش کمتردیده شده ، حتی بسیاری ازمردم بخاطر اینهمه خشونت و سخت گیری و پافشاری در عقاید خود، او را سرزنش وملامت میکنند و گاهی هم این صفتها رادلیل برخودستائی وتکبر وکمی احساس اومیدانند وخیال میکنند اوواقعاً مردی متکبروخودخواه است .

نویکف ازشنیدن این حرفها بیاد «لیدا سیدورف» افتادو باخود گفت:

ـ عجب! پس علت آنهمه‌هیجان وخشم وغضب‌امروزی «لیدا» نسبت بگورین کاملا برمن معلوم‌شد !

گلوشاك ادامه‌داد :

ـ محالست که بتوانیم احساسات وشخصیت افرادی نظیرگورین را بامعیار و مقیاس عمومی وعادی که دراجتماع هست اندازه بگیریم و بسنجیم ، چون در اینصورت ناهماهنگی‌وضدو نقیضها ازهمان‌لحظهٔ اول آغازمیشود ، تمام این‌ضدو نقیضها واحساسات مخالف وموافق را دروجود اومیتوان با یك جملهٔ کوتاه خلاصه کرد وآن‌جمله اینست ؛ « جستجوو کاوش مدام برای یافتن‌حقیقت مطلق» ومیتوان گفت که همهٔ‌نوشته‌ها ونوولها وآثاراومظهر تمام‌نما ودرخشانی ازاین‌میل شدید ومداوم اوست، وبعلت‌همین‌سبك فکر ودارا بودن‌چنین احساسات عالی و بی‌نظیریست که نوشته‌های این‌مرد تااین‌درجه پرمغز، عمیق و زیباست وهمین سبك نویسندگی است که گورین را امروز یکی از بزرگترین نویسندگان کشورمامعرفی کرده‌است. شکی نیست اگر درنوشتجات وآثاریك نویسنده، احساسات واقعی وتأثروهیجان شدید وجودنداشته باشد، این‌اثرهاخیلی‌زودازبین میرود ودر حقیقت عمرآثارچنین‌نویسنده ای بسیارکوتاه وگذرانست . گورین شب وروز در جستجوی کیمیای حقیقت‌وواقعیت زندگی‌دراین‌جهان بزرگست، همانطورکه اینشتین شب وروزدر تکاپوی یافتن‌فورمول مطلق خلقت وراز آفرینش است. بااین‌تفاوت که دنیا و کائنات برای گورین روح آدمی است، اینشتین دربی کشف راز خلقت است و گورین در اعماق تاریك روح‌انسان جستجووکاوش‌میکند وبسیارمشکل‌است اگربخواهیم بگوئیم کدامیك ازاین‌دوموضوع پیچیده‌تر وبغرنج‌تر ، یاآشکارتر وسهل الوصول‌تر است .

همین تمایل شدید و علاقهٔ جنون آمیز او بحقیقت مطلق در این جهانست که اخلاق وروحیاتش راچنین‌متغیرومتضادجلوه‌میدهد،چون‌او بتمام‌افرادبصورت‌محك ومعیاری برای یافتن‌فورمول‌موردعلاقهٔ‌خود مینگرد ومردم‌رافقط‌آلت رسیدن‌بمنظور وهدف‌نهائی‌خود

یعنی؛ «حقیقت مطلق» میداند. او درست مثل یکنفر شیمیست است که داروهای مختلف وعناصر گوناگون را یکی بعداز دیگری آزمایش میکند و بهمین علت نسبت باشخاص متعدد رفتارها وروشهای گوناگونی دارد، وقتی با کسی دوست میشود، طرز برخورد ومعاشرتش بستگی کامل بروحیات وخصوصیات اخلاقی آن شخص دارد ، بخاطر اینهاست که او گاهی بصورت یك معلم اخلاق وآموزگار تقوی و پرهیزگاری ظاهر میشود ، گاهی بصورت روانشناس وزیست شناس واقعی درمیآید و بارفتار دوستانهٔ خود تمام گناهان ومعاصی را عفو میکند و قابل اغماض میداند؛ اما بازهم ناگهان موجودی عصبی مزاج ، تندخو وکج خلق میشود که کوچکترین ناملایم ویا اشتباهی اورا تاسرحد جنون عصبانی وغضبناك میسازد. لحظه‌ای بینهایت خشن، بی نزاکت وخودخواه جلوه میکندو لحظهٔ بعدپدر بخشنده ومهربانی میشود که بیزرگترین گناهان بادیدهٔ عفو واغماض مینگرد. اگر بخواهم شخصیت وسبك فکراو را بهتر برای شما تشریح کنم باید بگویم که میخائیل گورین درست شبیه یك ماهیگیر است که با ملایمت وصبر وحوصله در کنار دریا نشسته ، تورهای ماهیگیری ودامها وطعمه‌های متعددی توی آب انداخته وبانتظار نشسته تا ببیند چه نوع ماهی بتورش خواهد خورد ؛ گورین هم درست همینطورست، باهرآدمی روبرو میشود فوراً درصدد تحقیق و تعمق درروح او برمیآید و برای بدست آوردن هدف خود طعمه می اندازد ودام می افکندواورا هرطورهست مورد آزمایش دقیق قرارمیدهد تابالاخره بمقصود خویش برسد.

نویکف حرف گلوشاك را قطع کرد وپرسید :

ــ اما بعقیدهٔ شما آیا من خواهم توانست بااین مرد روابطی برقرار کنم، باو نزدیك شوم وبقدری صمیمیتم رابا او توسعه دهم که هرگز روابطمان بهم نخورد وبعبارت بهتر آیا میتوانم با اودوستی پابرجا ومداومی برقرار کنم ؟

گلوشاك مختصر فکری کرد و گفت :

ــ رفیق نویکف، باید بگویم که جواب صریح وقاطع باین سؤال شما بسیار مشکل است، نکتهٔ مهم اینجاست که وقتی گورین نسبت بکسی عقیده‌ای پیدا کرد وبا اوروشی اتخاذ نمود کمتر ممکن است ازاین عقیده وروش دست بردارد، یعنی همیشه یك دلیل بزرگ و کاملا جدی لازمست تا اوعقیدهٔ خودرا اعم ازخوب یابد نسبت بکسی عوض بکند. باین ترتیب طرز نخستین برخورد شما با او بسیار حائز اهمیت است و منتهای دقت را در حرفها ومذاکرات خود دراین ملاقات با او بکنید. در حال عادی دوستی و رفاقت با گورین بسیار مشکل وتا اندازه‌ایهم غیرممکن است. یکی از شاهکارهای او درمعاشرت اینستکه سن خود راهمیشه بعنوان حربه وسپری برای احتراز ازاشخاصی که مورد نفرتش هستند بکارمیبرد، این سپر وحربه درهمه حال وهمه جا دردست اوست، بدینمعنی که اگر نخواست باکسی معاشرت کند فوراً قیافهٔ حق بجانبی بخود میگیرد ومیگوید :

ــ ای آقا شماجوانید ومن پیر؛ ما نمیتوانیم یکدیگر را بفهمیم .

پس از ادای این جمله طرف باید فوراً تکلیف خودرا بداند، چون ممکن نیست گورین دیگر با اورو بروشود، معاشرت او با گورین درهمین جاخاتمه یافته تلقی میشود.

گلوشاك باحرارت عجیبی بصحبت خودادامه میداد وسعی میکرد هرچه میتواند بیشتر احساسات نویکف را برانگیزد تا شاید بالاخره باین راز پی ببردو بفهمد که چرا میخواهند نویکف را باگورین آشنا کنند واین آشنائی تاچه حد درسر نوشت وآیندهٔ خوداو موثر خواهد بود.

اماگویا سعی وتلاش او بیجابود، چون نویکف در تمام مدت بسیار کم حرف میزد وفقط درمواقع لزوم چند کلمه‌ای بعنوان تذکر یاسئوال وسط بیانات گلوشاك اظهار میکرد، باین ترتیب گلوشاك هرچه کوشید نتوانست جواب سؤالات مطرح نشدهٔ خودرا از نویکف بیرون بکشد واینهمه توداری وابهام در نویکف مایهٔ تعجب اوشده بود. امانویکف هم بنوبهٔ خودمبهوت مانده بود ازاینکه چرا گلوشاك تا ایندرجه مبهم وپیچیده واسرارآمیز سخن میگفت وسعی داشت پرده‌ای ازابهام وتاریکی دور شخصیت گورین بکشد، رفته رفته این طرز بازی بایکدیگر و پیچیدگی مطلب حوصلهٔ نویکف راسر برد و گفت:

ـ رفیق گلوشاك! فکر نمیکنید ماخیلی ازاصل قضیه منحرف شدیم وموضوع صحبتمان بکلی ازمقصود واقعی دورشد؟

گلوشاك که بازسعی میکرد طفره برود جواب داد:

ـ بله، ولی بعضی اوقات برای روشن شدن حقایق لازمست که ما بجای رفتن بطرف جلو چندقدمی هم بسمت عقب برداریم، یعنی در عوض آنکه بهدف خودنزدیك شویم درجهت عکس آن حرکت کنیم.

نویکف هم که درس خودرا خوب بلد بود گفت:

ـ کاملا درست است، امابدبختانه مشکل من ایجاب میکند که مابطرف جلو برویم وازعقب گرد خود داری کنیم.

گلوشاك درحالیکه دست وپای خودرا باعجله جمع کرد گفت:

ـ بله، بله کاملادرست میگوئید، البته حق هم همین است.

نویکف حس کرد که گلوشاك سعی دارد اورا تعمداً بسنگلاخ بیندازد و گمراهش کند، این بود که تصمیم گرفت خیلی واضح وروشن وصریح صحبت کند، با این منظور گفت:

ـ میخواهم بشما بگویم که من هیچوقت ازمشکلات هراس ووحشتی ندارم، بلکه همیشه باستقبال دشواریها ومشکلات هم میروم و روبروشدن باهر نوع مسئله یا ماجرای بغرنجی مرا تحریك بمبارزه ونبرد میکند، فکرمیکنم مقصودمرا کاملا درك کرده باشید.

گلوشاك باخود گفت:

ـ عجب ! پس نویکف این چنین مردیست !

ناگهان در نگاه نویکف که بصورت گلوشاك خیره شده بود یك حالت شیطانی وخطرناك ظاهر شد ، این حالت در یك لحظه تمام صورت اورا فرا گرفت اما بلافاصله محو شد وبار دیگر وی بهمان صورت اول خود در آمد ومردی شد آرام ، خونسرد ، بردبار ومهربان ! فقط کمی خسته تر از چند لحظه قبل بنظر میرسید ، چون هنوزهم بعلت واقعی این حرکات گلوشاك پی نبرده بود وازخود میپرسید :

ـ این مرد چه مرضی دارد که سعی میکند قضایارا در نظر من تا این حد مرموز و بغرنج جلوه دهد ؟

عاقبت طاقتش تمام شد وبرخاست که برود ، اما گلوشاك فوراً این ناراحتی و کسالت اورادرك کرد ، برخاست وبطرف گنجه رفت ویك بطرودکا بادو گیلاس کوچك آورد ودرحالیکه گیلاس نویکف را پرمیکرد گفت :

ـ خیلی معذرت میخواهم پرفسور گمان میکنم ازصحبتهای من خسته شدید، بیائید یك گیلاس بسلامتی هم بنوشیم تا نیروی تازه‌ای پیدا کنیم .

نویکف دومرتبه نشست و از اینکه باز بساط مشروب بمیان آمد تعجب کرد وپرسید :

ـ پس کی گورین را ملاقات خواهیم کرد ؟

ـ پس فردا درمراسم افتتاح انجمن «مارکس ـ انگلس» اورا خواهیم دید ، چون اوهم دراین مراسم دعوت دارد .

ـ فکر میکنید خواهد آمد ؟

ـ نمیدانم ، دراینکه اوازشرکت درچنین مراسمی متنفراست شکی نیست ، اما فکر میکنم شاید دراین جشن بخصوص حاضر شود، اگر بخواهید من برای شما هم کارت میگیرم.

نویکف خنده‌ای کردو گفت :

ـ امامن کارت دارم !

ـ عجب ! پس چه بهتر ازین ، من شمارا درهمانجا بگورین معرفی خواهم کرد ، باین ترتیب همه چیز کاملا طبیعی وعادی خواهد بود ، قبل ازاین ملاقات هم من دربارهٔ شما بااوصحبت خواهم کرد تا توجهش بشخصیت شما جلب شود .

گلوشاك عاقبت نتوانست خودش را نگه‌دارد وبابیصبری کودکانه ای پرسید :

ـ راستی پرفسور نویکف بمن بگوئید چرا میخواهند شمارا با گورین آشنا کنند؟

نویکف برای نخستین بار درطی آنشب نگاه نافذ خودرا بنگاه گلوشاك دوخت، نگاه گلوشاك بسیار زننده ونامطبوع بود ، درست مثل نگاه یك سگ گرسنه وچاپلوس ! نویکف درحالیکه بگلوشاك بانظر پستی وحقارت مینگریست وازاو متنفر ومنزجر شده بود بالبخند تمسخر آمیز ومعنی داری گفت :

ـ شما و دوست صمیمیتان «درزد» که باید خوب از این موضوع خبر داشته باشید !
راستی آیا «درزد» که اینهمه با شما صمیمی و یکرنگ است این مطلب را برایتان نگفت؟

٦

لیدا سیدوروف مبهوت مانده بود. آنروز « آندره‌دمین» (۱) رفتارش با روز های دیگر کاملا فرق داشت. اصلا او آدم دیگری شده بود. در تمام مدت روز آندره افسرده و دلشکسته در کنجی نشسته وحتی ساعات تفریح و فواصل بین زنگهای کلاس هم از جای خود تکان نمیخورد و بطرف لیدا نگاه نمیکرد.

معمولا وقتی زنگ صدا میکرد و پرفسور از کلاس بیرون میرفت آندره اولین شاگردی بود که از جایش میپرید و بجانب لیدا میرفت ودستهایش را روی شانه‌های او میگذاشت، لیدا بلافاصله از مقابل او فرار میکرد، چون اطمینان داشت که آندره هم بدنبال او خواهد رفت، هردو باهم به ته راهرو میرفتند، آنجا نسبتاً تاریك بود ولیدا خودش را با آرامش واطمینان خاطر در آغوش آندره می انداخت و پستانهای تازه بر آمده‌اش را دراختیار دستهای لرزان وعجول آندره میگذاشت. وقتی دست آندره ازروی پیراهن زیر او دکمه‌های نوك پستانش را ببازی میگرفت هیجان ولذت توأم بارعشه‌ای بلیدا دست میداد وهمه‌چیز حتی خودش‌را هم‌از یادمیبرد، آنوقت آندره درحالیکه‌سعی داشت لبهای خودش را بلبان برجسته وهوس انگیز او بچسباند اورا روی سینهٔ خود میفشرد اما لیدا صورت خودش‌را با نازو کرشمه عقب میکشید ودرحالیکه دلش برای بوسیدن لبهای آندره ضعف میرفت بالحن ملایم‌وسرزنش باری او را ملامت میکرد وباین‌ترتیب آندره‌سرخودرا زیر گوش اومیبرد و با هیجان‌والتهاب‌میگفت:

ـ لیدا ... چقدرزیبائی ، چقدر دوستت دارم...

لیدا باچشمان درشتش که از هیجان‌و میل درشت‌تر شده بود بصورت آندره مینگریست وآرزو میکرد که ایکاش اوگستاخ تر و بی‌پرواتر بود ، اما آندرهٔ ناشی و تازه‌کار باآن نگاه‌محجوب وصورت پر كك‌و مك برای‌عشقبازی گستاخانه‌خلق نشده‌بود درتمام مدت دوستی‌خود بالیدا فقط‌یکبار جرأت کرده بود اورا ببوسد، آنهم تصادفی بیش‌نبود که باصدای زنگ کلاس نیمه‌کاره‌مانده بود، لیدا ازخاطرهٔ آنروز لذت‌فراوان میبرد و همیشه آرزوی تکرار آنرا داشت.

اما امروز حتماً اتفاقی برای آندره افتاده بود که حتی بطرف لیدا هم نگاه نمیکرد، لیدا از نزدیك مواظب او بود، اگر آندره توجه میکرد بخوبی سرشکستگی و

Andrei Demin - ۱

پریشانی اورا درنگاه ملامت بارش میخواند، اما آندره اصلا در این دنیا نبود و گوئی از اطراف خود خبر نداشت، همچنان غمزده ودلشکسته ، غرق در افکار دور و درازی کنار پنجره نشسته بود و بیرون را تماشا میکرد. لیدا این طرز رفتار آندره‌را مثل همهٔ دختران باخود خواهی وتکبر تلقی کردو باخود گفت؛ «بگذار بنشیند واخم کند ،هرگز بسراغش نخواهم‌رفت...» و بعد بایکنوع غرور ازجا برخاست وزلفهایش را مرتب کردو بیکدسته ازشاگردان که جلوی میز استاد جمع شده‌بودند و مباحثه میکردند پیوست. آنها درباره‌ٔامتحانات آینده‌وروش خشونت آمیز بعضی استادان صحبت میکردند، لیدا تازه وارد این جمع شده بود ومیخواست در این بحث شرکت کند که سنگینی دستی را روی شانهٔ خود احساس کرد ، فوراً بطرف عقب برگشت، اما یکمرتبه اخمهایش رادرهم کشید و گفت:

- عجب، توهستی !

کسی کـه پشت سراو ایستاده و دستش را روی شانـه اش گـذاشته بـود «اولگ‌دوروف(۱) »بود .

اولگ باتحقیر گفت:

- انتظاردیدن مرا نداشتی...ها؟

وقتی شروع بصحبت کرد بوی قیرسیگار و ودکای دهانش لیـدا را سخت مشمئز ساخت، لیدا تعمدا روی خود را ترش کرد امادست‌اورااز روی شانهٔ خودش رد نکرد،میخواست آندره را عصبانی‌وحسود کند.

اولگ تازه‌وارد کلاس‌شده‌بود، ازچشمهای وقیح وپف کرده‌اش برق‌مخصوص میدرخشید. لیدا خیلی ناراحت شدو باخود گفت :

- حتماً امروز این‌پسره خیالاتی دارد، بیخودی ازاووحشت دارم!

این‌اولگ‌جوان بلندقد وبی‌قواره وبسیار بدقیافه‌ای بود، درعین‌حال‌هیچکس هم‌از عهدهٔ‌مجادله‌و زدوخوزد بااو برنمیآمد چون بازوهای نیرومند وعضلات پیچیده‌ای داشت ورویهم‌رفته بسیار قوی و بیباك بود، وجود اودر شهـر رستف درست مثل دمل متعفنی در صورت یکمرد مریض بود . اما اولگ این موضوع را قبول نداشت و خود را دمل نمیدانست .

بیحیائی ووقاحت وتکبر و جسارت او نشان میداد که خود را موجود کاملا برتروبرجسته‌ای تصور میکند. دماغ عقابی‌و بزرگ او صورتش را بی‌اندازه کریه و نفرت‌انگیز نشان میداد ودرست مثل‌یك مرغ شکاری بنظرمیرسید. صورت پف کرده و مریض نمای او نمونهٔ‌کامل‌غرور وجهالت یکفرد منحط بود، باوجویکه آمدن‌بدانشگاه جز با اونیفورم مخصوص دانش‌آموزان ممنوع بود، او باین قانون کوچکترین اعتنائی

Oleg Durov - ۱

نمیگرد و برخلاف مقررات عمومی دانشگاه همیشه باهمان کت و کلاه معمولی سر کلاس حاضر میشد و این لباس را هیچوقت عوض نمیکرد، بدون ترس و واهمه و باوقاحت جلوی همه سیگار میکشید و هیچکس هم جرأت اعتراض باو نداشت.

این جوان هرزه در این دنیای پهناور کی بود که اینقدر نخوت و غرور داشت و چرا تا این حد خودش را مجاز میدانست که بمقررات وقوانین عمومی کشورش بی اعتنا وخونسرد باشد؟ البته او جز یك محصل عادی چیز دیگری نبود، فقط با این امتیاز که پدرش رئیس سازمان «ان. کا. و. د» منطقهٔ رستف بود! اولگ دوروف نسخه بدل دیگری داشت که در وقاحت و بیشرافتی دست اورا ازپشت می بست و او «یاکوف (۱)» پسر ستالین بود! یاکوف کسی بود که گند رجاله بازیها و کثافت کاریهایش سرا سر روسیه را فرا گرفته بود و حتی پلیس مخفی شوروی هم با آن قدرت جرأت نداشت ازحرکات ناشایست وخلاف انسانیت او جلوگیری کند و کوچکترین ژست مخالفی بخود بگیرد. البته شعاع عمل ووسعت منطقهٔ نفوذ اولگ باندازهٔ رجالهٔ معروف مسکو یعنی یاکوف ستالین نبود، ولی باید دانست که این پسر «دوروف جانی و آدمکش» تاهرجاکه میتوانست پیش میرفت واز هیچ جنایت و فضیحتی باك نداشت وخودرا تنها جوان مقتدر ومطلق العنان ایالات رستف تصور میکرد وباین ترتیب روزی نمیگذشت که اولگ دوروف در رستف اسکاندال و هیاهوئی برپا نکند، هر روز وهرشب بحد افراط عرق مینوشید و پس از آنکه کارش از مستی بجنون و دیوانگی میکشید، با چند نفر رذل تر از خودش توی شهر راه می افتاد و کتك کاریها میکرد، عربده ها میکشید، خونها میریخت و هردختر خوشگلی را که اراده میکرد بزور باخود میبرد واورا چند شب نزد خود نگه میداشت و بعد باکمال بیشرمی مرخصش میکرد، با تمام این احوال هیچکس جرأت نداشت حتی فکر مخالفت باأورا هم بسرخود راه دهد. این رفیق اولگ با تمام این مشخصات عالی و بی نظیر! دانشجوی دانشگاه رستف نیز بود و پاپا دوروف مثلا آرزو داشت که چنین پسری را بعنوان یك مرد خدمتگذار و تحصیل کرده بجامعهٔ روسیه تحویل دهد یا بعبارت بهتر تحمیل کند. اما تنها مسئله‌ای که در دانشگاه توجه اولگ را بخود جلب میکرد مسئلهٔ «دختران زیبا» بود. اوهرهفته برنامهٔ جالب و علیحده ای داشت؛ خوشگلترین دختران دانشگاه را نشان میکرد، دنبالشان میرفت و آنها را مثل آهو های بیگناهی وادار بتسلیم مینمود، هفته‌ای نبود که چند تا ازدختران زیبای دانشگاه را حامله نکند و بعد آنهارا باتهدید و ارعاب تحویل رفقای دیگرش ندهد. باین ترتیب او کمتر سر کلاس حاضر میشد واگر هم بدانشگاه میآمد فقط درساعات تفریح وزنگ های بیکاری کلاسها بود وآنچند لحظه را هم فقط بمنظور شکار دختران بتمام کلاسهای دانشگاه سر میکشید.

Yakov – ۱

از هفتهٔ گذشتهٔ این جوان بطور ناگهانی بکلاس تاریخ دانشکده علاقمند شده بود وعلت این عشق و علاقهٔ بی مقدمه‌را « لیداسیدوروف » بهتر از همه‌میدانست. بله ، نجیب زادهٔ رستف عاشق دلخستهٔ لیداشده‌بود و دختر بیچاره ازاین لحاظ خیلی ناراحت ووحشتزده بود ، شب وروز آرام‌نداشت وخودش‌را بکلی باخته بود . نجات ازچنگال این درندهٔ خونخوار بنظر اومحال میآمد. باورود اولگ صحبت ومباحثهٔ دانشجویان قطع شدوهمه بی اراده بطرف او بر گشتند، لباس شیك اولگ بی اختیار با لباسهای پاره و کثیف دانشجویان دیگر مقایسه‌میشد، موهایش را باروغن خیس کرده‌ویك کت چرمی زردرنگ روی دوشش انداخته بود وزیر آن بلوزی با نقش و نگارزیبا بتن‌داشت، شلوار آبی رنگش را اززیر زانو توی چکمه‌های قزاقیش کرده بود و بااین لباس‌درست مثل قزاقهای قدیم شیك پوش جلوه‌میکرد ، یك کارد بلند فنلاندی تیزهم باقاب چرمی وزنجیر کوتاه‌زیر کمرش آویزان بود و بمحض ورود بجرگهٔ دانشجویان ، پهلوی لیدا ایستاد وسعی کرد بازور او را بطرف خود بکشد ،لیدا ازاحساس دستهای استخوانی اوروی بازوی خود مشمئز شد.

یکی از بچه‌ها برای چاپلوسی گفت :

ـ اولگ چه‌ژاکت قشنگی پوشیده‌ای! قسم میخورم که‌این‌ژاکت ساخت روسیه نیست .

دیگری گفت:

ـ اولگ ، این لباسها را برای آمدن سرجلسهٔ امتحان بتن کرده‌ای ؟

دانشجوی‌دیگر گفت :

ـ نگاه کنید بچه‌ها ! اولگ این کاردفنلاندی رابرای گرفتن زهرچشم استادان بکمرخود بسته .

دانشجویان دیگر همه با تمسخر خندیدند :

ـ **ها ها ها**

اولگ که ازاین حرف اخیر بسیار بدش آمده بود اخمهایش‌را درهم کشید و با غضب فریادزد :

ـ خفه‌شو احمق، من با همهٔ استادهادوستم واحتیاجی بترساندن آنهاندارم،اما علت آمدنم باینجا اینستکه خودم میخواهم یکی ازشما راامتحان کنم .

روی لبهای کلفت و بدتر کیبش سایهٔ خندهٔ موذی و توام باکینه‌ای ظاهرشد، همه گوشهای خودراتیز کردند، اولگ باکمال دقت تمام کلاس راازنظر گذرانید، درست مثل اینکه درجستجوی کسی بود، ناگهان چشمهای گربه مانندش حالت درندگی وسبعیت بخود گرفت ونگاهش روی آندره‌دمین که‌هنوز باهمان‌صورت گرفته‌ومحزون کنار پنجره نشسته‌بود و ببیرون مینگریست خشك شد و بعد بالحن زننده‌وتحقیر آمیزی ازلیدا پرسید :

ـ عاشق دلخسته‌ات چرا اینقدر کسل و پژمرده است ؟ چرا امروز تو لك رفته ؟
لیدا که سخت مضطرب شده بود باصدای لرزانی جواب داد :
ـ من چه‌میدانم .... حتماً ... ناخوش شده !
ـ عجب ! ناخوش شده ، خوب ، که ناخوش شده !

اولگ این جمله‌را ادا کرد ، بعددست از لیدا کشید و باقدمهای آهسته بطرف آندره رفت ، صدای چکمه‌هایش روی آجرفرش کف اطاق توی گوشهای محصلین تکرار میشد ... لیدا که ازطرز حرف زدن اولگ فهمیده بود خیال سوئی دارد بالحن التماس آمیزی گفت :

ـ خواهش میکنم اولگ ، استدعامیکنم امروز باآندره کار نداشته باش ، حالش خوب نیست !

اما اولگ که گوئی این حرفهارا بهیچوجه نشنیده بود باهمان قدمهای مرتب و آرامش وخونسردی بطرف آندره پیش میرفت . وقتی جلوی اورسید ایستاد ، پاهایش را خیلی گشاد گذاشت ومثل دکتری که بخواهد حرارت بدن مریضی را امتحان کند دستش را روی پیشانی آندره قرارداد وباردیگر باتمسخر واهانت گفت :
ـ خوب ، که تومریضی ، ها ؟

خون بسر آندره بالا آمد وبامنتهای غضب دست اولگ را پس زد وبرخاست و توی صورت او ایستاد . تمام دانشجویان بی اراده این دونفر را باهم مقایسه کردند . آندره باقد کوتاه وشانه‌های پهن بسیار ضعیف و کوچولو بنظر میآمد ، امادراو یك حالت مطبوع وجود داشت که محبت همه‌را جلب میکرد .

این جوان همیشه بدنیا باخوشبینی وصراحت مینگریست ، درچشمان آبی رنگ ونگاه ملایم ومحجوبش نوردوستی ومحبت وتیزهوشی موج میزد ، او بهترین شاگرد دانشگاه ودرعین حال متواضعترین دانشجویان بود ، اماچون پسریك معلم فقیرمدرسه وفقیرترین شاگرد کلاس بود سرنوشت وقسمتی جز این نداشت که همیشه کفشهای پاره بپاکند ، پیراهن وشلوار وصله‌دار بپوشد وآستینهای کت عاریه اش‌را بخاطر بلندی زیاد بالا بزند . اما باهمین کفشهای پاره ولباسهای مستعمل ووصله‌دار آندره شایسته ترین شاگرد دانشگاه بود وهمه باو احترام میگذاشتند واین احترام ومحبت تنها بخاطر طبیعت آرام ومهربان و استعدادهای درخشان وتابناك او بود وبهمین جهات همهٔ دانشجویان اورا دوست میداشتند . آندره باهمان صورت محزون وگرفته جلوی پنجره ایستاده بود و با غضب بصورت آن لات چاقوکش مینگریست ، اشعهٔ زرین آفتاب ازوصله‌های زانوی شلوارش تاموهای طلائی او را روشن کرده بود ، تمام دانشجویان دردل طرفدار او بودند وبدبختانه اولگ هم خوب این موضوع را میدانست ، عاقبت آخرین پك محکم را بسیگارش زد و ته جویده شدهٔ آنرا از میان لبان مرطوبش درآورد و دور انداخت و دود غلیظی راکه بلعیده بود

عمداً توی صورت آندره فوت کرد ، دود غلیظ مدتی دور صورت آندره را فرا گرفت
و بعد باجریان هوا از پنجره بیرون رفت، باوجود این توهین بزرگ او همچنان ساکت
ایستاد وخونسردی خودرا ازدست نداد و بانگاه تحقیر آمیزی سراپای اولگ را ورانداز
کرد ، درست مثل آدم لالی بود که بیك دیوانه نگاه کند ، عاقبت بدون اینکه حرفی بزند
راه افتاد تااز آنجا دور شود ، اما اولگ سرراه براو گرفت و گفت:

ـ صبر کن ببینم مردنی ! چرا میترسی؟ میخواهی فرار کنی؟ فقط بیك سؤال من
جواب بده ، بگو ببینم آخرین بار چه موقع پدرت ترا بوسید ؟

ـ این سؤال بنظر تمام شاگردان احمقانه و بیمعنی آمد ، اما همین سؤال بی معنی
و نامربوط یکمرتبه حال آندره را دگرگون ساخت و رنگ صورتش زرد شد.

اولگ بیشرمانه زد زیرخنده وادامه داد:

ـ ها، چرا ساکتی؟ چرا تعریف نمیکنی که دیشب باچه فضاحتی آمدند و پدرت را
بهمانجا بردند که جای اصلیش بود؟

ناگهان سکوت مطلق سراسر کلاس را فراگرفت، درد طاقت فرسائی قلب لیدا
را فشرد و زیرلب گفت :

ـ بیچاره آندره ، پس علت تاثر امروز او همین بوده . . . باین جهت بود
که اصلا نزد منهم نیامد .

آندره که سخت مضطرب و ناراحت شده بود باحالت تأثرانگیزی بازوی اولگ
راگرفت ودر حالیکه بغض بشدت گلویش را میفشرد گفت:

ـ اولگ تو میدانی پدرم کجاست! بگو، بگو ببینم چه بسرش آمده، خواهش
میکنم، تقاضا میکنم، بگو...

او در آن لحظه بکلی فراموش کرده بود که بایکی از پست فطرت ترین و
درنده ترین افراد طرفست، کسی که نه قلب دارد ونه حس! بلکه تنها در برابر خود کسی را
میدید که از سرنوشت ومحل بازداشت پدرش اطلاع داشت ودرحالی که نفس را در سینه
حبس کرده بود انتظار جواب اولگ را میکشید. اما اولگ بازوی خود را ازمیان پنجهٔ
او بافشار بیرون کشید و باوقاحت نفرت انگیزی بار دیگر قهقهه را سرداد.

آندره ناگهان سراپا لرزید ، درنگاه خونینش شعلهٔ دیوانگی وجنونی آنی
زبانه کشید و باصدای مهیبی فریادزد:

ـ کجاست پدرم، بگو چه بسرش آمده !

اولگ بازقهقهه‌ای زد و گفت:

ـ آها ، مثل اینکه زندگانی تو درخانهٔ پدرت داشت اصلاح میشد، اینطور نیست؟
و بعدصورتش را نزدیك صورت او برد و ادامه داد :

ـ مطمئن باش پدرت آنقدرحالش خرابست که هیچ دکتری قادر بمعالجهٔ او نیست ..

مثل اینکه میخواست حرفهای دیگریهم بزند اما مشاهدهٔ حالت صورت آندره زبان اورا بندآورد. راستی صورت آندره وضع مهیبی بخود گرفته بود، بطوریکه دیگر شناخته نمیشد، لبهایش بشدت میلرزید، عضلات صورتش منقبض شده بود، چشمانش میسوخت واز نگاهش آتش میبارید، ناگهان باردیگر مثل دیوانه‌ای نعره کشید و گفت:

- جلاد! پدرتو جلادست، دژخیم است!

بعدازاین نعره سکوت وحشت آوری تمام کلاس را فرا گرفت، اولگ که بکلی خودرا باخته بود چندقدم عقب رفت اما بالحن تهدید آمیزی گفت:

- بسیارخوب، بسیارخوب زیادهم نعره نکش، گویا فراموش کرده‌ای که من چه‌قدرتی دارم، مواظب باش فردا میفرستم استخوانهای تراهم مثل پدرت خورد کنند...

ولی آندره فرصت نداداوحرفش را تمام کند و بانعرهٔ مهیب دیگری بطرف او حمله کرده ودر نخستین تصادم لگدمحکمی بپای اولگ زد و بعدهردو گلاویز شدند وروی زمین غلطیدند. کلاه اولگ ازسرش افتاد، کت چرمیش غرق خاک شد، دو نفراز شاگردان جلورفتند وسعی کردند آنهارا ازهم جدا کنند.

لیدا فریاد کشید:

- مواظب باشید، اولگ چاقو دارد، آندره‌راخواهد کشت.

امااین یادآوری خیلی دیر بود، چون‌درست درهمین‌موقع تیغهٔ چاقوی هلندی دردست اولگ برقی‌زد و بشدت پائین آمد، صدای فریاددلخراشی بگوش رسیدو بلافاصله سیل خون ازصورت آندره جاری شد. بچه‌ها اولگ را بطرفی کشیدند، یکی از آنها کارد خونی را ازمیان پنجهٔ لرزان او بیرون آورد، اولگ درحالیکه میخواست باز بجانب آندره حمله کند مرتب فریادمیزد:

- ولم کنید، بایدکارش را یکسره کنم، بایداورا بجهنم بفرستم!

اما بمحض اینکه چشمش بخون افتاد قیافه‌اش تغییر کرد وساکت شد. آندره دودستش را روی صورت گرفته بودوروی زمین میغلتید وازدردفریادمیکشید. دانشجویان همه دربهت وسکوت فرورفتند وباقیافه‌های غضبناک بااین منظره خیره شدند.

لیدا باوحشت فریاد کشید:

- خدای من، چاقورا توی چشم آندره زده!

یکی دیگر ازدانشجویان به اولگ چندفحش آبدار داده، عاقبت سه تا از آنها با صورتهای عصبانی ومشتهای گره کرده وقدمهای آرام بطرف اولگ رفتند.

اولگ باوحشت خودش را عقب کشید، دستهایش بشدت میلرزید، رنگش پریده بود، لب پائینش بشکل بدی آویزان شده وآب دهانش راه‌افتاده بود، آنقدر عقب عقب رفت تابدیوار رسید وباصدای تضرع آمیزی گفت:

- شما... شما... چه‌خیال دارید؟

اما درست درهمین موقع ارشد کلاس که نامش «فرولف» (۱) بود جلوی آنهادوید ودرحالیکه خودش‌را سپر اولگ کرده بود گفت:
- مگر دیوانه شده‌اید ؟ چه خیال دارید ؟
- خیلی ساده است ، میخواهیم کلکش را بکنیم !
- احمقها ، پدرش استخوانهای ما را در هاون خواهد کوبید ، مگر دیوانه شده‌اید ، این اولگ دورف است ، پسر دورف رئیس «ان.کا.و.د» شهررستف ، یادتان رفته ؟ اگر فکر خودتان را نمیکنید لااقل فکر من بیچاره را بکنید ، تقصیررا بگردن من خواهند انداخت ومرا خواهند کشت ، چون من مسئول کلاس هستم ... رحم کنید ، بمن رحم کنید !

آنقدر التماس وزاری کرد که آنسه نفر ازتصمیم خود منصرف شدند وکنار رفتند . اولگ خم شد و کلاهش‌را ازروی زمین برداشت ، باوحشت و نگرانی نگاهی بدانشجویان انداخت ، لبخند احمقانه و بی‌اراده‌ای برلبانش نقش بسته بود ، عضلات صورتش میلرزید .

بچه‌ها آندره‌را که ازحال رفته بود از کلاس بیرون بردند . در راهرو تمام دانشجویان دوراو جمع شدند ، اولگ توی اطاق تنها ماند ، مدتی پی چاقوی خود گشت اما آنرا پیدانکرد .



پروفسور نویکف بمحض دیدن اجتماع بچه‌ها توی راهرو باعجله بطرف کلاس دوید ، وقتی بالای سر آندره رسید وصورت خون آلود اورا دید باتعجب و ناراحتی پرسید:
- چطور شده ؟ کی اورا مجروح کرده ؟

درهمین موقع اولگ از کلاس بیرون آمد ، «فرولف» با انگشت اورا نشان داد وگفت :
- رفیق پرفسور! اولگ باکارد خود بصورت آندره زد .

اولگ وقتی این جمله راشنید دستش‌را روی کبودی زیرچشمش گذاشت وازآنجا دورشد، هردودستهایش خونی بود ، همهٔ شاگردان خودرا بانفرت وانزجار ازسر راه او کنار کشیدند . نویکف که گیج شده بودنگاهش را از صورت خون آلود آندره بقیافه‌های خشمناك وعصبانی شاگردان می‌انداخت وباز متوجه آندره میشد . شاگردها همه بلاتکلیف ومتاثر بودند و نمیدانستند چه بکنند .

عاقبت پروفسورفریاد کشید :

۱- Frolov

- معطل چه هستید؟ فوراً آندره را با همین وضع باداره‌ٔ پلیس ببرید فوراً، عجله کنید!

بچه‌ها باهمان‌حال بلاتکلیفی‌و‌تردید بصورت یکدیگر نگاه کردند، اماهیچیک ازجای خود تکان نخوردند. سینه بسینهٔ نویکف ارشد کلاس فرولف باقیافهٔ تهدیدآمیزی ایستاده بود، نویکف که از خونسردی این گوسفندها بحال جنون افتاده بود زیر لب گفت:

- ترسوها! احمقها؟

وبعد جلورفت وزیر بازوی آندره راگرفت، یکدست او را بدور گردن خود انداخت وراه افتاد، امادرست درهمین لحظه دستی آستین اوراگرفت، نویکف باغضب برگشت که اعتراض کند اما رئیس دانشگاه را در برابرخود دید که کاردخونی اولگ‌رادر دست داشت و باصدای آمرانه وکلمات شمرده‌ای خطاب باوگفت:

- پرفسور نویکف، عجله‌نکنید، آندره بوسیلهٔ اولگ‌مجروح شده، لابدمیدانید که اولگ پسر رفیق دوروف است!

نویکف چندلحظه بحالت استفهام‌بصورت رئیس دانشگاه‌خیره شدو بعدپرسید:

- دوروف؟ مقصودتان همان‌دوروف است؟

رئیس دانشگاه درحالیکه سعی داشت باحرکت دادن اعضای‌صورتش‌موضوع را بنویکف بفهماندگفت:

- بله، اولگ پسرهمان‌دوروف است!

وهنگامیکه مطمئن‌شد نویکف مقصوداورا کاملا درك کرده آستین اورا رها کرد وپی کارخود رفت. نویکف باردیگر آندره را تحویل رفقایش داد وخودش باقیافهٔ گرفته ومتفکری سر کلاس رفت. اولگ دوروف که خیلی خوشحال بنظرمیرسید باژست فاتحانه‌ای دستش رابکمرزد وازجلوی اوردشد، دیگردرصورت وحرکات‌این ماجراجوی آدمکش اثری ازترس وتزلزل وجود نداشت، وقتی‌نویکف بطرف کلاس‌میرفت صدای رئیس دانشگاه راشنید که بالحن بسیارمؤدبانه‌ای میگفت:

- رفیق اولگ! باید برای چنین‌جسارتی که نسبت بشماشده معذرت بخواهم، مطمئن باشید ما این‌آندرهٔ ماجراجوو بی‌ادب‌را تنبیه‌خواهیم کرد، تصمیمات لازم‌درباره اواتخاذ خواهد شد، بلائی بسرش بیاوریم تا دیگر جرأت نکند چنین جنجالهائی راه بیندازد، شماکه صدمه‌ای ندیده‌اید، اگرناراحت هستید فوراً پی‌دکتربفرستم.

نویکف درست جلوی‌در کلاس‌ایستاد، آنچه‌را که می‌شنید باور نمیکرد، وقتی بعقب‌برگشت رئیس دانشگاه رادیدکه باآن قدکوتاه وصورت چاق‌درست مثل‌غلامی که جلوی ارباب خود بایستد روبروی اولگ ایستاده بود وموس موس‌میکرد، آنوقت با چاپلوسی وخضوع وخشوع بی‌اندازه‌دستمالش را ازجیب‌درآورد وخون‌کارد راپاك کرد

ودرحالیکه آنرا به اولگ میداد گفت :

- بفرمائید، کاردشما ازدستتان افتاده بود، اگر شما چیز باین گرانبهائی راگم بکنید حتماً پدرتان اوقاتش تلخ خواهد شد!

اولگ بدون اینکه حتی تشکری ازاو بکند کارد را ازدستش گرفت و با قدمهای محکم و پیروزمندانه‌ای ازآنجادور شد. ناگهان رئیس دانشگاه باقیافهٔ جدی وخشنی بطرف دانشجویان برگشت وفریاد زد :

- معطل چه هستید؟ مگرصدای زنگ رانشنیدید؟ فوراً سر کلاسهای خود بروید!

فئودور نویکف وارد کلاس شد. هنوزشاگردان توی راهرو بودند واطاق خالی بود، باهمان قیافهٔ متفکر پشت میزش رفت و بانتظارشاگردان نشست ، پس ازآنکه بایك نگاه و بی اراده تمام اطاق را اززیر نظر گذرانید نگاهش بخون دلمه شده وتیره رنگ آندره روی آجرهای کف کلاس افتاد، یکمرتبه دلش فروریخت و باوحشت زیرلب گفت:

- خون !

وبی اختیار بیاد گورین افتاد. اما لحظه‌ای بعد خونسردی خودش را بدست آورد وبالاقیدی شانه‌هایش رابالا انداخت و گفت :

- نه! بیخودمیترسم . وظیفهٔ من نسبت بگورین هیچ ارتباطی با«خون» ندارد .

شاگردها یکی پس از دیگری وارد کلاس شدند .



میدان بزرگ شهر چون دریائی طوفانی از انبوه جمعیت موج میزد وازهیجان وهیاهو میلرزید . صدای فریادوهمهمهٔ ده‌ها هزار نفری که درآنجا بودند ، انعکاس صدای بلندگوها وآهنگهائی که دسته های موزیك نظامی مینواختندوفریادفرماندهان گروههای انتظامی که افسران و سربازان را برای حفظ نظم و آرامش اینطرف و آنطرف میفرستادند غوغائی بپا کرده بود ، مردم بقدری بیکدیگر فشار میآوردند و باندازه‌ای تنگ هم ایستاده بودند که کوچکترین حرکتی برایشان مقدور نبود ، صدای فریاد آنها توام با سروصدا های دیگر بدیوار عمارتهای بلند اطراف میخورد ومثل سربازانی که بدژ تسخیر ناپذیری حمله کنندوشکست بخورند، نامرتب ودرهم شکسته بعقب برمیگشت. فضا ازنعره وفریاد جمعیت میلرزید ، گردوغباریکه ازازدهام بیسابقهٔ مردم ایجاد شده بودچون مه غلیظی آسمان میدان بزرگ شهر رسقف رافرا گرفته بود، این مه ازتابش آفتاب درخشان ماه ژوئن زرد رنگ و طلائی بنظرمیرسید . هزارها پرچم مخمل سرخ رنگ دراطراف میدان دراهتزاز بود. برفرازدریای خروشان جمعیت جایگاه بلندنطق وخطابهٔ رهبران حزب مثل ستون چراغهای دریائی سر بآسمان کشیده بود ، این بالکن بیهترین

وجهی تزئین شده بود و سرتاسر آنرا باپارچه‌های قرمز رنگ پوشانده بودند واز پائین تا بالای آن غرق در گل وشاخه‌های سبز درختان بود .دراین جایگاه چند نفر ایستاده بودند ، اما جمعیت فقط یکنفر را میدیدند ، تمام نگاهها متوجه همان یکنفر بود و همه فریاد میکشیدند :

ـ گورین ... گورین...

درمیان عده‌ای که درجایگاه سخنرانی ایستاده بودند ، مرد بلند قامت متواضعی دیده میشد که باین ابراز احساسات بامنتهای تواضع جواب میداد و کلاه لبه پهن خودرا بعنوان تشکر بالای سرش میچرخاند.وقتی کلاهش را برداشت، موهای پریشان وسفیدش که بسبك فرانسوی اصلاح شده بود در زیر نور آفتاب مثل نقرهٔ خام درخشیدن گرفت پاسخ صمیمانهٔ او آتش احساسات شدید مردم را دامن زدوفریادها همچون غرش رعد زمین و آسمان را بلرزه درآورد ،همه نعره میزدند ومیگفتند :

ـ زنده باد نویسندهٔ بزرگ ما ـ گورین!

مسرت وشادمانی بیسابقه‌ای شهر رستف را فراگرفته بود. اهالی این شهر پرافتخار یکی ازفرزندان بزرگ و بی نظیر خودرا تجلیل میکردند ، حتی روزاول ماه مه نیز چنین مراسم باشکوهی را بخود ندیده بود .تمام جمعیت رستف ازپیر و جوان و زن و مرد درمیدان بزرگ گرد آمده بودند وهنوزهم آمدن مردم ادامه داشت، نمایندگان کالخوزهای ایالات قفقاز شمالی باپرچم‌های مخصوص واردمیدان میـشدند. درطرف راست جایگاه سخنرانی اعضای عالیرتبهٔ حزب ،نمایندگان مسکو، لنینگراد وشهرهای دیگر روسیه دیده میشدند،اینها ازاول صبح در اینجاسرپاایستاده بودند و پیراهنشان ازعرق خیس شده بود، هرکدام روی سرخوددستمال یاروزنامه‌ای گرفته بودند تا ازآفتاب زدگی درامان باشند، عدهٔ کثیری ازفیلمبرداران باهیجان و بیصبری فراوان دوربینهای فیلمبرداری خودرا دردست گرفته بودند وانتظار میکشیدند ،خبرنگاران دقیقه‌شماری میکردند تاجریان این مراسم تاریخی رابادقت بثبت برسانند ـ حالت انتظار همه‌جا را فراگرفته بود ، نیکلا نویکف برادر کوچك فئودور بازحمت وفشار سعی داشت ازمیان جمعیت راهی برای خود باز کند وجلو برود ،چندقدم جلوتر از اوفئودور باهمان فشار وناراحتی مردم را کنارمیزد و پیش میرفت. کارت عبور خودرادردست چپ گرفته و بالانگهداشته بود .این کارت تنهاراه نجات دو برادر ازمیان انبوه جمعیت بود .

نیکلا جمعیت را بادستها وشانه‌هایش پس میزد ومدتی تلاش میکرد تایکی دو قدم بردارد . کلاهش را گم کرده بود ، موهای ژولیده و پریشانش از زیادی عرق خیس شده بود، گرمای طاقت فرسا و گردوخاك هوا بخصوص بوی عفن عرق تن و پای مردم نفس را تنگ میکرد. بالاخره دو برادر پس ازمدتها تلاش توانستند خودشان را بصف افسران «ان.کا.و.د» برسانند . فئودور کارتش را نشان داد وهمراه برادرش ازاین صف آهنین

گذشت. آنوقت دو برادر لحظه‌ای ایستادند و نفسی تازه کردند. جای تماشاچیها کاملا مجزا بود، در طرف چپ جایگاه سخنرانی محلی برای «محترمترین مردم» یعنی اعضای برجستهٔ حزب، علما و دانشمندان مورد اعتماد و نویسندگان و روشنفکران تعیین شده بود، فئودور نویکف را بعنوان یکی از اساتید معروف در ردیف پانزدهم جا داده بودند و او با رضایت کامل در جای خود ایستاده بود و فکر میکرد:

- بد نیست! دوشنبهٔ قبل در ردیف سی‌ام ایستاده بودم، حالا پانزده ردیف جلوتر هستم!

نیکلا فوراً مثل اینکه وارد خانهٔ خودش شده باشد احساس آزادی و راحتی کامل کرد، بهر طرف چرخید و همه جارا از نظر گذرانید، با دست بفیلمبردارها سلام داد و بعد با لحن تعجب آمیزی گفت:

- اینهمه سروصدا و مراسم باشکوه فقط برای افتتاح یك ساختمان!

فئودور با قیافهٔ جدی و لحن بسیار خشکی جواب داد:

- نیکلا، این مراسم افتتاح یك ساختمان جدید نیست، بلکه اینجا انجمن «مارکس - انگلس» است و این مؤسسه از لحاظ سیاسی دارای اهمیت فوق العاده است.

اما با اینهمه خود او هم گیج شده بود، چون بهیچوجه انتظار مشاهدهٔ چنین مراسم باشکوهی را نداشت، فکر میکرد حتماً برای افتتاح این مؤسسه میتینگی نظیر میتینگ مراسم پرده برداری از بنای یاد بود مهندس «پاول موروزوف(۱)» برقرار خواهد شد؛ پاول موروزوف مهندس معروفی بود که پدر خود را باتهام «دشمنی با خلق» تسلیم پلیس مخفی کرده و باعث اعدام او شده بود. فئودور فکر میکرد؛ مثل اینکه مسکو سعی دارد این سبك فکر را در سرتاسر روسیه اشاعه دهد! و در حالیکه سعی داشت خودش را قانع کند گفت: چه‌میدانیم، شاید دولت میخواهد یکرشته مبارزات دیگری را باینوسیله آغاز کند، شاید هم برای تعلیم و تربیت دستجات نیرومند حزبی چنین روشی لازم باشد!

در اینموقع یکی از عکاسها در حالیکه عرق میریخت و نفس نفس میزد بطرف فئودور دوید و فریاد زد:

- اهوی! ترا میگویم، تو که صورت لاغر داری کنار برو میخواهم عکس بگیرم.

نویکف از این طرز خطاب هیچ بدش نیامد، عکاسها، بخصوص عکاسهای مسکو اختیار همه کار داشتند. چون اگر در عکسهائی که میگرفتند مثلا ژست یا قیافه‌ای با ایده آلهای حزبی تطبیق نمیکرد، کوچکترین مجازاتش بیکاری و مردن از گرسنگی بود دیگر هیچکس چنین عکاس منحرف و منحطی را قابل معاشرت یا کار کردن نمیدانست و در حقیقت اجتماع اورا طرد میکرد. رؤسای حزب عقیده داشتند چنین عکاسی بکلی

---

۱ - Pavel morozov



میدان بزرگ شهر چون دریائی طوفانی از انبوه جمعیت موج میزد......

از اصول ایده‌ئولوژیك حزب كمونیست دور شده‌و معنای تعالیم مقدس ستالین ولینن‌را درك‌نكرده است‌ویا شاید هم منظور خیانت داشته‌و تعمداً چنین عكس مخالف‌مقرراتی را برداشته تا درموقع لزوم ازآن برضد حزب و كشور روسیه‌استفاده كند. باین‌ترتیب فئودور بعكاسان حق‌میداد كه برای گرفتن‌عكسهای مورد نظر خود هر كار از دستشان میآید بكنند. این بود كه خودش را عقب كشید وپشت سر برادرش نیكلا كه صورت‌چاق وخوشحالی‌داشت پنهان شد، عكاس این بار خطاب به‌نیكلا فریادزد:

ـ حالاروباین عمارت جدیدبایست وژست تحسین‌آمیزی‌بخود بگیر؛میخواهم یك‌عكس‌تمام قد ومترقی‌ازتو بردارم!

نیكلا هم فوراً روبعمارت انجمن «ماركس ـ انگس» ایستاد، سرخود را بالاگرفت‌و درست مثل اینكه از پشت چند سر نیزه باو فروكرده‌اند بحالت خبردار ایستاد، عكاس گفت:

ـ بسیار خوبست! حالا ژست كسی‌را بگیر كه یكی‌از دوستان خودراهم‌میان جمعیت‌دیده است، دستت‌را درهوا بجانب اوتكان‌بده.

نیكلا بلافاصله دستمال كثیفی ازجیبش درآورد وبطرف پیرمرد جاافتاده‌ای كه‌چندان‌فاصله‌ای‌بااو نداشت درهوا تكان‌داد، فئودور این‌پیرمرد راشناخت، اوپیوتر گلوشاك بود. خیلی‌عصبانی‌شد، اخمهایش‌را درهم كشید وباخود گفت:

شاید گلوشاك باآنهمه سوءظنی كه دارد فكر كند من به نیكلا یادداده‌ام او رامسخره كند... چه‌خوب بود باچندلگد برادر احمقم‌را ساكت میكردم!

باردیگر فریاد عكاس اورا بخودآورد كه میگفت:

ـ عالیست! همین‌ژست را یكبار دیگر تكرار كن!

جمعیت بحد اكثر رسیده بود، فریاد و هیاهوی مردم هرلحظه بیشتر میشد، نویكف از بالای پله ها میتوانست تمام محوطهٔ میدان را بخوبی ببیند، گوئی همهٔ مردمی كه درآنجاایستاده بودند یك صورت داشتند، صورتی‌خسته و فرسوده وبیمار باچشمانی قرمز وازحدقه درآمده! وقتی باد بطرف نویكف میوزید اوهم مثل «مردم برگزیده وبرترشهر» فوراً دستمالش‌راجلوی‌دماغ خودمیگرفت ودرحالیكه‌ابروانش راباانفرت درهم میكشید زیرلب میگفت:

ـ باز هوای رستف از اجتماع این‌مردم كثیف ،متعفن وبدبو شده!

شانه بشانه و صورت بصورت انبوه جمعیت دوصف‌آهنین از جوانان مسلح‌و خوش‌قامت«ان .كا. و.د.»ایستاده بودند. وضع آنها نشان میداد كه‌ازمیان نیرومندترین افراد انتخاب شده‌اند تا مردم كاملا ازآنها اطاعت كنند. برای اطمینان‌كامل روی تمام پشت‌بامها مسلسلهای خودكار وبیشماری نصب كرده بودند. نویكف‌ازدور كلاه‌خودهای آهپرنگ متصدیان این مسلسلها را میدید كه میان لوله های بخاری پشت بامها بحالت

آماده باش قدم میزدند. او دیگر باین مسلسلها عادت کرده بود، چون اصولا مسلسل وشصت تیر ازلوازم روز های تعطیل و مراسم رسمی بود، مثل گلدان گل در روی میز یکنفر خطیب.

تمام مردم رستف با لباسهای پاره و صورت های خسته و چرك و کثیف در برابر بنای معظم انجمن مارکس ـ انگلس ایستاده بودند، عمارت زیبا با ستونهای مرمر خود بطرف خورشید سر کشیده بود ودرست مثل سحرگاه کنار رودخانه، سرد و درخشان و پاکیزه بود. این افراد گرسنه ورنجدیده را بزور سرنیزه از سرکارشان بمیدان بزرگ شهر آورده بودند، محل کار آنها جائی بود که خورشید از پشت گرد و خاك غلیظ چون ستارهٔ دنباله دار بنظر میرسید و برگهای درختان بقدری خاك آلود بود که گوئی آنهارا از کثیف ترین کاغذها ساخته‌اند.

تاریخ خوب بلد است که چگونه بسنگ و خاك زبان بدهد و آنرا وادار بصحبت کند، ما تاریخ اعصار وقرون گذشته را بامشاهدهٔ بناهای سنگی که یادگار هزاران سال بردگی واسارت بشری‌است بیاد میآوریم واین‌ویرانه‌ها با بیانی فصیح خاطرات آن ایام را برای ما تشریح میکنند. سبکهای معماری عوض میشود، معابد و کاخهای باعظمت فرو میریزد وویران میگردد، اما داغ ننگین بردگی واسارت بشر برپیشانی هرقرن باقی میماند وهمین داغ ننگین قرنهارا زنده نگهمیدارد. این کاخ هم دررستف بدست بردگان وکارگران محکوم بناشده بود وشك نیست که روزگاری بعنوان یك‌داغ ننگین برپیشانی قرن وعصرو زندگی ما شناخته خواهدشد.

مدت یکسال هر روز هزاران نفر ازمحکومین را از اردوگاههای کار اجباری خارج شهرزیرسرنیزه وشلاق برای‌ساختن‌این کاخ میآوردند. روزنامهٔمحلی «مولوت» در آن ایام باکلمات و مقالات پرشور کوشش در راه ساختن این بنای معظم را تحسین میکرد ومینوشت:

«این بنای تاریخی سمبل‌زنده ایست از اندیشه های‌درخشان کمونیسم!»

امااین کارگران برده چه‌کسانی بودند؟اینها رعایا، کارگران وروشنفکران وتحصیل کرده‌های دیروزی‌بودند. هرروزساکنین رستف ـ یعنی مردمی مثل نویکف وگلوشاك ازبرابر این‌کاخ نیمه تمام میگذشتند واین اسکلتهای متحرك و رنجدیده را مشاهده میکردند که‌با بدنهای نحیف‌واستخوانی، مثل اشباح‌لرزانی میان گردوغبار مشغول کارهستند، ازدیدن‌این‌منظره بدنشان‌میلرزیدو بیاد می آوردند که هرلحظه‌ممکن است‌خودشانهم‌بهمین‌روز بیفتند،چون آنها بخوبی ارزش‌واقعی اندیشه‌های‌درخشان کمونیسم! را میدانستند، بعدازآنکه بردگان کارخودشانرا تمام کردند ودیگر کسی بآنهااحتیاجی نداشت فورا مثل زباله دور ریخته شدند واثری ازآنها باقی‌نماند. پله های عریض مرمر شسته وبراق شد،درخشندگي وزیبائي سنگهادیگر خاطرهٔشوم کارگران برده‌را بیادنمیآورد...

وامروز بجای آن محکومین گرسنه ورنجدیده؛ برروی ایوان بلند ودرخشان این کاخ که درست درانتهای پله‌های مرمر وسط بنا قرار گرفته بود ودوطرفش با بهترین گلها وفرشها تزئین شده بود مردان مهم، خوش لباس وسیروخوشبخت ایستاده بودند. اینها درقدورنگ موو ساختمان باهم متفاوت بودند، اما همه یك صورت داشتند وآنصورتی بود مملو از تکبرو بیرحمی وجنون آدمکشی وظلم وستم!

فقط میخائیل گورین شکلش با آنها فرق داشت، اودر میان آن جمع وصلهٔ بتمام معنی ناجوری بود، بنظر میرسید که ازدنیای دیگری بآنجا آمده است؛ لبخند شیرینی که برلب داشت، کلاه لبه پهن وقارچ مانندش که تاروی گوشهایش پائین آمده بود، سبیلهای پرپشت وخاکستری و آویزان، گونه‌های استخوانی وبرجسته‌ای که مبین شخصیت ممتاز وعالی او بود، آن چشمهای عمیق که بانگاهی گویا ومحزون اززیر ابروهای پرپشت او بجهان مینگریست، اینهارو بهمرفته اورا بصورت یك قهرمان اخلاق ومهرومحبت جلوه گرمیساخت. درمیان چهره‌های عبوس وخشن نمایندگان قدرت وجنایت که پشت سر گورین توی بالکن ایستاده بودند، قیافهٔ خندان این نویسندهٔ بزرگ مظهر واقعی انسانیت بود و شاید تنها بهمین دلیل هم بود که آن مردم افسرده ومحروم با چنان وجدو اشتیاقی نسبت باوابراز احساسات میکردند.

نویکف کوچکترین حرکات افرادیرا که توی بالکن ایستاده بودند بامنتهای دقت زیرنظر داشت، بخصوص یك لحظه ازمیخائیل گورین غافل نمیشد واز او چشم بر نمیداشت. اندام بلند وکشیدهٔ گورین پهلوی هیکل چاق وکوتاه لارین منشی حزب کمونیست دررستف وفرمانروای مطلق العنان این استان پهناور بسیار جلب توجه میکرد. لارین منفوررا همهٔ مردم «ستالین رستف» میخواندند. اگر تمام مردم رستف وجمعیت انبوهی که در آن لحظه توی میدان ایستاده بودند فقط گورین رامیشناختند، مردانی هم که توی بالکن ایستاده بودند فقط لارین را میدیدند.

آنها باو مثل آیندهٔ خودشان نگاه میکردند، درنظر آنها اویك نمونهٔ زنده و درخشان از ترقیات سریع اداری بود، ونقطهٔ تمرکز حواس وایده آل آنها بود، حتی شکل ظاهری لارین هم باچنین ایده آلی تطبیق میکرد. لارین مردچاق وشکم گنده وبسیارموقری بود، دماغ کوتاه وپلدار، گونه های پف کرده ولبهای کلفت وبرجستهٔ او طبیعت خشن وبیرحمش را خیلی خوب مجسم میکرد. درنگاه کنجکاو این ارباب مجرب خلق، سرنوشت نامعلوم مردم درست مثل آینه‌ای منعکس بود، اگردلش میخواست بانگاه گرم ومهربان آنها راخوشحال میکرد واگر تصمیم میگرفت باچنان غضبی بجانبشان مینگریست که عرق مرگ برجبینشان می نشست. مردم ازیك نگاه اوخوشحال میشدند ویادل از زندگی می شستند!

گورین بامرد چاقی که پهلویش ایستاده بود ومثل تمام رؤسای دیگر حزب پیراهن

فرم سفید بتن داشت صحبت میکرد . نویکف باتعجب بحمایل سیاه رنگی که این مرد بگردنش آویخته بود مینگریست ، صورت اورا نمیشناخت اما از همین حمایل تشخیص داد که او همان آکادمیسین معروف یعنی «شچوزف(۱)» مهندس ساختمان های مدرن شوروی و سازندهٔ همین کاخ با عظمت رستف است . نویکف زیر لب گفت :

- هیچکس حتی رؤسای حزب هم حق ندارند این حمایل را بگردن خود بیاویزند حتما این شخص رفیق شچوزف است .

روزنامه های آنروز صبح نوشته بودند که شچوزف برای موفقیتی که در ساختمان کاخ مارکس - انگلس بدست آورده موفق باخذ نشان لنین شده است. نویکف شنیده بود که شچوزف بناهای قشنگی میسازد اما مشاهده میکرد که او بنای زندگی و ترقیات خود را خیلی بهتر ساخته و پی ریزی کرده است .

موفقیت این مهندس ساختمان درروسیهٔ شوروی با مرگ لنین آغاز شد. بلافاصله پس از مرگ لنین دولت به شچوزف دستور داد آرامگاهی برای او در میدان سرخ بسازد، شچوزف این وظیفه را بهترین نحوی انجام داد . بلافاصله جسد لنین باین آرامگاه منتقل شد وشچوزف هم لقب افتخاری «هنرمند خلق کبیر شوروی» ومقام عالی «مهندس رسمی پولیت بورو » را بدست آورد . پس از این حادثه دیگر ممکن نبود از کرانه های دریای سیاه تا مسکو خانه ای ساخته شود بدون آنکه تخیل قوی و نقشه های سحر آمیز مهندس شچوزف در آن دخالت داشته باشد .

نیکلا درحالیکه ببالکن مینگریست از فئودور پرسید :

- فئودور ، آن مرد عبوسی که علامتی هم روی آستین خود دارد کیست ؟

فئودور جواب داد :

- چطور نیکلا تو این مرد را نمیشناسی ؟ او همان دوروف معروفست ،رئیس «ان.کا.و.د» رستف وعلامت روی بازویش شمشیر عریان انقلابست.

نیکلا باصدای خفه ای گفت :

- چه خوب بود اگر الان یك پاره آجر بطرف او می انداختند .

فئودور باتمسخر جواب داد:

- این حرف را فقط در گوش من میتوانی بگوئی ،گمان نمیکنم جرأت ابراز آنرا درجای دیگر داشته باشی.

راستی هم دوروف مرد خطرناکی بود وهمه از او میترسیدند ،غرور وتکبرش چشم هر بیننده ای را میزد، درست مثل صخرهٔ عظیمی بود که دروسط صحرا قرار گرفته باشد و مثل همان صخرهٔ عظیم رعب انگیز بود . صورت خشن و بیحیائی داشت ، گونه هایش بر آمده واستخوانی ،پیشانیش کوتاه و ابروهایش پیوسته بود،درچشمان تنگش نورشرارت وموذیگری میدرخشید. چیزیکه بیشتر جلب توجه میکرد دستهای دراز و نیرومند او بود،

۱- Shchusev

دستهایش راروی نردهٔ بالکن گذاشته بود ، انگشتانش را بی اختیار باحالتی جنون آمیزو شیطانی بهم میفشرد ومشتهایش را گره میکرد ، بعدازیکی دودقیقه دستهایش باز میشد، درست مثل اینکه کسی راخفه میکند ، این کار رامرتب تکرار میکرد و باین ترتیب دستهای او پشت سرهم بازو بسته میشد .

نیکلا سرش رازیر گوش برادرش فئودور برد و باترس واضطراب گفت :

ـ فئودور نگاه کن ، خدانکند من گیراین پنجه‌های آدمکش بیفتم ، ببین دستهایش چقدر بزرگ وخشن است ، درست شکل یك گوریل است، تنهافرقی که با گوریل دارد اینست که سیگارمیکشد و ودکامینوشد.

فئودور باخشم فراوان صحبت برادرش راقطع کردوفریادزد :

ـ خفه‌شواحمق ! فقط ببین وتحسین کن !

اما فئودورخوب میدانست چرا مردانی نظیر دوروف درتشکیلات اصلی «ان کا. و. د» بخصوص در قسمتهای شکنجه و اعدام استخدام میشوند وکارمیکنند. او خوب میدانست که همیشه برای شکنجه دادن و کشتن بدون محاکمهٔ افراد مردانی را انتخاب میکنند که دستهای بزرگ وجمجمه‌های کوچك داشته باشند ، این ازاصول مسلم وغیرقابل تغییرحزب وتشکیلات حزب کمونیست بود. این جلادان بزرگ دست باجمجمه‌های کوچك اسمهای وحشتناك ومخصوص بخودی نیزداشتند، اسمهائی که خودبخود رعشه‌آور بود و درگوش شنونده صدامیکرد، این جلادان خونخواردرتشکیلات «ان. کا. و. د» نامهائی از قبیل «کوه ـ مشت ـ قلاب ویاچنگك» داشتند .

درگوشهٔ ایوان نزدیك دوروف مردی‌ایستاده بود که از هر طرف باو فشار میآوردند، او «کاشیرین» فرمانده منطقهٔ نظامی رستف بود . صورت زنندهٔ او که خیلی عبوس وبیرحم بنظر میرسید از شدت گرما و تنگی لباس نظامی وغروروعجب قرمز وبرافروخته‌شده بود، اماسرنوشت حزن‌انگیزی درانتظاراین مردخونخوار بود، کاشیرین مدتی بعد بعضویت یکی‌از کمیسیونهای فوق‌العادهٔ نظامی که تحت‌ریاست «وروشیلف (۱)» تشکیل شده بود در آمد و بفرمان وروشیلف ؛ فرمانده نیروهای مسلح شوروی یعنی مارشال «توخاچفسکی (۲)» رابقتل‌رسانید، چندماه پس‌ازاین تصفیهٔ عظیم‌تمام اعضای آن کمیسیون فوق‌العاده هم‌بجزخود وروشیلف‌مشمول‌مقررات تصفیه شدند و بطوردسته جمعی بقتل رسیدند ، کاشیرین هم جزوهمین عده بود . اما بدون تردید درآن‌لحظه‌حتی تصورچنین سرنوشتی راهم برای خودنمیکرد وبهمین جهت‌بود که مرتب‌سینهٔ پرازمدال ونشان خود را جلوی دور بینهای عکاسی و فیلمبرداری میگرفت و باد میکرد و افاده میفروخت، وقتی ازاوعکس می انداختند یا فیلم برمیداشتند فوراً ژست میگرفت ، فیس میکرد، غمزه میآمد، درود میفرستاد، خندهٔ‌مصنوعی‌تحویل میداد، غبغب‌عاریه می‌انداخت

۱ـ Voroshilov   ۲ـ Tukhachevsky

وگاهی هم درست حالت سرباز فاتحی را درمیدان جنگ بخود میگرفت وچنان غرق در تکبر بود که گوئی هیچکس راجز خود نمیدید، درچنین حالتی بود که منشی سوم حزب باولع واشتیاق فراوان اورا کنار زد تاخودش جلوی دوربینهای عکاسی و فیلمبرداری قرار بگیرد، کاشیرین باآرنج خودچنان ضربه‌ای باین مردزد که اوسر جای اولش رفت، آنوقت هیکل بزرگ خودش رادرست طوری قرار داد تا او درعکس دیده نشود. شاید همین ژست بسیارخشن بعدها بقیمت جان کاشیرین تمام شد وآن سرنوشت حزن انگیز را برایش بوجود آورد.

۹

مردی زیر گوش فئودورنویکف نام «وریا(۱)» رابردو گفت:

- وریا! وریامثل روباه است، یك روباه مکار و حقیقی است، دستت را توی دهانش مبر، انگشتهایت راگازخواهد گرفت.

وریا توی بالکن ایستاده بود، عینك پنس اوزیر نور آفتاب برق میزد، دیدن او انسانرا بیاد روباه نمیانداخت، بلکه بیادبوقلمون میانداخت، قداوازهمهٔ آنها که توی بالکن ایستاده بودند کوتاهتر بود، کلهٔ کوچك و گرد وطاسی داشت، دهانش گشاد و گوشهایش پهن وبزرگ بود، عینك پنسی راکه بچشم زده بود توی آن صورت کوچك مثل یکجفت نعلبکی بنظر میرسید، ظاهراو دل هر بیننده‌ایرا برقت میآورد و احساسات ترحم آمیزاورا جلب میکرد.

وریا ازوابستگان ومأمورین جدیدحزب درمنطقهٔ رستف بود ویکسال ونیم پیش بجای منشی دوم حزب باین شهر آمده بود، چون منشی دوم حزب بوضع مرموزوغیرمترقبه‌ای مرده بود، وقتی نخستین باراین مردرا باعضای حزب در رستف معرفی کردند همه عقیده داشتند که او بیش ازیکماه درآنجا نخواهد ماند وبعضی هم باتمسخر زیرلب میگفتند:

- این ابله چطور میتواند منشی دوم حزب درایالت مهمی چون رستف باشد؟

رؤسا وگردانندگان اصلی حزب عقیده داشتند که این مرد کوچولو باآن صدای نازك وتیزو گوش خراش وصورت نفرت‌انگیز هرگز نخواهد توانست در مردم ایجاد رعب ووحشت کند وباین ترتیب بدردمنشی گری حزب نمیخورد و بزودی از بین خواهد رفت وباید تابوتش را آماده کنند.

اما بااینهمه وریا جانور عجیب وشکست ناپذیری از آب درآمد، هیچکس نتوانست او را بزانو درآورد، تابوتی را هم که رؤسای حزب دررستف برای او تهیه دیده بودند خالی ماند!

مدتی بعد همه باکمال تعجب مشاهده کردند که او باهمان صدای نازك و زنانه

Veria -۱

قدرت دارد صداهارا درسینه خفه کند وقلبهارا از کار بیندازد ، قدرت و نیروی این صدا درست چندین برابر صدای خشن و کلفت رفیق دوروف بود . وریا این مرد روباه صفت، مقامات اداری وحزبی را باپیمودن پله های مقرر طی نکرده بود و مقام فعلی او نیزهم از راه مشروعی بدست نیامده بود ، جمجمهٔ کوچك وپوك او پر بود از آرزوها و افکار شیطانی وخطرناك و نقشه‌های مزورانه وپرحیله و نیرنگ و تخیلات درهم و برهم و متغیر ! هیچکس نمیتوانست باطن اسرارآمیز وشیطانی این مردرا بشناسد و باسرار درونش پی ببرد ، اما اگر هم کسی باسرار درون او پی میبرد و نیروی نهانیش را میشناخت مات ومبهوت میماند ، چون هر کس بااین مشخصات جای او بود بدون تردید خیلی پیش از اینها خودش را خراب کرده و بدست جلادهای ستالین افتاده بود . رؤسای حزب در برابر دوشخصیت متضاد ومتناقض «ظاهر و باطن» او گیج شده ومتحیر مانده بودند، دیگر کسی باو بانظر حقارت نمینگریست و وقتی ازاو صحبت میشد میگفتند :

ـ وریا بدانائی شیطان وخوشبختی دیوانه‌هاست و شانس و اقبال قهرمانان افسانه‌های جن و پری قدیمی را دارد .

دیگر برهمهٔ اینها مسلم شده بود که مسکو شدیدا ازاین مرد حمایت میکند ، شایداو درنظر مسکو ازلارین که ریاست «ا.ن.کا.و.د» ایالت رستف را بعهده داشت مهمتر ومحترمتر بود ، نویکف به وریا بنظر یکی ازکارگران مکتب جدیدحزب کمونیست مینگریست ، مکتبی که شاگردانش درریاوتزویزو آدمکشی بمراتب هنرمندتر وتواناتر ازشاگردان مکتبی بودند که «لارین» درآنجا تربیت شده بود .

وریا خوب میدانست چطور باید پیش برود ودرصورت لزوم چطور عقب بنشیند . اما هرقدر درمسائل جزئی و بی اهمیت حیله ونیرنگ بکار میبرد بهمان نسبت در دفاع ازمنافع «پولیت بورو» برسر موضوعهای مهم ، خونخوار ودرنده وبیرحم بود . نویکف این رویه را تحسین میکرد و بسیارمی پسندید، بخصوص پس از ماجرائی که خود شاهد آن بود بیشتر طرفدار وریا شد :

«دانشگاه رستف سرپرستی و نظارت بر کارخانهٔ معروفی را بعهده داشت، نام این کارخانه «آکسائی(۱)» بود، نویکف هم در کمیتهٔ نظارت براین کارخانه عضویت داشت وسخنرانیها و درسهای سیاسی کارگران را تهیه میکرد و آنهارا ازلحاظ سیاسی راهنمائی مینمود. باوجود آنکه نویکف دیگر تقریبا بدیدن هر نوع منظره ای عادت کرده بود اولین بار از دیدن وضع زندگی کارگران این کارخانه تعجب کرد و غرق حیرت شد . بدبختی ومحرومیت کارگران این کارخانه انتها نداشت وقابل تصور نبود ، اما این وضع زیاد دوام پیدا نکرد و ناگهان سکوت وتحمل آنها درهم شکست . یکروز کارگران از شدت بدبختی وفلاکت شکوائیه ای

۱ـ Aksaï

نوشتند وطی آن ازوضع زندگی طاقت‌فرسای خود سخت نالیدند وشکایت کردند. البته این شکوائیه را برئیس اتحادیهٔ کارگران ندادند چون خوب میدانستند که او بلافاصله عین نامهٔ آنهارا برای ادارهٔ پلیس مخفی «ان. کا. و. د» خواهدفرستاد ، کارگران خبرداشتند که رئیس اتحادیهٔ آنها جاسوس رسمی پلیس مخفی است ، این بود که نامهٔ شکایت آمیز خود را بوسیلهٔ یکی از سرپرستهای محلی کارخانه بکمیتهٔ مرکزی حزب در رستف دادند . تصادفاً این شکایت نامه بدست وریا افتاد واو تصمیم گرفت خودش رأساً باین ماجرا رسیدگی کند. ضمناً بسرپرستها و ناظرین امور کارخانه نیز دستور داده شد درمحل حاضر شوند. فردای آنروز «وریا» باهیئتی که ریاست آنرا بعهـده داشت در حالیکه اسکورت مسلح اتوموبیلش را بدرقه میکرد وارد باغ بزرگ کارخـانه شد ، خانه‌های کارگران هم درهمینجا قرار داشت، پهلوی عمارت کارخانه ساختمان دوطبقه‌ای دیده میشد، طبقهٔ اول متعلق بتشکیلات اداری کارخانه بود ودر طبقهٔ دوم رئیس کارخانه زندگی میکرد.

وریا بمحض پیاده شدن از اتوموبیل بطرف کارگرانی که باستقبالش آمده بودند رفت و پرسید:

ـ خوب بگوئید ببینم اینجا چه‌خبره؟چرا شکایت کرده‌اید؟

البته کارگران در برابر آن اتوموبیل بسیار شیك که مثل جواهر میدرخشید واونیفورم وچکمه های نو و طپانچه های آماده بکار افسران اسکورت وریا مرعوب شدند وخودشان‌راجمع کردند وهمچنان ساکت ماندند ، فقط از نگاهشان معلوم بود که انتظار دارند بکارشان رسیدگی شود . وریا که فهمیده بود کارگران چقدر ترسیده‌اند قیافهٔ خندانی بخودگرفت ودر حالیکه بافراد اسکورت خود اشاره‌میکرد گفت :

ـ می بینم از اینها ترسیده‌اید ، ترس شما کاملا بیجاست، ما همه افـراد یك فامیلیم، اینها مثل سگهای قشنگ فرانسوی فقط جنبهٔ تشریفاتی دارند...

وریا یك لحظه سکوت کرد وبعد دست خود را با آن انگشتهـای مانیکور شده روی‌شانهٔ یکی‌از کارگران زدوادامه داد:

ـ بگوببینم ازچه شکایت دارید ؟

کارگران که ترسشان تااندازه‌ای ریخته بود یکمرتبه همه باهم شروع بداد وفریادوشکوه‌وناله‌نمودند، بطوریکه تامدتی معلوم نبود چه‌میگویند ،زنهای کارگران بچه‌های خود را میان بازوهای استخوانی خویش گرفته وباصدای لرزانی فریادمیزدند ودردهای خودرا میگفتند، اینها مثل اینکه دیگر از هیچ چیز نمیترسیدند و تمام‌آنچه راکه در دل داشتند و ظلمهائی راکه دیده بودند بی مهابا شرح میدادند و از وریا میخواستند که بدادشان برسد واز آنهمه ظلم‌و شکنجه نجاتشان دهد. یکی از زنان که ازلاغری وضعف قدرت‌ایستادن نداشت فریادزد :

– رفیق کمیسر! در تمام این کارخانه، مافقط سه تغار رختشوئی داریم و همه مجبوریم لباسهایمانرا همانجا بشوئیم، بچه‌هایمان‌را همانجا حمام ببریم، آیا این انصاف است؟ این مروت است؟

دیگری گفت:

– بله رفیق وریا ماتوی نجاست غوطه میخوریم، عدهٔ ما بیش از صد نفراست وبیش از نصفمان هم متاهل هستیم.

دیگری فریاد کشید:

– کف اطاقهایمان خیس آبست وچیزی نمانده که بپوسیم، موشها محاصره‌مان کرده‌اند وتمام اطاقها در تصرف آنهاست، موش از سرو روی ما بالا میرود، همین دیروز بود که موشها نصف گوشت بدن بچهٔ سه‌ماههٔ «فیدیو کینز» (۱) را جویده بودند والان هم حالش خطرناکست، شبها وقتی میخوابیم موشها ازروی صورتمان میدوند ویك لحظه آراممان نمیگذارند.

کارگر دیگر گفت:

– بله، ماحتی رختخواب هم برای خوابیدن نداریم وشبها روی زمین خیس و متعفن میخوابیم. ساسها توی لباسمان لانه کرده‌اند.

یکی دیگر از کارگران که عصبانی تر ازهمه بود گفت:

– این چه زندگیست که ماداریم؟ سگهای خیابان از ما خیلی راحت تر و خوشبخت ترند!

وریا که درعوام فریبی و تزویر و ریا استاد ماهر و باتجربه‌ای بود بامنتهای دقت وخونسردی باین فریادها و ناله‌های شکایت آمیز گوش میداد، حتی هرچند لحظه یکبار باحرکات سرودست وژستهای مخصوص خود باآنها همدردی هم میکرد و گفته‌هایشان را تصدیق و تأیید مینمود و گاهی هم برمیگشت و بانگاه تهدیدآمیز و غضبناکی بصورت رئیس کارخانه خیره میشد.

اما این رئیس کارخانه چه تقصیر داشت وچه میتوانست بکند؟ همین یکماه قبل بود که رفیق وریا طی بخشنامهٔ محرمانه‌ای بتمام رؤسای کارخانه‌ها ابلاغ کرده بود که «تمام بودجهٔ کارخانه باید تحت عنوان تهیهٔ جا برای کارگران و بهبود زندگی آنها بمصرف مخارج تبلیغاتی حزب برسد» وبهمین علت حتی یك کپك هم برای مصارف و احتیاجات حتمی کارگران باقی نمانده بود. رئیس کارخانه این مطلب را خوب میدانست وریاهم بخشنامهٔ خودرا بیاد میاورد، فقط کارگران بدبخت بودند که از هیچ جا خبر نداشتند، آنها فقط اززندگی نکبت بار وسراسر رنج ومشقت خود باخبر بودند.

عاقبت رئیس کارخانه درجواب نگاههای تهدیدآمیز «وریا» شانه‌هایش را بالا انداخت

---

۱ – Fedyukins

و بامنتهای بی قیدی و لحنی تمسخر آمیز و نیش دار گفت :

ـ بله ، رفیق وریا بطوریکه می بینید کارگران این کارخانه میل دارند در قصر بزرگ وزیبائی زندگی کنند ، شاید اگر رویشان بدهیم کاخ ییلاقی ـ قشلاقی هم از ما بخواهند !

ناگهان وضع صورت وریا تغییر کرد، رنگش بنفش شدو چشمهایش بشکل دو کاسهٔ خون در آمد، قیافه‌اش بقدری تغییر کرد که بزحمت شناخته میشد، نویکف خیال کرد منشی حزب بسکتهٔ قبلی دچار شده، اما وریا باژست تهدیدآمیز وغضبناکی عینک پنس خودش را جابجا کرد و بعد نعره‌ای کشید وخطاب برئیس کارخانه گفت :

ـ پدرسگ! بمحرومیتها ورنجهای طبقه کارگر میخندی! تو هرروز زنت را توی اتوموبیل شخصی میگذاری واینطرف و آنطرف میفرستی، برایش پالتوی پوست روباه میخری، اما وقتی صحبت ازمنافع کارگر و بدبختیهای آنها میشود شوخی میکنی ومسخره بازی درمیآوری، ها ؟ حتی وسائل اولیهٔ زندگی راهم از آنها دریغ میکنی، من قسم میخورم که اگر هزار نفر از کارگران راهم بکشند تومتأثر نمیشوی !

کارگران که از این سخنان وریا کاملا بهیجان آمده بودند دنبال صحبتهای اوراگرفتند ودرحالیکه صدای فریادشان بآسمان میرسید گفتند :

ـ بله، راست میگوید، راست میگوید!

رئیس کارخانه که از این حملهٔ ناگهانی وریا بهتش برده بود ، فکر میکرد که حتماً اومشاعر خود را ازدست داده ودیوانه شده است، مثل مجسمه ایستاده بودو با تعجب بصورت منشی دوم حزب مینگریست.

اما وریا بدون توجه باین حالت او صدای فریاد خود را بلندتر کرد و ادامه داد :

ـ تو احمق فراموش کرده‌ای که قدرت واقعی متعلق بخلق است، قدرت واقعی متعلق بگروههای وسیع کارگران و کشاورزانست .آیا ازیاد برده‌ای که رفیق ستالین در این باره چه میگوید ؟ اومیگوید :«همهٔما ،تو، من، ماو شما نوکرو خدمتگذار خلق هستیم...» بله یعنی من و تو نوکر همین کارگرانی هستیم که تو لحظه‌ای پیش مسخره‌شان میکردی ، همین کارگرانی که سرنوشتشان را ببازی گرفته‌ای. تو کاملا ازیاد برده‌ای که توجه بحال کارگران و تأمین رفاه و آسایش آنان نخستین و بزرگترین وظیفهٔ « کمونیسم » است... همهٔ اینها را فراموش کرده‌ای، ها ؟ بسیار خوب ، من حالا کاری میکنم که تو ازخواب خرگوشی بیدار شوی ووظائف خودت را بیاد بیاوری!

وریا ناگهان بطرف کارگران برگشت وفریاد کشید:

ـ بچها فوراً بطرف آپارتمان رئیس کارخانه بدوید ،آپارتمان او را غارت کنید، هرچه دارد برای خودتان بردارید،اثاثیه ، مبل، سرویسهای غذاخوری ، فرش وهر

چیزدیگری که بدستتان رسید همه‌را بردارید ، زود ، زود، عجله کنید، حتی یك لحظه‌را هم‌ازدست ندهید !

کارگران که هنوز حرفهای وریارا شوخی تلقی‌میکردند ، بادهانهای بـاز و وصورتهای‌متعجب باومینگریستند وتکان نمیخوردند . رنگ ازرخ رئیس کارخانه پریدو از شدت ترس لبهایش شروع بلرزیدن کرد .

وریا باردیگرفریاد کشید :

ـ چرامعطلید ، مگر نشنیدید ؟ بشما امرمیکنم ، زودخانهٔ این گوسالهٔ نفهم را غارت کنید وتمام‌اموالش‌را بین‌خودتان‌تقسیم کنید.

وبعد خطاب بافسران اسکورت خود گفت:

ـ شما هم‌بروید وبرفقای کارگرخود درغارت خانهٔ رئیس کارخانه کمك کنید زود ، فوراً ...

افسران مسلح قبل‌از کارگران بطرف آپارتمان دویدند ، آنـوقت کارگران هم دنبال آنها شروع بدویدن کردندودرحالیکه باهیجان‌وغضب‌فریادمیکشیدندو برئیس کارخانه فحش میدادند وارد خانهٔ او شدند ، لحظه‌ای بعد صدای زن رئیس کارخانه که مثل خوك تیرخورده نعره میکشید بگوش رسید و بدنبال این‌سر وصدا وهیاهو قطار نیمکتها، پرده‌های گرانبها، صندلیهای‌راحتی روکشدار ، میزها وسرویسهای‌غذاخوری وچای‌خوری از آپارتمان بیرون آمد، ورپاخودش‌هم‌جلورفت وشروع بکمك ویاری آنها کرد ، کارگران که چنین‌دیدند همه‌باهم‌فریاد زدند:

ـ زنده‌بادوریا ! زنده‌بادوریا!

کارگرپیری که مثل‌مستها تلوتلومیخورد ، بشکن‌میزد ودور وریا میرقصید ، دیگران هم دست‌میزدند وشادی‌میکردند ، وقتی تمام اثاثیه راتوی‌اطاقهای تنگ خود بردندتازه‌فهمیدند که‌دیگرجای‌تکان‌خوردن ندارند، بامشت روی‌میزهامیزدند، مثل بچها می‌پریدند روی مبلهاو بازی‌می کردند، قهقهه‌میزدند، فریاد میکشیدندبااین‌خوشحالی و سرگرمی موقتی‌خودشان رامشغول‌میکردند وفریب میدادند. وریاهم که‌تظاهر بهمفکری کامل باآنهامیکرد میگفت :

ـ ببینیدبچه‌ها حالاشما اشراف‌ودوکهای واقعی‌هستید تمام‌اثاثیهٔ منزلتان‌مدرن وشیك شده، پس‌حالا پس‌ازگرفتن‌چنین‌پاداشی حاضرباضافه کار خواهیدبود ،ها؟

کارگران مثل بچه‌ها باخوشحالی فریاد زدند :

ـ بله، معلومست که‌حاضریم، حاضریم، اگر بدردهای‌ما برسند ماشب‌وروز کار میکنیم وازاضافه‌کار هیچ باکی نداریم، مگرماجز برای‌کار کردن‌خلق شده‌ایم ؟

این‌بار وریا بالحن امیدبخش‌وملایمی خطاب برئیس‌کارخانه گفت :

ـ بسیارخوب‌رفیق‌سرپرست!توهم‌بیش‌از گذشته بااین‌مطالب‌توجه کن، باآرزوها

وخواستهای کارگران بیشتر آشناشو وبا آنها تماس بگیر ، بزندگی ورفاه وآسایششان اهمیت بده، آنهارادوست بدار... فهمیدی؟ مقداری ازاین حرفهازد وبعدسوار اتومویلش شد ودرمیان ابراز احساسات شدید کارگران محوطهٔ کارخانه راترك کرد .

روز بعد اولین اقدامی که رئیس کارخانه برای آشناشدن باافکار وخواستهای کارگران انجام داد این بود که یکساعت ونیم بمیزان کارروزانهٔ آنهااضافه کرد ، یکماه بعد نویکف وقتی بمنزل رئیس کارخانه رفت اثاثیه ومبلها و فرشهای گرانبهاتری در آنجا مشاهده کرد، درحالیکه اثاثیهٔ قدیمی وغارت شدهٔ اوتوی باغ کارخانه زیر باران مانده بود.

کارگران که شور وهیجانشان تمام شده بود این اثاثیه‌را توی باغ گذاشته بودند، چون بدردشان نمیخورد وازهمه چیز گذشته اطاقهای آنها بقدری کوچك بود که خودشان هم بزحمت در آنجا زندگی میکردند. مدتی بعد تمام این اثاثیهٔ غارت شده‌را توی انبار زبالهٔ کارخانه بردند درحالیکه تمام کارگران کارخانهای رستف و مردم از ژست عالی رفیق وریا در آنروز وغارت منزل رئیس کارخانه سخن میگفتند ونام او بسر زبانها افتاده بود .

همهٔ مردم محروم وبدبخت میگفتند :

ـ بله ، وریا ! او یکی ازماست ، نسبت بمصالح ما بی اعتنانیست ، در دفاع از حقوق طبقهٔ کارگر وزحمت کش خیلی شجاع و متهوراست!

ازآنروز ببعد هرجا چندنفر کارگر جمع میشدند جمله‌ئی ازاین قبیل میانشان ردو بدل میشد. نویکف هم باخودمیگفت:

ـ این وریا عجب مردمکار وحقه بازیست ! درچنین موقعیتی معمولا لارین باید دوروف رابکارخانه میفرستاد، اگر او مأمور حل این مشکل شده بود حتماً کارگران رابگلوله می بست وده بیست نفری راهم باردوگاه کاراجباری تبعید میکرد ، شکی نیست که باقی مانده‌هم ازترس ساکت میشدند. ولی کینه ونفرتشان نسبت باوضاع دو چندان میشد . درحالیکه وریا باتظاهر باینکه دوست کارگرانست وازمحرومیتها و بدبختیهای آنان قلباً متاثر شده وبهیجان آمده است آن ژست دراماتیك ودروغی راگرفت وآن صحنه سازی راکرد وباینوسیله ـ هم توجه کارگران‌را نسبت بخود جلب نمود وهم مقاصد دولت را انجام داد ودر این میان نه تنها بکارگران کوچکترین مزیتی نداد بلکه‌در روز یکساعت ونیم هم بکارشان اضافه کرد بدون اینکه خودشان بفهمند ونارضایتی داشته باشند.

نویکف همیشه دوست میداشت که این تئوریها ونظریه هارا تجزیه و تحلیل کند، ازاین تاکتیك مزورانهٔ وریا خیلی خوشش آمده بودو آنرا تئوری « دفع شر» مینامید وعقیده داشت که رئیس کارخانهٔ آکسای بانقشهٔ مدبرانهٔ وریا وسیلهٔ دفع شر بزرگی شده است .

نویکف همچنانکه این خاطرات را بیاد میاورد بااحترام خاصی بجثهٔ کوچك و

صورت نحیف ولاغر «وریا» که توی بالکن ایستاده بود مینگریست ، بار دیگر صدای همان مردرا پشت سرخود شنید که میگفت :

- این وریا بزودی بمقامات عالیه خواهد رسید ، خیلی ترقی خواهد کرد.

نویکف نگاهی بپشت سرش انداخت وباخود گفت :

- بله ، حتما بمقامات عالیه خواهد رسید، خیلی هم ترقی خواهد کرد ، برای حزب ماچنین افرادی لازمندنه خونخوارانی مثل دوروف!

توی بالکن شانه بشانهٔ وریا جوان متکبر وبداخمی ایستاده بود که صورتش رنگ پریده بنظر میرسید، لباس اوهم مثل سایرین بود، پیراهن سفید حزبی بتن داشت. فئودور از برادرش نیکلا پرسید :

- این مردرا میشناسی؟

نیکلا جواب داد

- نمیشناسم امامیتوانم تحقیق کنم و بفهمم کیست .

نیکلا چند دقیقه از آنجا دورشد ووقتی بازگشت نتیجهٔ تحقیق خودرا باصدای ملایم واسرار آمیزی باطلاع فئودور رسانید و گفت:

- این جوان پسر «شچرباکف(۱)» کارمند عالیرتبه وجدید «پولیت بورو» است، اودیروز همراه «یودین (۲) »رئیس کل انجمن«مارکس - آنگلس» ازمسکو وارد رستف شده است.

فئودور چشمان خاکستریش را باتعجب درشت کردو گفت:

- عجب ! پس او پسر شچرباکف است ،شکی ندارم که درانیجا نمایندگی پدرش را خواهدداشت.

نیکلا جواب داد :

- بله ،کاملا درست فکر کرده ای ، حتماً همینطور است .

نویکف این «یودین» را از دوران تحصیل درمسکو میشناخت،اواستاد تئوریها وعقاید مارکس دردانشگاه مسکو بود، نویکف باخودفکرمیکرد که اینمرد چقدر زود ترقی کرد وبمقام بزرگترین مبلغ حزب رسید!

رئیس انجمن «مارکس - انگلس» مسکو یعنی رفیق یودین مردی بود پنجاه ساله باموهای سیاه یك تیغ ، موهایش مرتب توی صورتش میریخت وبادست دومرتبه آنهارا بالا میزد ، چشمان سیاه ونگـران او باسردی و خشونت و کنجکاوی بمـردم مینگریست .وقتی حرف میزد مرتب لبهای قرمزرنگش را بازبان کلفت خود ترمیکرد، اینطور بنظر میرسید که این زبان برای دهان او بسیار بزرگ است وباین دلیل مرتب بیرون میافتد .

Yudin - ۲ Shcherbakov - ۱

آکادمیسین گلوشاك هم درمیان مدعوین ایستاده بود و باتمام حواس خود ببالکن و رجالی که در آنجا ایستاده بودند مینگریست. پهلوی یودین، رفیق میرزایان ایستاده بود گلوشاك از دیدن اوتوی بالکن زیاد تعجب نکرد چون در این دو سه روز تغییرات بزرگی در کار رئیس منفور او یعنی میرزایان ایجاد شده بود، یودین وقتی از مسکو آمد فرمان شغل جدید میرزایان را همراه داشت، این شغل جدید عبارت بوداز ریاست انجمن مارکس - انگلس در رستف. باین ترتیب افتتاح میتینگ و مراسم آنروز با میرزایان بود. او با اطلاع ازاین مطلب درست مثل سماور پر آتشی درجوش و خروش بود، آنقدر خوشحال بنظر میرسید که گوئی درجشن تولد خودش شرکت کرده، چون عاقبت رؤیای دیرین او بحقیقت پیوسته ومقامی را که آرزو داشت بدست آورده بود، وارد دنیای بزرگتری شده بود، دنیای بزرگان و رجال حزب، دنیای لارین، یودین وورپا! پس بیجهت نبود که میرزایان هم آنروز مثل سایر اعضای حزب ناخنهایش را مانیکور کرده وشکمش را جلو داده بود و مرتب «ماخورکا (۱)» میکشید و با خود فکر میکرد:

- دیگر باید بجای ماخورکا از سیگارهای اعلای مسکو بکشم، حالا ببزرگترین مقام ودرجه رسیده‌ام وکارم باآن شغل مبتذلی که درآکادمی داشتم برابر نیست.

میرزایان کمرش را خیلی سفت بسته بود تاحتی المقدور ازلحاظ تنگی جامزاحم رؤسایش نشود، اما اینکارهیچ تغییری دروضع موجود نداده بود، فقط حالا بجای یك شکم دو شکم داشت، درست مثل «سوسی سونی» که وسطش را نخ بسته باشند. گلوشاك وقتی چشمش باین آدم دوشکمه افتاد از ته قلب خوشحال شد و بیادآورد که این مرد دیگر رئیس او نیست، با خود گفت:

- شاید دبیر تازهٔ حزب درآکادمی خیلی بهتر ازاین ساندویچ دودی باشد.

رفته رفته جمعیت بحد اعلای خود رسیده وتمام میدان را پر کرده بود، حتی خیابانهائی هم که بمیدان منتهی میشد مملو از آدم بود، لارین بار دیگر بانگاه تنبل خود نظری بسراسر میدان انداخت و آنوقت با اشاره آغاز میتینگ را اعلام نمود. اول صدای رادیو وبلندگوها قطع شد وبعد دسته‌های موزیك و رفته رفته سایر مردم ساکت شدند. لحظه‌ای بعد تمام میدان مثل کوه آتشفشانی که ناگهان سرد شود درسکوت مطلق وباعظمتی فرورفت. میرزایان سینهٔ خود راصاف کرد، بزحمت جلوی میکروفون قرار گرفت و فریاد زد:

- رفقا! آغاز این میتینگ عظیم را که بمناسبت افتتاح انجمن مارکس - انگلس تشکیل شده اعلام میکنم؛ نطق افتتاحیه بوسیلهٔ دبیردوم کمیتهٔ حزب کمونیست ایالت قفقاز شمالی یعنی

Makhorka - ۱

رفیق وریا بعمل خواهدآمد.

نویکف با تعجب ازخود پرسید:

– عجب ! پس چرا مثل معمول رفیق لارین خطابهٔ افتتاحیه را نمیخواند ؟

این فکری بود که در آن لحظه بسر دهها هزار نفر مردم دیگری هم که توی میدان ایستاده بودند آمد.

۱۰

وقتی میرزایان با این اعلام ساده میتینگ را افتتاح کرد لارین بشدت تکان خورد، باتمام آنکه قبلا ازاین ماجرا خبر داشت ومیدانست که وریا باید نطق کند باز هم نتوانست خود را نگهدارد واعصابش متشنج شد. چون این ماجرا کاملا برخلاف میل او انجام گرفته بود و ازطرف دیگر حالت تعجب وبهت جمعیت هم اورا ناراحت کرد، هزاران چشم باکنجکاوی واستفهام بجانب اوخیره شده بود وانتظار عکس العملی از جانب او داشتند، صورت لارین مثل ماسک سرد وبیروحی بود. اوتمام ساعات آنروز را درحالت هیجان وغضب بسر برده بود، مثل آرامش قبل از طوفان انقلابی دردرونش برپابود که راه بیرون آمدن وظاهر شدن نداشت . صورت آرام و خونسرد او پردهٔ بسیار خوبی بود برای پوشانیدن این انقلاب درونی ، امـا در پس این پردهٔ ضخیم شدید ترین احساسات غلیان داشت و مثل موشی که توی تلـه افتاده باشد و خود را برای رهائی بدرو دیوار بزند روحش در تکاپو والتهاب بود، گوئی نطق وریاتمام دنیا را درنظر اومنفور ومتعفن کرده بود .

یکماه پیش اوخود این پیشنهاد را داده بود، یعنی اینطور وانمود کرده بود که برای او فرقی نمیکندکه نطق افتتاحیه بوسیلهٔ چه کسی انجام بگیرد، میخواهد وریـا باشد یا یکی از منشی‌های سوم حزب ، برای اوکاملا یکسانست . اما خیلی زودباشتباه خود پی‌برد، چون هرچه روز انجام این مراسم نزدیکترمیشد، لارین بیشتردرك میکرد که مسکو بـدلیل نامـلـومی میل دارد مراسم مزبور بطریق خارق العاده و باشکوهی برگزار شود ، این مطلب وقتی برای او روشن شدکه مهمترین رجال روسیه بعنوان نمایندگان استانهای مختلف؛ ومخبرین بزرگترین روزنامه‌های مسکو وشهرهای دیگر برای شرکت در مراسم افتتاح انجمن مارکس ـ آنگلس وارد رستف شدند وقرارشد که رادیو هم جریان این جشن را درسراسرروسیه پخش کند.

لارین بمحض درك این موضوع یك تصمیم آنی گرفت وآن عبارت بود از اینکه اعلام داشت نطق افتتاحیه بوسیلهٔ خودش ایراد خواهد شد، فکر کرد در چنین موقعیت مهمی بصلاح وصرفهٔ‌او نخواهد بود که نطق اولیه را یکی از اعضای کـوچك و

عادی حزب ایراد کند، همه کس هم همین فکر را میکردند بجزوریا، باین جهت در یکی از جلسات مشاوره؛ وریا ابراز تمایل بایراد نطق افتتاحیه دراین جشن کرد و لارین سخت بر آشفت و با کمال خشونت پیشنهاد اورا رد کرد، اما این مخالفت او خیلی دیر انجام گرفت چون فردای آنروز فرمانی بامضای « شچرباکف » که پسرش هم برای شرکت درهمین مراسم برستف آمده بود رسید، در این فرمان رفیق شچرباکف بالحن بسیار بیطرفانه‌ای نوشته بود :

« چون رفیق وریا مسئول بنای ساختمان عظیم این انجمن بوده بهتراست نطق افتتاحیه نیز بوسیلهٔ خود او ایراد شود .. »

اما این لحن آرام و بیطرفانه‌لارین رافریب نداد واو از خواندن این فرمان باسرار ورازهای بسیاری پی برد وفهمید که موقعیتش خیلی خطرناك شده و باید بسیار محتاط وعاقلانه‌رفتار کند؛ البته‌رسیدن این فرمان احساسات او را بشدیدترین وجهی جریحه‌دار کرده بود، زخم بسیار عمیقی بحیثیت ومناعت طبع او خورده بود، اما با اینهمه‌موضوع مهمتری هم وجود داشت وآن عبارت از موقعیت بسیار حساس ووخیم او بود. حوادث بسیار عجیبی پشت سراو درشرف تکوین بود، لارین‌وجود این حوادث را بخوبی حس میکرد ولی نه‌قدرت داشت آنها را ببیند ونه میتوانست از وقوع آنها جلوگیری کند، باین ترتیب او که عادت داشت با اقتدار زندگی کند و همیشه فرمان بدهد و امر کند ناگهان حس کرد که ازدایره بیرونش کرده و کنارش گذاشته‌اند، روزیکه خطر را احساس کرد باکمال وحشت بخود نهیب زد و گفت :

- لارین ! چه خطائی کرده‌ای ؟ آیا دندانهایت کند شده، مثل اینکه دیگر نمیتوانی بازندگی گلاویزشوی و حوادث را آنطور که عادت داشتی تکه‌پاره کنی !

وآنوقت احساس دلسوزی‌وترحم‌شدیدی نسبت‌بخود کرد وحزنی که پیش گوی حوادث بدی‌بود دلش‌رافراگرفت .

شچرباکف‌حق‌داشت، این‌ساختمان‌عظیم انجمن انگلس ـ مارکس زائیدهٔ‌مغز وریا بود، لارین هم‌این موضوع راخوب بخاطرمی‌آورد، جریان آن چنین‌بود :

یك سال‌ونیم‌پیش وقتی وریا وارد رستف شد پیشنهاد کرد که بنای عظیمی برای تربیت گروهها و کادرهای حزبی ساخته‌شود، دروهلهٔ اول همه کس این پیشنهاد را احمقانه ومهمل تلقی کردند وآنرا یك‌نوع چاپلوسی خنك و بیمزه‌دانستند؛ چون‌شهر های‌خیلی بزرگتر روسیه‌هم چنین مؤسسات وساختمانهائی نداشتندچه‌رسد برستف؛فکر ساختن چنین بنای عظیمی راستی‌هم‌احمقانه‌بود، در حالیکه‌حتی برای تعمیر بناهای‌دولتی درمسکویك‌کپك درخزانهٔ مملکت وجود نداشت . اما وریا پیشنهاد خودراپس نگرفت و آنرا درکنفرانس بزرگتری که تمام افسران عالیرتبهٔ ایالت رستف درآن شرکت داشتند مطرح کرد، درآن ایام لارین باین مرد کوچولو و ناچیز اهمیتی نمیداد و



و امروز بجای آن محکومین گرسنه ورنجدیده برروی ایوان این کاخ مردان بسیار مهم ایستاده بودند
مردانی که صورتشان مملو بود از شهوت آدمکشی وجنون ظلم وستم ....

برای او شخصیتی قائل نبود و مثل تمام مردم دیگر اورا طبلی میان تهی میدانست ...

بله حالا - لاربن آنروزها راخوب بیادمیآورد :

آنروز «وریا» در کنفرانس افسران عالیرتبهٔ ایالت رستف نطقی ایراد کرد ، این نطق اوهم مثل همیشه غیرمستقیم بودو باگوشه‌وکنایه‌شروع شد ، چون وریا مرد بسیار محتاط ومحافظه کاری بود وهرگز عریان وبی پرده سخن نمیگفت، دوست داشت همیشه برای مردم پیچیده‌ومرموز صحبت کندو باصطلاح برای آنها معما طرح نماید ، هنگام آغاز نطق درحالیکه عینك پنسش مثل دونعلبکی بزرگ روی صورتش برق میزد ، باچشمان ریزخود نگاهی بسراسر سالن انداخت و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- آیا کسی درمیان شمامعنای کلمهٔ «انتقاد بیرحمانه» رامیداند ؟

همهٔ اعضای کنفرانس ساکت ماندند واز هیچکس صدا در نیامد ، بیشك اگر هم کسی میدانست اظهاری نمیکرد چون لحن سئوال وریا طوری بود که نشان میداد انتظار شنیدن جواب ندارد؛ وی پس از لحظه‌ای سکوت، پیروزمندانه‌فریاد کشید :

.. هیچکس! منهم حدس میزدم که هیچکس نبایدمعنای این کلمه رابداند، چقدر حیف است که اعضای حزب سلاحی راکه بنیان گذار اصلی حزب کمونیست یعنی لنین بزرگ با آن جنگیده و پیروز شده‌است خوب نشناسند ! آیاشما میدانید که باهمین کلمهٔ «انتقاد بیرحمانه» وکلماتی نظیر آن لنین توانست مغز دشمنان خودراکه درپشت پردهٔ واقعیت‌های علمی پنهان شده بودند متلاشی کند؟ آیامیدانید که برای یک عضو حزب ما، بخصوص برای رؤسا وفرماندهان حزب توانائی ومهارت دربکار بردن یك کلمه چقدر اهمیت دارد، اهمیت این‌مطلب همانقدراست که‌شما یکی ازدشمنان ما رابموقع خفه کنید. رفقا ! کشورما لحظات حساس وسختی رامیگذراند . جنگ طبقاتی عظیمی در حال پیشرفت وتکامل است ، مادرجهنم زندگی میکنیم رفقا ، اما باید نغمات بهشتی را مترنم باشیم . چه‌حیف است که نتوانسته‌ایم ترنم نغمه‌های بهشتی را بیاموزیم . ما باید این‌هنرواقعی را بهرقیمتی است بیاموزیم، اینجا دررستف ما احتیاج بآموزشگاه ومکتبی داریم که اعضای قابل اعتمادی برای حزب تربیت کند،البته من کاملا مبهم ودر پرده‌صحبت میکنم ، اما شماخوب مقصودمرا درك میکنید رفقا ، بعبارت بهترمادر اینجا بیك‌مدرسهٔ مرامی عالیتر احتیاج داریم، مدرسه‌ایکه با تعلیمات مترقیانهٔ خود حتی‌رؤسای قدیمی حزب‌راهم دوباره تربیت کندوافرادجدیدرا برای کار آماده نماید. من‌امروز پیشنهادمیکنم که کاخ عظیمی برای چنین آموزشگاهی فوراًدررستف آغازشود.

صدای نازك‌وگوش خراش وریا، اندام‌ریز و کوچولوی‌او،انگشتان‌استخوانی وارزانش که‌روی‌میز خطابه بازی‌میکرد ، رویهمرفته حالت یك میمون غضبناك را باو داده بود. خیلی حقیرو ناچیز بنظرمیرسید، درحالیکه باهمهٔ این‌ناچیزی‌وحقارت،اومنشي دوم‌حزب کمونیست‌درایالت‌رستف بود .

سالن کاملا ساکت بود! صدا از کسی در نمیآمد ،همه منتظر نطق لارین بودند اوهم با کمال خونسردی و بدون اینکه ازجای خودتکان بخورد صورتش را بطرف وریا برگرداند و بالحن بسیار تحقیر آمیز و بی اعتنائی گفت:

- رفیق وریا، پیشنهاد شما در بارهٔ ساختمان یك مدرسهٔ حزبی در این استان مورد مطالعه قرار گرفته ، کنفرانس پیشنهاد میکند که شما نظریهٔ خودرا بصورت مشروح تری باذکر محل و بودجهٔ لازم روی کاغذ بیاورید و بکمیتهٔ حزب تسلیم کنید، البته آنوقت روی این پیشنهاد تصمیم خواهیم گرفت، وحالا سؤال بعدی مطرح است.

وریا که کاملا راضی شده بود از پشت میزخطابه پائین آمدو درحالیکه بادستمال مشغول پاك کردن شیشه های عینکش بود. رفت پهلوی لارین چاق نشست، در آن لحظه تمام حضار پیش خود بریش او خندیدند و گفتند:

- وریا دیوانه شده!

حتی لارین هم اورا دیوانه پنداشت و باخود گفت:

- اگرچند پیشنهاد دیگر نظیر پیشنهاد امروزی بکند ، آنوقت این میمون بدترکیب را بباغ وحش خواهند فرستاد!

اصلا از نخستین روز ورود این وریا برستف ،لارین نسبت باو کینه میورزید وحسادت میکرد ، چون مطمئن بود که باورود این میمون کوچولو جنگ شدید و تازه‌ای در کمیتهٔ حزب برای غبضه کردن قدرت درخواهد گرفت والبته یکنفر ماتریالیست از این دنیای بیرحم و وستمکار جزاین هم نمیتوانست انتظاری داشته باشد. قبل از آمدن وریا برستف که لارین همه کاره و فرمانده مطلق العنان حزب بود، دبیر دوم حزب دراین منطقه پنج بارعوض شده بود، هریك از این دبیر دومها کوشیده بودند که جای لارین را بگیرند ،اما همهٔ آنها گردن خودشان را شکسته بودند، چون لارین یك حیوان درنده و باتجربه وقدیمی بود ، از قوانین و مقررات حزبی برای ادامهٔ ریاست ودردست داشتن قدرت خوب خبر داشت ،اما وقتی وریا آمد وضع کاملا تغییر کرد ، از همان نگاه اول لارین فهمید که با رقیب سرسخت وخطرناکی روبرو شده‌است، این بود که تصمیم گرفت کاری باو نداشته باشد و باخود گفت:

- خوبست امثال اورا بحال خودشان بگذارند ، چون اینگونه مردان خیلی زودتر از آنکه دشمنان بسراغشان بروند خود را ملوث میکنند و ازپا درمیآیند.

یك هفته بعد وریا صورت برآورد هزینهٔ بنای ساختمان مدرسه را باتمام جزئیات آن بحزب تسلیم کرد.

وقتی لارین چشمش باین نقشه وصورت هزینهٔ آن افتاد ازخوشحالی بهوا پرید، چون از نظر او این طرح بیشتر شبیه هذیان جنون آمیزی بود و شاید شبیه بیك صفحه از کتابی بود که نویسندهٔ آن دیوانه باشد . وریا پیشنهاد ساختن یك بنای چند میلیارد روبلی

راکرده بود که تمام نمای بیرونی آن سنگ مرمر باشد وقسمتهای داخلی آن نیز باچوب های کمیاب وسنگهای گرانبها ساخته شود، طبق نقشه‌ای که وریا تهیه کرده بود باید در مقابل این ساختمان میدان وسیعی درست میشد که گنجایش چندین هزار نفررا داشته باشد، تنها برای همین قسمت نقشه لااقل باید ده‌قسمت از محله های اطراف این ساختمان‌را خراب میکردند ولارین وقتی این نقشه‌را دید غرشی کردو با خود گفت :

ـ با این فقر وبدبختی که مردم رستف دارند و مثل ماهی در آتش میسوزند چنین پیشنهادی چقدر احمقانه‌است ؟

بعدازآن دستهایش را باپیروزی بهم‌مالید وفکر کرد که وریابا دست خودش قلاب‌مرگ‌و بدبختی‌را بگردن خویش انداخته‌است، حالافقط نوبت‌لارین بود که طناب‌را بکشد واورابدام بیندازد، این بود که وقتی پیشنهادرا خوب بررسی کرد و نقشهٔ آنرا دیدبا لحن بسیاردوستانه‌ای گفت :

ـ حالا بعقیدهٔ من خوبست شما بعنوان‌مبتکراین نقشه ، طرح خودرا برای کمیتهٔ مرکزی حزب‌درمسکو بفرستید .

وریابازهم بدون چون وچرا این پیشنهاد را پذیرفت وهمانروز طرح خود را بمسکوفرستاد .

واین‌طرح درمسکو بتصویب رسید !

لارین وقتی تصویبنامهٔ طرح وریا رادریافت کرد مبهوت ماند، آنچه را میدید باور نمیکرد، البته مسکو تغییراتی در نقشهٔ‌اصلی‌داده بود. اما لارین باکمال‌تعجب‌مشاهده کردکه هریك ازاین تغییرات چندین ملیون روبل دیگر بهزینهٔ ساختمان این بنا افزوده است. میدان‌جلوی بناراهم چندین برابر بزرگتر تصویب کرده بودند .

الحاح والتماسهای ناامیدانهٔ لارین‌هم برای جلوگیری‌ازاجرای این‌نقشه‌وتذکر اینکه هزینهٔ‌چنین‌ساختمانی برابر با بیش‌از نیم بودجهٔ سالیانه شهر رستف‌خواهدبود بجائی نرسید و کوچکترین‌اثری‌نکرد، تصمیم‌مسکو تغییر ناپذیر بود، ولی‌او باردیگر گزارشی تهیه نمود وطی آن خاطرنشان کرد که خراب کردن بناهای بزرگ‌این‌محل‌هموزن همان ساختمانها طلا وپول‌لازم دارد! ولی این گزارش اوهم بگوش مسکوفرونرفت .

لارین برای‌نخستین باربیادهمشهریهای بدبخت خودافتاده بود وبرای‌دفاع‌از مصالح‌آنهانوحه‌سرائی میکرد ، اما این اولین باری‌بودکه اوبخاطر منافع خصوصی خودش ازمردم بی‌پناه ومحروم‌رستف دفاع میکرد وفقر وبدبختی آنها را برخ مسکو میکشید‌تابلکه بدینوسیله از پیشرفت نقشهٔ وریا جلوگیری کند، اماهیچیك‌ازاین فعالیتها وتب وتابها به‌نتیجه‌نرسید وبزودی تصمیم‌آغازساختمان‌این‌کاخ‌درروزنامهٔ پراودا باین صورت منتشرشد :

«بمنظورپیروی ازخواستهای‌خلق‌زحمتکش‌رستف کمیتهٔ مرکزی کل

اتحادیهٔ کمونیست سراسر شوروی اعلام میدارد که باید فوراً پس از انتشار این اعلامیه ساختمان بنای انجمن مارکس - انگلس در شهر رستف آغاز شود.»

انتشار این اعلامیه موضوع را قطعی و محتوم ساخت ، وریا شروع بساختن بنای پیشنهادی خود کرد و گرد و خاك در رستف بآسمان رفت، ساختمانهائی که باید خراب میشد بدون معطلی درهم شکست و واژگون گردید، هزاران خانواده مجبور شدند برای ادامهٔ حیات بکلبه خرابه‌های خارج شهر پناه ببرند، تازه در این موقع بود که لارین چهرهٔ واقعی وریا را دید و شخصیت حقیقی او را شناخت و باخود گفت :

- این میمون بدترکیب دم نامرئی ودرازی دارد که سرش در مسکو بنداست ، حتماً در آنجا کسی از او حمایت میکند و سر دمش را در دست نگهداشته !

اما لارین خیلی دیر باین حقیقت پی برده بود .

از آن پس نفرت و خشم لارین نسبت بوریا چندین برابر شد، از دیدن این مرد با آن گوشهای پهن و کلهٔ کوچك و دهانی که همیشه لبخند شیطانی و مرموزی بر آن نقش بسته بود بقدری ناراحت و عصبانی میشد که میل میکرد او را با دستهای خودش خفه کند، فکر چنین موقعیتی که بتواند وریا را بکشد دل لارین را از مسرت و لذت لبریز میکرد .

باتمام اینها وریا موفق شده بود، احساسات نفرت آمیز لارین در سرنوشت او تأثیری نکرده بود و حالا هنگام افتتاح همان ساختمان و بنای عظیم لارین مجبور شده بود پهلوی این میمون منفور وزشت بایستد، بوی بدن او را استشمام کند و نطق او را هم بشنود! واقعاً که شکنجه‌ای طاقت فرسا بود .

لارین دیگر هیچ تردیدی نداشت که وریا را عمداً برستف فرستاده‌اند تا ساختمان این بنای عظیم را عملی کند، اما چرا؟ این رازی بود که کسی از آن سردر نمی‌آورد. لارین انتظار داشت که شاید نطق وریا پرده از این معما بردارد و همه‌چیز را روشن کند، باینجهت در انتظار آغاز نطق او لحظات را میشمرد، برای نخستین بار در زندگی؛ لارین این مرد خونخوار باشبح ناشناسی روبرو شده و بتاریکی رسیده بود و بهمین دلائل بود که از بیانات سادهٔ میرزایان دلش مملو از وحشت شده بود و برای اولین بار مرد شکست ناپذیری که هرگز ترس را نشناخته بود خود را ضعیف ،ناتوان و بیچاره و بی‌پناه میدید .

اما اگر لارین نمیتوانست وحشت خودش را باتمام تلاشی که میکرد پنهان کند وریا هم از مخفی کردن شادی و مسرت خود عاجز بود، از خوشحالی در پوست نمیگنجید، مثل مرغی شده بود که از شادمانی بپرواز وجست وخیز درآید و در سینه‌اش غوغا باشد. سرنوشت اصلی او امروز روشن میشد، البته هیچکس از این ماجراها خبر نداشت ،اما او خودش خوب میدانست که آنروز خطرناکترین و حساسترین مراحل زندگانیش فرار رسیده .لارین تمام وحشتش از این بود که مبادا وریا بخواهد جای او را بگیرد، اما اگر

درآنلحظه بافکار او پی‌میبرد بکودکی و نادانی خودش میخندید، اوخبر از باطـن شیطانی وروح گستاخ و بی‌پروای این جاه‌طلب لاغرو نحیف نداشت و نمیدانست که این کوتولهٔ شیطان صفت مطلقا بکارهائی نظیر شغل او اهمیت نمیدهد وخـواب مقامات خیلی عالیتری را می بیند، مقاماتی که حتی اعضای عالیرتبهٔ « پولیت بورو» هم جرأت آرزو کردن آنرا نداشتند.

وریا نطق آنروز خود را نخستین نیروی عظیمی میدانست که باید رؤیاهای او را تحقق بخشد و باچنین افکار واحساساتی بود که عاقبت شروع بصحبت کرد و گفت:

رفقا! امروز ما انجمن وآموزشگاهی را افتتاح میکنیم که بهترین فرزندان اتحاد جماهیر شوروی باید در آنجـا تربیت شوند، یعنی زعمای آیندهٔ حزب ما! واین تنها زائیدهٔ یك تصادف نبود که حزب برای افتتاح این مؤسسه چنین مراسم باشکوهی برقرار ساخت، چون « آموزش توده‌های وسیع رنجبران در فرهنگ بلشویسم وایجاد مردان نو برای شوروی» بزرگترین وظیفهٔ مقدسی است که امروز بعهدهٔ حزب کمونیست گذاشته شده، واین درس بزرگ را ستالین کبیر بما آموخته است.

لارین باکمال دقت باین سخنان گوش میداد وسعی داشت کلید معمائی را که برایش ایجاد شده بود در میان سیل کلمات نطق آتشین وریا پیدا کند. هرچه میگذشت این نطق روانتر وسریع تر میشد، امالارین بهیچوجه اشاره‌ای بمقصود خودش در آن پیدا نمیکرد و باز بفکر فرومیرفت و باخودمیگفت:

اطمینان دارم که حس پیش بینی من مرا فریب نداده، احساس من دروغ نیست راستی بپیشبینی اشتباه کرده‌ام؟ نه مطمئنم که اشتباه نکرده‌ام...

باین ترتیب لارین خونسردی وخودداری همیشگی خود را باز مییافت. صدای وریا بمنتهادرجهٔ اوج خود رسیده بود، باصورت برافروخته نعره میکشید ومشتهای گره کردهٔ خودرا در آسمان تکان میداد ومیگفت:

ـ ما باید مرد شوروی راکامل کنیم! ما باید مرد شوروی را بنقطـه‌ای از تربیت روحی و مرامی برسانیم که کوچکترین نقصی دراو وجود نداشته باشد. روحیه وخصائص اخلاقی و شخصیت سیاسی مرد شوروی باید باآیده‌آلها وشخصیت کامل رفیق ستالین تطابق پیدا کند. دشمنان ما سعی دارند مارا بترسانند واینطور انتشار میدهند که ما میخواهیم انسانهای ماشینی درست کنیم، انسانهائی بدون صورت وفکر، من در اینجا فریادمیزنم: نه این دروغ است، دروغ محض است، هـزار بار دیگـر میگویم نه! برعکس این انتشارات، نتیجهٔ آموزش ما انسان زیبا وخوش صورتی خواهد بود لبریز از نیروی زندگی و دارای سرنوشتی روشن وتوأم با خوشبختی...

کلمات زیبائی که ازدهان وریا خارج میشد مانند بادی بود که در «ستپ»(۱) بوزد،

---

۱ - Step بدشتهای وسیع روسیه اطلاق میشود

خوشحالی ومسرت ایجاد میکرد، وریا درحین ایراد این نطق آتشین رؤیا هاو آرزوهای طلائی خودرا بیادمیآوردو دردل میگفت:

- این خودمن هستم که زندگی روشن وسعادتمندیحواهم داشت ، بله ، بزودی در قصر بزرگی زندگی خواهم کرد ، زن پیرمرا بادست خودم بجهنم خواهم فرستاد و آنوقت یکی از بالرین های خوشگل بالشوی تآتررا برای زندگی بمنزل خواهم برد، مگرمن از کالنین کمترم ؟ بله ،وریا بایدکاملا لیاقت وشایستگی خودرا برای زندگی نشان بدهد، هنوزوقت زیاداست .

یاد آوری این رؤیاها خونش رابجوش آورد واحساسات کاذبه‌اش سخت تحریك شد وصدایش تاحد غیرمنتظره‌ای بالارفت وفریاد کشید:

تنها در کشورشوروی انسانها صاحب شخصیت فردی هستند ، همان انسانهای ساده ایکه میلیونها نفرشان برای نخستین بار در نتیجهٔ تعلیمات حزبی باحکومت خودیك «فردواحد» بوجود آورده و بخدمت سه اصل مقدس آزادی، بشردوستی وفرهنگ در آمده اند، وشك نیست که چنین سعادتی آرزوی هر انسان متمدن وزنده میباشد. این نخستین باراست که گروههای عظیم خلق فرصت یافته اند بدون احساس کوچکترین خصومت یا بیگانگی از قدرت وعظمت کشورخود لذت ببرندواز مزایای آن استفاده کنند ، ازطرف دیگرهرفرد قدرت دولت را مثل قدرت خودش تلقی میکنند وهرمردوزن شرافتمندشوروی خودرادر این قدرت بی‌پایان ومسرت وشادی اجتماعی شریك وسهیم میداند .

دراین موقع لارین باخود گفت :

- به‌به ، راستی که وریا چقدرخوب بلداست دراین جهنم نغمه‌های بهشتی بسراید ! این مرد کثیف درست مثل کلاغ فرتوتی است که صدای بلبل در بیاورد .

دوروف رئیس «ان.کا.و.د» باخود گفت :

- احساسات این میمون خیلی تحریك شده،دست بردارهم نیست !

ودر این موقع خم شدتاصورت این ناطق روده‌دراز رابهتر ببیند، اما شکم گندهٔ لارین جلوی اورا گرفته بودو وریا از پشت آن دیده نمیشد. دوروف فقط مختصری ازحرفهای فلسفی وریارافهمیده بود، امابیش ازهمه جملهٔ : «این نخستین باراست که گروههای عظیم خلق شوروی فرصت یافته‌اند از قدرت و عظمت کشور خود لذت ببرند و استفاده کنند» توجه‌اورا جلب کرد . رفیق دوروف که همیشه خودش را بادولت یکی میدانست بی‌اختیار تمام تحسینهای وریا را نیز خطاب بشخص خودتلقی میکرد ومدام سینه‌اش را جلو میداد وغمزه‌می آمد ونازمیفروخت. از زیر ابروان پرپشت و بهم پیوسته‌اش بجمعیت عظیمی که دردرون حلقهٔ بزرگ افسران « ان.کا.و.د» موج میزد نگاه‌میکردواز یادآوری میزان قدرت خود علائم انبساط‌خاطر ورضایت درچهره‌اش هویدا میشد، اما نگاههای مردم؛ گنگ ،خسته وغضبناك بود. دوروف عاقبت ازوراجی وریا خسته‌شد و

اخمهایش رادرهم کشید وزیرلب گفت:

ـ وریا دروغ میگوید ، تاکی میخواهد این مزخرفات را ادامه بدهد؟ چه مرد فضول و پرحرفی است، از گرما مردم، گلویم خشک شده، خدالعنتش کند،چقدر حرف میزند! چه خوب بود میتوانستم یکی دو گیلاس آب بنوشم.

۱۱

میخائیل گورین که بادقت بخطابهٔ آتشین وریا گوش میداد باخود گفت:

ـ موضوع جالب توجهی است، تطابق دولت باشخصیت فردی! این مسئلهٔ بغرنج و کهنی است که همیشه فکر فلاسفه را بخود مشغول داشته است.

بعد گورین بیاد تلگرامی افتاد که چند لحظه پیش از «رومن روئن(۱)» نویسندهٔ معروف فرانسوی بدستش رسیده بود. این نویسنده بتازگی برای بازدید کشور شوروی آمده بود وهنوز درمسکو اقامت داشت، روئن طی تلگرام خوداز گورین تقاضای ملاقات کرده بود، گورین وقتی بیاد این تلگرام افتاد باخود گفت:

ـ حتما این مطلب را باروئن درمیان خواهم گذاشت و دربارهٔ مسئلهٔ «تطابق حکومت باشخصیت فرد» با اوصحبت خواهم کرد ، این غربی هاخیلی راجع بشخصیت و آزادی انفرادی حرف میزنند، بایدبااو صحبت کنم وعقیده اش را در اینباره بدانم.

گورین درعین حال بادقت بسخنان وریا گوش میداد، کلمات پشت سرهم وآتشین وریا فضای میدان را ازیك موج خشم نامرئی پر کرده بود، حرفهای اومثل گردوغبار غلیظی گوشها حتی سینه‌ها وچشم‌ها را هم پر کرده بود، گورین چندین بار کوشید که خودش را ازاحساسات نامطبوعی که درنتیجهٔ شنیدن این حرفهادردرونش پیدا میشددور نگهدارد، اما آن خشم نامرئی همچنان درفضاموج میزدوطبعاًاورا نیز تحت تأثیر قرارمیداد. کم کم گورین عصبانی شدوباخود گفت:

ـ این مرد چرا اینهمه عجز ولابه میکند وتملق میگوید؟ چرا اینقدر خودش را کوچك میکند، خیلی مشکل است که انسان با اوهم عقیده شود ودنبالش برود.

کم کم افکار گورین بجاهای دورتری رفت، نگاهش بـه بنای بـاعظمت انجمن افتاد، منظرهٔ مخـوف میدان بـا تمام جمعیتش روی سنگهای مرمـر عمارت که مال کوههای «اورال» وسنگهای سیاه پائین آن که متعلق بکوههای «کارلیان» بودومثل آینه میدرخشید منعکس شده بود، گورین ازخود پرسید:

ـ نظیر این بنا را کجادیده‌ام؟

Rmain Rouen ـ ۱

وبعد از آنکه مدتی بمغز خودفشار آورد یکمرتبه گفت:
ـ آها، یادم آمد، درخرابه‌های رم نظیر این بنارا دیده‌ام، آفتاب درخشان، ستون های بلند وسفید، منظرهٔ حزن‌انگیز معابد کفارقدیم رم، راستی چنین شباهتی پس از گذشتن هزاران سال چقدرعجیب است؟ اگرچه این بناهم امروز جزمعبد کفارچیزدیگری نیست، دراینجا هم مبلغین ودروغسازان حزبی تربیب خواهندشد، دراینجانیز هزاران راز مکو واسرار وحشتناك بوجودخواهدآمد.

گورین ضمن تماشای عمارت بفکرسازنده ومهندس آن افتاد، این مرد باآن چشمهای تنگ ونگاه تمسخرآمیزمورد توجه گورین بود، این بنا باتمام عظمت وزیبائی واستحکام خودطبق نقشه وطرح «شچوزف (۱)» ساخته شده بود، گورین باخود گفت:
ـ چه‌مرد نیرومندومقتدریست شچوزف! باچه مهارت و قدرتی روح قرنهارا گرفته ودراین بنا بآن تجسم بخشیده است!

اما شچوزف هرگز برده واسیر سبك وروش خاصی نبود، استعدادقوی اوهمیشه بشکل تغییرناپذیری ویرا پیشرو وراهنمای هرسبك تازه ومدرن معماری قرارمیداد، در عین حال سبکها وطرحهای او بسرعت وخیلی آرام وساده عوض میشد؛ درست مثل عوض شدن مد لباس بی‌دغدغه وبدون پریشانی وناراحتی انجام میگرفت. گورین زیرچشمی بنیمرخ این مهندس عالیمقام که بانور آفتاب روشن‌شده بود نگاه‌میکرد وزیرلب میگفت:
ـ این شچوزف مکار وحیله گر پشت‌سرخودش آثارسنگی بسیاری در روی‌زمین باقی گذاشته، با مشاهدهٔ این آثار درست مثل مطالعهٔ یك کتاب میتوان سیروتطورات تاریخ اخیر شوروی را بررسی کرد و مورد تحقیق قرار داد.

آنوقت گورین ایام پیش ازجنگ اول جهانی را بیاد آورد که‌حرارت‌واشتیاق عجیبی در سراسر روسیه نسبت بسبکهای نووا‌وکس معماری ابراز میشد. شچوزف در همان اوقات طرح ایستگاه «کازان» را در مسکو ریخت‌واین بنا راساخت، این‌ساختمان نمونهٔ کلاسیکی شد برای طرحهای نو ومدرن معماری، چون نه سنگین بود ونه زشت وبیقواره، وبرعکس تمام بناهای دیگر ساختمان این ایستگاه درهمان موقع هم مورد توجه گورین واقع شده بود، پس ازانقلاب شچوزف بعنوان برپاداشتن ستونهای اساسی تاریخ بیش از همه گزافه گوئی کرد و نقشهٔ ساختمان ستاد اصلی «کمینترن» راکشید، این ساختمان عظیم چند طبقه باپنجره‌های لوزی به پنج شعبه تقسیم میشد واین نموداری بود از پنج قارهٔ جهان، هر یك از شاخه‌های این عمارت بایدبا سرعت و حرکت معینی انقلابها و فعالیتهای انقلابی یك قاره ازجهان‌را رهبری‌میکرد، باین ترتیب طرح بنای ستاد مرکزی «کمینترن» شچوزف هم‌نمونهٔ عالی و بی نظیری برای جنگ کمونیستی ونشریه‌های معماری آنان شد.

۱ـ Shchusev



مهندس شچوزف طرح بنای آرامگاه لنین را از آرامگاه با عظمت سیروس امپراطور بزرگ ایران تقلید کرد ... از همینجا بود که فرمانروایان کرملین سالهای متمادی رژهٔ بردگان سرخ را تماشا میکردند ...

مرگ لنین مسئلهٔ تازه‌ای برای شچوزف ایجاد کرد، باید درمیدان سرخ بنای یاد بود و آرامگاه او را میساخت ، البته انجام چنین وظیفه‌ای آسان نبود، اما پس از تمام شدن ساختمان ستاد کل کمینترن دیگر شچوزف ازهیچ چیز نمیترسید ، فقط مسئلهٔ عدم هم آهنگی بین سبك قدیم و جدید او را ناراحت میکرد ، چون وظیفه داشت روح هرزمان وموقعیتهاوخواستهای مردم را درسبك معماری و طرح بنای ساخته شده مجسم کند . روح زمان و عقاید نوهم بطور غیر محدودی تابع سرنیزه و دیکتاتوری بود ، حتی لنین مرده هم بخدمت این دیکتاتور زنده درمیآمد وباووحکومتش قدرت ونیرو می‌بخشید. باین سبب شچوزف مشغول تحقیق و جستجو شد تا بلکه در میان سبکهای معماری تاریخی طرح نوو قابل ملاحظه‌ای پیدا کند، پس از تحقیق و مطالعهٔ فراوان ، ساختمان آرامگاه سیروس امپراطور ایران که در مقـابل دیوار عظیم قصر بزرگ او واقع شده بود نظرش را جلب کرد و بسیار مورد توجهش قرار گرفت . طرح بنـای خود را از این نمونهٔ تاریخی اقتباس کرد و جسد لنین دیکتاتور را با تابوت سنگی امپراطور مطلق‌العنان ایران پوشاند .

اعضای «پولیت بورو» هیچ‌چیز دربارهٔ فن معماری قدیم نمیدانستند ، اما با وجود این از ساختمان بنای‌باعظمت ومستحکم آرامگاه لنین بسیار خوششان آمد و بعدها بالکن بزرگ این بنای‌یادگاری محبوبترین ومقدسترین مکان برای آنها شد واز همینجا بود که سالهای متمادی سران شوروی میتوانستند رژهٔ بردگان و بندگان خود را تماشاکنند و احساسات تحسین آمیز وپراز وحشت آنها را نسبت بخود بپـذیرند ، این آرامگاه‌معظم با سنگهای مستحکم خود «پولیت بورو» رابی‌ریزی کرد وتشکیلات وحشتناك آنرا استحکام همیشگی بخشید و بخاطر ساختن همین بـنابود که شچوزف عنوان بزرگترین آرشیتکت ومعمار‌رژیم شوروی را بدست آورد.

بزودی درروسیه مرسوم شد که همه ازمرد جدید شوروی ،علم‌جدید شوروی وموسیقی‌جدیدشوروی‌صحبت کنند . البته فن معماری از همهٔ فنون مشکلتر بود وباین دلیل درآخر قافلهٔ «نو» حرکت میکرد، اما موسیقی نو بسیارآسان بود ؛ بدینمعنی که کافی بودموسیقیدان نام‌سمفونی تازه‌اش‌را بگذاردمثلا«افتخار به‌ستالین کبیردر- د- ماژور» تابزودی کسب‌شهرت کندوهزاران‌تبریك صمیمانه‌ازاطراف برایش برسدوحتی‌خودش‌هم خودرابخاطرساختن یك اثر رآلیست سوسیالیستی تحسین نماید .

اما معماری نو احتیاج بمعلومات و نقشهٔ صحیح‌واستحکام واقعی‌داشت وممکن نبودآنراسرسری بگیرندو تنها بادادن‌یك نام خودرا راحت کنند ، این«متدورسم‌نو» که مرسوم‌شده بودمثل‌محلول‌گچ رقیقی بود که سفت نشود وخودرانگیرد والبته‌آنرا درهنر معماری‌نمیتوانستند‌بکار‌ببرندچون اگرساختمانی‌روی‌اصول علمی بنانمیشدبزودی‌افتضاح درمیآمد، باین علت سالها بودکه مهندسین و معماران شوروی مشغول مطالعه وتحقیق

برای ایجاد یك سبك نو در معماری کلاسیك شوروی بودند و این جستجوی مداوم و طولانی بجائی نرسیده بود، حتی شچوزف هم سالها تلاش کرده و با عدم موفقیت روبرو شده بود، اما حالا دیگر موفقیت واقعی با او بود و با کمال جرأت میتوانست ادعا کند که «سبك جدید ایده آلی» را خلق کرده است . باخود فکر میکرد که چـون این ساختمان از طـرف «پولیت بورو» وشخص ستالین مورد تحسین قرار گرفته ، حتماً سبك نو است! والاممکن نبود که چنین تجلیلی از آن بعمل بیاورند.

شچوزف نگاهش را بخورشید دوخته بود، دردلش شور وغوغائی برپا بود و با رضایت کامل میگفت :

ـ دیدی بازهم در رأس تمام همکاران دیگرخودم قرار گرفتم!

گورین از نظر یك نویسنده باین ساختمان نگاه میکرد، عاقبت هم درمقام مقایسه بر آمد و باخود گفت :

خیلی روشن است ، این بناهم درست مثل مردانیست که در این بالکن ایستاده اند، یعنی صورت یك مرد متظاهر و توخالی حزب را دارد، باهمان ظاهر آراسته و سرد و بی احساس !

کاملا می فهمید که عظمت و استحکام این بنا خیلی بیش از زیبائی آنست ، سنگهای سیاهی که بالای سردر عمارت بکار رفته بود، ستونهای شفاف و بلندی که تا طبقهٔ پنجم ادامه داشت، درها و پنجره‌های بزرگ برنجی که زیر نور آفتاب میدرخشید، پله‌های عریض وطولانی جلوی ساختمان و بالاخره تمام قسمتهای ظاهری آن حکایت از یکنوع خشونت و عدم زیبائی میکرد . گورین پیش خود حالت مردی را مجسم کرد که ازاین پله‌ها بالا برود و باخود گفت :« هر پله‌ای که بالا برود هراس ووحشت بیشتری احساس خواهد کرد.»

بله! آن بنای معظم و بی نظیری را که گورین برای آیندهٔ درخشان و دنیای جدید درسال ۱۹۱۲ در جزیرهٔ «کاپری (۱)» طرح ریزی میکرد این بنا واین دنیا واین تشکیلات نبود. او در آن ایام ازفشار امپراطوری روسیه بجزایر کاپری رفته بود، امپراطوری و حکومتی که درنظرش بسیار ستمکار، ظالم ،بیرحم وخشن جلوه مینمود . درهمان ایام زیبائی خلیج ناپل را تحسین میکرد و رؤیای طلائی زندگانی « بشر نوین را » درمغز خود می پخت ، بشری که آزادی مطلق داشت و هرجا و بهر عمارتی که دلش میخواست آزادانه وبدون هیچ بیم و هراسی میتوانست برود ،آنوقت بنا های بزرگ و باعظمتی را میدید که در نور درخشان خورشید غرق شده بودند و در هوای پاك و آزاد اطراف این بنا هیچ چیز مخل تنفس آزاد بشر نبود وافکار آزاد او را بزنجیر بردگی و اسارت نمیکشید.

اما این بنای امروز رستف درست نقطهٔ مقابل آن تصورات ورؤیاها بـود ! گورین باخود فکر میکرد :

---

۱ ـ Capri

شاید راستی در ساختمان این عمارت هیچ نوع اشتباهی رخ نداده، شاید این بنا هم روح زمان را بخود گرفته باین سبب چنین ظاهر رعب انگیز و نفرت آوری پیدا کرده است شاید این تصویر روح زمانست که باینصورت در آن منعکس شده ، شاید هم من خودم را فریب میدهم ؛ شاید این منم که باسختی و لجاجت از پذیرفتن این دنیائی که در آن زندگی میکنم سرباز میزنم و درجستجوی چیزی هستم که هرگز در این جهان نبوده و نخواهد بود .

گورین که سخت عصبانی شده بود سرش را نزدیك شچوزف بردو زیر گوش او باصدای آهسته‌ای گفت :

- بیشك ساختمان تو خیلی زباندار و باشکوه است ومقصود اصلی سازندهٔ خودرا بیان میکند ، اما من هیچ نوع گرمی ودوستی و رفاقت در آن احساس نمیکنم ، اصلا مرا جذب نمیکند .

شچوزف شانه‌هایش را بالا انداخت و باصدای خیلی ملایمی که مخل نطق وریا نباشد جواب داد:

- این بنا یك سمبول است، یك سمبول جدی سیاسی! یك «سمبول و مظهر» فقط میتواند یاد آور بزرگی وعظمت مرام وعقیده‌ای برای افراد باشد ، احترام آنها را نسبت بآن مرام زیاد کند و باین ترتیب مبانی آن مرام رااستحکام بخشد. اگر قرار باشد که چنین بنائی کسی راجذب کند یا بهیجان بیاورد آنوقت دیگر سمبول نیست، مظهر مرام نیست، فقط یك عروسك بسیار قشنگ است .

گورین باغضب پرسید :

- آن چه نوع مرامی است که چنین مظهری دارد؟

شچوزف صورت پف کردهٔ خودرا نزدیك گورین بردو چشمکی زدو بوریا اشاره کردو گفت :

- همان مرام استهلاك سحر آمیز فرد در دولت، رفیق گورین!

گورین که بخوبی معنای متلك شچوزف را فهمیده بود با لحن مسخره جواب داد :

- پس مقصود شما اینستکه این بنا منعکس کنندهٔ قدرت دولت ومظهر بی اهمیتی وحقارت افرادیست که در پی زندگی و آزادی فردی وجدائی ازدولت هستند ، ها ؟ پس نگو استهلاك فرد در دولت، بهتر است بگوئی نابودی مظلومانهٔ افراد بدست دولتی ستمکار وجبار ، اینطور نیست ؟

چشمان ریز شچوزف برقی زد، تبسم خدعه آمیزی برلبانش نقش بست ، اما جوابی نداد .

گورین آهی کشید و باخود گفت :

- تفاوت میان ما دو نفر اینستکه او خودش را فریب نمیدهد، والاروح این بد جنس خیلی از من پاکتر است.

و باز بطرف شچوزف خم شد و باهمان صدای آهسته گفت:

- یك امکان دیگر وجود دارد، بگو ببینم آیا تو این بنا را از اول تا آخر مطابق نقشهٔ دقیق وطرح خودت ساختی و از خارج هیچ اعمال زوری نشد و فکری را بتو تحمیل نکردند؟

شچوزف جواب داد:

- بمن فرمانی داده شد ومن برای اجرای آن فرمان بصورت خواسته شده منتهای تلاش را کردم، اجرای اوامر ارباب وظیفهٔ منست و معتقدم فرامین او را همانطور که خواسته انجام بدهم، همچنانکه تو در داستانهایت تملق دولت را میگوئی، منهم در بنای ساختمانها تابع فرمان دولت هستم، ما هر دو نوکر یك اربابیم، اینطور نیست؟

گورین اخمهایش را درهم کشید، سایه‌ای بر روی پیشانی بلندش افتاد و گفت:

- این درست نیست، من اربابی ندارم، آنچه مینویسم بامیل وعقیدهٔ ثابت خودم است.

شچوزف لبخند تمسخر آمیزی زد ولبهایش راجمع کرد و گفت:

- بله، البته، شاید اینطور باشد، شاید اینطور باشد! من آنقدر برای ارباب خدمت کرده‌ام که این کار برایم یکنوع عادت ثانوی شده ودیگر هیچ نوع خفت و ننگی در آن نمی بینم، ننگ وعار نیست ولی البته مشکل است.

گورین جواب داد:

- میتوانم حدس بزنم که چقدر مشکل است، تا اندازهٔ وحشتناکی مشکل است!

شچوزف دستش را تکان داد و گفت:

- اگر بدانی من چه دیوانگی کردم، مثلاوقتی نخستین طرح این بنا را به «پولیت بورو» دادم آنها از این طرح خوششان نیامد، چون من ساختمان را در آن بشکل یك صلیب رسم کرده بودم، گفتند برای یك ساختمان سیاسی چنین شکلی ننگین واحمقانه است، من سعی کردم آنها را قانع کنم، برایشان توضیح دادم که این بنا از هوا شکل صلیب دارد و هیچکس این منظره را نخواهد دید مگر پرندگان آسمان، وانگهی طرح صلیب در این نقشه هیچ ارتباطی بامذهب ندارد، حتی یادآوری کردم که ساختمانهائی بشکل صلیب قبل از ظهور مسیح نیز در رم بسیار معمول ومتداول بوده است، اما آنها قانع نشدند و نخواستند بحرفهای من گوش بدهند، شکل عمارت را عوض کردند و از من خواستند که نقشهٔ خودم را دوباره رسم کنم، منهم قبول کردم و بعد از مدتی نقشهٔ تازه را همانطور که میخواستند کشیدم و تحویلشان دادم. این بار کاملا راضی بودند وحالا همینطور که ملاحظه میکنی ساختمان شکل یك ستارهٔ پنج پر دارد نه صلیب!

گورین از ته‌دل زد بخنده و بشچوزف گفت :

ـ عجب شوخی خوبیست !

یکمرتبه‌صورت سادهٔ اوروشن‌شد، حالت غضبی که چندلحظه‌قبل داشت بکلی از میان رفت، خم‌شد ودستهایش راروی نردهٔ آهنی جلوی بالکن گذاشت و باچشمان‌خندانش بانبوه جمعیت خیره شد.

شچوزف باونگاهی کرد وباتحسین گفت :

ـ چه‌پیرمرد جسوروشجاعیست، اماچقدر زندگی برای چنین مردی درمحیط امروزی روسیه سخت وطاقت‌فرساست! لارین ازشنیدن صدای خندهٔ بلندگورین بطرف اوبرگشت وبانگاه استفهام آمیزی بصورتش خیره شد،گورین باچندکلمه داستان صلیب وستارهٔ پنج پررا برای‌او تعریف کرد.

لارین بادقت بسخنان او گوش‌داد امامعلوم بود که چیزی از آن نفهمید ، فقط صدای‌تیز وزنندهٔ وریارا می‌شنیدو باخود فکرمیکرد:

ـ عجب! چطور گورین میتواند درچنین لحظه‌ای بخندد ؟ این‌مرد چه روح آزاده و بی آلایشی دارد ، راستی روح بزرگ اورشك بـردنیست ، نه اعتنا میکند ونه میترسد !

۱۲

وریاکاملا تحت‌تأثیر احساسات ونطق خودش قرارگرفته بود . بااعتمادی که به‌پیروزی نهائی خویش داشت بوضع عجیبی تغیرشکل داده وقیافه‌اش عوض شده بود ، دیگر خوشحالی‌ومسرت بی پایان‌او درزیرعینك پنسش پنهان نمیشد، حالااین‌خوشحالی در چشمانش میدرخشید، درصدایش منعکس میشدو ازژستهای گستاخانه‌اش‌هویدا بودو بالاخره درروی‌تمام‌خطوط صورت کوچکش نقش‌بسته‌بود . وریا درآن لحظه خوب میدانست که جملهٔ بعدی‌او آشوبی درسراسرمیدان برپاخواهدکردو ناگهان‌همه‌چیز عوض خواهدشد .

قبل‌ازادای این‌جمله باخودگفت :

ـ خوب میتوانم صورتهای آنهارا درنظر مجسم کنم و بفهمم که پس‌ازشنیدن این‌مطلب چه‌حالی پیداخواهند کرد ؟

وبعد صدایش را بلندترازهمیشه کرد وفریاد کشید :

ـ رفقا! حقیقت‌اینست که‌ساختمان‌این بنا ـ درزستف زائیدهٔ تصادف وپیش آمدنبوده، بلکه بعلت آن بوجودآمده که درسال ۱۹۰۷ رفیق ستالین درحالیکه فعالیتهای انقلابی وزیرزمینی خودرا دنبال‌میکرد، اثرتاریخی خودرا بنام«آنارشیسم یا سوسیالیسم» در اینجانوشت ، دراین کتاب او باقدرت . . .

ناگهان وریا سکوت کرد تا اثر گفتهٔ خودرا درقیافه‌های مردم ببیند، البته اثر شنیدن این حرف آنی و بلافاصله درصورتها هویدا نشد، بلکه مثل گلولهٔ برفی که درسراشیبی بغلطدرفته‌رفته بزرگ شد و توسعه پیدا کرد و درمدتی کمتراز یکدقیقه تمام مردم رابهت وحیرت فراگرفت، تاآنلحظه هیچکس چیزی دربارهٔ کتاب آنارشیسم-سوسیالیسم ستالین نشنیده بود واصلاهیچکس خبر نداشت که‌روزگاری ستالین دررستف زندگی میکرده‌است! وباین ترتیب همهٔ مردم فوراً فهمیدند که‌در برابر تحریف و تغییر تاریخ قرار گرفته‌اند. حالت صورت مردم عجیب بود، بیشتر ازتعجب استفهام در قیافه‌های آنها خوانده‌میشد، ناگهان رنگ ازرخ لارین پرید، اوانتظارهمه‌چیزراداشت جزهمین یکی را، فوراً احساس کرد که‌پایان کارش نزدیك شده، چون‌همیشه بعداز تحریف یاتغییر تاریخ نوبت بتصفیه‌میرسید ولارین که‌یك‌مرد کارکشته ومجرب بود این‌قانون را خوب میشناخت، بخصوص که میدانست بی اعتنائی اخیر آنها نسبت باو معنائی جزاین ندارد که‌خواسته‌اند باو بفهمانند که «دیگر بتواحتیاجی نداریم» لارین بارها نظیراین‌حادثه‌را نسبت بدیگران مشاهده کرده‌بود وحالا حس میکرد که نوبت خوداوست. دریك لحظه تمام‌میدان، جمعیت انبوه، پرچمهای سرخ وحتی خورشید درنظراو تیره‌وتار شدو بی اختیار باخود گفت:

– مرگ!

تمام «مردان برگزیده و برجستهٔ شهر» هم که‌توی بالکن ایستاده بودند خوب میدانستند که‌ترقی وریا یعنی سقوط ونابودی‌لارین! درمقابل این قدرت تازه؛ از نظرافتادگی ومغضوبیت برصورت همهٔ آنها سایه‌افکنده ووحشت ازیك تصفیهٔ‌تازه همهٔ آنها را فرا گرفته‌بود. ناگهان پلك چشم راست مدیرروزنامهٔ «مولوت» خود بخود پائین افتاد و شکمش فرورفت، اونوهٔ‌لارین بود. زانوهای‌رئیس تبلیغات شهر لرزیدن گرفت و بی اراده خم‌شد، دیگریارای ایستادن نداشت چون‌اوهم از دوستان بسیار نزدیك وصمیمی لارین‌بود، این‌رئیس تبلیغات وقتی بخود آمد که‌فهمید ازوحشت وترس روی‌پله‌مرمر عمارت نشسته است، عقل‌باو نهیب زد که؛ برخیز، خودت راخراب مکن، بلندشو! امااو نمیتوانست برخیزد، حتی نمیتوانست تکان‌بخورد، مثل‌اینکه‌سرب‌مذاب‌توی حلقش ریخته‌بودند، بی‌اختیارزیر لب‌میگفت:

– منهم فناشدم، منهم فناشدم!

رفیق گلوشاك که باحالت‌عصبی شدیدی عرق سرد سروریش راپاك میکرد باخود گفت:

– من‌ازچه میترسم؟ منکه بایدقاعدتاً موردلطف سازمان جدید باشم، چون گویا درگذشته اعتمادشان‌ازمن سلب شده بود. . . اماچطورمیتوانم مطمئن باشم؟

میرزایان چاق سخت‌نسبت بوریاحسادت میورزید، اواینمردرا ازایام‌قدیم‌در قفقاز میشناخت، ازهمانروزهائیکه هردوکارمند جزء ومفلوك دولت بودند با او دوست

بود، باین جهت زیر لب باخود گفت :

ـ ای حرامزاده، چه زود ترقی کرد ! لعنت بر چنین شیطانی !

بااین همه او هم عصبانی و ناراحت بود و باعجله نفس نفس میزد و آرزو داشت که لااقل وریا دوستی قدیم را فراموش نکرده باشد، نویکف کاملامتوجه انقلاب درونی و پریدگی رنگ لارین شده بود، او خودش هم بمحض شنیدن جملهٔ وریا همین خطررا احساس کرد و با خود گفت :

ـ وقتی سنگ بدرختی میزنند گنجشکها فرار میکنند، حتماً باز تصفیه‌ای در پیش است! کله‌ها خواهد افتاد، گردنها قطع خواهد شد، گویا لارین اولین قربانی این تحول خواهد بود، خیلی باید مواظب باشم والا تبر گردن مرا هم خواهد زد .

آنوقت باهیجان ودقت خاصی مشغول بررسی اعمال وافعال خود شد تا ببیند آیا کوچکترین خطایا اشتباهی کرده تا بخاطر آن اشتباه مشمول این تصفیه واقع شود؟ اما او یك متخصص و کارشناس تاریخ قدیم روسیه بود و هیچ خطری برایش وجود نداشت . نویکف پس از باز یافتن آرامش خود با دقت و علاقهٔ بیشتری بصورت گورین خیره شد واز خود پرسید :

ـ آیا گورین این دروغ را مثل مردم دیگر هضم خواهد کرد ؟

ضمناً بخوبی متوجه بود که گورین با چه تعجب و حیرتی بصورت شچوزف نگاه میکرد، ناگهان باخود گفت :

ـ بله، این اوست که باید بترسد، چون تنها اوست که درسر راه این اقدام متهورانه ستالین قرار گرفته !

آنوقت درحالیکه از سرنوشت خودش هم بیمناك بود باز از خود پرسید :

آیا ستالین با این تنها نویسندهٔ شوروی، باخشونت و بیرحمی رفتار خواهد کرد؟ آیا ازمن بجز تصفیهٔ روح گورین و باز گرداندن او بجرگهٔ دوستداران حزب کاردیگری هم خواهد خواست ؟

نویکف تمام بدنش یخ کرده بود، نطق وریا باسرنوشت او هم بستگی فراوان داشت ومسئولیت او را در انجام وظیفه‌ای که «درزد» بعهده‌اش گذاشته بود صد چندان میکرد، البته همه کس حساسیت واهمیت این موقعیت را تشخیص نمیداد ، مثلا رفیق دوروف مطلقا نمی فهمید که چرا آخرین جملهٔ وریا چنین حال بهت و آشفتگی در مردم ایجاد کرده وباخود میگفت :

ـ بسیار خوب! این یك پرونده‌ایست که وریا باز کرده و یکی از آثار قدیم ستالین را ازمیان آن بیرون کشیده، آیا منظور آنها فقط همین بود ؟

اما او در آن لحظه تصور اینرا هم نمیکرد که بزودی مسکو بار دیگر به پنجه‌های نیرومند و آهنین او، بقلب سخت تر از سنگ او و عطش پایان ناپذیرش بخون ،

احتیاج مبرمی پیدا خواهد کرد و وظائف وحشتناکی را بر عهده‌اش خواهد گذاشت؛ لارین بی‌اراده بمناظری که در اطرافش بود دقت میکرد و تمام آنها در مغزش نقش می بست. نشستن رئیس تبلیغات از ترس روی پلهٔ مرمر، لبخند خصومت آمیزی که بر لبان شچر باکف ظاهر شد و پچ پچی که در گوش بودین کرد و حرکت بودین که پس از شنیدن حرف شچر باکف لبهای قرمزش را لیسید و گفته‌او را تأیید نمود؛ همهٔ اینها مثل حوادث بسیار مهم و عجیبی در دل او تاثیر کرد و همچون کاردی بقلبش فرورفت و فکری مثل برق در مغزش درخشید و با خود گفت :

ـ بله، حرف آنها در بارهٔ سرنوشت من بود!

ولی ناگهان در دل بخود نهیب زد و گفت :

ـ مرد باش! شجاعت داشته باش، نترس، همه متوجه تو هستند و از دور و نزدیک نگاهت میکنند، از چه میترسی؟ هنوز که کارها تمام نشده، شاید چندان دیر نباشد و تو هم بپری توی واگن وریا و از دولت سر او زنده بمانی!

اما صدای مرموزی در اعماق وجود او، صدائی که بسیار محزون و ناراحت کننده بود زمزمه میکرد و میگفت:

ـ لارین دیگر بیهوده است، بیخود تلاش میکنی، روزهای زندگی تو انگشت شمار خواهد بود، عمر تو بپایان رسیده، اقدامات تو هیچ تأثیری نخواهد داشت، کارت تمام شده، تو خودت آنقدر تجربه و فهم داری که این مطلب را درک کنی، تو که تازه کار نیستی!

سکوت مرگباری تمام میدان را فرا گرفته بود، فقط صدای نازك و گوش خراش وریا در فضا زنگ میزد که در دنبالهٔ سخنان خود چنین میگفت:

... پی بردن باهمیت این اثر فنا ناپذیر ستالین بسیار مشکل است و اکنون نمیتوان در بارهٔ آن بحث کرد، در این کتاب ستالین کبیر با قدرت و توانائی بی نظیری از اصول علمی حزب دفاع میکند و آنرا مورد بحث و تفسیر قرار میدهد. ماتریالیسم تاریخی و منطقی را مبنی بر اساس عقاید فیاض و غنی مارکس ـ انگلس تشریح میکند و واقعیت آنرا بطور قطع و روشن در برابر ما قرار میدهد، نتایج تجربیات و مبارزات «پرولتاریا (۱)» را در دوران امپریالیسم عموماً حلاجی و موشکافی مینماید، صورت واقعی این تجربیات و مبارزات را برای ما نقاشی کرده و تازه‌ترین زبان تاریخ طبیعی؛ فیزیك و شیمی را بما میآموزد.

گورین که دیگر تحمل شنیدن این مهملات را نداشت خم شد و در گوش لارین با صدای آهسته‌ای گفت :

بگو ببینم مگر رفیق ستالین در ۱۹۰۷ تمام وقتش مصروف زدن بانکهای تفلیس برای تأمین مخارج حزب نمیشد؟ او کی فرصت پیدا کرد که بر سقف بیاید و در بارهٔ اصول مرام کمونیسم چیز بنویسد؟

۱ـ proletaria به گروه رنجبران و پائین‌ترین طبقهٔ مردم اطلاق میشود.

در صدای گورین صمیمیت و صداقت بی نظیری احساس میشد ،لارین چشمان بیحالت ونگاه مرده‌اش‌را بطرف گورین بر گرداند و بدون اینکه‌متوجه باشدگورین‌از اوفاصله گرفته و صدایش‌را نمیشنود جواب‌داد :

ـ رفیق ستالین میتوانست این کتاب‌را درساعات فراغتش ویا شبها بنویسد!

اما گورین صدای اورا نشنید چون ناگهان‌صدای‌زنندهٔ وریا اوج بیشتری گرفت که فریاد میزد :

ـ تهیهٔ این اثر رفیق ستالین عالیترین منشور و مظهر افکار فیلسوفانهٔ مارکسیسم است!

نویکف ازشنیدن این‌جمله لبخندی زد و باتمسخر گفت :

ـ پس اینطور است! ستالین میخواهد از لنین هم پیشی بگیرد،حتی لنین مرده هم آرامش اورا برهم میزند، حالا دیگر ستالین میخواهد نخستین تئوریسین حزب ما بشود ،پس این تصادف نبود که وریا گفت ستالین این کتاب را در۱۹۰۷ نوشته ، چون درسال۱۹۰۷ هنوز دوسال مانده بود بموقعی که لنین کتاب معروف خود را بنام «ماتریالیسم و اصالت‌علم» منتشر کرد. این کتاب منشورکاملی است از نظریات اصولی و اساسی مرام کمونیسم و حزب ، در کتاب ستالین افکاروتئوریهای لنین عیناً تکرارشده، امانوشتن این کتاب دو سال پیش از انتشار کتاب لنین ، ستالین‌را درمقامی برتر از او قرار میدهد ، عجب ! تاریخ را دارند جلوی چشم ما عوض میکنند !

نیکلا باآرنج‌خود بپهلوی‌فئودورزد، فئودور برگشت وچشمش بصورت بیخیال‌و زشت احمقانهٔ برادرش‌افتادکه نیش خود را تازیرگوشش بخنده باز کرده بود؟

فئودور باغیظ پرسید :

ـ بچه میخندی؟

نیکلا درحالیکه برحمت ازخنده خودداری‌میکرد جواب داد:

ـ گوش کن فئودور، این‌تئوری، تزاسلاوهای قدیمی‌ترا خورد کرده و از بین برده‌است!

حالا تازه نویکف می‌فهمید که‌چرا این‌بنا را ساخته‌اند و چرا تمام این مراسم باشکوه بوسیلهٔ رادیو در سرتاسر روسیه پخش شده! تمام این‌کارهاوتظاهرات برای اعلام « کتاب ستالین و بیرون‌آوردن آن ازبایگانی » بود !

نویکف‌همچنانکه‌بآن بنای باعظمت خیره‌شده بود ،آهی کشید و باخود گفت:

— ستالین برای نشان دادن یك اثردروغی خودش بمردم چه‌طرح گران‌قیمتی رابمورد اجراگذاشته است ! راستی که غرور وخود بینی این مرد حدود ندارد.

اما وریا همچنان جلوی میکروفون‌فریاد میکشید وصدای اودرسرتاسر کشور روسیه منعکس میشدکه میگفت:

ـ درست سی سال گذشته! ببینید این‌اثرچطورمطابق‌با جدیدترین افکارمردم

تطبیق میکند. گوئی آنرا همین دیروز نوشته‌اند، بله، «آنارشیسم- سوسیالیسم» گوهر گرانبهائیست که بگنجینهٔ اندیشه های درخشان حزبی ما بصورت یك شاهکار جاویدان ویك فصل جدید از تئوریهای مارکسیسم افزوده شده است!

نویکف ناگهان متوجه گلوشاك شد که با عجله میدوید و بطرف درخروجی میدان میرفت تا گزارش خودش را دربارهٔ جشن آنروز عوض کند و آنرا دوباره بنویسد.

وریا آخرین جملات نطق خود را بیان میکرد و فریاد میزد:

– درود بمعلم کبیرما! بزرگترین نابغهٔ عالم بشریت، برهبرو راهنمای علم و فرهنگ، درود بی پایان مابه بنیان گذار و تئوریسین حزب کمونیست یعنی پیشوای عزیز ومحبوب ما رفیق ستالین!

یودین نخستین کسی بود که هنوز نام ستالین برزبان وریا نیامده شروع بدست زدن کرد وفریاد کشید:

– هورا! زنده باد ستالین کبیر... زنده باد!

ناگهان غریو رعدآسای مردم زمین و آسمان را بلرزه در آورد، نیکلاهم مثل دیوانه‌ای شروع بجست وخیز کرد، درحالیکه مرتب فریاد میزد:

– هورا! زنده باد....

ناگهان صدای فریادمیرزایان شنیده شد که بدستهٔ موزیك نظامی فرمان داد:

– سرود بین‌المللی رابنوازید.

و بلافاصله صدای آهنگ سرود بین‌المللی تمام فضا را پر کرد وهمه بحالت احترام وخبردار ایستادند و نظامیها سلام دادند.

لارین درست مثل یك مجسمهٔ سنگی ایستاده وبنقطهٔ نامعلومی خیره شده بود، اما نیروی مبهمی اورا وادار میساخت که بطرف چپ یعنی همانجائیکه وریای منفور ایستاده بود نگاه کند، بدون اینکه بتواند در مقابل این احساس عجیب مقاومت نماید سرش را بر گرداند وسراپایش لرزید وچندشش شد.

درست درمقابل او چشمان وریا قرار گرفته بود وخیره خیره بسویش مینگریست! این چشمها با یکنوع نگاه کنجکاو وسرد وزننده باو دوخته شده بود، گوئی وریا با این نگاه باعماق روح لارین مینگریست و گرفتار تعجب شده بود ودرعین حال همه‌چیز را هم میفهمید!

وریا بالبخند گفت:

– چه روز زیبا ودرخشانیست رفیق لارین! فراموش نکنید که شما باید نوار مخصوص را قیچی کنید!

صدای اودر گوش لارین بیگانه وغرور آمیز بود!

۱۳

از مدتی پیش نئودور متوجه زنی بود که درچند قدمی او میان تماشاچیها ایستاده بود، طرز رفتار این زن بنظر فئودور عجیب میآمد، بنظر میرسید که آنچه را دراطرافش میگذرد نهمی بیند و نهمیشنود . فقط وقتی فریاد میکشیدند؛ هورا! و بلندتر ازحد معمول دست میزدند، اوهممثل یكماشین خودکار بدون داشتن کوچکترین هیجان یااحساساتی دستهایش رابهم میکوفت، نگاهش را از بالکن بر نمیداشت وتنها توجهش بجانب شخص گورین بودحتی در آنموقعی هم کهوریا آن جملهٔ تحریك آمیز راگفت کهچون بمب ترکید، کوچکترین اثری از تغییر یاهیجان درصورت لاغر وفرسودهٔ اوظاهر نشد.

نویکف فکر کرد شاید این زن کر است!

اما وضع ظاهر او نشان میداد که کر نیست ، فقط کلمات دیگران رابآسانی درك نمیکرد، گوئی یك فکر بسیار مهم و اندیشهٔ طاقت فرسا تمام حواس اورا بخود مشغولداشته بود،لحظه بلحظه لبانش بی اراده تکان میخورد و باز و بسته میشد ،لاغری غیر طبیعی وعجیب او نویکف را تحت تأثیر قرار داد ،گونههای فرو رفتهاش پرازچین وچروكهای بیشمار بود، حلقهٔ کبود دور چشمانش عدم سلامت اورا نشان میداد ، تخم چشمهایش قرمز بود ونگاهش شعلهمیکشید، گوئی شب گذشته را با بیخوابی واضطراب فراوانی گذرانده وساعتها گریسته بود ،لبهایش باخطوط عمیق وغمانگیزی جمع شده بودو بسختی در دوشنکنجهٔ باطنی اورا پنهان مینمود ، انگشتان استخوانیش باحرکات عصبی باز وبسته میشدو بی ارادهلبهٔ روسری اورا لولهمیکرد، لباسش پارهومستعمل بود وروی کفشهای مردانه و بزرگش چندین وصله دیدهمیشد ،سر آستینهای بلوزوصلهدارش رفته بود واز کثرت شستهشدن‌رنگ مشخصی نداشت واینهاهمهاورا در میان مردمی که لباس نسبتاً تمیزی داشتندموجود مشخص و متمایزی نشان میداد . معلوم بود که ازمیان گروه مردمان فقیری که در پشت‌صف افسران« ا ن ۰ کا ۰ و ۰ د » اجتماع کرده بودند باینطرف آمده است .

سرود بین المللی تمـام شد ، موقـع انجام مراسم قطع نوار رسید ، این نوار رنگ قرمز تند داشت وآنرا در قسمت مرکزی عمارت میان دو ستون مدخل کاخ بسته بودند،لارین اولین کسی بود کهازپلههای مرمر که پوشیده ازفرشهای گرانبها بود بالارفت ودنبال اودیگران براه افتادند، یکی از حضارقیچی بزرگی بدست‌لارین‌داد، وی باقدمهای بسیار سنگین‌و تبختر فوق‌العاده از پلهها بالا میرفت وسعی داشت خودش رامهم جلوه دهد و بدنبال‌اوخداوندان‌قدرت‌ومقام قدم برمیداشتند؛ گورین، شچرباکف بودین، دوروف ،کاشیرین ، میرزایان وچندین نفر دیگر ازدبیر سومهای حزب‌همهجزو

افرادی بودند که دنبال او میرفتند، چکمه‌ها ولباسهای افرادی که لباس نظامی بتن داشتند زیر نور آفتاب میدرخشید، سینهٔ پهن کاشیرین که پوشیده ازمدالها ونشانهای متعدد بود چشمهارا خیره میکرد وشمشیر طلای انقلاب بکمر دوروف برق میزد.

نویکف بار دیگر بهمان زن بیچاره نگاه کرد، وضع این زن او را تکان میداد، این بار زن بدبخت باتمام ناتوانی که داشت مردم را کنار میزد ومیخواست با عجله جلو برود، ناگهان نویکف یك تکه کاغذ کوچك را دید که ازدست او بزمین افتاد، نویکف فکر کرد حتماً این اجازهٔ عبور او بود که ازدستش افتاد، بالاخره این زن هرطور بود توانست صف جمعیت را بشکند وبطرف محل افتتاح ساختمان بدود.

یکبار پایش لغزید وروسریش را باد برد، موهای خاکستریش درهم ریخت ولی بهیچوجه باین پیش آمد ها اهمیتی نمیداد وبا همان سرعت پیش میرفت، از کنار مدیر روزنامهٔ «مولوت» که هنوزهم مثل سگ باران خورده میلرزید گذشت، از پله‌ها بالا دوید وباسرعت خودش رابگروه رجالی که بمحل افتتاح ساختمان میرفتند رسانید، بالاخره تمام رجال وسر کردگان حزب که در آنجا حضور داشتند متوجه او شدند وهمه گوش بزنگ مثل اینکه خطری متوجهشان شده باشد ایستادند، اما موقع تیر اندازی گذشته بود چون زن توانسته بود خودش را درست بجلوی «مردان برگزیدهٔ شهر رستف» برساند. نفسها درسینه‌ها حبس شد وسکوتی آمیخته با انتظار ووحشت همه جارا فراگرفت.

نویکف باخود گفت:

— مطمئناً این زن خیال سوئی ندارد وقاتل نیست...

بااینهمه کاملا متوجه کاشیرین ودوروف بود ومیدید که این دو نفر چطور طپانچه های «براونینگ» خودرادردست گرفته وآمادهٔ شلیك بطرف زن بینوا هستند. اما ظاهر تأثر انگیز ورقت آور آن زن که دستهای خود را بحالت تسلیم درآسمان بلند کرده بود بآنها فهماند که اوهیچ خیال سوئی ندارد وخطری ازجانبش متوجه کسی نیست. کاشیرین ودوروف باتردید موقتاً لوله‌های طپانچهٔ خود را بطرف زمین خم کردند وبحالت انتظار ایستادند، لارین که بیش از همه ترسیده بود قیچی قطع نوار را بحالت دفاع جلوی خود نگهداشت.

بادگیسوان خاکستری زن بیچاره را بصورتش میریخت، تمام بدنش بشدت میلرزید، چشمانش حالت وحشی بخود گرفته بود وازنگاهش آتش میبارید. مردم همه فکر کردند که او دیوانه شده والا جرأت چنین کاریرا نمیکرد.

اما این زن دیوانه نبود، ناگهان توانائیش تمام شد وروی زمین زانو زد، کوچکترین توجهی بقیچی دهن باز لارین یاطپانچه‌های آماده بشلیك دیگران نداشت، اوفقط گورین را میدید، همانطور بازانو خودش را کشان کشان بگورین رسانید، دستهای استخوانی و لاغرش را بحالت التماس دراز کرد، گورین مبهوت مانده بود وبا تعجب وحیرت بصورت

این زن نگاه میکرد که بسختی نفس میکشید، لبهایش میلرزید اما نمیتوانست حرف بزند، گوئی با نگاه دردناکش فریاد میزد و التماس میکرد، گورین عاقبت با مهربانی و محبت بسیار گفت:

ـ خانم، چطور شده، چه اتفاقی افتاده، بگوئید ببینیم از من چه میخواهید؟

در سکوتی که ایجاد شده بود کلمات آرامش بخش گورین بگوش همه رسید، بزرگان شهر یا بقول خودشان «مردان برتر و برگزیدهٔ خلق» همه گردن کشیده بودند و با تعجب باین منظره نگاه میکردند، فئودور نفسش در سینه حبس شده بود و انتظار پایان این ماجرا را میکشید امانیکلا خوشحال بود چون هر نوع تنوع و پیش آمد تازه ای را دوست میداشت، افسران «ان. کا. و. د» بازوان این زن را گرفته بودند و سعی داشتند اورا باخشونت از آنجا دور کنند، اما عاقبت با اشارهٔ گورین اورا رها کردند و عقب رفتند.

گورین میل داشت بفهمد که این زن از او چه میخواهد، بالاخره زن بدبخت با صدائی لرزان شروع بصحبت کرد و درحالیکه بغض گلویش را بشدت میفشرد گفت:

ـ میخائیل گورین . . . شما مرد شریف و صدیقی هستید .. شما مرد بزرگی هستید . . همه کس بحرف شما گوش میدهد . . شما قلب دارید . . . بخاطر خدا ... بمن . . کمك . . . کنید . . . . . کمك کنید . . .

ناگهان صدایش در گلو شکست و سیل اشگ از چشمانش سرازیر شد.

گورین که خیلی ناراحت شده بود با بیتابی پرسید:

ـ اما خانم چطور، چطور من میتوانم بشما کمك کنم. از چه راهی؟

زن درحالیکه سخت میگریست با کلمات مقطعی جواب داد:

ـ پسرم ... اورا دیروز بازداشت کردند ... کتك خورده و مجروح هم شده بود بااین همه حتی اجازه نمیدهند یکبار ملاقاتش کنم . . . میخائیل گورین . . . پس عدالت کجاست . . . مساوات کجاست . . . از شما میپرسم . . عدل و انصاف و مروت کجاست . . . ؟

قطرات درشت اشک پشت سرهم روی گونه‌های پرچین زن بینوا فرومیریخت و در برابر نور آفتاب میدرخشید، کلمات خودرا باعجله ادا میکرد، اما از فرط هیجان و التهاب سخت تکان میخورد، باردیگر صحبت خودرا ادامه داد و گفت:

ـ شوهر مرا بازداشت کردند . . . وحالا آخرین سرمایهٔ زندگیم راهم ازدستم گرفته‌اند . . . پسرم . . . پسر عزیزم را مجروح کرده‌اند و بزندانش انداخته‌اند . . . شما خودتان در کتابهایتان بارها نوشته‌اید که «پسر مسئول اعمال پدرش نیست ..» چقدر خوب این مطلب را تشریح کرده اید . . . و حالا من درحضور این جمعیت از شما تقاضا میکنم، التماس میکنم که پسرم را نجات بدهید.

هیجان و تاثر این زن بقدری شدید بود که همه را تحت تاثیر قرارداد، گورین بار

دیگر باهمان لحن تسلی بخش و مهربان باو گفت:

- خانم، خودتان را آرام کنید، صبر داشته باشید، شاید اشتباه یا سوء تفاهمی پیش آمده، بگوئید ببینم اسم شما چیست؟ اسم پسرتان چیست؟

- پسر من «آندره دمین» نام دارد و دانشجوی دانشگاه رستف است، بهترین محصل دانشگاه است، آنقدر مهربان و محجوب است که حتی آزارش بیك مورچه هم نمیرسد، اولگ دوروف اورا کتك زده و باکارد چشمش رامجروح کرده ...

صدای گریهٔ دلخراش زن در فضا پیچید، بقدری شدید میگریست که تمام بدنش تکان میخورد.

لارین ابروانش را درهم کشید، ازدیدن این منظره هیچ خوشش نیامده بود. نویکف ناگهان تمام منظرهٔ آنروز دانشگاه را بیاد آورد و جزئیات آنرا از مقابل چشمان خود گذراند؛ آندرهٔ مجروح که خون از چشمش فواره میزد، حرکات زنندهٔ اولگ دوروف که مثل آدمکشها روبروی او ایستاده بود، صورت تملق آمیز و حرکات چاپلوسانهٔ رئیس دانشگاه همهٔ اینها را بخاطر آورد و گفت:

- پس رئیس دانشگاه بقول خودش وفا کرده و آندره را بزندان انداخته!

ناگهان گورین باصورت غضبناك وژست بسیار خشنی بطرف دوروف برگشت ودرحالیکه با نفرت بطپانچهٔ او نگاه میکرد گفت:

- دوروف! هفت تیرت را غلاف کن، بگو ببینم آندره دمین را چرا توقیف کردی

چشمان دوروف ازفرط غضب برقی زد و گفت:

- آندره دمین دیروز اراذل بازی درآورده بود و باین جهت دستور دادم توقیفش کنند!

وبعد نگاه تحقیر آمیزی بجانب مادر بدبخت آندره که همچنان میگریست انداخت و گفت:

- ازاین مادر بی تربیت وهرجائی پیداست که پسرش باید چطور باشد، او هم میوهٔ همین درخت است!

گورین باخشم فراوان فریاد زد:

- برای اراذل بازی؟ من این یکی را باور نمیکنم رفیق دوروف، چون ما فقط یك سیب گندیده در رستف می شناسیم که گند و تعفنش تمام این منطقه را پر کرده و آن اولگ دوروف پسر آدمکش تست، اگر بعلت رذالت و اوباشی بخواهند کسی را بگیرند، اورا باید سالها پیش بزندان فرستاده باشند.

دوروف بمحض شنیدن نام پسرش اخمش را درهم کشید و دندانهایش را رویهم فشرد، صورت پهن و آبله رویش یکمرتبه ازفرط غضب کبود شد، اما خشم گورین بحدی زیاد بود که او ناچار ساکت ماند و جرأت نکرد جوابی بدهد، چشمهای خاکستری گورین از فرط تاثر رنگ تیره‌ای بخود گرفته بود، صدایش بشدت میلرزید، عاقبت دستش را روی

شانهٔ استخوانی ولاغرزن بیچاره گذاشت وبامحبت بصورتش خیره شدو گفت:
ـ بسیارخوب خانم دمین، من خودم باین موضوع رسیدگی خواهم کرد، مطمئناً ما آدمخوار وبربر نیستیم، هیچ کس دراین جهان نباید بدون سبب رنج ببردو آزرده شود.

شچرباکف ویودین که بکلی حوصله شان سررفته بودنگاه پرمعنائی رد وبدل کردند، شنیدن سخنان امیدبخش گورین مادر رنجدیده را آرام کرد، بطوریکه بلافاصله لبخندی برلبانش هویدا شد، لبخندی که درعین حال محزون ودردناک بود، لحظه‌ای بعد با صدای امیدواری گفت:

ـ متشکرم ... ای مرد بزرگ... ای مرد عزیز... هرگزاین محبت وانسانیت ترا فراموش نخواهم کرد ... متشکرم ...

باد آخرین قسمت صحبت اورا دور کرد ونویکف نتوانست آنرا بشنود ...

شچرباکف باکینه وتزویرزد بخنده، میززایان بسختی از خندهٔ شدیدی که او راگرفته بودخودداری کرد وباحالت تملق آمیزی بطرف شچرباکف نگریست، وریاجلو آمد وبازوی آن زن راگرفت ودرحالیکه اورا باخود میبرد گفت:

ـ رفیق گورین ... من اورا توی سایه میبرم، معلوم است خیلی تشنه‌اش شده، باو آب خواهم داد.

گورین هم باعلاقه وتوجه خاصی گفت:

ـ خواهش میکنم رفیق وریاموا ظب او باشید، خیلی مواظبش باشید.

وریازن را زیرسایهٔ یکی ازستونهای کاخ برد، برگزیدگان شهر باردیگر بطرف محل افتتاح کاخ مارکس ـ آنگلس راه افتادند، تمام آنها گناه این پیش آمد را متوجه گورین میدانستند نه آن زن، یکی ازفیلمبرداران کلاهش را باخشم ونفرت بزمین کوبیدو گفت:

ـ یک حلقه فیلم گرانبهایم خراب شد، تف باین پیرزن عجوزه و....

دنبالهٔ حرفش راخورد، اماهمه فهمیدند که مقصودش میخائیل گورین بود.

نویکف ناگهان بیاد کاغذی افتاد که هنگام دویدن ازدست پیرزن رهاشده بود، با احتیاط جلورفت وبیهانهٔ بستن بند کفش خود خم شدو آنرا برداشت، کاغذاجازهٔ عبور بود وروبش نام «لیداسیدوروف» بچشم میخورد. نویکف باتعجب ابروهایش رابالا کشید وگفت:

ـ خوب، پس لیدا سیدوروف هم دسیسه بازی میکند، بااین سند خواهم توانست این دختراحساساتی رابچنگ بیاورم وازاعماق روحش آگاه شوم.

وریا وآن زن همچنان زیرسایهٔ یکی ازستونها ایستاده بودند، طپش شدید قلب زن بدبخت را ازپادر آورده بود، حالش بقدری خراب بود که همه چیزحتی خودش راهم ازیاد برده بود، وریا باویک گیلاس آب خنک داد. زن آبرابا ولع نوشید وحالش بهترشد، اما شانه های لاغرش درست مثل اینکـه درسرمای شدید زمستان قرارگـرفته باشدبشدت

میلرزید و مرتب میگفت :

ـ متشکرم... متشکرم... دلم بحال پسرم میسوزد ... بیچاره پسرم...

وریا حس کرد که حال او بهتر شده، آنوقت با لبخند دروغی و مهربانی تصنعی گفت:

ـ بگو ببینم، چطور توانستی از صف نگهبانان عبور کنی وخودت را باینطرف برسانی، اینکار که بدون داشتن پاس مقدور نیست !

زن بیچاره یکمرتبه بوحشت افتاد، بارقهٔ خفیف امیدی که در چشمانش درخشیده بود بسرعت خاموش شد، صورت کوچولوی وریا یکمرتبه حالت بیرحمانه ودرندگی خاصی پیدا کرد ومثل صورت یك مجسمهٔ سنگی شد، زن که بکلی خودش راباخته بود وسعی داشت زودتر از شر نگاه موذی وریا نجات یابد با اضطراب ودلهره گفت :

ـ آنها بمن اجازه دادند ... من التماس کردم ویکی ازافسران بمن اجازهٔ عبور داد ... وریامثل آدم مزوری که میخواهد کودکی رابفریبد سرش راتکان داد و گفت:

ـ آها، پس اینطور بود که توانستی خودت را باینجا برسانی ، یکی ازافسران بتو اجازه داد ...

ودرحالیکه عینك پنسش راجابجا میکرد این جمله راچند بار تکرار نمود ، بعد یکی ازافسران «ان.کا.و.د» راصدا کرد و گفت:

ـ این زن را بمنزل ببرید ، احتیاج باستراحت دارد !

افسر مزبور پاشنه‌هایش را محکم بهم کوبید وسلام داد و گفت :

ـ اطاعت میشود رفیق وریا .

وبازوی زن را گرفت وادامه‌داد :

ـ بیامادر، بیا برویم ...

زن بهمراه آن افسر باقدمهای آهسته‌ای راه افتاد وهردو از آنجا دور شدند .وریا بمیان رفقای خود برگشت ، لاربن نوار سرخ رنگرا برید وناگهان صدای شلیك توپهای سنگین آسمان رابلرزه درآورد وباردیگر دستهٔ موزیك نظامی سرود بین‌المللی رانواخت ، اماغریو هلهله وشادی مردم صدای موزیك را از بین برد، همه فریادمیزدند :

ـ گورین! گورین !

بزودی تکـرار اسم اوضرب مخصوصی بخود گرفت و تمام جمعیت با هم فریاد میکشیدند :

ـ گورین ! گورین

گورین میان دوستون مرکزی کاخ ایستاده بود، بمحض شنیدن نام خود اززبان مـردم کلاهش را برداشت وبامحبت بسیار بآنها جواب داد . حالا صورت ساده وجـذاب او کاملا روشن وخوشحال بنظر میرسید و مردم میتوانستند بخوبی اورا ببینند. هیکل برازندهٔ او باتمام حرکاتش حکایت از بزرگی وعظمت بی‌پایانی میکرد وصورت پرچین وعمیقش

نشان میداد که سالهای دراز و پر مشقتی در این جهان بر او گذشته، از صورت روشن و چشمان درخشانش پیدا بود که او یك انسان واقعی است ،مردی است که قلبی رؤف و مهربان و روحی آتشین دارد و مردم را از صمیم قلب میپرستد . معلوم بود که فریادهای صمیمانه و بیریای مردم اورا تکان داده و بهیجان آورده است، پلکهایش را بی اختیار بهم میزد، سبیلهای افتاده وخاکستریش ازهیجان وشوق تکان میخورد و کمی کشیده شده بود، در صورتش بجای لبخند نشانهٔ یك دردعمیق احساس میشد، کلاهش را روی قلب میفشرد و باسر باحساسات مردم پاسخ میداد.

دوروف درحالیکه باغضب باومینگریست لبهایش را میگزید، مشتهایش را بی اختیار گره میکرد وانگشتانش باز وبسته میشد، عاقبت سرش را زیر گوش وریا که نزدیك بود برد و باصدای آهسته‌ای گفت:

ـ احساسات مردم را می بینی ؟ باین علت است کـه گورین اینـقدر سعی دارد خودش راخوب جلوه بدهد ودرراه نیکی قدم بردارد ...

وریا با چشمان نافذخودش نگاه سختی بدوروف انداخت ودرحالیکه دندانهای ریزش دیده میشد گفت:

ـ صبر داشته باش دوروف ،صبر داشته باش !

قسمت سوم

۱

چقدر زیباست صبح یکروز ژوئن بر روی رود «دن» ! ستپ پهناور بسار نگ سبز تا فواصل بسیار دور ادامه دارد و در دامنهٔ افق بامه آبیرنگی بآسمان پیوسته است. در آسمان شفاف و بی انتها ابرها مثل برجهای سفید رنگی روی یکدیگر قرار میگیرند و در زیر اشعهٔ درخشان خورشید، که نیروی زندگی و شادمانی و مسرت میبخشد پیش میروند.

ستپ در کنار رود «دن» ناگهان قطع میشود و بسراشیبی رود می پیوندد ، رود دن خود نیز مثل ستپ پهناور و آزاد است، تصویر آسمان، خورشید و مرغان سفید رنگ ساحلی چون آینه ای شفاف در سطح آرام و درخشان آن بچشم میخورد . در این صفحهٔ پهناور و عظیم که گوئی نه ته دارد و نه سطح ، خورشید متبسم تابستان، حرکات خوشحال ابرها و خشم باد دیده میشود . برای کسی که بزندگی شهری خو گرفته ایستادن در سراشیبی ساحل دن هم مطبوع است و هم ترسناك. وقتی لحظه ای در کنار این رود بایستید دیگر زمین را زیر پای خود احساس نمیکنید، بنظرتان میآید که با ابرها در آسمان بپرواز در آمده اید، گوئی باد مسرت انگیز شمارا بلند کرده و در آسمانهای دوردست بحرکت در آورده است! کاملا سبك میشوید و دیگر وزن خود را احساس نمیکنید، مثل اینکه بادهای ستپ تمام اندیشه ها و غمها را شسته و برده است؛ آزادانه تر نفس میکشید، تجدید حیات میکنید و وجودتان پر از نیرو و قدرت میشود .

با چنین نیروی زندگی و مسرت بی پایانی «نینا گورین» سوار بر اسب خود بطرف میدان مشق اردوی قزاقها میرفت، زمینهای پهناور کرانهٔ رود دن که مخصوص مشق و تمرین های نظامی بود با حصاری از درختهای سرسبز و کوتاه بید احاطه شده بود و نینا از روی زین اسب خود رودخانهٔ شفاف، ستپ سبز و خرم و ابرهای آزاد و تند گذر را تماشا میکرد. جوانهائی که در دو طرف او اسب میراندند باصدای بلند آواز میخواندند و فریاد میکشیدند، همگی سرهایشان بالا بود و بدون زدن چشمك بآسمان درخشان مینگریستند . آفتاب منطقهٔ دن

با شعاع حیات بخش خود آنها را گرم و قوی میساخت و نشاط و شادمانی و نیروی زندگی را در آنها بسرحد کمال میرسانید. آوازشان گوش خراش و زننده بود اما نینا از شنیدن آن لذت میبرد.

این گروه کوچك سواره نظام عاقبت وارد میدان تمرینهای نظامی شدند و صدای هیاهو و آوازشان یکمرتبه قطع شد. فقط صدای نفسهای بلند اسبهای خسته بگوش میرسید لحظه‌ای بعد ناگهان صدای کلفت فرمانده در فضا پیچید که فرمان داد:

- حاضر! شمشیرها را بکشید.

برق تیغهٔ فولادی شمشیرها درهوا درخشید، تمام افراد گروه، شمشیر ها را جلوی صورت خود نگاهداشتند و بار دیگر سکوت برقرار شد.

لحظه‌ای بعد باز صدای فرمانده شنیده شد که فریاد زد:

- بچوبها حمله کنید و آنها را با یك ضربه بیندازید، بترتیب اسم... قدم دو!

- رودوی ایوان (۱)

- لیپ پیوتر (۲)

سوارها با شمشیرهای آخته بطرف چوبهائیکه بصورت یك خط مستقیم روی زمین کوبیده بودند حمله بردند و همهٔ چوبها را بترتیب و با ضربه‌های مرتب از نزدیك زمین قطع کردند.

فرمان بار دیگر تکرار شد:

- نینا گورین

دختر چابك با آن کمر باریک سوار بر اسب خود از وسط رفقایش بیرون جهید و با حرکات فرزی شروع باجرای فرمان و قطع چوبها کرد. صورتش از آفتاب و وزش باد سرخ شده بود.

فرمانده دسته که ریش بلندی داشت فریاد کشید:

- احسنت، چه دختر فرز و چابکی هستی: همین حرکت از نو!

نینا با اسب خود نیمدایره‌ای زد و باز حرکت اولی را از سر گرفت، حالا دیگر همه متوجه صورت خندان و روشن او شده بودند. نینا هیجده همین تابستان زندگی را میگذرانید، گونه‌های قهوه‌ای و آفتاب سوختهٔ او از طراوت جوانی میدرخشید، اونیفورم قزاقی برای پستانهای درشت و برجستهٔ او تنگ بود، تمرین عملیات نظامی و شمشیر بازی خون را در رگهای او بجوش میآورد و قلبش را از شادی و مسرت لبریز میساخت.

نینا یکسال پس از ورود بروسیه از جزیرهٔ کاپری وارد نظام شده بود. میخائیل گورین پدر او پس از انقلاب سالهای متمادی در این جزیره زندگی میکرد و از دور مراقب اوضاع و احوال وطن خود بود. مراجعت گورین با خانواده‌اش بروسیه اثر عمیقی در

---

۱ - Rudoy Ivan   ۲ - Lip pyotr

نینا باقی گذاشت ، پس از بازگشت بوطن نینا بنفوذ عجیب پدرش بر مغز های مردم روسیه پی برد ،هنگام ورود بروسیه در سراسر خط سیرشان حتی در کوچکترین ایستگاههای راه آهن که ترن بدون توقف و باسرعت میگذشت مردم با دسته گلهای فراوان وشعارهای مختلف ایستاده بودند وعکس های بزرگی از گورین دردست داشتند و برای او تظاهرات دامنه داری میکردند ،اما آنچه را که نینا در ایستگاه «کورسك(۱)» دید بیش از همه برایش غیرمنتظره وعجیب بود :

باوجود سرمای شدید وباران تندی که میبارید در میدان مقابل ایستگاه جمعیت موج میزد، ده‌ها هزار نفر زیر آن باران ایستاده بودند ونام گورین را بافریادهای شعف وشادی تکرار میکردند وباهیجان واحساسات بی نظیری دستهای خود را در فضا تکان میدادند .ازدیدن این منظرهٔ هیجان انگیز قلب نینا مملو از محبت مردم فقیرو بیچارهٔ روسیه شد واز داشتن چنین پدری بخود بالید واحساس افتخار زیادی کرد.

گورین بنا بر تقاضای شخص ستالین که تاسال ۱۹۲٤ بااو ارتباط مستقیم و مداوم داشت بروسیه بازگشت . وقتی گورین بوطن آمد لنین تازه مرده بود واوپس از دوماه زندگی ناراحت درمسکو وملاقاتها وگذراندن تشریفات رسمی در کاخ کرملین ومذاکرات مفصل بانمایندگان و پذیرفتن هدایای بیشمار بکلی خسته و فرسوده شد ، اما روحش جوانی از سر گرفته بود ومیل داشت که باردیگر برستف برود و در آنجا در کنار رود دن یعنی محلی که روز های طولانی وپر از انقلاب جوانیش راگذرانده بود بزندگی خود ادامه دهد .

نخستین سال اقامت دررستف برای نینا مثل یك رؤیای عجیب گذشت،روسیه وزندگی روسی کاملا باآنچه اودر ایتالیادیده بود فرق داشت . زندگی آنها دراینجا بسیار عالی وحتی قابل مقایسه بازندگانیشان درایتالیا نبود . قصر عظیمی راکه قبل از انقلاب متعلق بوراث «کنت زبوف» بود در اختیار آنها گذاشته بودند. این قصر پر بود از اطاقهای بزرگ،طالارهای وسیع ومجلل ولوکسترین وگرانبهاترین مبل واثاثیه ووسائل وتعدادی پیشخدمتهای مخصوص. درحقیقت زندگی در این قصر دنیای تازه‌ای برای اوشده بود. اماعلیرغم اینهمه شکوه وجلال وزیبائی،بزودی این دنیای تازه در نظر نیناکوچك ومحدود وخفقان آورشد. چون از میان پنجره های قصر یادر مواقعی که بااتوموبیل آخرین سیستم پدرش «بکنسرواتوار» میرفت دنیای خارج را نیزمیدهد، دنیای خارج ازقصر بنظر او مملو ازفقر وگرسنگی وبدبختی بود. دنیای عجیبی بود، دنیای بدی بود. ولی هنوز برایش ترسناك وهراس آور نشده بود. بالاخره نینا فکر کرد که شاید اوفقط نمای خارجی وظاهر این مناظر را می بیند وهنوز معنای واقعی آنرادرك نکرده است . درهر حال روسیه و زندگی مردم برای او بصورت یك راز عجیب ویك

Kursk -۱

معمای حل نشدنی درآمده بود.

نینا باداشتن چنین احساسات و ادراکی نسبت بروسیه تعجب میکرد ازاینکه چطور پدرش میتواند باچنان لحن امیدبخش و درعین حال آموزنده ای دربارهٔ روش زندگی مردم درروسیه چیز بنویسد. گورین باحرارت و هیجان عجیبی کار میکرد، از صبح تاشب در اطاق تحریرخود دررا ازپشت می بست ومقالات متعدد و گوناگون مینوشت، او قدرت داشت دربارهٔ هر موضوعی چیز بنویسد؛ دربارهٔ وظیفهٔ ادبیات شوروی، درسهای تاریخ، عظمت تئوری مارکسیسم وفساد وضررهای فلسفهٔ بورژوازی، دربارهٔ مزارع اشتراکی تازه که هنوزخودش هم بواقعیت مسلم آن پی نبرده بود، دربارهٔ مرد نوشوروی که ندرتاً میتوانست بانمونه‌های آن روبرو شود، در بارهٔ تمام این مطالب مینوشت وهر کلمه‌ای از نوشته‌های او ازطرف مسکو چون گنجینه‌ای ازطلا پذیرفته میشد ومورد استقبال قرار میگرفت، تمام مقالات او در «پراودا» و «ایزوستیا» چاپ میشد ورادیو مسکو هم هرروز بارها ضمن برنامه‌های خود این مقالات را منتشر مینمود.

نینا که بکلی گیج شده بود باخود میگفت:

بیشك پدرم که سالهای متمادی دوراز وطن بسر برده نمیتواند واقعیت زندگی مردم را بخوبی درك کند و آنچه را که درزیر پرده میگذرد ببیند، پس چطوراست که او باین زودی توانسته نخستین کارشناس این مرام ووضع زندگی مردم دراین سرزمین بشود؟

درچنین موقعی بود که این دختراحساس یکنوع بیکسی وتنهائی میکرد، رفته رفته شکوه وعظمت وآسایش زندگی درآن قصرمثل خار به‌تنش فرومیرفت وعذابش میداد، کاخ بدان رفیعی و وسیعی درنظرش مثل یك زندان تنگ جلوه میکرد وآنهمه پیشخدمتهای آمادهٔ بکارومؤدب را که درهمه جا دنبال او بودندو گوش بفرمانش داشتند نگهبانان این زندان میدانست.

میخائیل گورین باین افکاردخترش واقف بود واحساسات اورا کاملا زیرنظر داشت، اما مثل تمام پدران دیگر اینها را یکنوع جنون و هیجان گذران دخترانه تلقی میکرد وباخود میگفت که «چارهٔ این بیماری دخترم نینا فقط مدتی استراحت درهوای تر وتازه وباطراوت طبیعت ومعاشرت باجوانان احساساتی وهم‌فکرخودش است.»

ولی میل نداشت ازدخترش جداشود ومعتقد بود که‌هوای تازه‌ولطیف باندازهٔ کافی دررستف برای نینا هست.

یکروز بدخترش گفت:

- کاروتحصیل موزیك تراخیلی خسته کرده، باید کمی درپی تفریح باشی واستراحت کنی، آیامیل داری‌قسمتی از زندگی قزاقها را ببینی؟

نینا این پیشنهاد رابا کمال میل پذیرفت و همراه پدرش بیکی از دهکده‌های قزاقها که حکومت شوروی بتازگی آنرا بصورت یك دهکدهٔ نمونهٔ قزاق احیاء کرده

بود رفت. دراین دهکده تمام آئین ورسوم قزاقهای قدیمی را که پس از انقلاب بکلی منسوخ شده بود دوباره برقرار کرده بودند، در نخستین برخورد با قزاقها چشمان نینا برقی زد ومیل کرد بتنهائی سوار اسب شود. البته برای دختر شخصی چون گورین همه کار مقدور بود ، فوراً نام اورا دریك گروه سواره نظام نوشتند، با ذکر این مطلب که هروقت دلش خواست سرخدمت حاضر شود.

روزی که نینا سرخدمت حاضر شد، پیراهن سفید قزاقی پوشیده و کمر باریکش را با کمربند محکم بسته بود ، شلوار گشاد و برازنده‌ای بپاداشت ، چکمه‌هایش نوو براق بود ویك کلاه کوبان از پوست برهٔ خاکستری روی سرش دیده میشد ، بجای کاکل خشن و زبر قزاقها نیز یکرشته‌ازگیسوان خوشرنگش‌را اززیر کلاه پوست برهٔ کج خود بیرون گذاشته بود.

ازمشاهدهٔ این دختر زیبا وخوش اندام تمام جوانان همدستهٔ اواحساس هیجان و اندوه عمیقی دردل خود کردندواحساساتشان سخت تحریك شد، فرمانده دسته که طی سالها همیشه‌توانسته بودافکارو هیجانهای باطنی خودش‌را اززیر دستانش پنهان کند، این بار هم برای حفظ ظاهر ابروانش را گره زد وبا خشونت فریاد کشید:

- پیش بطرف اسبها.... بیکاره‌های تنبل!

باین ترتیب بود که آموزش ومشق سواره نظام نینا آغاز شد ، اواسب سواری وعملیات خشن نظامی راخیلی زود یادگرفت.

میخائیل گورین درآنلحظه باتحسین بدخترش نگاهی کرد و گفت:

- نینا، مثل اینکه از روزاول قزاق خلق شده‌ای ، اسبها از انگشتان ظریف و زیبای توخیلی بهتراز شاسی‌های پیانو اطاعت میکنند.

همه چیزخوب وعادی بود بجز آنکه رفته رفته شرم وحجب قزاقها نسبت به نینا ازبین میرفت وبانگاههای دزدانه وپراز میل وهوس بصورت زیباواندام اومینگریستند، وقتی با او برای اسب سواری میرفتند سعی داشتند اسبهایشان را بـاسب او بچسبانند و زانوهای خودرا بپاهایش بفشارند. بازویشان را ازطرفی که او قرار گرفته بود بقدری باز میکردند که آرنجشان باسینهٔ‌او تماس پیدا کند.

باین ترتیب لازم بود که فوراً یك رفیق دختر برای نینا پیدا کنند تا درمیان این جمع تنها نباشد. رئیس «ان.کا.و.د» رستف یعنی رفیق دوروف که مسئولیت سلامت خانوادهٔ گورین را بعهده داشت، دختر حائز شرایط راخیلی زود پیدا کرد، این دختر ازدانشجویان دانشگاه رستف وهمان «لیداسید وروف» بود که طبق فرمان «ان.کا.و.د» برای پیوستن به نینا درقسمت سواره نظام قزاق اسم نوشت. لیداسید وروف دختر رئیس یك کارخانهٔ مهم جنگی بود وباین علت همیشه لباسهای گرانبها وبرازنده‌ای میپوشید و بیشتر از هر کس دیگر شایستهٔ دوستی ورفاقت نینا بود.

این دو دختر بزودی بصورت دودوست صمیمی وجدا نشدنی درآمدند.
نخستین سال آموزش در هنگ سواره نظام مثل باران بهاری در «ستپ» ناگهانی وتندگذشت، نینا خوشحال ترازهمیشه بنظر میرسید وعلاقه ودلبستگی بیشتری نسبت بزندگی احساس میکرد، آرزو داشت زندگانی همواره بدینموال بگذرد.

۲

نینا بعد از دو ساعت تمرین با منتهای تـأسف صدای فرمانده را شنید که فریاد زد:
— استراحت، همهٔ شما مرخصید!
اسب اوناگهان سبک وچالاک از جاجست واز روی حصار سبز رنگ کنـار میدان پرید وبسرعت بجانب ستپ تاخت، باد فرحبخش و مسرت انگیز برروی دشت میوزید وبصورت او میخورد، گوئی وزش باد این نغمه را زیرگوشش زمزمه میکرد:
— دنیا چقدر زیباست،همه‌چیز زیبا ودوست داشتنی است!
درزندگی لحظاتی هست که وزش باد، تابش‌خورشید وتمام‌مظاهرطبیعت‌آغوش پهناورخودرا برای انسان بازمیکنند وقلبش‌را مملو ومالامال ازمسرت‌وشادی‌مینمایند. نیناهمین‌ایام‌ولحظات‌رامیگذراند، رودخانهٔ روشن‌وشفاف‌دن،ابرهای‌خوشحال‌وپنبه‌وش، زیبائی و تناسب اندام‌او،توأم باحرارت ومستی‌جوانی وهیجانهای‌تندگذرولذت‌بخش،همه دست بدست هم داده واو را بدنیای دیگری برده بودند.
نینا بی‌اختیار ازخود پرسید:
— چرا من امروز اینقدر هیجان‌دارم وخوشحالم؟امروزهم که‌مثل تمام‌روزهای دیگرست، اما مثل اینکه همه چیز عوض شده وصورت تازه‌ای بخودگرفته.
وناگهان مثل‌اینکه علت این‌موضوع راکشف کرده‌باشدبا خوشحالی گفت:
— آها، فهمیدم! امروز تنها هستم ولیدا همراهم نیست.
نـاگهان قلبش فرو ریخت و گونه‌هایش از شرم سرخ شد و دنبالهٔ فکرش راگرفت:
— عجب دوست خوبی هستم، بمحض اینکه تنها میمانم خوشحال میشوم!
نینا بقدری بمعاشرت با لیدا خوگرفته بودکه در لحظات تنهائی احساسات عجیبی باو دست میداد، اما این احساسات عجیب برایش بسیار مطبوع ولذت‌بخش‌بود، مثل حالت کسی که اززندانی رهائی یافته باشد.
اشعهٔ حیات بخش‌آفتاب با فریاد کرکسها بهم میآمیخت‌وازآسمان بطرف‌زمین جاری میشد، زمین ستپ گاه روشن بود وگاه‌ازسایهٔ ابرهای پراکنده تیره میشد.اسب

نینا گوشهایش را تیز کرده بود و بوی رتمهٔ سبک و راحتی میرفت، رایحهٔ مطبوع شبدر و بوته هوا را پر کرده بود. سبزه‌های بلند با حرکت باد خم میشدند و سایه‌های زودگذر و نامعلومی از تموج آنها بچشم میخورد، از تنفس هوای عطرآلود احساسات تازه‌ای در قلب نینا بیدار میشد، احساساتی که بی نهایت شیرین و لذت بخش بود و در عین حال طلیعهٔ حوادث آیندهٔ زندگانی او محسوب میشد.

ناگهان صدای بلندی در ستپ پیچید که فریاد میزد:

– نینا .... نینا

نینا بعقب برگشت، سواری چهار نعل بطرف او میتاخت، نینا با خوشحالی ورضایت لبخندی زد اما هنوز نگران و مردد بود، سواری که دنبال او میآمد همان «رودوی(۱)» بود. رودوی قزاق خوش هیکل و نیرومندی بود که چندین بار نینارا از اردوگاه تاشهر همراهی کرده بود، اما هیچوقت یکدیگررا تنها ندیده بودند، همیشه لیدامزاحمشان بود. نینا بیادآورد که آنروز صبح رودوی باچه ولع واشتیاقی بجانب او مینگریست. رودوی سوار بر اسب تیزپای خود بسرعت از کنار نینا گذشت و درحالیکه فریادخشنی کشید شلاق خودرا در آسمان چرخاند وچشمانش برقی زد.

نینا با نگاه خود او را تعقیب کرد و زیر لب گفت:

– چقدر وحشی است، خوشم نیامد!

رودوی در حالیکه روی ستپ میتاخت با حرکت خود دائره‌هائی دور نینا رسم میکرد، نینا حس کرد که رودوی این نمایشات را فقط بخاطر او میدهد، مثل اینکه مادیان زیبای رودوی هم فهمیده بود که صاحبش بچه منظور اورا میدواند، چون گردنش را بالا گرفته بود و مطمئن از زیبائی خود جست وخیز میکرد و رودوی را بالا و پائین می انداخت.

در زیر نور گرم آفتاب ماه ژوئن رودوی با زلفهای مشکی بر روی این اسب زیبا وشکیل مثل مجسمه‌ای از برنز میدرخشید.

نینا بار دیگر فکری کرد و گفت:

– وحشی است اما زیباست!

جوان وحشی همچنان میتاخت، یقهٔ پیراهن قرمز رنگش باز بود. شلاق بلندی با تسمه بمچ دستش آویزان بود، نگاهی بطرف دختر جوان انداخت و فریادزد:

– سلام رفیق نینا، چه روز زیبائیست!

دندانهای سفید و شفافش در آنصورت آفتاب سوخته وتیره برق میزد، نینا با سردی وخشونت تمرین شده‌ای گفت:

– بله، بسیار زیباست!

در چشمانش نور امید و مسرت میدرخشید و روی گونه‌های برافروخته‌اش خطوط

۱– Rudoy

خوشحالی وهیجان جوانی بازی میکرد.

رودوی ادامه داد:

– چه روز قشنگی است نینا اما بازهم تو قشنگتری!

نینا خندهٔ مرموزی کرد و جواب داد:

– خوب! دیگه چی؟

– راست میگویم، تو بزیبائی یك تابلوی نقاشی هستی! آه چقدر بدبختم که درس نخوانده‌ام و تربیت شده نیستم و نمیتوانم آنطور که باید کلمات را پیدا کنم، تنها حرفی که میتوانم بزنم اینستکه در تمام دنیای پهناور زیباتر از تو وجود ندارد...

نینا با تمسخر گفت:

– چی میگی باور نمیکنم!

– باور کن عین حقیقت است.

راستی که نینا با آن صورت ظریف، گونه‌های برافروخته، چشمان درشت خاکستری ومژگان سیاه بتمام معنی یکدختر زیبا و بی نقص بود. جوانی، عشق و نیروی زندگی و نشاط درتمام وجودش موج میزد، اونیفورم قزاقها زیبائی اندام او را پنهان نکرده بود، دراین لباس صدبار زیبا تر و برازنده‌تر بنظر میرسید. رودوی بانگاه گستاخ ومشتاق خود اورا لخت کرد، تجسم بدن باطراوت و دست نخوردهٔ دختری که آماده و مستعد هم آغوشی و نوازش است او را سخت تحریك نمود و بهیجان آورد، اما درعین حال میترسید واحتیاط راهم از دست نمیداد.

نینا تعمداً یکوری روی اسب نشسته بود وگاهی با نازوعشوه زلفهایش را در زیر کلاه پوست برهٔ خود مرتب میکرد، گاهی بعقب خم میشد وکف دستش را روی کپل اسب میگذاشت، میخندید وچشمانش ازوزش باد تنگ میشد، پستانهای سفت وبرآمدهٔ او از زیر پیراهن تنگ نظامی بشکل بیشرمانه‌ای بیرون‌زده ومجسم شده بود وترکیب واندازهٔ آن کاملاهویدا بود. رودوی باولع واشتهای عجیبی بسوی این دختر مینگریست وگوئی صدائی شیطانی دردرونش فریاد میزد که:

– دیوانه، معطل چه هستی، بروجلو، بغلش کن ولبهایش را ببوس!

نینا که رفته رفته ناراحت میشد با سوء ظن پرسید:

– رودوی چرا اینطور بمن نگاه میکنی؟ درست مثل موش گرسنه‌ای که بیك تکه پنیر نگاه کند!

رودوی آه عمیقی کشید و با لحنی نسبتاً جدی گفت:

– نینا اگر میدانستی درقلب مرد چه احساساتی نسبت بزن وجود دارد خنده‌ات میگرفت!

نینا خندهٔ بلندی کرد و با تمسخر جواب داد:

– رودوی گمان میکنم تو ازاین حرفها بتمام دختران دهکده تحویل میدهی؟

رودوی بالحن گله آمیزی گفت:

– بله، حق‌داری باور نکنی، توحرفهای مرا باور نداری اما باید بدانی که این تنها من نیستم که چنین عقیده‌ای در بارهٔ تودارم، اگر میدانستی بچه‌های دستهٔ ما راجع بتو چه‌ها میگویند؟

– بگو ببینم چه میگویند؟

– میگویند حاضریم یکدستمان راقطع کنند امایکشب بغل نینا بخوابیم.

یکمرتبه صورت نینا از شرم کبود شد وفریاد زد:

– چطور رودوی! چه گفتی؟

اشك درچشمانش پر شد ودرحالیکه دهنهٔ اسبش راجمع میکرد باصدای خشکی گفت:

گمان میکنم وقت برگشتن تو بدهکده رسیده باشد رفیق رودوی.

– برعکس نینا اشتباه میکنی، من مرخصی دارم.

– آها، اینطوره ... خوب پس خدا حافظ چون من باید بخانه برگردم. نینا مهمیزی باسب زد وعقب گرد کردو آمادهٔ مراجعت شد، اما رودوی با اسب خودنزدیك شد وسرراه براو گرفت.

نینا فریادزد:

– رودوی احمق نشو بگذاربروم.

رودوی که دیگرازشدت میل هیچ چیز نمیفهمید بانگاه حسرت باری بچشمان خشمناك نینا که ازهمیشه زیباترشده بود نگریست وگفت:

– نینا اجازه بده منهم همراهت بیایم، تنها درستپ خطرناکست، ممکن است اتفاقی بیفتد.

نینا باخشونت بیشتری فریاد کشید:

– من ازتنهائی درستپ نمیترسم، گمشو ازسرراهم، اذیتم نکن.

نیناسعی داشت خود را ازشراو خلاص کند، اما رودوی دهنهٔ اسب اوراگرفته بود وجداً از حرکتش ممانعت میکرد ومیگفت:

– نینا، باور کن منظوری نداشتم، نخواستم بتواهانت یاجسارتی بکنم، باور کن،

– بسیارخوب باور کردم!

– پس حالا اجازه میدهی همراهت بیایم؟

– نه!

نینا درحالیکه میکوشید ازنگاه رودوی فرار کند صورتش رابطرف آسمان گرفت، عکس یك تکه ابر بسیارظریف توی چشمان درخشانش افتاده بود، رودوی که

بعکس این ابردرچشمهای او نگاه میکرد یکمرتبه احساساتش تحریک شد و بالحن محزونی گفت :

ـ من که خودم گفتم تحصیل نکرده‌ام، این نتیجهٔ درس نخواندن و تربیت نشدن منست. برخلاف میل خودم بتواهانت کردم ، این حاصل نفهمی خودم است ، وقتی ترا ازدور دیدم ونزدت آمدم باخود فکر میکردم که امروز نینا تنهاست وسایهٔ همیشگی او یعنی «لیدا» همراهش نیست، شاید بتوانیم ساعتی باهم درساحل دن بگذرانیم، وحالا از نفهمی ونادانم کاری من آن نقشه بااین صورت مبتذل وزننده در آمده !

نینا باتوجه خاصی بصورت آفتاب سوخته وخشن «رودوی» وحالت ساده ومعصوم آن نگاه میکرد، ازصدای او صمیمیت وناراحتی وپشیمانی احساس میشد ، امـا بازهم احتیاط راازدست نداد، فقط باصدای نسبتاً ملایمی گفت :

ـ چه اسب قشنگی داری رودی.

رودی که مثل بچه‌ها خوشحال شده بود باامیدواری بصورت نینا مینگریست گفت: بله خیلی خوبست اما حیف گاهی سم بندمیکند، راستی نینا میل داری باهم در «دن» شنا کنیم؟ این تنها وسیلهٔ نجات ازگرماست .

اسب نینا یك لحظه آرام نمیگرفت وسرپابند نمیشد و بلاانقطاع پاهایش را بزمین میکوبید ومیخواست ازجا بکند. عاقبت نینا درجواب رودوی گفت :

ـ بسیارخوب رودوی ، بیا تادم رودخانه مسابقه بدهیم ، میل داری ؟

رودوی باخوشحالی فریادی کشید ودهنهٔ اسب نینارا ول کرد وگفت:

ـ آفرین نینا، موافقم، حرکت کنیم!

وقبل از نینا او باسبش مهمیز زد وباسرعت بطرف ساحل رود تاخت ،بعد از او نینا پاهایش را بشکم گرم اسب فشرد وباسینه بطرف جلو خم شدو براه افتاد، بزودی مثل یك سگ گرگ فراری ازرودوی جلو زد. دشت درنظر او بشکل پارچهٔ سبز یك تکه‌ای درآمده بود که گاهی گلهای زردو مخملی رنگ روی آن مثل لکه هائی بچشم میخورد ،از شدت سرعت خوشحالی جنون آمیزی دردل خود احساس میکردواز فرط لذت جیغ میزد ، باد با صدای یکنواختی در دو طرف صورتش سوت میکشید و ناراحتی و غضب چندلحظه پیش اورا باخود میبرد! بااین ترتیب هردو میتاختند و باسرعت سرسام آوری پیش میرفتند. نینا بار دیگر ازرودوی جلوزد وبی اراده روی خودرا بطرف او برگرداند وزبانش را درآورد ودماغش راگره زد، باوضع مضحکی باودهن کجی کردو برایش شکلك ساخت، رودوی فریاد کشیدوچیزی گفت، امابادصدای اورا دور کردو نینا نفهمید چه گفت ،نینا رفته‌رفته خیلی دور شد ،جهتش را تغییر داد وبطرف ستپ تاخت و ازدور فریادزد:

ـ خداحافظ رودوی خداحافظ !

- هی، کجامیروی ؟
- خانه !
- پس سر من کلاه گذاشتی ودروغ گفتی..

اما نینا دیگرجوابی نداد وحتی نگاه هم بطرف اونکرد واز میان سبزه های بلند همچنان تاخت تاکاملا دورشد.

رودوی لب رودخانه ایستاد ، تامدتی بسایهٔ دختر فراری در اعماق ستپ خیره ماند، وقتی نیناکاملا ناپدید شد اوباکف دست چند بار بگردن اسبش زدوباصدای محزونی گفت:

- توباعث باخت من‌شدی، موقعیت باین خوبی‌را ازدست دادم!

مادیان چند بارسرش را تکان دادوکف غلیظی ازدهانش‌روی سبزه‌هاریخت. رودوی ازفرار نینا سخت‌عصبانی بود ودرحالیکه اسب‌خودرا باقدم آهسته میراندلبهایش را بتلخی گزیدوآهی کشیدو گفت:

- بسیار خوب هنوز دیر نشده ، فرصت زیاد است ، باز هم تعطیل‌و مرخصی خواهیم داشت .

ازروزیکه نینا باین‌گروه سوار پیوسته بود، مرخصی وتعطیلی برای رودوی حالت یك‌رؤیای زیبا وشیرین‌را پیداکرده بود و تمام دختران این دهکده در نظرش بیخود وبد ترکیب شده بودند . رودوی جنون دختر بازی داشت و عاشق زنان بود، هیچوقت غصه نمیخورد وعقیده داشت که زندگی جز عشق، عیاشی‌و خوشگذرانی چیز دیگری‌نیست .با اینهمه آنروز ازشکست خودش کاملا راضی بود وباخود میگفت:

- شاید صلاح درهمین بود که ازچنگم فرار کند ،دورماندن‌از این نوع گربه های‌وحشی خیلی بصرفه نزدیکتر است، چرا برای خودم بیجهت دردسر درست کنم، او که‌مثل دخترهای دهاتی نیست که هروقت دلم بخواهد روی‌پشتهٔ کاه بیندازمش وهرطور دلم خواست رفتار کنم، راستی چه چیز مرا وادار کرد که اینطور گستاخانه بااو حرف بزنم، چه‌حماقتی کردم ؟ شاید بپدرش شکایت کند ،آنوقت مجازاتم میکنند ،خیلی ساده مرا بزمینهای اشتراکی میفرستند ودوباره حمالی شروع‌میشود وبعد از آن‌حتی یك‌لحظه هم فرصت‌تفکردر بارهٔ دختران رانخواهم داشت .

فکر اینکه دوباره اورا بمزارع اشتراکی بفرستند خیلی ناراحتش کرد ، اعصابش رابکلی ازدست داد ،از روز تشکیل رژیمان قزاق رودوی زندگی خوبی‌پیدا کرده بود، چاق‌و چله وقوی وخوش‌آب‌ورنگ شده بود ، ترك‌کردن چنین زندگانی مرفه وپر نعمتی باآن غذا های خوب برایش طاقت فرسا ووحشتناك بود، ناگهان بیاد آورد که چطور نینا درآخرین‌لحظه باودهن کجی کرده‌و برایش شکلك‌ساخته بود، ازیاد آوری این منظره آرامشی بیدا کرد، گوئی دراین ژست‌خاص نینایکنوع وعدهٔ بعیدومبهم برای آینده‌وجودداشت .

۳

رودوی همچنان بلاتکلیف روی اسب نشسته بود و نمیدانست چه بکند؟ آیا باقیماندهٔ مرخصیش را بده بر گردد و یا تنها کنار رودخانه بنشیند و فکر کند. صدای برخورد امواج بساحل گوشهایش را نوازش میداد وسردی مطبوع آب رودخانه‌را بیادش میآورد.

ناگهان صدای فریادی در پشت گوش خود شنید، بقدری ترسید که چیزی نمانده بود از اسب پائین بیفتد، باوحشت وغضب بعقب بر گشت و با کمال تعجب نینا را دید که بیخیال روی اسبش نشسته ولبخند پیروزمندانه‌ای برلب دارد.

رودوی باحیرت و تعجب گفت:

ـ توئی نینا، راستی چه‌خوب کردی بر گشتی...

نینا کاملا باو نزدیك شد، نگاهش پراز میل واشتیاق بچگانه‌ای بود، یك گل وحشی آبیرنگ میان زلفهایش دیده‌میشد، این گل بارنگ خاکستری چشمان اوو کلاه بره‌ای که بسرداشت بسیارمتناسب بود، خنده‌ای کردو باصدای جذاب و گرم خود گفت:

ـ خوب! که‌فکر کردی من‌از تو ترسیدم و فرار کردم... ها؟ اماچه‌خوبست بدانی که‌من در این جهان‌ازهیچکس نمیترسم، حتی از تودرستپ پهناوروبی انتها!

رودوی گفت:

ـ چه دلیلی هست که توازمن بترسی؟ من‌خیلی جوان مؤدب وملایمی هستم.

ـ نه، رودوی جدی صحبت میکنم، من‌از تنهائی‌خسته شده‌ام، راستش‌رابخواهی نمیدانم چه‌بکنم، چون‌تنها بودم پیش‌تو بر گشتم، اما‌مواظب‌باش‌فردا توی‌ده هو نیندازی که‌یك روز تمام با نینا بودم، چون آنوقت دختران ده و معشوقه هایت چشمان مرا درخواهندآورد.

رودوی بسادگی‌جواب‌داد:

ـ اگرهم‌بگویم کسی‌حرفم‌را باور نخواهد کرد.

نینا باخندهٔ شیرینی گفت:

ـ صمیمیت ویکرنگی توشایستهٔ تحسین وپاداش است رودوی.

ـ نینا امروز تو حال‌عجیبی‌داری، اصلا مثل‌اینکه‌خودت نیستی، آن‌نینای همیشگی نیستی.

ـ برعکس نینای واقعی همین کسی است که‌امروز دربرابر خودمی‌بینی، امروز من‌بیشتر ازهروقت دیگر صورت‌واقعی‌خودرادارم.

نینا سرش‌را بآسمان‌بلند کرد، بیکدسته‌مرغان دریائی که‌با بیخیالی میگذشتند نگاه‌کرد وباصدای محزونی گفت:

- رودوی، از نبودن لیدا همراه خودمان خیلی خوشحالم، راستی تنهائی چه لذتی دارد ؟

- بله نینا خوب می‌فهمم چه‌میگوئی، مارفقائی نظیر لیدا راخوب میشناسیم و معنی رفاقت آنهاراهم‌میدانیم، اینهادرظاهر باانسان‌دوست‌هستندامادرخفا برضداو گزارش میدهند ، من‌ازبچگی تربیت‌سیاسی داشتم وهمهٔ این‌چیزها راخوب‌میدانم .

- امانه ، منظورم این‌نبود، لیدا اینطور هاهم که‌تو گفتی نیست، راستش را بخواهی من‌خودم هم‌نمیدانم چه‌میخواهم، فقط احساس‌میکنم که خیلی تنهاهستم ..

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد :

- رودوی تو پسرماهی هستی !

قلب رودوی از شنیدن این‌حرف فروریخت وبااشتیاق بصورت‌نینا خیره شد، نینا باخرمن زلفهای‌طلائیش جلوی او نشسته بود، بادبآرامی گیسوان‌او را نوازش‌میداد و ببازی میگرفت، بوی تند و مرطوب آب رود خانه بمشامشان میرسید وروحشان را تروتازه‌میکرد .

نینا نگاهی بسوی دن‌انداخت و گفت :

- رودوی چقدر روددن قشنگ است آیـادوستش داری؟

رودوی‌جواب‌داد :

- نینا من رودخانهٔ دیگریرا بعمرم ندیده‌ام،دن تنهارودیست که‌دیده‌ام وطبعاً دوستش دارم .

- برعکس من رودوی، رودهای فراوانی رادیده‌ام،اما دن‌درمن‌اثـرعـجیبی میکند،درجریان آرام وملایم آن یك‌قدرت‌پنهانی احساس‌میشود.

راستی دن نمو‌داری از امیال‌وهیجانهای‌نینابود.شخصیت‌وصفات زنده‌وعصبانی اوراداشت، این‌حالتی بود که نینا ازپدرش ارث‌برده بود . نیناهم‌درست مثل‌پدرش‌تشنه‌و عاشق‌زیبائی‌بود ودر برابر منظرهٔ پهناور این‌نیروی بی‌پایان وابدی که‌مدام‌درحرکت‌بود بهیجان‌غیر قابل وصفی دچارشده‌بود ،ازدیدن‌رودخانهٔ‌بااین سادگی و سواحل آبیرنگ آن دردرون اویکنوع بیقراری‌وبیتابی زبانه کشید وناگهان مثل‌اینکه از خواب بیدار شده‌باشدمتوجه‌شد که‌درزندگی‌بسیاررازهای پنهان‌وهیجان‌انگیز ولذت‌بخش‌وجود دارد که‌اوهنوزآنهارانمیداند !

آنوقت‌درحالیکه‌گونه‌هایش برافروخته‌شده‌بود بسطح‌آرام‌رودخانه‌مینگریست باصدای نرمی گفت :

- رودوی‌مرا ببوس !

صورتش راسرخی کودکانه‌ای‌فراگرفت‌وچیزی نمانده‌بوداشکش جاری‌شود. رودوی‌ازتعجب ارزید،قلبش سنگین شدوطپیدن گرفت، بصورت‌زیبای‌نینانگاه

میکرد، لبهای‌خوش ترکیب نینا مثل کمان قزاقهای قدیمی بالجاجت کشیده شده بود و میلرزید، درگوشهٔ این لبهای برجسته و بوسه‌خواه سایهٔ لبخندمبهمی میلرزید.

رودوی ناگهان باحرارت والتهاب اورادرآغوش کشید و بسینهٔ خود چسباندااما درست‌درهمان‌لحظه‌ایکه میخواست‌اورا ببوسدنینا مهمیزی باسب‌خود زد وچند قدم عقب رفت،رودوی که برای بوسیدن‌او بطرف‌جلوخم‌شده بودچیزی نمانده بودتوی‌رودخانه بیفتد.

صدای‌خندهٔ نینا درفضای‌خالی پیچید.

رودوی باالتماس گفت:

- نینا چرا اذیتم‌میکنی، این‌چه‌نوع عشقبازیست؟

نینا باردیگر قهقهه‌ای‌زد و گفت:

- صبرداشته باش‌قزاق، بالاخره بآرزوی‌خودمیرسی، حالا بیاجلو...

رودوی که ازشدت‌هیجان دیوانه شده‌بود باردیگرباعدم اعتماد جلورفت واو را درآغوش کشید، اما این‌باراورا محکم میان بازوهایش نگاه داشت وگونهٔ چپش‌را بوسید، نینا با التهاب بگردن او آویخت وباحجب وشرم چشمانش رابست، اما وقتی چشمانش را باز کرد فریادی کشید و گفت:

- رودوی ماتنها نیستیم. نگاه کن... چندنفرآنجا ایستاده‌اند...

رودوی بدون‌اینکه اورا رهاکند باخونسردی بعقب برگشت، درفاصلهٔ نسبتاً دوری‌لب رودخانه چند نفرایستاده‌بودند، جریان بادصدای صحبت‌آهستهٔ آنها رابگوش رودوی و نینامیرسانید. نینا ورودوی بی‌اختیارازآغوش هم بیرون‌آمدند، رودوی دقت‌کرد؛ چهارنفرمـردودوزن تورماهیگیری دردست‌داشتند ومیخواستند باعجله‌سوار قایقی‌که روی‌آب بود شوند، نینا صدای یکی‌ازمردهـا را شنیدکه فحش میداد و نفرین میکرد.

رودوی بادست روی زانوی‌خود زد وگفت:

- مثل‌اینکه اینها ازشهر برای ماهیگیری باینجاآمده‌اند...

وبعد درحالیکه سخت‌عصبانی‌شده بود فریاد زد:

- من‌هرگز اجازه نخواهم داد!

نیناکه معنی این‌عصبانیت بی‌موقع رانفهمیده بودپرسید:

- رودوی مقصودت چیه؟

- چطورمقصود مرانمی‌فهمی نینا! مجازات‌ماهیگیری بدون اجازهٔ دولت ده سال تبعید وزندان‌باکاراست. طبق‌قانون شوروی‌ماهیگیری درآبهای دولتی‌ممنوع‌است

وبعد باخوشحالی اسب‌خود رابطرف‌آنها راند وگفت:

- خوب‌حالامن‌درس‌خوبی بآنهاخواهم‌داد! تماشا کن‌ولذت ببر،خیلی تفریح‌دارد..

وقبل‌ازآنکه نینا بتواند جلوی‌اورا بگیرد، شلاق خود راکشید وبرسرآنان

تاخت. اسب او در حالیکه پاهای عقبش راخم کرده بود بزحمت از سراشیبی کرانهٔ رود پائین میرفت. برای چند لحظه بوته‌های وحشی، قزاق را با اسبش از نظر نینا پنهان کرد، اما بزودی او را دید که با اسب بر سر آن بیچاره‌ها تاخت و با بیرحمی و شقاوت عجیبی شلاق خود را بسر وروی آنان کشید، چنان ضربه‌های وحشتناکی برسر و رو وپشت و گردهٔ آنان میزد که هرشش نفر از توی قایق بیرون پریدند و توی آب افتادند و شروع بالتماس وزاری کردند. درمیان فریاد و نالهٔ آنان صدای خشمناك رودوی هم شنیده میشد که فریاد میزد ومیگفت:

- شما را تادم مرگ خواهم زد. شمارا مثل دشمنان خلق خواهم کشت!

نینا که ازاین عمل ناجوانمردانهٔ رودوی سخت برآشفته بود باخود گفت:

- چطور جرأت میکند؟ برایچه این بدبختها رامیزند؟

یکی ازمردها که مثل بیدمیلرزید درزیرشلاق رودوی ازحال رفت وبیصدا توی قایق افتاد، رفقای بدبخت اوهم ناله میکردند وفریاد میکشیدند.

رنگ ازرخ نینا پرید، چشمان درشت و قشنگش که یك لحظه پیش ازعشق و مسرت لبریز بود ناگهان تاریك شد وباتمام قدرت خود فریاد کشید:

- رودوی خجالت بکش! این بیچاره‌ها راچرا میزنی؟ دست بردار.

اما رودوی که دیوانه شده بود دیگر صدای اورا نمی‌شنید وبا اسب دنبال آن بینواها میدوید وبیرحمانه کتکشان میزد.

نینا بیش ازآن نتوانست تحمل کند ودرحالیکه باسب خود مهمیز میکشید گفت:

- بسیارخوب حالا خدمت میرسم!

وباسرعت بطرف رودوی تاخت، نینا هنوز هم نمیتوانست بفهمد که مقصود رودوی ازاین عمل بیشرمانه چیست؟ وقتی جلوی اورسید شلاق خود راکشید وبا تمام نیروئی که داشت بطرف رودوی حمله کرد وچنان ضربه‌هائی باوزد که فوراً خون از سرو صورتش جاری شد، نینا اورا دیوانه‌وار میزد وفریاد میکشید:

- ای جانی پست فطرت، ای بیشرم آدمکش، حالا حقت رابگیر!

نینا دیوانه شده بود وجنون وغضب نیروی اورا چند برابر کرده بود، خون از گونه‌های رودوی جاری شد و درد شدید و سوزانی روی صورت و گردن خود حس کرد، بااین ترتیب اوازتعقیب قربانیهای بدبخت وبی‌پناه خود بازماند، بالاخره ازترس نینا شلاقش را انداخت وحالت تسلیم بخود گرفت، صورت دختر زیبا ازفرط غضب برنگ خون در آمده بود وضربه‌های سخت‌تری براومیزد، ماهیگیران بی‌پناه نفهمیدند که این فرشتهٔ آسمانی واین دختر غضب آلود خوشگل ازکجا برای نجات آنان نازل شد وبچه دلیل بحمایت آنها برخاست؟ مات وحیرت زده وباچشمانی ازحدقه در آمده بطرف او نگاه میکردند. درصورت وحشتزده ولاغر آنها نشانه‌های بارز حسرت، گرسنگی، فقر وشلاقهای

بیرحمانهٔ رودوی بخوبی مشاهده میشد، حالت یکی ازمردها که درست مثل اسکلت ازقبر درآمده بود بیشتر ازهمه دل نینا راسوزاند، دستهای این مرد غرق روغن موتور وسیاه بود، پیراهنش از ضربه‌های شلاق رودوی پاره پاره وخون آلود شده بود و انگشتهای پایش ازپارگی پوتینهای مستعملش بخوبی دیده میشد، صورتش را ماهها نتراشیده بود ودماغش مثل دماغ مرده‌ای آویزان بود، این مرد چشمان گود افتادهٔ خود را باحقشناسی بجانب نینا دوخته بود، ازشدت ضعف قدرت حرف زدن نداشت، فقط باآن چشمان گود افتاده که چون دومشعل درته‌چاهی میدرخشیدو بانگاه اشك آلود ودردناك خود از نینا تشکر میکرد.

این چند نفر که هنوزهم گیج ومات بودند یکمرتبه موقعیت خودرا بیادآوردند و مثل حیوانات شروع بزوزه کشیدن کردند واز آنجاگریختند وبسرعت دورشدند، دنبال آنها یکی اززنها خیلی بزحمت میدوید وبسیارسنگین بنظرمیرسید، تازه درآنموقع بود که نینا متوجه شداین زن آبستن است، قلب دخترجوان دردگرفت، دلش ازنفرت و کینه نسبت برودوی پرشد وباردیگرفریاد کشید:

ـ ای درندهٔ آدمخوار!

وباز باشلاق خود بطرف اوحمله برد.

این بار رودوی وقتی دستهایش رابحالت دفاع درآسمان بلند کردمواز نهٔ خود را ازدست داد ووباسرتوی رودخانه‌افتاد، نینا بااسب‌خود بسراغ اورفت وفریاد کشید:

ـ هرگزاین عمل‌جنایت آمیزترا ازیاد نخواهم برد..

وبعدشلاق خودرا بطرف رودوی که توی آب‌رودخانه‌خیس‌شده بودپرتاب کرد ودرحالیکه هنوزبدنش از شدت تأثر واندوه و یادآوری وضع آن بیچارگان میلرزید مهمیز کشید واز کنارساحل بطرف‌منزل تاخت. وقتی ببالای بلندی ساحل رودخانه رسید ایستاد وبطرف‌عقب‌نگاه کرد، دیگرازآن بیچاره‌هاخبری‌نبود وپشت بوته‌های‌وحشی‌دور دست‌پنهان شده بودند، رودوی‌درحالیکه‌ازسراپایش آب‌میچکید وشلوارش خیس‌وگشاد شده‌وبوضع بدی درآمده‌بود بازورمیخواست پایش‌رابلند کند وتوی رکاب‌اسب‌بگذارد، کاملا بیچاره وپشیمان بنظرمیرسید.

نینا متعجب ازدرندگی وبیرحمی رودوی باردیگرزیرلب گفت

ـ ای‌جانی‌پست فطرت چطور ترا تابحال نشناخته بودم!

وضع فرارآن زن‌آبستن وصورتهای اسکلت مانندآن چند نفرفقیر بدبخت از مقابل چشمانش محونمیشد، تمام احساساتش نسبت برودوی مرده بود وحالا دردل خود باوکینه میورزید وآرزوی مرگش را میکرد.

میان راه وقتی کلاه پوست برهٔ خودش رادرست میکرد دستش‌بگلهای وحشی آبیرنگی‌خورد که بخاطر رودوی بسرش زده بود، باردیگرآتش غضبش زبانه کشیدوفریادزد:

- تف بتو ای جانی آدمکش، ای خونخوار پست فطرت!
بعد گلها را توی مشت خود له کرد وروی زمین انداخت و یکمرتبه بصدای بلند زد بگریه، شانه هایش بسختی تکان میخورد و با همان حال گریهٔ شدید ناله میکرد و میگفت:

- تف برو دوی! تف بمملکتی که چنین آدمکشهائی را تربیت میکند، بادصدای ناله و گریهٔ اورا باخود به‌ستپ برد، درحالیکه ابرهای آزاد وخوشحال راهم بالای سراوجابجا میکرد...



میخائیل گورین ساعت سه بعداز ظهر بااتوموبیل روباز خود ازمیتینگ بمنزل برگشت، مهندس شچوزف هم در اتوموبیل پهلوی او نشسته بود. شچوزف حال بسیار خوشی داشت، آرام آرام سوت میزد، مثل گربهٔ آفتاب خورده سرحال وراضی بود، اما درتمام طول راه یك کلمه هم با گورین صحبت نکرد، چون میدانست که نویسندهٔ بزرگ درحال بدیست.

اتوموبیل وارد خیابانی شد که دردوطرفش درختهای کاج صف کشیده بودند، سرهای این درختها از بالا بهم پیوسته وسایهٔ آنها خیابان‌را تاریك کرده بود، این خیابان سه کیلومتر طول داشت ودر پایان بسردر بزرگ قصر گورین منتهی میشد، چرخهای اتوموبیل روی شنهای درشت خیابان صدای خشگ وخشنی میکرد، درانتهای این جاده و میان کاجها و سروهای مصفا عمارت زیبا و سفید رنگ قصر گورین بچشم میخورد، جلوی‌در آهنی وبزرگ قصر نگهبانی ایستاده بود که خیلی کسل ودلتنگ بنظرمیرسید بمحض رسیدن اتوموبیل پیشفنگ کرد وخبردار ایستاد و خیره خیره بجانب اتوموبیل نگریست، شوفر بدون توقف رمز عبوررا بنگهبان فهماندو اتوموبیل بسرعت وارد قصر شد. گورین اخمهایش رادرهم کشید و گفت:

- می بینی شچوزف من درست مثل یك سر لشکر درستادزندگی میکنم، نگهبانان باتفنگها و سلاحها و رمز عبور احاطه‌ام کرده‌اند، امامتأسفانه نمیتوانم باین‌وضع خو بگیرم، راستی معلوم نیست اینها در برابر چه کسی میخواهند مرا محافظت کنند!
شچوزف درجواب بادهان بسته خنده‌ای کردو گفت:

- البته که تو سرلشکری! آنهم سرلشکر پیشرو، چون مدام بجانب آینده حرکت میکنی وجلومیروی! مگر خودت ننوشته ای؛ «ما مشغول عبور از بحبوحهٔ یك نبرد ومبارزهٔ تاریخی برضد کهنه پرستیها وافکار قدیمی هستیم، افکار وعقایدی که در حال احتضار ومرگست اما هنوز خطرناکست...»

گورین گفت :

ـ بله من اینرا نوشته‌ام، تصدیق میکنم.

اتوموبیل از کنار محوطهٔ وسیعی که پوشیده از گلها وشکوفه های سرخ وسفید بود گذشت وچرخی زد ودرست مقابل ستونهای بلند عمارت ایستاد. روی ستونها مجسمه‌های زیبائی حجاری شده بود، رب النوعهای شعرو هنر باانگشتان شکسته چنگ مینواختند بنای قصر کاملا قدیمی و کهنه و بسیار محکم و زیبا بود. درروزگار قدیم قصر مزبور متعلق بکنت زوبوف بود، کنت زوبوف ازمحارم ونزدیکان کاترین کبیر محسوب میشدو کاترین از صمیم قلب عاشق او بود و بهمین جهت عنوان « کنت » را بانصف منطقهٔ رستف باو بخشیده بود.

مهندس شچوزف همانطور که بستونهای رفیع و زیبای قصر نگاه میکرد باخود گفت:

ـ مدتها پیش کنت زوبوف مرد، سالهاست که عضلات نیرومند و بازو های سالم وتوانای او تبدیل بخاك شده، وراث اوهم یامرده‌اند ویا بدست انقلابیون کشته و متواری شده‌اند ، وحالا مرد دیگری با خانوادهٔ خود دراینجا بسر میبرد و حالا این مرد باقلم و مغزش حکومت روسیه را تقویت میکند ، راستی ببین یك بنای ساده چه سرنوشت عجیبی دارد وچه حوادثی راشاهد بوده وخواهد بود.

پیر مرد زنده‌دل و بشاشی بابینی بزرگ وچشمان نافذ و تیزبین دراتوموبیل را باز کرد، این پیرمرد «چپروك(۱)» سرگردان وخانه بدوش بود، واواز قدیم باگورین دوستی عمیق وصمیمانه‌ای داشت وحالا دیگر تقریباً جزو افرادخانوادهٔ او محسوب میشد، وقتی دراتوموبیل را باز کرد بامسرت زایدالوصفی خندید و گفت:

ـ شکرخدارا که عاقبت آمدید، فکر میکردیم شما در شهر خواهید ماند ، حتماً ازمیتینگ وتشریفات آن خسته شده اید.

پیرمرد سعی کرد بازوی گورین رابگیرد واورا در پیاده شدن کمك کند ، بوی شدید شراب وترب کوهی ازدهانش بمشام میرسید ، گورین دماغش راگره زد ودستش راسوی چپروك دراز کرد و گفت :

ـ رفیق عزیز باز دمی بخمره زدی ،ها؟

چپروك زندگانی پرغوغا و آشوبی گذرانده بود، درروزهای جوانی مواقعی پیش آمده بود که او بهمراهی گورین لاغر و مردنی کرانه های روزدن ـ ولگارا باپای پیاده پیموده بودند، فقط زندان آنهارا ازهم جدا کرد، چپروك در زندان بادزدها وولگردهائی نظیر خودش قمارمخصوصی بازی میکرد که «بازی بینی» نام داشت ازهمان اوقات بینی چپروك باد کرده ومثل گوجه فرنگی سرخ شده بود ، اینمرد قاعدتاً باید درزندان یاپس از آن مرده باشد، امارفاقت باشخصی مثل گورین که بعدها نویسندهٔ

---

۱ ـ Cheprok

بزرگ ومحبوبی شد اورا ازدچارشدن بچنین سرنوشتی نجات‌داد، چپروك پیر سالهای متمادی بود که نزدگورین زندگی میکرد وبرای او نوعی پرستار وغمخوار واقعی محسوب میشدوحتی‌یك لحظه کنارش‌راترك نمیکرد، درگذشته بااو بایتالیا رفت .در آنجا زیرنور مطبوع‌و درخشان خورشید بماهیگیران جزیرهٔ کاپری ساختن کفشهای چوبی روسی راآموخت وازآنها هنر ظریف خوردن سپاگتی راآموخت.

گورین تصویر این پیرمردروشن‌ضمیر را در کتاب «لوگوو» بصورت‌قهرمان جاویدانی رسم کرده بود، اما قهرمانی که درپایان داستان بوضع تأثرانگیزی جان میسپرد. با اینهمه خود چپروك هنوز خیال مردن نداشت، موهای اوخاکستری شده وپوست ضخیم صورتش ازبادوآفتاب سوخته بود، گذشت‌سالها پشت اورا خم کرده‌اما هنوز نومیدوشکسته نشده‌وکاملا سرزنده وبانشاط بود.

گورین ازچپروك پرسید:

– خوب پیرمرد خبر تازه‌ای نیست؟ همه منزلند؟

– بله همه منزلند، نیناآلان ازسواری برگشت اما خیلی محزون ومنقلب‌بود مثل اینکه میخواست گریه کند ،حالا خانم شما پهلوی اوست ودلداریش‌میدهد امابهتر است خودتان هم سری‌باو بزنید و علت ناراحتیش راپپرسید.

– نه، احتیاجی نیست ،کار زنان را بخودشان واگذار ! پاول چطور است؟

پیرمردآهی کشید، سرش‌را تکان‌داد وباصدای‌خفه‌ای که شچوزف‌نشنود گفت:

– حالش خیلی بد است، تنها نشسته ومدام عرق‌مینوشد ، من‌سعی کردم اورا بادلیل وبرهان ازاین‌کار بازدارم، اما ازصحبتهای من پاك دیوانه شد و چیزی نمانده بود خفه‌ام کند، عاقبت مراهم مجبور کرد گیلاسی بزنم و دوستانه نصیحتم کرد و گفت:

– بنوش ای پیرمرد خرف، روحت پاکتروتمیزتر خواهدشد...

راستی که چه مصیبتی!

گورین گفت:

– بسیارخوب من خودم بااوچند دقیقه صحبت خواهم کرد.

چپروك اضافه کرد:

– گلوشاك هم اینجاست، اوتوی کتابخانه نشسته وانتظار شما را میکشد، چه چیزاورا وادار کرده که اینجا بیاید؟

گورین حرف اوراقطع کرد و گفت:

– نه چپروك توباین‌کارها دخالت مکن، بتومربوط نیست!

چپروك ازگلوشاك سخت متنفربود، اوراازمدتها پیش میشناخت ولی‌هرگز بواقعیت اخلاق و شخصیت او پی‌نبرده بود وعلت خصومت و نفرت خود را هم نسبت باو نمیدانست.

گورین با صدای آمرانه‌ای خطاب بچپروک گفت :
- بسیار خوب مارا نزد گلوشاک ببر.
چپروک با نارضایتی ابروهایش را بالا انداخت. شانه‌هایش را تکانی داد و در حالیکه غرغر میکرد گفت :
- راستی خیلی بداست که تو بحرف من گوش نمیکنی، اگر اجازه میدادی من نمیگذاشتم این گلوشاک حتی از پشت دیوار قصر ما بگذرد، خدا لعنتش کند، تف باین مرد!
گورین که بکلی اعصابش را از دست داده بود لحظه‌ای ایستاد تا شچوزف باو برسد و با بی‌تابی فریاد زد:
- خفه شو پیرمرد اینقدر چرند نگو!
وبعد بازوی شچوزف راگرفت و گفت:
- من شما را به پیوتر گلوشاک معرفی خواهم کرد، او مرد بسیار باهوشی است ، اگر در تمام منطقهٔ ما یك مرد تیز هوش و زیرك وجود داشته باشد او گلوشاک است .
در کتابخانه گلوشاک در حالیکه لبخند مطبوعی بر لب داشت باستقبال آنها شتافت وبازوهای خود را با محبت باز کرد و گفت:
- میخائیل بالاخره شما هم آمدید؟ من تا آخر میتینگ نماندم وزودتر آمدم.
گورین در حالیکه دست چاق و پف کردهٔ گلوشاک رامیفشرد گفت:
- حق داشتی پیوتر که زودتر بیائی، وقتی ازمیدان خارج میشدی ترا دیدم و حالا بگذار شمارا بهم معرفی کنم؛ آکادمیسین پیوتر گلوشاک... آکادمیسین ویکتور شچوزف.
گلوشاک با عجله واشتیاق دست مهندس شچوزف راتکان داد ولبخندعمیقی در صورتش هویدا شد، اما در دل سخت ناراضی بود چون آمده بود باگورین تنها ملاقات کند وانتظار حضور یکنفر بیگانه را نداشت.
چپروک پرده‌های سنگین شش پنجرهٔ بزرگ را یکی بعدازدیگری کنار کشید وقتی گلوشاک در کتابخانه بود تعمداً پرده ها را باز نکرده ودر دل گفته بود، توی تاریکی بمان ای جغد پیر!
پرده‌ها که عقب رفت کتابخانه نورباران شد وخیلی وسیعتر ازاول بنظر رسید. برگهای لطیف درختان صنوبر بشیشه‌های پنجره میخورد، این کتابخانه بزرگترین اطاق قصر ودرزمان صاحب اصلی آن یعنی کنت زوبوف سالن رقص بود. گورین دوست داشت در اینجا درها را ببندد و ساعتها چیز بنویسد. وقتی نشستند گورین بچپروک گفت :
- قبل ازشام چیزی بیاربنوشیم پیرمرد.
چپروک که از کتابخانه بیرون رفت گورین چشمکی بگلوشاک زد و گفت :
- این پیر مرد شیطان بعلت نامعلومی ازتوخوشش نمیآید، تو علت این موضوع را میدانی ؟

گلوشاك ناراحت شد، چشمهای ریزش را بزیرانداخت و گفت :

- من تصور نمیکنم اوهیچکس را جز شما دوست داشته باشد!

شچوزوف درحالیکه خودش را روی صندلی راحت جابجا میکرد گفت :

- محتمل‌است خیلی پیرمرد حسودی باشد، این نوع افراد مثل بچه‌ها هستند یا بحد پرستش‌دوست‌دارندویا بهمان نسبت‌متنفرند،حدوسط واعتدال‌ندارند.

گورین لبخند محبت‌آمیزی زدو گفت:

- اما با اینهمه این چپروك مرد بسیار شریف وخوبیست، در اینجا همه بـاو احترام میگذارند، تمام جوانها حتی آنها که‌خیلی بد دهن وعصبانی هستند ازاومیترسند این مرد خیلی کوچولوست‌اما مثل جوجه تیغی است نمیتوان بیدستکش نزدیکش‌رفت!

دراینموقع جوجه تیغی پیروارد شد وتوی سینی سه‌گیلاس‌ویك‌بطرشراب‌قفقاز آورد ،گیلاسها را پر کرد وبیصدا ازاطاق بیرون‌رفت .

گورین گفت:

- من شراب را خیلی دوست میدارم، شراب وزن را، البته برای زن شایـد خیلی پیرباشم، اما شراب،نه، نوشیدن شراب هیچ‌نیروئی نمیخواهد وزحمتی ندارد،خود بخود ازگلوی انسان فرومیرود وخون را مشتعل میسازد.

شچوزف گیلاس شراب را دردست خود میچرخاند ودر حالیکه چشمان‌تیزبین و مهربانش نیم بسته شده بود گفت:

- ضرب‌المثل گرجی میگوید؛ زن‌بچه میآورد وشراب‌اندیشه والهام‌خلق‌میکند!

گلوشاك وسط حرف‌آنهادوید وبایکنوع تکبر وخودبینی گفت :

- ولی هردوی‌اینها محتاج اعتدال ومیانه رویست !

گورین اخمهایش رادرهم کشیدو گفت :

- من‌این‌کلمهٔ «اعتدال» راهیچ‌دوست نمیدارم،این‌کلمه‌بوی محدودیت وعـدم آزادی میدهد،یکمرد نیرومند باشخصیت زنده هرگز نمیشواند معتدل‌باشد .فرق‌نمیکند درتمام‌قسمتها همینطوراست؛ درنیروهای‌خلاقه ،درکار،یادر عشق ...

گورین گیلاسش‌راالاجرعه‌تاته‌سر کشیدو آنوقت برخاست و باقدمهای بلندبشت پنجره رفت ،پنجره را باز کرد ،هوای‌معطر بـداخل اطاق جاری‌شد ، نفس‌عمیقی کشید وادامه داد :

- نه،در طبیعت هیچ چیزمحدود ومقید نیست .. اعتدال و محدودیت زائیدهٔ روح کوچك مردم کوته نظراست ...

موهای خاکستری و کوتاه نویسنده زیرنورخورشید که‌ازپنجره بداخل‌تابیده بود برق‌میزد ،خط عمیقی‌وسط ابروانش‌دیده‌میشد،هیکل اووطرزایستادنش‌درآنلحظه

آن تابلوی معروفش را که هنرمند نامی «رپین(۱)» کشیده بوددر نظر گلوشاك وشچوزف مجسم میکرد، در آن تابلو میخائیل گورین با قد بلند ومتناسب خوددرساحل کوهستانی دریای‌سیاه ایستاده وصورت خندانش رابجانب بادمطبوع دریا برگردانده بود.

شچوزف باخود گفت:

ـ شباهت گورین دراینحال باتابلوی معروفش عجیب وتکان‌دهنده است. تنها فرقی که داردا اینستکه در آن تابلو گورین جوان ونیرومندوخوش هیکل است، وباشکوه ووقار خاصی ایستاده، البته موهایش هم‌در آنجا بوراست نه‌خاکستری.

گورین بیمقدمه‌بطرف شچوزف برگشت وگفت:

ـ ویکتور بگو ببینم اگر امروز تودرمیدان جای من بودی‌چه‌میکردی؟

گلوشاك باناراحتی وبیصبری پرسید:

ـ چطور مگر اتفاقی افتاده؟

گورین بیمقدمه‌بطرف شچوزف برگشت وگفت:

ـ ویکتور، بگو ببینم اگر امروز تو درمیدان جای من بودی چه میکردی؟

گلوشاك بابیصبری پرسید:

ـ چطور؟مگر اتفاقی افتاده؟

شچوزف شانه‌هایش‌راتکان دادو لبخندی زد وگفت:

ـ نه، چیز مهمی نبود، همانطور که میدانی میخائیل قلبی‌ازطلادارد وامروز میخواست باآخرین قربانی دوروف کمك کند.

شچوزف بالحن بی اهمیتی شروع بتعریف ماجرا کرد. گورین بی‌تابانه دستش‌را بطرف‌اوحرکت داد،میخواست اوراساکت کند، میل نداشت کسی در بارهٔ صحنهٔ رقت‌بار گریه‌و شکایت آن زن باچنین لحن مسخره ونیشداری حرف بزند، اماگلوشاك که‌متوجه ناراحتی گورین شده بودباکنجکاوی شدیدی‌انتظار شنیدن‌موضوع راازز بان شچوزف داشت.

شچوزف گفت:

ـ من حقیقت را میگویم، باآنکه میدانم‌تو ازجواب‌من ناراحت خواهی‌شد وگفته‌هایم‌را نخواهی پذیرفت.

گورین جواب‌داد:

ـ بگومانعی ندارد!

ـ اگر من جای تو بودم اصلا بحرف آن‌زن گوش نمیدادم وبکارها وظائف «ان. کا. و. د» هم دخالت نمیکردم‌ومیگذاشتم اورا ببرند.

ـ چرا؟

Repin ـ ۱

– دلیلش را نمیگویم و نمیخواهم بگویم.

گورین اصرار کرد و گفت :

- بگو نترس ، ما همه رفیق هستیم ، اینجا غریبه‌ای نیست، آلان میان ما جاسوسی وجود ندارد ، حرف بزن.

گورین دست سنگینش را روی شانهٔ شچوزف گذاشت و بچشمان او خیره شد، شچوزف نیز نگاه خودرا همانطور بچشمان گورین دوخت و با لحن آرامی گفت:

– من از جاسوس نمیترسم، صحبت من مهم نیست بلکه کارم مهم است، رئیس من بنقشه‌های من اهمیت میدهد نه بحرفهایم . باین علت من بارها رك و پوست کنده هرچه دلم خواسته توی روی او گفته‌ام ، شاید اگر کس دیگری جای من بود فوراً گردنش را میزدند ؛ اما برای من اهمیت ندارد و همه‌چیز برایم مجاز است .

– خوب پس دراینصورت حرف بزن.

– اما من میل ندارم حرف بزنم، چون از طرفی حتماً صحبتهایم ترا ناراحت خواهد کرد و ازطرف دیگر امروز برای من روز بزرگیست ، کاخی راکه ساخته بودم باموفقیت افتتاح شده، الان حال خوشی دارم، چرا این حال را بهم بزنم؟

– اما ویکتور باید بگوئی، من اصرار میکنم .

شچوزف بناچاری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– بسیار خوب ... میخائیل ، حالا که اینقدر اصرار داری میگویم ، آیا بیاد داری که درسال ۱۹۰۲ آکادمی علوم ترا بعضویت افتخاری خود انتخاب کرد ، اما چون نیکلا باتو میانهٔ خوبی نداشت این عنوان را از تو گرفت .

– خوب، مقصود!

– الان مقصودم را می‌فهمی، آیا بیاد داری که بلافاصله پس از آنکه تو از عضویت آکادمی محروم شدی آنتوان چخوف بعنوان اعتراض از آکادمی علوم استعفا داد و پشت سراو عدهٔ زیادی از دانشمندان و نویسندگان سالن جلسه راترك کردند و باز آیا یادت هست که چطور یکمرتبه مملکت منقلب شد؟ چه کلمات آتشین و غضب آلودی برضد تزار گفتند وحتی این احساسات درروزنامه‌ها هم منعکس شد ؟

– بله تمام اینهارا خوب بخاطر دارم، اما مقصودت چیست ؟

شچوزف لحظه‌ای ساکت شد، از صورت کج و کولهٔ او که با نور خورشید روشن شده بود ، عقل و تدبیر و شیطان صفتی هویدا بود ، عاقبت گفت:

– میخائیل ، بمن بگو آیا امکان دارد که فردا حتی يك کلمه دربارهٔ ماجرای امروز و آن زن بیچاره درروزنامه‌ها بنویسند؟ آیا کسی جرأت خواهد کرد مردانگی و حرکت بشر دوستانهٔ ترا موردستایش قرار دهد ؟

– آها، فهمیدم ، مقصودت از تمام این حرفها اینستکه میخواهی بگوئی درروسیه

دیگر افکار عمومی وجود ندارد.

ـ کاملا درست فهمیدی، مقصودم همین بود.

ـ نه‌شچوزف، من این حرف را قبول نمیکنم، افکار عمومی وجود دارد، اما این روزها روزنامه‌ها هماهنگی ندارند تا مطالب را بطور دسته‌جمعی بنویسند ودر بارهٔ آن قلمفرسائی کنند، فقط حزب ودولت است که اینکار را انجام میدهد، چون دولت میخواهد که توجه مردم بمسائلی مهمتر از جوانمردی و بشردوستی گورین معطوف شود؛ اینکار انجام میگیرد. موضوع مهم درك وشناسائی روح مردمست وحزب چون مردم را خوب شناخته میتواند اینطور عمل کند.

شچوزف غرولند کنان گفت:

آخر چرا خودت را گول میزنی؟ وقتی شلوار نداری و نمیتوانی خودت را بپوشانی چرا فریاد میزنی که شلوار نمیخواهم؟ چرا نباید اعتراف کنی که لباس خوب و برازنده بهتر از لباس پاره و کثیف وزبرو خشن است؟ تظاهر به بی نیازی در برابر بیگانگان ودروغ گفتن با آنها خوبست تا حدی که در مقابلشان خجالت نکشیم و شرمسار نشویم، من میتوانم سیاه را در نظر آنها سفید جلوه بدهم وسفید را سیاه. اما اینجا میان خودمان چرا حقایق را انکار بکنیم، چیزی را که وجود ندارد باید اعتراف بکنیم که نیست!

گورین ساکت بود وبار دیگر هر سه گیلاس را باشراب پر کرد، گیلاس خودش را برداشت وبهمانان هم اشاره کرد که بنوشند، بعد آه عمیقی کشید و گفت:

ـ پس بعقیدهٔ تو من امروز خودم را مورد تمسخر قرار دادم و کار احمقانه ای کردم‌ها؟ اما تحمل این موضوع خیلی طاقت فرساست، من نمیتوانم ببینم که پسر این دوروف ابله با آنهمه اعمال شرم‌آور وجنایات متعدد آزادانه راه میرود و کسی کارش ندارد وحتی جرأت کوچکترین اعتراضی نسبت باو نمیکنند.

شچوزف گفت:

ـ اگر برای نجات صدها هزار نفر راهی نیست، آیا شایسته است که انسان فقط برای نجات یکنفر اقدام کند؟ گرفتیم که تو امروز جنایتکاری چون دوروف را از مجروح کردن پسر یك زن بیچاره بازداشتی، اما چه فایده؟ او فرداعدهٔ زیاد دیگری را مجروح ومعدوم خواهد کرد... ودر هر حال اشکال کار ما تنها مسئله دوروف نیست... اصلا میخائیل بهتر است که در بارهٔ این مطالب فکر نکنی وروح آزادت را شکنجه ندهی. از من یاد بگیر، وقتی من طرح یك ساختمان را میریزم، هیچوقت فکر این حقیقت تلخ را نمیکنم که آن بنا بدست اسرا وکارگران برده ساخته خواهد شد، بلکه فقط در بارهٔ شکل، ابعاد، تناسب واستحکام آن فکر میکنم و بعبارت بهتر در بارهٔ رآلیسم سوسیالیستی می اندیشم.

گلموشاك اعتراض و گفت:

ـ اما این منتهای بیرحمی وخود خواهی است!

نگاه تیز شچوزف با آن حالت تمسخر پنهانی روی صورت گلوشاك لغزید و گفت :

– یعنی تو میخواهی بگوئی دیگرانرا بیش از خودت دوست داری و همیشه بفکر مصالح و منافع آنها هستی ؟

گلوشاك توی صندلی راحتی فرو رفت و باخود گفت:

– چه مرد خشن و صریحی است این شچوزف!

و منتظر جملات بعدی او بود، اما شچوزف برخلاف انتظار گلوشاك لبخندی زد و گفت :

– شنیده‌ام گزارشی برای مراسم امروز عصر تهیه کرده‌ای ، خواهش میکنم بمارحم کن و حتی‌المقدور این گزارش را مختصر بنویس.

گورین هم این گفته را تأیید کرد و گفت :

بله گلوشاك راستی بدون تعارف سعی کن گزارشت کوتاه باشد، چون آنچه را امروز صبح وریا بسر ما آورد کافیست .



صحبت آنها قطع شد، پیشخدمتی با چشمان وحشت‌زده دررا باز کرد و با نوك پا بگورین نزدیك شد و در گوشش چیزی گفت، صورت نویسنده حالت جدی بخود گرفت و گفت :

– بسیار خوب، بگوئید داخل شود!

پیشخدمت خارج شد و یکدقیقه بعد افسر کوتاه قد و چهار شانه‌ای با اونیفورم «ان.کا.و.د» وارد سالن شد ، نگاه تندی بهمه انداخت و درپایان بصورت گورین خیره شد و گفت:

– رفیق گورین، یك نامهٔ خصوصی ازجانب رفیق وریا برای شما دارم.

و بلافاصله پاشنه‌هایش را محکم بهم کوبید و درحالیکه بطرف گورین میرفت، نامه را بطرف او دراز کرد و ادامه داد :

– رفیق وریا خواهش کرد جواب نامه را بوسیلهٔ خود من بفرستید.

– بسیار خوب، بنشینید .

گورین نامه را باز کرد و نگاهی ببالا و پائین آن انداخت و مشغول خواندن شد، نوشته بود :

«میخائیل الکسویچ عزیز، ازحادثهٔ امروز که باعث تأثر و ناراحتی شما شد بسیار متأسفم، هیچ نوع نگرانی بخود راه ندهید . من شخصاً تمام تصمیمات لازم را اتخاذ کردم، پسر همشهری دمین الان آزاد شد و ببهترین بیمارستانهای رستف اعزام

گردید، بوسیلهٔ تلفن هم توانستم با پرفسور «فیلاتف(۱)» تماس بگیرم، او همین امروز برای انجام عمل جراحی چشم آندره دمین از ادسا بر ستف خواهد آمد و امیدوارم که بتوانیم چشم این پسر را نجات دهیم، ضمناً پروفسور بمن مأموریت داد که بهترین سلامهایش را بشما برسانم.

مطمئن باشید آنها که در بازداشت غیرقانونی آندره دمین مقصر ند همه بشدید ترین وجهی مجازات خواهند شد، بطوریکه معلوم شده دمین جوان پس از یك منازعهٔ معمولی برسر دختری که مورد علاقه‌اش بوده بدستور رئیس دانشگاه توقیف شده است، البته شما بهتر میدانید که مردان بزرگ و بالغ هم ممکن است گاهی خطا و اشتباه بخشش ناپذیری مرتکب شوند. همچنین از رفیق دوروف خواسته‌ام که در بارهٔ علت بازداشت پدر محصل جوان بمن گزارش بدهد، امیدوارم که با تمام این کارها توانسته باشم موجبات رضایت خاطر شما را فراهم کنم، در مهمانی امشب همگی بامید دیدار شما هستیم... این اخبار راهم برای شما دارم:

... نویسندهٔ فرانسوی «رومن روئن» فردا عصر وارد رستف خواهد شد، هم اکنون از مسکو حرکت کرده، شنیدم شما خیال داشتید از او در قصر خودتان پذیرائی بعمل آورید، حالا که آکادمیسین شچورف نزد شماست با او مشورت کنید ببینید آیا بهتر نیست نویسندهٔ فرانسوی را در یکی از عمارات تابستانی دولتی منزل بدهیم؟ البته این بسته بتصمیم شماست. فقط خواهش دارم تصمیم خودتان را در این باره بوسیلهٔ افسر حامل نامه بمن اطلاع بدهید تا وقت کافی برای تهیهٔ مقدمات پذیرائی از مهمان خود داشته باشیم، با تقدیم احترام؛ دوست شما... ل.وریا»

گورین با خوشحالی فراوان زیر لب گفت

ـ به‌به، عالیست! ویکتور این کاغذ را بخوان، جواب خوبیست بحرفهای چند لحظه قبل تو!

شچوزف با حرکت سریعی نامه را از دست گورین گرفت و خواند وفوراً آنرا باورد کرد و با لبخندی گفت:

ـ برای این موفقیت بتو تبریك میگویم میخائیل، راستی خوشحال شدم.

وبعد در حالیکه بصورت خوشحال گورین مینگریست با خود گفت:

ـ خدایا چه مردمان ساده لوح وخوش باوری در این دنیا وجود دارند! چه آسان زیر پایشان صابون میمالند وچه زود با احساس صمیمیت نسبت بگرگهای درنده‌ای مثل وریا گول میخورند وسقوط میکنند! اما بنظر میرسد که گورین خیلی ساده‌تر از همه سقوط خواهد کرد، حتماً گورین بهتر از من معنی این صحنه سازیها ومسخره بازیها را میفهمد، اما مثل اینکه برای او خیلی آسانتر است که خودش را اگر بدروغ هم شده قهرمان

۱ـ Filatov

وفاتح بداند، خوب مثل اینکه اینطور برای او بهتر است، مثل اینکه او هم میل دارد در دنیای فریب زندگی کند!

گورین باردیگر گفت :

ـ عالیست، به به! بهتر از همه فردا رومن رومن وارد میشود، در قصر من که اطاقهای فراوانی هست، بگذارید او مهمان من باشد، به وریا هم این موضوع را بگوئید. افسر «ان. کا. و. د» بالحن خشک نظامی جواب داد:

ـ اطاعت میشود رفیق گورین، اجازهٔ مرخصی دارم؟

ـ گورین گفت:

ـ البته؛ البته بفرمائید.. اما صبر کنید ببینم ، شام را با ما بخورید، حالا که دیگر رفیق وریا مجبور نیست وسائل پذیرائی میهمان فرانسوی را آماده کند، شما هم وقت زیادی دارید.

و پیش از آنکه منتظر جواب افسر پلیس مخفی شود فریاد زد :

ـ چپروك! اهل خانه را صدا بزن، موقع شام ست، «لوبا(۱)» کجاست؟ نینا چرا نمیآید؟ بگو زود بیایند .

لحظه‌ای بعد لوبا زن گورین وارد شد و پشت سرش هم نینا باصورت رنگ پریده و دور چشمهای کبود و لبهای متورم بدرون آمد .

گورین از دیدن صورت رنگ پریدهٔ دخترش اخم کرد و باحالت استفهام آمیزی بطرف زنش خیره شد. مثل اینکه با نگاه خیره و آنی خودش در آنلحظه میخواست بگوید: نمیدانم چه اتفاقی افتاده، اما امیدوارم موضوع مهمی در میان نباشد ! زن عاقل گورین بانگاهی که تصدیق ضمنی سؤال او محسوب میشد و میان زن وشوهر سابقه داشت گفت:

ـ چیز مهمی نیست، بعد برایت خواهم گفت.

گورین آرام گرفت و باز خوشحال شد، نینا را در آغوش گرفت و بسینهٔ خود فشرد و خطوط مهربانی و شفقت دور چشمان خندانش نقش بست، نینا هم اورا بغل کرد و گونه‌اش را بصورت او چسباند.

گورین درحالیکه باالذت و خوشحالی سرا پای دختر خود را ورانداز میکرد گفت:

ـ دختر من، دختر من ببین چه بزرگ شده، مثل اینکه دیروز بود که چپروك اورا بغل میکرد و زیر آب معدنی جزیرهٔ کاپری شستشویش میداد و او هم درست مثل یك بچه خوك فریاد میکشید و سروصدا راه می انداخت و حالا باین زودی میترسم بگویم که موقع ازدواج اوست.

شچوزف پرسید :

ـ آیا هیچ معشوقی ندارد ؟

گورین دستش را تکان داد و گفت:

۱ـ Luba

- بهتر است از خودش بپرسی، منکه هنوز چیزی ندیده‌ام
نینا در حالیکه لب پائینش را از خجالت گاز میگرفت گفت:
- نه، وهرگز هم معشوقی نخواهم داشت!
- چه دیوانگی! دختر با این زیبائی وشکیلی معشوق ندارد؟ این یك جنایت است اگر من سی سال جوانتر بودم چنین شانسی را ازدست نمیدادم.
نینا تا گوشهایش سرخ شد واز آغوش پدرش بیرون آمد ورفت پهلوی گلموشاك روی نیمکت نشست، مثل اینکه بحمایت او احتیاج داشت.
دیگر اونیفرم قزاقی تنش نبود، پیراهن ابریشمین قشنگی بتن داشت که تا زیرزانوهایش را پوشانیده بود واو را خیلی بزرگتر ودارای شخصیت ورفتارزنانه‌ای نشان میداد. باصدای ملایمی از گلموشاك پرسید:
- عمو پیوتر این افسر کیست؟
- نامه رسان ورپاست، میخائیل بشام دعوتش کرده.
گلموشاك شانه‌هایش را بابلاتکلیفی تکان داد، مثل اینکه میخواست بگوید:
- می بینی پدرت چه مرد عجیب وغریبی است وچه کارها میکند؟
میخائیل گورین که نگاه استفهام آمیز زن ودخترش را مشاهده نمود باعجله افسر بیگانه‌را معرفی کرد وافسر «ان.کا.و.د» بااحترام بلندشد، پاشنه‌هایش رابهم کوبید وخودش‌را اینطور معرفی کرد:
- سرگرد ادارهٔ دوم امنیت ایالتی «سمیونوف(۱)».
این کلمهٔ «نیروی تأمینیه» عنوانی بود که تازه دولت بادارهٔ پلیس داده بود.
وبلافاصله برای رفع هر نوع سوء تفاهمی اضافه کرد:
- عنوان سرگرد برابراست بامقام فرماندهی یك تیپ!
گورین گفت:
- پس اگر اینطوراست مقام شما برابر بایك ژنرال است واجازه بدهید شمارا ژنرال سمیونوف صدا بکنیم چون این عنوان هم کوتاهترست وهم مهمتر.
همه خندیدند وسرگرد قرمز شد.
شچوزف پرسید:
- رفیق سمیونوف، اگر جزو اسرار نیست بگوئید ببینم حالا بارئیس دانشگاه رستف چه معامله‌ای خواهند کرد؟ شکی نیست که شما این مطلب رامیدانید.
شچوزف این سؤال را بالحن خیلی آرام وساده‌ای مطرح کرد، اما گورین فوراً فهمید که مهندس میخواهد بنفع خودش ازاین سؤال استفاده‌ای بکند.
سرگرد با اطمینان خاطر جواب داد:

۱- Semyonov

ء حداقل از ریاست دانشگاه بر کنار خواهد شد .

ــ شچوزف با لحن نیشدار و تمسخر آمیزی گفت :

ــ می بینی رفیق گورین چکار کردی ؟ حالا رئیس دانشگاه از این بیش آمد غصه خواهد خورد و رنج خواهد برد در حالیکه او یکی از ماست ، از ما دانشمندان !

گورین زیر لب گفت :

ــ شاید شایستهٔ همین مجازات باشد.

سرگرد بحمایت از گورین وارد بحث شد و گفت :

ــ کاملا صحیح است رفیق گورین، این رئیس دانشگاه مستحق چنین مجازاتیست، اصلا او میان شاگردان محبوبیتی ندارد، ما مدتها بود که در بارهٔ این موضوع فکر میکردیم ...

سیمونوف لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد :

... البته مقصودم از کلمهٔ «ما» مقامات عالیهٔ فرهنگی و کمیتهٔ مرکزی حزب است، مدتها بود که در بارهٔ انتقال این شخص بجای دیگر فکر میکردند و نقشه میکشیدند .

نینا با توجه بسخنان سرگرد گوش میداد و طرز بکار بردن کلمهٔ «ما» از طرف او خیلی بنظرش عجیب میآمد، فکر میکرد که شاید با یکی از اداره کنندگان و گردانندگان حکومت طرف است که مرتب از او میشنود؛ ما فکر کردیم، ما تصمیم گرفتیم... و بعد با خود گفت:

ــ خدای من! ببین پدرم با چه اشخاصی معاشرت میکند !

سرگرد بصحبت خود اینطور ادامه داد :

ــ و بعلاوه رئیس فعلی دانشگاه باندازهٔ کافی خشونت و قدرت و قابلیت انعطاف ندارد، اداره کردن پنجهزار دانشجوی دانشگاه شوخی نیست و بعبارت بهتر و شاید بیرحمانه‌تر باید گفت که؛ او مرد کهن و مرتجعی است. زمانها عوض شده و مردان نو، تازه نفس، نیرومند و شدیدالعمل و با اراده مورد احتیاجند!

گلوشاک با علاقهٔ خاصی پرسید :

ــ آیا اکنون کسی نامزد این شغل هست یا نه ؟

سرگرد جواب داد:

ــ بله، دو نفر نامزد این پست هستند ؛ یکی «لیونکف (۱)» که شانس بیشتری دارد و از طرف مقامات عالی وزارت فرهنگ در مسکو برای این کار در نظر گرفته شده و دیگری همشهری خودمان پرفسور فئودور نویکف !

گلوشاک یکمرتبه رنگش قرمز شد و فریاد زد :

ــ نویکف؟

سرگرد بدون توجه بهیجان خاص گلوشاک گفت :

ــ بله ، نویکف!

۱ــ Livenko

و بااهمیت خاصی اضافه کرد :

ـ رفیق وریا شدیداً ازاوحمایت میکند، نظرمن اینستکه نویکف خیلی ممکن است باین مقام برسد، حتماً شما او را خوب میشناسید .

گلوشاك جواب داد :

ـ بله من خیلی بااومربوط هستم، باوجوداین ...

گورین از گلوشاك پرسید:

ـ راستی درباره‌ٔ اوچه فکر میکنی، مثل اینکه این همان شخصی است که یك کتاب تاریخی درباره‌ٔ سلاوهای قدیمی نوشته بود .

گلوشاك بی اراده لحن ستایش آمیزی بصحبت خود داد و گفت :

ـ بسیارجوان جدی، مثبت وصاحب عزم و بالیاقتی است .

البته خیلی دلش میخواست برعکس این حرفهارا بزند ومثلا با کینه و نفرت بگوید :

ـ او یك مرد تازه بدوران رسیده، لئیم، خبیث و یك مار خطرناك و غیرقابل اعتماد است، اماوقتی نگاهش بچشمان درخشان و نافذ سرگرد افتاد آن جمله‌ٔ تحسین آمیز را گفت.

گورین گفت :

ـ گلوشاك طوری حرف میزنی مثل اینکه این نویکف خیلی جوانست .

گلوشاك بامسرت فراوان جواب داد:

ـ بله خیلی جوانست، درست فکر کنید، بیشتر از سی سال ندارد .

گورین بطرف شچوزف برگشت و گفت :

ـ نگاه کن شچوزف ، ببین این کادر تازه چه زود ترقی میکنند و بالا میروند. حالا حرف خودترا بیاد بیاور، ببین این پیش آمد چقدر مفید بود، بجای آن رئیس دیوانهٔ قبلی ، میخواهند چنین جوان لایق وجدی و باهوشی را بکار بگمارند، جوانی او عیبی محسوب نمیشود، البته اگر مغز صحیح و فکر درستی داشته باشد .

مهندس شچوزف گفت :

ـ میخائیل تو دستت خیلی سبك است، مرد خوشبختی هستی.

گورین بطرف گلوشاك برگشت و گفت

ـ پیوتر، فراموش مکن هروقت فرصتی دست داد مرا با این نویکف آشنا کن خیلی میل دارم اورا ببینم .

گلوشاك دیگر چه میتوانست بکند؟ و ناچار گفت :

ـ تا آنجا که میدانم ، نویکف درمهمانی امشب دعوت دارد و خواهد آمد.

ـ بسیار خوبست، حتماً میل دارم با او آشنا شوم وصحبت بکنم.

کلمات گورین هریك مثل آتشی بود که روی قلب گلوشاك بگذارند، باخود گفت:

ـ خوب ، بدبختی شروع شد ...

٦

نگاه خیره و مواظب «لوبا» حالت عجیبی را که بگلوشاك دست داده بود از بین نبرد؛ بنظر میرسید که او بسیار تحریك شده وعصبانی و ناراحت است، بسؤالات لوبا جوابهای بی معنی و بی مقصود میداد، لوبا کاملا مواظب بود که چطور گلوشاك هرچند لحظه یکبار نگاه سرگردان و ناراحت خودش را بجانب گورین میدوزد وازشنیدن هر کلمهٔ گورین گرفتار عذاب واضطراب میشود وروی صندلی بخودمی پیچد. بیشك چیزی اورا رنج میداد، اما چه چیز؟ لوبا نمیتوانست بفهمد، باخودفکر کرد؛ سر میز شام بهلوی او می نشینم و با این خیال بااضطراب انتظار لحظه ای را میکشید که پیشخدمت حاضر بودن شام را اعلام کند.

اما یك حادثهٔ ناگهانی نقشهٔ اورادرهم ریخت؛ پشت در ناگهان صدائی شنیده شد که میگفت :

— نمیگذارم داخل شوی، ممکن نیست، اگر مرا بکشی نمیگذارم داخل شوی!

وشخصی با صدای کلفت وسنگین جواب میداد :

— باید اجازه بدهی، برو بجهنم ،ازاینجا گمشو پیرسگ !

درهمین لحظه هردو لنگهٔ درسالن بازشد، چپروك بوسط اطاق پرید و دنبال او مرد بلندقدی بدرون آمد، ظاهر او وحشتناك بود ، بزحمت نفس میکشید، صورتش ازافراط درنوشابه ورم کرده و چشمان پف کرده و گنگ خود را باغضب بجانب چپروك دوخته بود .

گورین فریادزد:

— پاول ! اینجا چه میکنی؟ مگر دکتر بتو دستور نداده از رختخواب بیرون نیائی؟

گورین ازجایش بلندشد و بطرف اورفت. این پاول پسر گورین اززن اولش بود و همه میدانستند که دائم الخمر است .همه دلشان بحال او میسوخت و باو بنظر یك بیمار بدبخت و مستحق ترحم نگاه میکردند وفقط بخاطر گورین احترامی برایش قائل بودند . حالا وقتی باتمام زشتی و کراهت منظر خود جلوی اهل خانه ظاهر شد، همه ازدیدن او احساس نفرت کردند و این نفرت خود را بیرحمانه ظاهر ساختند . پاول که هنوز کاملا جوان بود سرش تقریبا طاس شده بود، زیر چشمهای قرمزش دو کیسهٔ متورم دیده میشد، صورتش رنگ پریده و پف کرده بود، دیدن او تنفر وانزجار در بیننده ایجاد میکرد، تلو تلو میخورد و نمیتوانست سرپا بایستد، دردست لاغرش یك تکه کاغذ گرفته بود که میلرزید، باصدای کلفتش گفت :

— پدر ، میخواهی اشعار مرا بشنوی؟

و بعد نگاهی بجانب سر گرداند اخت و گفت:

— این کیه، نگهبان و بپای تازهٔ تست ؟ اینها را میخواهی چکنی پدر؟ راستی او ازشعر چیزی میفهمد؟... بگذار ببینم ، کجا بودم...آها یادم آمد، این شعر منه؛ دراینجا مکث کرد و مثل اینکه میخواست افکارش را مرتب کند گفت .

ـ باید اول توضیح بدهم که اشعارم راجع بچیه ، والا شما نخواهید فهمید ، موضوع در یونان اتفاق میافتد، دوهزار سال پیش ... یانه ،صبر کن ببینم، دیروز، در هرحال فرقی نمیکند.

گورین باو نزدیك شد ،دستش راروی شانهٔ پسرش گذاشت و گفت:

ـ پاول برو بخواب ، تو باید استراحت کنی ، پس ازیك خواب راحت وطولانی آنوقت بهتر میتوانی شعرت را برای من بخوانی .

گورین بکاغذی که در دست او بود نگاه کرد،روی کاغذ هیچ چیز دیده نمیشد و کاملا سفید بود ،آنوقت گفت:

ـ می بینی پسرم ،روی کاغذ هم چیزی ننوشته‌ای.

ـ پاول صورتش را درهم کشید ، سرش را تکان داد و بعد لبخند مستانه‌ای زد و گفت :

ـ پدر . . . ترا نمیشناسم . . . من نوشتم . . . ننوشتم . . . اشعار من در قلبم نوشته‌شده... بله پدر....

ـ پاول ازپدرش جدا شد وتلوتلوخوران بطرف مهمانها رفت و باهمان صدای کلفت گفت :

ـ بله . . . موضوع داستان دریونان اتفاق میافتد، یك دانشمند بزرگ کشوررا اشغال کرد . . . برای تشریح پیروزیهای افتخار آمیزش یك شاعر درباری استخدام کرد، یك شاعر بتمام معنی، یکی از وظائف روزانهٔ این شاعر عبارت بود از اینکه باید پشت کثیف پیشوای دانشمند را بلیسد . . . پس شعرمن چنین آغاز میشود...

صورت گورین تیره شد وحالت دردناك و نامطبوعی بخود گرفت ،باغضب بپسرش نزدیك شد ،اورا باخشونت گرفت و بطرف دراطاق پرتاب کرد وسیلی محکمی با پشت دستش بصورت اوزدوفریاد کشید:

ـ خفه شو احمق! چطورجرأت میکنی چنین حرفهائی بزنی!

نینا فریادزد:

ـ پدرچه‌میکنی!

وبرخاست ، بطرف گورین برود اما گلوشاك دست اورا گرفت ودومرتبه روی‌صندلی نشاندو گفت:

ـ نینا، صبر کن!

ـ گونهٔ پاول ازسیلی پدرش برنگ خون در آمد،بانگاهی عمیق وطولانی بجانب اونگریست وباتعجب گفت :

ـ پدر، مرا میزنی؟ برای چه؟ مطمئنم که ازحرفهای من نمیترسی . . .ومردم ترا عقل کل و وجدان اجتماع مینامند، ها ؟ پس معلوم میشود منهم وجدان مغفولهٔ تو

هستم که مرا چنین میزنی!

– ناگهان بشدت زد بگریه، کیسه‌هـای زیر چشمانش میلرزید واشک روی گونه‌هایش میغلتید.

سرگرد سمیونوف برخاست و باو نزدیك شد، دستش را بآرامی گرفت و گفت:

– بیا عزیزم، بیا برویم استراحت کن، برو بخواب، خداحافظی کن برویم.

ناگهان غضب وصف ناپذیری به نینا دست داد، از کتك خوردن برادرش آنقدر ناراحت نشده بود که از کمك افسر «ان.کا.و.د» باو عصبانی شد؛ یکمرتبه مثل کسی که میترسد چیزی را ازدست بدهد بطرف برادرش دوید، سرگرد را باحرکت خشنی عقب زد و گفت:

– شما بفرمائید، من خودم اورا میبرم.

پاول لبخندی باو زد، لبخند ترحم آوری زد و گفت:

– آها، تو هستی خواهر کوچولوی من... تو بهترین دوست و غمخوار منی، یك کلمه بگو، هرچه بخواهی برایت انجام میدهم...

نینا گفت:

– پس حالا که اینطوراست بیا برویم پاول، همراه من بیا.

درطبقهٔ بالا نینا پاول را توی رختخوابش خواباند، گونه‌اش را بادستمال ماساژ داد، پاول باحرکت مرددی دست اورا گرفت و بوسید و درحالی که هنوز اشک میریخت وناله میکرد گفت:

– نینا... روزهای بدتری را دیده بودم... اما از امروز بدتر روزی برایم نبود...

لبش را باتأثر و بشدت گاز گرفت و اضافه کرد:

– بله هیچکس جرأت نداشت بمن دست بزند..

نفس سنگینی کشید و بخواب رفت.



درحالیکه نینا از پله ها پائین میرفت تلفن زنگ زد، گوشی را برداشت وصدای پر ازهیجان واحساسات لیدا اسیدوروف راشنید که گفت:

– نینا، نمیخواهم زیاد حرف بزنم، اما بپدرت بگو که او راستی یکمرد بزرگ و دوست داشتنی است، من در گذشته راجع باو اشتباه کرده بودم.

نیناجواب داد:

– بسیار خبر خوبی بمن دادی ابله‌جان، اماعلت واقعی این تغییر عقیدهٔ ناگهانی توچیست؟

ـ بعد همه‌چیز را خواهم گفت، من غم بزرگی داشتم، اما حالا این غم رفع شده، فقط پیغامی را که بتو دادم باو برسان.

ـ بسیار خوب پیغام ترا میرسانم، امشب بمهمانی خواهی آمد؟

ـ نه، گمان نمیکنم... خوب نیناجان عجله دارم، خداحافظ بعد حرف میزنیم.

نینا شانه هایش را باخونسردی بالا انداخت، گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و بکتابخانه رفت، وقتی وارد شد دهانش را باز کرد بگوید:

ـ پدر، یک عاشق تازه پیدا کرده‌ای...

اما فوراً از وضعیت درک کرد که موقع این حرفها نیست وحرفش را غورت داد.

وقتی نینا وارد کتابخانه شد گورین بافسر «ان. کا. و. د» میگفت:

سرگرد سمیونف، من تصمیمم را عوض کردم، به وریا بگوئید بهتر است از «رومن-روئن» درهمان کاخ تابستانی دولتی پذیرائی کنند.

سرگرد سرش را بعنوان درک مطلب تکان داد و گفت:

ـ پس دراینصورت رفیق گورین بهتر است من هرچه زودتر بروم، خیلی معذرت میخواهم از اینکه نمیتوانم شام را باشما بخورم.

پیوتر گلوشاک هم خداحافظی کرد و باسرگرد رفت، سرگرد خواهش کرد که گلوشاک را با اتومبیل خود تا در منزلش برساند، در اتومبیل هر دو سکوت کرده و بافکار خود مشغول بودند.

قلب گلوشاک سنگین و محزون بود، او نزد گورین رفته بود تا بلکه بوسیله‌ای احساسات او را برضد نویکف تحریک کند، اما تمام پیش آمدها با او مخالفت کرده و بضررش تمام شده بود بعلاوه پاول بآنجا آمده بود و حالا گلوشاک باید دراین باره گزارشی تهیه میکرد، بالاخره باخود گفت؛ چه شغل کثیف و نامطبوعی دارم؟ آنوقت آهی کشید ودلش بحال خودش سوخت و باردیگر گفت:

ـ بله مثل یک حیوان پست و کثیف شده‌ام، مجبورم بهمه خیانت بکنم! من متنفرم از اینکه مرتب مردم را بدام بیندازم، متنفرم و ...



کسی در زد، لیدا سیدوروف شنید اما بلند نشد، فقط بطرف در نگاهی کرد و دستهایش را تکان داد.

صدای در بلندتر شد. از روی صندلی برخاست و پشت در فریاد زد:

ـ کیه؟

در را باز کرد، روبروی خود مرد کوتاه‌قدی را دید که صورت پهنی داشت و احمقانه لبخند میزد، خودش را معرفی کرد و گفت:

ـ من نیکلا نویکف هستم، شما لیدا سیدوروف هستید،

ـ بله.

نیکلا با نگاه معمولی سراپای اورا ورانداز کرد ، علائم نارضایتی درصورتش هویداشدودردل گفت:

ـ خدای من فئودور چه سلیقه‌ای دارد! این دختر که بچه است، نه سینه دارد، نه اندام، با این پاهای زشت ...

لیدامنتظر بود ببیند این جوان چه‌میخواهد ، اما نیکلا عجله نداشت، بعدازآنکه از تماشای اوفارغ شد بدرون‌خانه نگاهی کردو گفت:

ـ به به، چه اثاثیهٔ گرانبهائی درخانهٔ شماهست !

لیدافریادزد:

ـ چه‌میخواهی؟ حرف بزن!

نیکلاچشمکی زدو باصدای آهسته گفت:

ـ خواهر! علت آمدنم اینستکه یکنفردر بیرون انتظار ترامیکشد.

ـ نمی فهمم مقصودت چیست، کی انتظار مرامیکشد؟

ـ بعدمیفهمی حالا عجله کن بامن بیا.

لیدا باردیگر فریادزد.

ـ چرا پچ پچ میکنی؟

نیکلا با نگاهی وحشتزده باطراف نگریست و ناگهان دهان لیدارا گرفت و گفت:

ـ هیس! همسایه‌ها میشنوند، این کار کاملامحرمانه است.

لیدا باغضب دست اورا ازروی دهان خوددور کردو بلندتر فریاد کشید:

ـ اینجاهمسایه‌ای نیست که چیزی بشنود، بعلاوه من الان درخانه تنها هستم ، از همهٔ اینها گذشته مگر دیوانه شده‌ای؟ چه‌میخواهی؟

لیدا کاملاعصبانی شده بود.

نیکلایکمرتبه‌خوشحال شدو گفت:

ـ چطور، تنها هستی، پس چرا اول نگفتی؟

و بادست لیدارا عقب زدو واردخانه شدو باتعجب زیادی گفت:

ـ خدایا، نگاه کن، چه‌خانه قشنگ وراحتی! صندلی تشك‌دار، نیمکت، میز منبت کاری شده ، فرشهای گرانبها ، حالا کم کم میتوانم مقصودفئودوررا بفهمم ، شك ندارم که پدر تو کمیسر عالی دولتست، اینطور نیست؟

ـ ببین پسر، اگر فوراً نگوئی چه‌میخواهی الان پلیس صدامیکنم .

نیکلا درست روبروی اوایستاد، بادوانگشت چانه اش را گرفت و بادقت بصورت غضبناك او نگاهی کردو گفت:

- نه! چیزی نمی فهمم، راستی نمیتوانم بفهمم چرا فئودور با تو روهم ریخته، بهرحال بمن چه؟ این مطالب بمن مربوط نیست، وحالا گوش کن: بهترین کار اینستکه اورا اینجا بیاوری چرا میخواهید بیرون بروید؟ اجازه بده او بیاید همینجا، چون اینجا خیلی راحت ترست!

و بدون اینکه منتظر جواب لیدا شود درفت دم در و باصدای بلند فریاد زد:

- فئودور بیا تو، لیدا تنهاست!

فئودور از پشت یکدرخت بیرون دوید و آمد جلوی در ایستاد.

لیدا با تعجب بطرف او خیره شد و یکمرتبه زد زیر خنده و گفت:

- پروفسور نویکف، پشت درختها چه میکردی؟

نویکف با خجالت گفت:

- خیلی از پنهان شدن خودم معذرت میخواهم، میخواستم کاملا مطمئن شوم که هیچکس اینجا نیست و میتوانم تنها با شما صحبت کنم.

لیدا آنها را بداخل اطاق پذیرائی برد و تعارف کرد بنشینند. نیکلا روی یك صندلی راحتی نشست و پاهایش را بجلو دراز کرد و با خوشحالی بتماشای اثاثیهٔ اطاق پرداخت و سیگاری آتش زد:

فئودور اعتراض کرد و گفت:

- نیکلا نشنیدی گفتم تنها؟ بهترست تو بیرون بروی و مواظب باشی کسی مزاحم ما نشود.

وقتی تنها شدند فئودور تکه کاغذی از جیب در آورد و بلیدا داد و گفت:

- رفیق سیدوروف این کاغذ را میشناسی؟

لیدا بلند شد و نزدیك پروفسور رفت و باصدای لرزانی گفت:

- فهمیدم، پروفسور، شما آمده اید مرا توقیف کنید، بسیار خوب، حاضرم!

درچشمان وحشتزدهٔ او اشك پر شد.

فئودور نتوانست از خنده خودداری کند و گفت.

- برعکس آمده ام ترا از خطر آگاه کنم و بگویم که بعد از این کمی احتیاط کن.

لیدا با التماس گفت:

- عذابم مده فئودور بگو چطور شده؟

- چطور شده؟ هیچ میدانی آن زنی که تو این پاس را باو داده بودی چیزی نمانده بود کشته شود؟

رنگ از روی لیدا پرید و با بیحالی به پشتی صندلی تکیه داد و بآرامی گفت:

- امامن میخواستم فقط باو کمك کنم!

فئودور شروع بدلداری او کرد و گفت:

- بیخود مضطرب مباش، آن زن موفق شد با گورین صحبت کند، مگر تو چیزی جز

این میخواستی؟

لیدا یکمرتبه از جا پرید و با خوشحالی گفت:

- گورین چه کرد؟ زود باش پروفسور، راست بگو، آیا آنچه را این زن میخواست انجام داد؟

- بله، گورین قول داد که بکاو او رسیدگی کند، اما مسئلهٔ مهم این نیست، اصل مهم اینستکه تو در اینجا ریسک بزرگی کرده‌ای، بگو ببینم لیدا، آیا این آندره دمین دوست خیلی نزدیك تست؟

بمحض که فئودور این جمله را گفت گوئی سایه‌ای بر اطاق افتاد و همه جا را تاریك کرد، لیدا چشمانش را با دستهایش پوشاند، فئودور ادامه داد:

- بسیار خوب، فکر میکنیم که خیلی هم با یکدیگر دوست هستید ولی آیا این دوستی ارزش آنرا دارد که تو زندگی خودت و خانواده‌ات را بخاطر آن بمخاطره بیندازی؟

لیدا ساکت بود، قلبش بشدت میطپید، هر یك از کلمات فئودور مثل کاردی بمغز او فرو میرفت، فئودور بار دیگر پرسید:

- لیدا پدر تو کیست؟ تو در منزل جداگانه و تنها زندگی میکنی، پس پدرت باید شخص بسیار مهمی باشد.

- پدر من رئیس کارخانهٔ شمارهٔ «۷» است.

نو یکف فکر کرد:

- پس باین دلیل است که لیدا زندگی باین مرتبی دارد؛ پدرش رئیس یکی از بزرگترین کارخانه‌های جنگی روسیه است!

نام رسمی این کارخانه؛ کارخانهٔ «تهیهٔ ماشین آلات کشاورزی» بود، اما همه کس در رستف خبر داشت که محصول کارخانهٔ مزبور جز تانك چیز دیگری نیست.

پس از لحظه‌ای مکث فئودور گفت:

- می بینی! پدر تو کار باین دشواری و شغل باین مهمی دارد و تو هیچ مراعات حال و وضع او را نمیکنی و اینقدر بیفکر و بی احتیاط هستی!

لیدا صحبت پروفسور را با حرارت قطع کرد و گفت:

- ولی مطمئناً کمك بیك دوست را نمیتوان بیفکری و بی احتیاطی دانست، آیا نام این را بی احتیاطی و بیفکری میگذارند؟

- لیدا تو خیلی جوانی و هنوز زندگی را نمیشناسی! در دنیا شرافت و افتخار حقیقی وجود ندارد، بلکه فقط اختلاف نظر مردم این کلمات را بوجود آورده؛ باین معنی که آنچه را که تو امروز برای خودت و در نظر خودت شرافت و عمل شرافتمندانه تعبیر میکنی ممکن است از نظر دولت شوروی نه تنها بیفکری خوانده شود، بلکه آنرا یك «جنایت» واقعی تشخیص بدهند، این تناقضها قابل حل نیست، بلکه فقط باید از آنها پیروی کرد، چون قانون است و

دولت آنرا باشدت اجرا میکند، باین سبب همیشه تعقل وشدت عمل در این موقعیتها پیروز میشود نه احساسات؛ درهرحال بگذریم ...اگراین موضوع محرمانه نیست بمن بگوچرا مادر آندره دمین رانزد گورین فرستادی؟ چرا گورین را برای این کارانتخاب کردی ؟

لیدا باین سئوال جواب داد اما نه فوراً، مدتی فکر کرد و آنوقت گفت :

ـ البته این چیز محرمانه ای نیست، قضیه را بتو میگویم چون مورد اعتماد من هستی؛ قبل از هرچیز باید بگویم که یك فکر مراسخت آزار میدهد و آن عبارت از اینستکه آیا گورین بوعدهٔ خود وفا خواهد کرد و از این میان نفعی بمادر آندره و خود او خواهد رسید یا نه؟ بعد لبخند مبهمی زد و اضافه کرد:

ـ چون میدانی پروفسور من هنوز هم از نقطهٔ نظر خودم باین موضوع نگاه میکنم نه از نقطهٔ نظر دولت.

پروفسور سرش را تکان داو گفت:

ـ خوب، برای آندره البته بد نشده، موقتاً هم باشد او نجات پید کرده.

لیدا بلند شد و گفت:

ـ بسیار خوب پروفسور من همین رامیخواستم بدانم، حالا اجازه بده من بیکی از دوستانم تلفن کنم و بیایم. لیدا از سالن بیرون رفت و پس از چند دقیقه باهیجان و خوشحالی بر گشت، این بار روی دستهٔ نیمکت پروفسور نشست و با اطمینان آرنجش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت:

ـ پروفسور نویکف، البته علتش را نمیدانم، ولی همینقدر میدانم که تو در نظر من مرد خوب ودوست داشتنی و با محبتی هستی، تو بهیچوجه به پروفسورها و اساتید دیگر دانشگاه شباهت نداری. مثلا کدام یك از آنها ممکن بود برای آگاهانیدن من از چنین خطری نزدم بیایند؟ راستی همهٔ آنها مردمانی ترسو، بزدل، بیروح و بی احساسات هستند درحالیکه اعتراف میکنم که خودمنهم ممکن است دیوانه و بیش از حد لزوم احساساتی باشم!

لیدا ناگهان بچشمان پروفسور خیره شد وسرش را جلو برد و باحرارت زیاد گونهٔ اورا بوسید. فئودور بهیچوجه انتظار چنین پیش آمدی را نداشت، لیدا بیشتر در نظرش بچه جلوه کرد و با گونه ای که از هیجان سرخ شده بود گفت:

ـ ازمحبت و احساسات پاك تومتشکرم لیدا، تو راستی دختر بااحساسات ومهربان و باحرارتی هستی.

صدائی از پشت پنجره شنیده شد، فئودور برخاست و نزدیك پنجره رفت ، اما نیکلا درآنجا نبود .

فئودور فریاد زد:

ـ نیکلا احمق نشو ، من میدانم که تو مشغول جاسوسی هستی، از این حرکات دست بردار .

و بعد پنجره را بست و گفت:

ـ حالا اینطور بهتر است ! لیدا اگر بمن اعتماد میکنی همه چیز را برایم بگو.

فئودور با نگاهی جدی بصورت او نگریست ، لبخند آرامش بخشی بر لبانش ظاهر شد، لیدا برای نخستین بار فهمید که چشمهای پروفسور خاکستری است، برق عشق و محبت در نگاه خشک این چشمها میدرخشید، لحظه‌ای بعد گفت :

— من دیشب تا صبح نخوابیدم، خیلی معذرت میخواهم اگر صحبتهایم زیاد بهم مربوط نیست، خیلی خسته‌ام و علتش همین است، اما بگو آیا بعد از حادثهٔ دردناک دیروز و بعد از آن رجاله بازی جنایت آمیز اولگ دوروف مگر کسی میتوانست بخوابد؟ چرا اورا توقیف نمیکنند؟ چرا بجای او آندره را توقیف کردند ؟ مگر میخائیل گورین خودش اینهمه در بارهٔ عدالت و دادگستری و قوانین صحیح و عادلانهٔ دولت شوروی قلم‌فرسائی نکرده ؟ مگر ننوشته که یك انسان شرافتمند هرگز نباید رنج ببرد و محنت بکشد؟ مگر ننوشته که در کشور ما هیچ انسان شرافتمند و درستکاری ناراحتی و عذاب تحمل نمیکند ؟ مگر اینهارا او ننوشته؟ من اینهارا میخواندم و این بود که عقیده‌ام از او سلب شده بود و دیگر حرفهایش را باور نمیکردم. من اورا خوب میشناختم و میدانستم که مردی حق پرست و صمیمی است اما ممکن بود اشتباه کرده باشم. این بود که امروز صبح تصمیم گرفتم بآندره کمك کنم و در عین حال گورین را هم آزمایش نمایم. این جملهٔ معروف او که ورد زبان زن و مرد کشور ماست از امروز صبح بشتر در نظرم مجسم شده بود که میگوید: « پسر مسئول اعمال پدرش نیست . » حالا بگذار او هم صمیمیت و جانبداری خودش را از حق و حقیقت به‌ثبوت برساند، بگذار امتحان خودش را بدهد.

من از این کار هیچ تصور خطری برای خود و خانواده‌ام نمیکردم ، فقط میخواستم آندره را از رنج نجات بدهم... بهمین علت خودم هم به‌میتینگ نرفتم، پدرم عصبانی شد ،او در بارهٔ این میتینگها و دمونستراسیونها بسیار متعصب است و اعتقاد دارد که‌ما همیشه باید درچنین تظاهراتی شرکت کنیم و وقتی از اصرار بمن طرفی برنبست ، دعوتنامه‌ام را روی میز انداخت و گفت:

— بسیار خوب ، اینرا بردار ممکن است تا آغاز میتینگ عقیده‌ات تغییر کند.

من فوراً دعوتنامه را برداشتم و درعوض رفتن به‌میتینگ نزد مادر آندره رفتم، اگر بدانی این خانواده چقدر فقیرند و باچه وضع رقت باری زندگی میکنند؟ منزل آنها در خرابه‌های یك کلیسای متروك واقع شده که از فرط رطوبت و تعفن نمیشود بآنجا نزدیك شد، با اینهمه کلیسای مزبور حالا یك خانهٔ اشتراکی است .

وقتی وارد خانه شدم مادر بدبخت از غم و غصه بحال نیم مرده روی زمین مرطوب افتاده بود، نقشه‌ام را برایش شرح دادم و دعوتنامه را جلوش گذاشتم ، باتمام نظریات من بدون چون وچرا موافقت کرد ، اما غم و نومیدی چنان اورا از پادر آورده

بود که امید کوچکترین موفقیتی نداشت .

موقع خداحافظی صورت سرد ولبان بیرنگ ولرزانش را جلو آورد ومرا بوسیدو گفت :

ـ آندره اکثر دربارهٔ شما بامن صحبت کرده ...

ووقتی حرف میزد ازحرکات ولحن صدایش فی فهمیدم که آندره دراین دنیا همه چیزاوست، زندگی او بسته بوجود آندره است. منهم صورت اورا بوسیدم، برایش آرزوی موفقیت کردم و بمنزل آمدم ودر انتظار طوفان نشستم. اما بجای طوفان تو آمدی ومثل یك دوست واقعی...

لیدا دیگر نتوانست خودداری کند ، یکمرتبه اشکش سرازیر شد، هرچه کرد نتوانست یك کلمه بیشتر بگوید ، این بود که خم شدو دست فئودوررا بصورتش چسباندودرست مثل یك دختر بچهٔ کوچك باصدای بلند گریه‌را سر داد، شانه‌هایش بشدت تکان میخورد .

فئودور باخود فکر میکرد این دختر هنوز چقدرساده وبچه‌است! پس ازچند دقیقه که‌لیدا گریه‌اش آرام‌تر شد شروع بنوازش‌او کردو باصدای تسلی بخشی گفت:

-- لیدا ، لیدا ، همه چیز درست خواهدشد ، اینقدر متأثر مباش ، بیخود غصه نخور .

و بدین‌ملاحظه‌دستش‌را از صورت‌لیدابرداشت ودور کمرش انداخت واورا در آغوش کشید، لیدا ازبار سنگین رنج آن دوروز بینهایت‌سست و ناتوان شده بودوراستی قابل‌ترحم ودلسوزی بود ...

۹

وقتی سیدوروف بازنش از میتینگ مراجعت کردند ساعت‌چهار بعد ازظهر بود، رئیس کارخانهٔ شمارهٔ ۷ حال بسیار بدی داشت ، نطق طولانی وریا او را دیوانه کرده‌و اعصابش‌را بکلی از دست برده بود ،اوهم‌مثل تمام آنهائی که درمیتینگ شرکت داشتند باحال‌عصبانی بمنزل برمیگشت

اتوموبیل مرسدس بسیار قدیمی او با غرش‌گوش خراشی توی جادهٔ خراب ازطرفی بطرف دیگر میرفت‌و باهرحرکت نامطبوع اتوموبیل دردست‌اندازها، افکار نامطبوع‌تری بسرسیدوروف میآمد، باخود میگفت:

ـ باز یك‌غول دیگر سرراه ما پیدا شده ،هنوز تصفیهٔ وحشیانهٔ سال‌پیش از خاطرها نرفته که تصفیهٔ دیگری از افق سر برآورده ،آیا اینها هیچوقت سیر نمیشوند؟ پس ما چه‌موقع خواهیم توانست‌مثل‌سایر ملل زندگی آرام و بی‌سروصدائی داشته باشیم؟ البته یك تصفیه را ممکن است سلامت گذارند ، دومی‌را هم‌ممکن است بنحوی رد کرد،

اما وقتی هر سال تصفیه‌ای خونین‌تر از تصفیهٔ سال پیش انجام گیرد ، انسان باید شیطان حقیقی باشد تا بتواند خودش را نجات دهد و زنده بماند.

مرسدس قدیمی سیدوروف بخانهٔ آنها نزدیک میشد ، پنجره‌ها و سقف و بالکن آبی‌رنگ منزل او از دور بچشم میخورد، این رنگ و منظرهٔ رمانتیک هیچوقت مورد علاقه و توجه سیدوروف خشک وجدی و بی احساسات واقع نمیشد. این ویلا که امروز سیدوروف در آن زندگی میکرد متعلق بروزهای قبل از انقلاب بود. تاجر بسیار متمولی ویلای تابستانی مزبور را در جنگل خارج شهر برای مترسش ساخته بود و چون میخواست تا حد امکان از نظر زنش دور باشد این محل دورافتاده را برای زندگی مترس خود انتخاب کرده بود. برای پیروی از میل قلبی این مترس زیبا و جوان تمام قسمتهای خانه را هم برنگ آبی آسمانی درآورده بود . بخاطر خوش آیند معشوقهٔ خود تاجر مزبور بهرجا که دستش رسیده بود رنگ آبی زده بود. سیدوروف وقتی بااتوموبیل بنزدیک این معبد قدیمی عشق رسید و بنای آشنای آنرا مثل همیشه ورانداز کرد، ناگهان چشمش بجوانی افتاد که پشت پنجرهٔ اطاق ایستاده، صورتش را بشیشه چسبانده بود و بادقت بداخل نگاه میکرد . بیشک کسی مشغول جاسوسی پشت پنجرهٔ منزل او بود.

سیدوروف براننده فرمان داد:

بایست فوراً بایست ایوان ، فوراً ماشین را نگهدار !

تاراننده اتوموبیل را نگهداشت مسافتی از خانه گذشتند. سیدوروف زیر لب گفت :

- بله ، تازه جاسوس فرستادن بخانهٔ من شروع شده ، دوروف جاسوسهایش را سراغ من فرستاده ، حالا چرا این جانور لعنتی میخواهد مواظب من باشد معلوم نیست .

سیدوروف بزنش گفت:

- تو همینجا ساکت بنشین تا من برگردم.

وخودش از اتوموبیل بیرون پرید و براننده اشاره کرد که آرام آرام دنبال او برود. نزدیک خانه پشت بوته‌ای پنهان شدند . نیکلا بقدری در کار خود غرق بود که هیچ چیز را بیاد نمی‌آورد . وقتی لیدا فئودور را بوسید، نیکلا لبهای خود را تر کرد و گفت :

- به به، بد نیست، برای آغاز کار خیلی خوب مقدمه ایست!

وقتی صورت خودش را بااشتیاق تمام بشیشه و پنجره نزدیک کرد تا منظرهٔ داخل اطاق را بهتر ببیند ناگهان دو دست قوی دهانش را گرفت و اورا بغل کرد و بپشت بوته‌ها برد .

آنها نیکلا را که با بی تابی دست و پا میزد ولگد می انداخت توی گاراژ بردند و در آنجا «ایوان» شوفر سیدوروف که مرد بسیار نیرومندی بود و دو پنجه‌هائی نظیر پنجهٔ خرس داشت

یقهٔ نیکلا را گرفت و او را با ادب بسیار بدیوار تکیه داد، دندهٔ نیکلا رگ‌رگ شد، رفیق سیدوروف در را بست و داخل گاراژ مثل شب تاریک شد، موهای نیکلا از وحشت سیخ شد و قلبش مثل موشی که توی تله افتاده باشد شروع بطپیدن کرد.

سیدوروف گفت:

ـ بسیار خوب حالا ولش کن.

ایوان دستش را از دم دهان نیکلا برداشت و نیکلای بدبخت یکمرتبه با عجله شروع بتنفس کرد.

رئیس کارخانه با لحن شیرینی پرسید:

ـ خوب بچه بگو ببینم چرا از پشت پنجره بالا میرفتی؟

رفیق سیدوروف از باب قدیمی و کهنه جاسوس پلیس مخفی خوب میدانست چطور باید استنطاق کرد و افراد را بزبان آورد. نیکلا میخواست جواب بدهد اما نمیتوانست. لبهایش تکان میخورد ولی هرچه میکرد صدایش در نمیآمد، باخود میگفت:

ـ دیگر تمام شد، اکنون خفه‌ام میکنند و چهار میخم میکشند.

ناگهان سیدوروف فریاد کشید:

ـ شلوارت را در بیار.

نیکلای که عرق سردی بر پیشانیش نشسته بود با صدای خفه‌ای ناله کرد:

ـ چر. . . . ا. . چرا. . .

سیدوروف باز فریاد کشید:

ـ گفتم بکن شلوارت را، ایوان زود باش شلوارش را در بیار.

ایوان فوراً دست بکار شد و لحظه‌ای بعد از شلوار نیکلا فقط دو تا پارچهٔ پاره باقیماند، ایوان شلوار را پاره کرد و از پای او در آورد. زانوهای لخت نیکلا بوضع مضحکی میلرزید.

سیدوروف باردیگر فرمان داد:

ـ ایوان سرش را بگیر و بطرف جلو خم کن.

ایوان سر نیکلا را گرفت و خم کرد و آنرا وسط دو پای قوی خودش قرار داد، قسمت پائین بدن نیکلا مثل پشت سگی که توی سرما مانده باشد میلرزید.

سیدوروف عصبانی شد و فریاد کشید:

ـ نه، آنطور نگفتم، سرش را بطرف من برگردان بهتر است. بله، اینطور ... خوب توپشت او را بگیر منهم سرش را میگیرم، حالا بگو به بینم چه کسی ترا اینجا فرستاد؟ چرا جاسوسی میکردی؟

سیدوروف در حالیکه با غضب این جملات را ادا میکرد صورتش را توی صورت نیکلا گرفت.

نیکلای بیچاره که چیزی نمانده بود از ترس بمیرد گفت:

- من جاسوسی نمیکردم .

سیدوروف فرمان داد:

- ایوان بزن! محکم بزن!

ایوان با کمربند نیکلا چندضربهٔ شدید بپشت اوزد !

نیکلا فریاد کشید :

- ایوان نزن، همه چیز رامیگـویم . . . برادر من پروفسور فئودور نویکف آنجاست ، درمنزل رفیق سیدوروف است !

نیکلا این کلمهٔ پروفسور را با یکنوع بزرگی و تفاخر بیان کرد تاشاید در وضع بدی که برایش پیش آمده بود مؤثرواقع شود .

سیدوروف بازفریادزد:

- ایوان بزن! بگو ببینم پسر برای چه جاسوسی میکردی؟

- نه، من حقیقت را گفتم ... آندو یکدیگررا می بوسیدند...من...

سیدوروف فریادزد :

- یکدیگر رامیبوسیدند؟ مقصودت چیست؟ واضحتر حرف بزن یاالان پوستت‌را میکنم ، احمق بی سروپا !

- دختر سیدوروف ،لیدا باپروفسور مشغول ماچ و بوسه بودند ومن تماشا میکردم ،بخاطر خدا دست ازمن بردارید ،بگذارید بروم ، غلط کردم، من چه تقصیری دارم؟ برادرمن مشغول عشق بازی بادختر سیدوروف است، چرامیخواهی پوستمرا بکنی؟ اگر میخواهی واقعاً مجازات کنی برو برادرم را بزن ، برواورا بکش!

سیدوروف اورا ول کردو گفت:

- بسیارخوب پوست اورا هم خواهیم کند ،قول میدهم که حساب اوراهم برسیم، صبر کن ! ایوان این جاسوس‌را همراه ما بیاور ...

بعد بطرف نیکلا برگشت وبانفرت و تحقیر فریادزد :

- بپوش شلوارت‌را ،زودباش، بدترکیب!

سیدوروف باقدمهای بلند از گاراژ بیرون رفت ووارد خانه شد ، یکمرتبه هردولنگهٔ درسالن‌را باز کرد، زن اوهم دنبالش وارد شد چون از تنها نشستن توی اتوموبیل حوصله اش سررفته بود وضمناً حس کنجگاویش هم سخت تحریک شده بود. لیدا روی دستهٔ نیمکت نشسته بود وهنوز دستش روی شانهٔ پروفسور بود.

- سیدوروف باچنان قدرتی فریاد کشید کـه هردوی آنها از جا پریدند ، آنوقت گفت :

- چه‌خبره اینجا ؟ دخترخانم! لیدکا! پس باین دلیل بود که به میتینگ نیامدی ، بخاطر این بوسه‌های شیرین بود،ها؟ بسیارخوب.

بعد بطرف فئودور برگشت و پرسید:

ـ تو کی هستی؟

ـ من پروفسور فئودور نویکف هستم، آیا شما پدر لیدا هستید؟

رئیس کارخانهٔ شمارهٔ هفت یکی دوبار نام پروفسور را بانفرت تکرار کرد ولی جواب سؤال اورا نداد، فقط گفت:

ـ این نتیجهٔ سالها تحصیل و درس خواندن شماست!

و بادست بطرف نیکلا که هنوز کمرش را نبسته بود و شلوار پاره‌اش را در دست داشت اشاره کرد.

فئودور برخلاف میل خود لبخندی زد و گفت:

ـ ولی او برادر منست.

نیکلا بقدری وضع ترحم آوری داشت که هر بیننده‌ای در آنلحظه دلش بحال او میسوخت.

درست مثل دیوانه‌ای باطراف خود نگاه میکرد.

سیدوروف باخشونت فریاد زد و گفت:

ـ چه‌خوب شد که بالاخره باهم آشنا شدیم وحالا که یکدیگر را شناخته‌ایم آقای پروفسور ممکن است بگوئید در خانهٔ من چکار دارید و چرا نزد دختر من آمده‌اید؟

نیکلا گفت:

ـ من برای کمك درحل یك مسئلهٔ تاریخی نزد دختر شما آمده‌ام، چون من استاد تاریخ هستم!

فئودور پس از بیان این پاسخ بلافاصله فهمید که حرف او تاچه‌حد در نظر پدر لیدا احمقانه و بی معنی آمده است.

سیدوروف جواب داد:

ـ خوب، بگوئید ببینم آیا شما با بازوهایتان درس تاریخ میدهید؟

لیدا بااعتراض گفت:

ـ پدر اینقدر فاناتیك نشو و عامیانه صحبت نکن! پروفسور...

ـ خفه‌شو، نوبت تو بعد میرسد... حساب تراهم جداگانه خواهم رسید.

دراینجا زنش وارد صحبت شد و گفت:

ـ لئونید راستی دلیل اینهمه عصبانیت و هیجان توچیست؟ یکنفر استاد محترم وقت خودش را تلف کرده و برای کمك بدختر ما اینجا آمده، اینهمه زحمت کشیده وحالا تو مثل اژدها سر رسیده‌ای و رویش افتاده‌ای؟

پس از ادای این جمله بطرف پروفسور برگشت و بالبخندی اضافه کرد:

ـ آقای پروفسور، بعصبانیت شوهرمن توجه نکنید و ناراحت نشوید، او همیشه

موقع گرسنگی و قبل از شام وضع بدی دارد و دیوانه میشود . بطوریکه می بینید شماها راهم دزد خیال کرده بود که چنین ترسیده بود .

نیکلا که هنوز هم از وحشت مثل سگ کتک خورده میلرزید با خود گفت :

ــ بجهنم که ترسیده بود ، ببین در این چند دقیقه چه بلائی بسر من آورد ، دیوانهٔ احمق !

ناتالیا زن سیدوروف خطاب به نیکلا گفت :

ــ شما هم زیاد ناراحت نباشید ، من الان شلواری برایتان میاورم که بپوشید، فکر میکنم شلوار شوهر من فعلا کافی باشد که بپوشید و خودتان را بشهر برسانید.

چند دقیقه بعد ناتالیا با یکجفت از شلوار های گشاد شوهرش برگشت ، نیکلا فوراً پشت در رفت و آنجا لباسش را عوض کرد ، وقتی وارد اطاق شد مثل سلاطین قدیم ترک بنظر میرسید، فوراً دو برادر با عجله و ناراحتی خداحافظی کردند و از خانه بیرون رفتند .

بمحض که در پشت سر آنها بسته شد، لیدا فریاد کشید و گفت :

ــ پدر! چقدر خشن و بی نزاکتی!

و بعد بطرف اطاق خواب خود دوید تا در آنجا گریه کند.

۱۰

رئیس کارخانه با زنش تنها ماندند . هر دو ساکت بودند. عاقبت ناتالیا سکوت را شکست و گفت :

ــ لئونید ، شاید این معشوق او بود . . . . خیلی بد کردی ، تو خیلی مرد خشنی هستی، لیدا پیش او خیلی خجالت کشید!

ــ شاید ؟ حتماً معشوق او بود ، مگر کسی جز معشوق میتواند با آن مهربانی پهلوی دختری بنشیند؟ من بهیچوجه حرفهای او را باور نکردم، این چه نوع پروفسوری است؟

ــ آیا دیدی او چطور با چشمان خشک و سردش بطرف من نگاه میکرد؟ نگاهش درست مثل پولاد بود! از این نوع پروفسورها ما خیلی دیده‌ایم، صدها نظیر این پسرک را در روزهای انقلاب مثل سگ کنار دیوار میگذاشتند و تیرباران میکردند ! تازه برادرش هم زیاد بنظر نمیرسید که برادرش باشد، مگر ندیدی بکلی شکل دیگری بود ؟

ناتالیا گفت :

ــ اصلا در دنیا همه چیز بنظر تو عجیب میآید ، مثل اینکه من اسم این پروفسور را

جای دیگرهم شنیده‌ام ، پروفسور نویکف ... از اینها گذشته فکر کن ببین چه دختر خوب ونجیب و سر براهی داریم ، آیا خجالت نمیکشی با چنین دختری اینطور رفتار میکنی .

سیدوروف باتوجه‌خاصی بزنش نگاه کردو گفت:

ـ بفرمائید ببینم در کدام قسمت این دختر نجیب و سر براه است ؟

ناتالیا گفت :

ـ بله ، دختران همسن او با صدتاجوان رفیقند، اگر کسی جای لیدا بودو موقعیت اورا داشت میدیدی چقدرهرزگی میکرد ، امالیدا فقط بیکنفرا کتفا کرده وقلب یك مرد راتسخیر نموده است .

سیدوروف باتمسخر غضب آلودی جواب داد :

ـ پس اینکارها همه زیرسر توست، قرار دیداراوراهم بااین گردن کلفت تو تهیه وتنظیم کرده‌ای ، من هیچیك ازاین مسائل‌را باین سادگی وبی نظری باور نمیکنم، فورا لیدارا صداکن !

لیدا درحالیکه سرش‌را زیرانداخته بودوارد شد، پدرش گفت:

ـ بسیارخوب دختر ! من همه چیزرا دیدم،انکارتو فایده ندارد ، وحالا دیگر دروغ و تقلب راکنار بگذار ، حقیقت‌را بما بگو، درغیراینصورت باوجود اشکی که میریزی آنقدر میزنمت تابمیری !

لیدا ناله‌ای کرد وبزانو افتاد ودر حالیکه سرخود را روی زانوی مادرش گذاشته بودو بغض گلویش رامیفشرد گریه‌را سردادو همه‌چیزرا ازاول تاآخر گفت :

باهر کلمهٔ اوچشمان سیدوروف گشادتر میشد، گوربن. . . دوروف. . . رازی که دربارهٔ جوازعبور لیدا ایجاد شده‌بود... هریك ازاین کلمات مثل انفجارشدیدی در مغزش صدامیکرد. زیرلب میگفت؛ نه، این یکنوع کابوس است که می بینم ! دختردیوانهٔ من زندگی مرا بکجا میبردو با نام من چه‌ها میکند ؟

وقتی لیدا صحبتش تمام‌شد ، سیدوروف مثل اینکه اززیرضربهٔ مهلکی برخاسته باشد،درحالیکه‌هنوز آنچه‌را شنیده بود باور نمیکرد خطاب بدخترش گفت:

ـ دخترم توکار عجیبی‌را شروع کرده‌ای ، تومیل داری پدر خودت را بزندان بیندازی؟ میل داری مراتیر باران کنند؟ ها ... ؟

ناگهان چشمهای او بطرز عجیبی ازحدقه درآمد، بدن فربهش خشک‌شد و یخ کرد،و چنان دستهٔ صندلی راسخت فشرد که رنگ دستهایش سفیدشد وروی زمین افتاد...

زنش فریاد کشید :

ـ لئونید، چطورشد، چرا باین حال افتادی ؟

و بلافاصله بطرف شوهرش دوید و گفت:

- لیدا آب!

لیدا آب آورد، سیدوروف یك جرعه نوشید، نگاهی باطراف اطاق انداخت، سرش هنوز گیج میرفت، چشمهای سرگردانش با نگاه زنش تلاقی کرد، ناگهان آب گیلاس را روی صورت او پوشید وازمیان دندانهای کلید شده‌اش ناله‌ای بیرون آمد و گفت:

- دیوانهٔ احمق، بازهم خواهی گفت که پرفسور معشوق لیدا بود؟

۱۱

مردم بدلائل مختلف بضیافت‌های رسمی میروند. مرد فرانسوی باینگونه مهمانیها میرود تامردم را بازیبائی زن قشنگ خود بهوس بیندازد و تحریك کند، امریکائی فقط بمنظور گفتن چندشوخی وقصهٔ مضحکی که تازه یادگرفته درضیافتهاشرکت میکند، روسها برای آن درضیافتها حاضر میشوند که ثابت کنند هنوز تصفیه نشده‌اند، امادر هر حال هیچکس برای شنیدن نطق و خطابه بمهمانی نمیرود. باوجود این ضیافت بدون سخنرانی هم ضیافت محسوب نمیشود.

سخنرانی درضیافت های رسمی مثل لرد ته بطری شراب لازم وواجب است.

باین ترتیب هنگامیکه آکادمیسین گلوشاك درضیافت آنشب خواندن گزارش خودش را تمام کرد، تمام حضار آهی کشیدند و باعجله شروع بدست زدن کردند و بزودی گزارش او و موضوع دانشمندان وعلم و فرهنگ راازیاد بردند وقسمت بعدی برنامه را که بسیار مطبوعتر بود آغاز کردند وآن عبارت بود ازخوردن و نوشیدن.

میرزایان نخستین گیلاس را بلند کرد و بسلامتی خداوند بزرگ علم ودانش، نابغهٔ بشریت، معلم و راهنمای فرهنگ شوروی یعنی رفیق ستالین نوشید، وریا ازجاپرید نویکف خوب میفهمید که وریا درست طوری رفتار میکند که گوئی لارین در این مجلس نیست.

وریا بلندشد، درحالیکه عینك بزرگش زیر نورچراغها برق میزد گیلاس خود را بلند کرد و فریاد کشید:

- رفقا! بسلامتی مرغ طوفان انقلاب، پدر ادبیات شوروی، رفیق قدیم و صمیمی ستالین کبیر، همشهری عزیر ما، میخائیل گورین!

صدای بهم خوردن صدها گیلاس سالن راپر کرد.

درسالن بسیار بزرگ موسسهٔ جدید وسیاسی مارکس - انگلس صدها نفر از اشراف وطبقهٔ اول مردم منطقهٔ رستف بازنها ودختران و پسران بزرگشان جمع شده بودند. تعداد آنها از پانصد نفر متجاوز بود. میزسفید رنگ ودراز وسط سالن همچون قوئی که بالهای افسانه‌ای خود را باز کرده باشد در مقابل مهمانان قرار گرفته و پر بود از

مشروبات متنوع و غذاهای اشتها آور. آن زیبائی و شکوه بی نظیر! مخمل آبیز نگ و گرانبهای مبلها، فرشهای قیمتی و قرمز رنگ کف سالن، پیشخدمتهای ساکت و بیصدا، وحشتی که از وجود بزرگان شهر ایجاد شده بود، چشمها را کور میکرد و مغزها را از کار میانداخت. گیلاسها پر و خالی میشد، همه با ولع و اشتها مینوشیدند و میخوردند، صدای صحبت بادهانهای پر خنده زنها سالن را برداشته بود. معلوم بود که ضیافت واقعی آغاز شده است. اختیار زبانها از دست صاحبانشان بدرفته بود.

میرزایان که صورتش از فرط مستی و هیجان قرمز شده بود به پیشخدمتها اشاره کرد که قسمت اصلی برنامه آغاز شود.

چهار نفر جوان خوش اندام که پیراهنهای قرمز ابریشمی بتن داشتند و خود را مثل بازیگران اپرا کمیك درست کرده بودند باژست فاتحانه‌ای چهار گوشهٔ یك سینی بسیار بزرگ را گرفته وارد سالن شدند. روی این سینی دو گراز کباب شده بچشم میخورد. صدای هورا و زنده باد مهمانان بلند شد، این سینی را درست وسط میز گذاشتند، میرزایان با چشمان زیتونی و کنجکاو خود مواظب تمام حرکات این چهار نفر بود.

چهار جوان پس از آنکه سینی را وسط میز قرار دادند با احترام تعظیمی بمهمانها کردند و بلافاصله بار دیگر صدای هورا و زنده باد سالن را لرزاند.

میرزایان تصمیم گرفته بود که تا حد امکان در این ضیافت خود نمائی کند. برای آنکه در برابر مهمانان مسکو سرافکنده و خجل نشود دستور داده بود تمام جزئیات این مراسم با تفاوت مختصری از مجالس شام کرملین تقلید شود، حتی لباس و طرز راه رفتن پیشخدمتها هم تقلید از ضیافتهای مسکو بود.

بیش از صد نفر از افسران «ان. کا. و. د» با کله‌های تراشیده در سالن دیده میشدند. بآنها فرمان مخصوص داده بودند که از سه روز قبل از مهمانی خودشان را خوب بشویند و توتون ماخورکا هم نکشند تا بوی بد ندهند، میرزایان خودش رأساً بآنها دستور داده بود که چگونه از مهمانهای مهم و بزرگ مسکو در این شب نشینی پذیرائی کنند. روزی که این تعلیمات را بافسران میداد فریاد کشید و گفت:

ـ مواظب باشید! این ضیافت کارگران و حمالها نیست و شما برای جاسوسی و بازرسی در آن شرکت نمیکنید، بلکه یك ضیافت رسمی دولتی است. شکم‌های گنده و بدترکیب خودتان را جلو ندهید و بلند حرف نزنید، بصورت و بدن خود حالت متواضع و مؤدبی بدهید و سعی کنید قیافه‌های مهربانی داشته باشید.

برای فهماندن مقصود خود بافسران میرزایان یك سینی برداشت و میان میزها راه افتاد و طرز رفتار با مهمانها را عملا بآنها نشان داد. افسران همه ساکت و مبهوت باین حرکات فرز و چابك میرزایان فربه مینگریستند.

در تهیهٔ شام هم این ارمنی زنده‌دل و بانشاط با استفاده از ذوق پرخوری خود

لحظه بلحظه از جای خود میپرید و با عجله میدوید توی آشپزخانه، فریاد میزد، بازویش را تکان میداد، میرفت میان آشپزها و سرپیشخدمتهائی که مثل شیطان در دیار مردگان میدویدند و خدمت میکردند و با آنها فرمان میداد که زودتر و تندتر کار کنند و بعد دومرتبه بطرف سالن میدوید و مرتب با دستمال عرق سر و رویش را خشک میکرد، دنبال او قطار پیشخدمتها با ظرفهای پر از غذا وارد سالن میشد، دیسهای بسیار بزرگ پر بود از خوراکهای کلم، گوشت، سیب زمینی و سالادهای گوناگون و گوساله‌های بریان و غازهای سرخ شده.

میرزایان با حسرت و حسادت بمهمانانی که غذا میخوردند مینگریست، آرزو داشت که ایکاش میتوانست تمام این غذاها را خودش بتنهائی بخورد. در گوشه‌ای از سالن رئیس «مزارع پهناور بذرهای دولتی» ایستاده بود، این مرد که اشتهای حیرت آوری داشت با کمال عجله و مثل یك خرس گرسنه مشغول خوردن غذا بود، در عین حال از چند ظرف استفاده میکرد، گوئی یك هفته است غذا نخورده! رئیس اتحادیهٔ معادن ذغال سنگ فقط ودکا مینوشید و کمی آنطرفتر رئیس کارخانهٔ کمونیستی «آکسای» نصف یك غاز سرخ شده وچرب را بدندان میکشید، منشی کمیتهٔ حزب شهر «تاگانروگ»(۱) مشغول بحث و استدلال دربارهٔ موضوعی بود.

اما بیشتر ازهمه میرزایان از تماشای وضع دوروف لذت میبرد؛ دوروف تمام بشقابها و قاشق و چنگالها را بکناری زده و یك خوك درسته را جلو کشیده و با کمال اشتها مشغول خوردن آن بود، بلاانقطاع میخورد و آرواره‌اش درست مثل یك آسیاب سنگی کار میکـرد، گاهی هم ضمن خوردن از زیر ابروهای پرپشت و تیره‌اش مثل گرگ گرسنه‌ای باطراف نظر می انداخت.

میرزایان با نگاه تحسین آمیزی باو نگاه میکرد و باخود میگفت:

ـ درست مثل سگی است که روی استخوان افتاده باشد اگر باو نزدیك شوی تکه پاره‌ات خواهد کرد.

در طرف دیگر میز، نینا گورین رو بروی پدرش نشسته بود و صورت قشنگش را بطرف شچر باکف برگردانده بود و با او صحبت میکرد، فقط گاهی با چنگال خود تکه گوشت کوچکی در دهان میگذاشت.

میرزایان مدتی به نینا نگاه کرد و بعد ابروهایش را درهم کشید و با نفرت زیر لب گفت:

ـ یك بچهٔ کاملا منحط! این درست نمونهٔ تربیت غلط دنیای غرب است، جاهای عقب افتاده‌ای نظیر ایتالیا و امثال آن . . . نگاه کن، این دختر گورین مثلا در ایتالیا تربیت شده حتی غذا خوردن را هم بلد نیست و اصلا اشتها را نمیشناسد.

نویکف پهلوی رفیق سیدوروف رئیس کارخانهٔ دولتی شمارهٔ ۷ نشسته بود.

---

۱ ـ Taganrog

ترتیب این کار را قبلا خود سیدوروف داد باین معنی که بمحض ورود بسالن و دیدن نویکف نزد میرزایان رفت و باصدای ملایمی زیر گوش او گفت:

- رفیق لطفا منتی بر من بگذار و کاری کن که پروفسور نویکف پهلوی من بنشیند.

میرزایان چشمکی زد و گفت:

- لابد میل داری دختر تراهم آنطرفش بنشانم، ها؟

سیدوروف عصبانی شد و فریاد زد :

- دخترم با او کاری ندارد، گفتم خودم میخواهم پهلوی نویکف بنشینم چون باید با او راجع بموضوعی صحبت کنم، دختر من پهلوی هر کس دلش خواست می نشیند ، این بمن مربوط نیست!

میرزایان لبخندی زد و باخونسردی گفت:

- بسیار خوب، هرطور تو بخواهی ولی الان هم جوانی از من خواهش کرده که او را نزد دخترت لیدا بنشانم !

- این جوان کیست؟

- صبر داشته باش سیدوروف خواهی دید!

و سر میز شام سیدوروف این موضوع را دید. پهلوی لیدا جوان بدقیافه ای نشسته بود، او اولگ دوروف دیلاق بود.

بمحض آنکه لیدا چشمش بپدرش افتاد گفت:

- سلام پدر، انتظار نداشتی مرا اینجا ببینی؟

سیدوروف خودش را باغضب روی صندلی جابجا کرد و زیر لب گفت:

- اگر تنها گیرت آوردم حسابت را میرسم ای دختر گستاخ !

بالاخره سیدوروف برای آنکه از فکر دوروف و پسرش خلاص شود خودش را کاملا بصحبت با نویکف مشغول کرد، رئیس بسیار مهم کارخانهٔ شمارهٔ هفت مثل یك پیشخدمت تملق نویکف را میگفت و دم تکان میداد؛ برایش ودکا میریخت، دست خود را روی شانهٔ او میگذاشت، با محبت و احترام بچشمانش خیره میشد، در این چشمهای خاکستری و نافذ لبخندی مشاهده میکرد، لبخندی که پر از محبت و مهربانی بود.

سیدوروف در دل میگفت:

- چه جانور عجیبی است این مرد! مثل گردوی نشکن سخت و محکم است. آیا راستی این مرد کیست؟ جاسوس دوروف است یا معشوقهٔ لیدا؟

سیدوروف بطرف وی دور خم شد و بامهربانی فراوان از حرکت بعد از ظهر خود معذرت خواست و گفت:

- باید مرا ببخشید پروفسور . . . مقصودی نداشتم، باین علت برادر شما را کتك زدم و سر خودتان فریاد کشیدم، که شما را که نمیشناختم، ... فکر میکردم دزدها بخانه‌ام

هجوم کرده اند... والبته شما دزد نبودید!

نویکف سرش را تکان داد و گفت :

- البته که ما دزد نبودیم!

- پس مطمئن باشم که مرا بخشیده اید، این پیش آمد بد را فراموش کرده اید و هیچ نوع کدورتی در دلتان نمانده... ها؟

- البته که نمانده، شما چه حرفهامیزنید رفیق سیدورف، این موضوع زیاد مهم نبوده فراموشش کنید.

سیدوروف ساکت شد و پس از لحظه ای با صدای خیلی آرام دوباره شروع بصحبت کرد و گفت:

- راجع به لیدکا... دخترم . . . باید بگویم که خیلی مواظبش هستم و سخت میگیرم.. ببین چطور ناراحت نشسته و نمیتواند درست باطراف خم شود، مثل اینکه زیرش سوزن گذاشته اند. . . چون پشتش میسوزد، بعد از رفتن شما او را مفصل شلاق زدم.

نویکف با تعجب بطرف سیدوروف خیره شد و گفت:

- راست میگوئید؟ برای چه؟

- چون اولا نمیخواست بمهمانی امشب بیاید و ثانیاً میخواستم باو درسی بدهم تا دیگر از این دیوانگی ها نکند و کارت عبورش را بکسی ندهد.

- آها! پس درس خوبی باو داده اید!

- البته که درس خوبی دادم ، اما حالا دیگر بسختی مجازات شده و من کاملا او را بخشیده ام .

سیدوروف نگاهش را با استفهام بچشمان نویکف دوخت و اضافه کرد :

- آیا اینطور بهتر نیست ؟

نویکف با تعجب پرسید :

- چرا از من سؤال میکنید؟ این موضوع زیاد بمن مربوط نیست، من فقط یك راهنمائی دوستانه نسبت باو انجام دادم، همین و دیگر هیچ!

- آیا اینکار را فقط با فکر و نقشهٔ خودتان انجام دادید؟

- البته که با فکر خودم انجام دادم، چه کسی ممکن بود در این کار دخالت کند؟

سیدوروف خوشحال شد، با دست بپشت پروفسور زد و گفت:

- پروفسور یکروز اگر وقت داشته باشی بویلای تابستانی من بیا ... من شرابهای بسیار خوبی دارم، متمولم، زندگیم آبرومنداست، از معاشرت با من خوشحال خواهی شد ، میآئی ، ها؟

- بله، خواهم آمد، مطمئناً خواهم آمد .

- پس برادرت را هم بیار که من مستقیما از او معذرت بخواهم .

- بسیار خوب، برادرم را هم خواهم آورد.
- تو چه خوب جوانی هستی پروفسور نویکف!
- و تو هم بسیار رفیق مهربانی هستی سیدوروف.
- پس بنوشیم!
- بنوشیم!

گیلاسهای خود را خالی کردند و مختصری هم غذا خوردند.

سیدوروف بار دیگر گیلاس فئودور را با ودکا پر کرد و با ژست صمیمانه تری بطرف او خم شد، سرش را درست در گوش پروفسور برد و با هیجان خاصی گفت:

- پروفسور، اگر راستی لیدا خودش موافق است، من حرفی ندارم، اگر دوستش داری یکروز بیا و او را بمنزل خودت ببر. جوانیست، چه میشود کرد، اما مواظب باش، دیوانگی نکنی، من میل ندارم دخترم خراب بشود... اما اگر با او ازدواج خواهی کرد، آنوقت اجازه میدهم قبلا هر کاری میخواهی بکنی، البته بعد از ازدواج خواهید کرد.

فئودور با تیز هوشی که داشت فوراً قیافهٔ حق بجانبی بخود گرفت و متعجبانه گفت:

- رفیق سیدورف مقصودتان چیست؟ خراب کردن؟ ازدواج؟ معشوقه؟ شما از کجا باین مطالب پی بردید؟ من بدختر شما فقط بنظر یك دانشجوی خوب و درس خوان نگاه میکنم!

در اینجا نویکف یکمرتبه عصبانی شد و اخم کرد و با لحن نسبتاً تندی گفت:

- اگر شما از خراب شدن دخترتان میترسید، الان جلوی او را بگیرید ببینید با اولگ چه میکند.

سیدوروف ناگهان با چشمهای از حدقه در آمده بطرف اولگ و لیدا برگشت و چنان مشتی روی میز کوبید که تمام ظرفها بصدا در آمد و همهٔ سرها بی اختیار بطرف او برگشت، آنوقت فریاد زد:

- اولگ! پنجهٔ میمون مانندت را از روی ران لیدا بردار. فوراً!

اولگ که یکمرتبه جا خورده بود گیلاس ودکا از دستش افتاد و دست چپش را هم از زیر میز باعجله در آورد و با خشونت فریاد زد:

- مگر دیوانه شده‌ای رفیق سیدوروف؟ دست من روی ران دختر تو نبود... چون دختر تو رانی ندارد که روی آن دست بگذارم... اگر منزل رفتی یکبار دیگر پاهای او نگاه کن، مثل چوب خشک است.

مهمانها یك لحظه سکوت کردند و بعد همگی با صدای بلند خندیدند و لحظه‌ای بعد باز همه مشغول غذا خوردن و صحبت و شوخی شدند.

لیدا مثل کسی که جنایت کرده باشد صورتش سرخ شد و سرش را زیر انداخت، دیگر جرأت نمیکرد بطرف نویکف نگاه کند. نویکف که از عصبانی کردن سیدوروف

نتیجهٔ مطلوب را گرفته بود بازمشغول صحبت شد ویکی ازحوادث جنگهای انقلابی را برای او تعریف کرد، سعی داشت حتی المقدور داستانش را باهیجان واحساسات بیشتری بیان کند تاقابل توجه تر باشد.

شام کم کم بپایان میرسید. یکدسته آوازخوان قزاق روی تراس مارش میخواندند و پامیکوبیدند، مهمانها هم کم کم با آوازه‌خوانهای قزاق همصدا شدند و در حالیکه پامیکوبیدند زمزمه را شروع کردند. گورین اولین کسی بود که باصدای بلند شروع بخواندن کرد، دودستش را روی میز گذاشت و باقیافه‌ای بشاش وخوشحال آواز را سر داد.

وریا که کاملا مست کرده بود ناگهان از پشت میز پرید و بطرف در «تمام شیشهٔ» بالکن دوید، هردو لنگه در را با یک تکان باز کرد و خطاب بدستهٔ آوازه خوان قزاق فریاد زد:

- بیائید توی سالن، بیائید همینجا آواز بخوانید.

مهمانها ازاین حرکت جلف وریا خوششان نیامد وهمه باتحقیر باو خیره شدند اما وریا که سراز پا نمیشناخت باردیگر درحالیکه باآهنگ مارش روی زانوهایش ضرب گرفته بود فریادزد:

- زندگی چه شیرین است بچه‌ها!

دستهٔ آوازه‌خوان که همه مثل روز رژه اونیفورم رسمی خودرا بتن داشتند یک مرتبه بداخل سالن دویدند، بعضی ازآنها خجالت میکشیدند وپشت یکدیگر پنهان میشدند، وقتی مرتب ایستادند سینه‌های خودرا صاف کردند و باردیگر مشغول خواندن شدند.

درقسمت عقب صف رودوی باقد دراز خود ایستاده بود، هنوز روی صورتش جای شلاق نینا که قرمز رنگ ومتورم بود دیده میشد، جای زخم شلاق گرد سفیدی پاشیده بود، باخشم وغضب آواز میخواند ورگهای گردنش باضرب آهنگ کلفت و نازک میشد.

ناگهان چشمش به نینا افتاد که چون ستارهٔ درخشانی میان مهمانها نشسته بود راستی نینا درزیبائی نظیر نداشت، بدن لطیف او اززیر پیراهن برازنده و بسیار نازکش بخوبی دیده میشد، رودوی حتی چنین زیبائی و برازندگی را در روی پردهٔ سینما هم ندیده بود. زیبائی ووقاری که دست یافتن بآن محال مینمود، نینا در کنار مردانی مثل لارین، وریا وامثال آنها نشسته بود و کاملا باایشان برابر ومساوی بنظر میرسید، رودوی باخود گفت:

- اگر به بچها بگویم که امروز این ملکه زیبائی را در ستپ بوسیده‌ام بمن خواهند خندید.

رودوی هنوزهم علت خشم ناگهانی نینا را در کنار ساحل دن نفهمیده بود و نمیدانست چرا ایندختر یکمرتبه آنطور عصبانی شده واورا باشلاق زده بود، ازیادآوری خاطرهٔ صبح خیلی متأثر شد و باز باخود گفت:

- شاید اورا درست نبوسیدم، حتماً علت عصبانیتش همین بود، والامن کاردیگری

نکردم، نگاه کن ببین چقدر زیباست، درست مثل ملکه ایست که باز بردستان خود حرف میزند!
چه میگوید؟ شاید از من شکایت میکند!

وقتی آواز تمام شد، وریا ناگهان فریاد کشید:

- بهریك از قزاقها یك لیوان ودکا بدهید!

وخودش گیلاس بزرگی را پراز ودکا کرد و بطرف یکی از قزاقها که موی سیاه مجعدداشت رفت، گیلاس را بدست اوداد و باصدای بلندی گفت:

- بنوش قزاق امروز روز بزرگی است!

لیدا هم که تازه که از شر اولگ راحت شده بود یك گیلاس را پراز شراب کرد وبطرف رودوی رفت و گفت:

- سلام رودوی، حالت چطوره، بیا شراب بنوش!

- سلام لیدا ..... هـ..... م..... چه شراب خوبیست، بسیار خوشمزه است، اما زیاد نوی نیست، شامپانی است؟

- نه، شامپانی نیست، شامپانی کمرنگ و گازدارست، درحالیکه این شراب قرمز وترش است، آیا میل داری برایت یك گیلاس هم ودکا بیارم؟

- متشکرم، ودکارا خیلی دوست دارم، برو بیار، اما صبر کن ببینم، چرا امروز باما برای سواری نیامدی؟

- امروز نتوانستم بیایم، کار داشتم. اما بگو ببینم رودوی، صورتت راکجا توالت کردی؟

- چیزی نیست وقتی سوار اسب میتاختم شاخهٔ درخت بصورتم گرفت.

- بگو ببینم چطور شد که امشب دستهٔ شمارا برای آوازخواندن انتخاب کردند؟ درحالیکه شما زیاد هم آهنگی ندارید.

- یك ارمنی فربه مارا انتخاب کرد.

- میرزایان؟

- گمان میکنم بله، او مارا بیش از دسته های دیگر آوازه خوان پسندید؛ میگوید ماسبك بخصوصی را حفظ کرده ایم ومهمانان مسکو هم آواز خارجی را دوست دارند.

لیدا خنده ای کرد و گفت:

- نینارا دیدی... اوهم اینجاست، میخواهی خبرش کنم؟

- نه، لازم نیست!

لیدا باتمسخر گفت:

- میترسی صورتترا باو نشان بدهی؟ میترسی بگوید شکل دیو شده ای.. ها؟

- بله شاید اینطور باشد!

لیدا ساکت شد.

رودوی پرسید :

- لیدا چرا امشب اینقدر محزون ومتأثری؟

- ناراحتی بزرگی داشتم رودوی.

- چه نوع ناراحتی، میتوانی بمن بگوئی؟

- الان نه ، اما وقتی آوازت تمام شد برو تـوی بالکن، منهم نـزدت خواهد آمد میخواهم باتو چند کلمه صحبت کنم.

- ولی فرصتی برای اینکار نیست، بمحض تمام شدن آواز ما را بیرون خواهند کرد. شاید هم باتیپا بیرونمان کنند.

- تولازم نیست بروی ، امشب همه مستند و کسی متوجه تو نخواهد شد.

دراینموقع اولگ جلوی لیدا سبز شد، یك گیلاس ودکا در دست داشت. درچشمانش نور شرارت و شیطنت برق میزد.

لیدا فقط فرصت پیدا کرد به اولگ بگوید :

- فراموش نکن، بعد ترا خواهم دید...

رودوی جواب داد:

- بسیار خوب، سعی خواهم کرد.

و بلافاصله مچ دست لیدا را گرفت وخطاب بقزاقها فریاد زد:

— چرا نمیخوانید ، احمقها ، چرا بیکار ایستاده اید ؟ آیا یك گیـلاس ودکا مفت بود؟

و بعد بطرف لیدا برگشت ودرحالیکه اورا دنبال خود میکشید ومیبرد گفت:

- لیدا بیا رقص شروع شده. یك زن و مرد مشغول نمایش رومبای مدرنی هستند از خنده روده بر خواهی شد، حرکت این جفت درست مثل حرکات توی رختخواب است.

۱۲

میخائیل گورین ملاقات باپروفسور نویکف را فراموش نکرده بود، بلافاصله پس از پایان شام موضوع را بگلوشاك یادآوری کرد ودرحالیکه از پشت میز بلند میشد گفت:

- اورا بسالن باشگاه بیاور، چون اینجا خیلی شلوغ است.

وبطرف شچوزف برگشت وادامه داد :

- ویکتور اگر توهم میل داری بیا، بیا ببینیم این رئیس آیندهٔ دانشگاه چه جور آدمی است؟

گلوشاك مدتی بانگاه خود دنبال نویکف گشت تا بالاخره اورا که هنوز مشغول صحبت شیرینی باسیدوروف بود پیدا کرد. ازفاصلهٔ دور گلوشاك نمیتوانست تشخیص بدهد

کدامیك از آنها بیشتر مستند، ولی درهرحال ازدیدن قیافهٔ بیحال و برافروختهٔ نویکف خوشحال شد و باخود گفت:

– به‌به، چه رئیس دانشگاه خوب و وظیفه شناسی!

اما وقتی گلوشاك دعوت گورین را بپرفسور اطلاع داد، فوراً آن مهربانی وخوشحالی صورت نویکف ترك کرد وخشونت وسختی همیشگی درقیافه‌اش ظاهر شد، درست مثل کسی که درادارەوسرکار رسمی است تکمه‌های کتش را بست، شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

– بسیارخوب رفیق گلوشاك، مرا نزد گورین ببر، راستی چرا تو اینقدر متأثری؟

گلوشاك سعی کرد بخندد اما لبخندش هم محزون بود، سیدوروف از این تغییر ناگهانی حالت پروفسور تعجب کرد، ولی آنقدر مست بود که این موضوع را بلافاصله ازیاد برد، سرش بشدت گیج میرفت، مدتی مناظر اطراف جلوی چشمانش بازی کرد و چرخید، ناگهان باسر بجلو خم شد و صورتش توی بشقاب غذای نیمه کاره‌ای که روی میز بود فرورفت، زنش پهلوی او نبود، رفته بود برقصد.

گلوشاك میخواست سر رئیس کارخانه را از توی بشقاب بلند کند وروی سفره بگذارد اما نویکف مانع شدو گفت:

– ولش کن احمق دیوانه را، اینطور زودتر حال میآید!

فئودور نویکف همراه گلوشاك ازراهرو طولانی ردشد، بادقت بحرفهای او گوش میداد. اما سعی داشت نگاهش بصورت فرسوده وعصبانی ولبهای متشنج او نیفتد، صورت او درست مثل آینه‌ای شکنجه ووحشت روحیش را منعکس میکرد. گلوشاك بالحن التماس آمیزی گفت:

– رفیق نویکف، میخواستم از شما تقاضا کنم هروقت صلاح بدانید وموقعیت ایجاب کند به «درزد» یادآوری کنید که من دراین چندروزه باچه صمیمیتی بشما کمك کرده‌ام، مثلا وسائل همین نخستین ملاقات شمارا باچنان دقت وتدبیری فراهم کرده‌ام که کوچکترین سوء ظنی ایجاد نخواهدشد...

نویکف ناگهان ایستاد، چشمانش سرد و بیرحم شد، بانگاه تحقیر آمیزی سرا پای گلوشاك را ورانداز کرد و گفت:

بزرگترین پاداش را برای این فداکاریها بشما خواهند داد! درزدا کنون درمسکو نشسته ومشغول نوشتن یك فرمان بالا بلند لنین برای شماست، خوب شد؟ حالا خفه شو وجلو بیفت!

صورت گلوشاك وضع دردناکی بخود گرفت، ابروهایش را با تعجب بالا کشید، اما حرفی نزد.

درسالن بزرگ باشگاه فقط چراغهائیکه ازسقف روی میزها آویزان بود با نور کمرنگی میسوخت. روی فرش گرانبها ورنگارنگ ایرانی میزهای زیادی دیده میشد که دورآنها صندلیهای راحتی یا نیمکت چیده بودند، روی پنجره‌ها ودرها پرده‌های بسیار گرانبهائی آویزان بود، تزئین و مبل اطاق زیاد باسلیقه نبود و هم آهنگی نداشت

اما بسیار شیك و لوكس بود، برای رؤسا و گردانندگان آیندهٔ حزب که باید در اینجا تربیت میشدند از مصرف پول دریغ نکرده بودند. نویکف مشاهده کرد کـه روی دیوار عریض مقابل تعداد زیادی تصاویر و تابلوهای اعضای اخمو و ترشرو و بدقیافهٔ پولیت بورو را آویزان کرده‌اند، یك عکس بزرگ سیاه‌قلم گورین میان این تابلوها دیده میشد، در هر حال اینجا یك نمونهٔ کامل از سالنهای باشگاههای حزبی در روسیه بود.

گورین و شچوزف در یك گوشهٔ دورافتادهٔ اطاق نشسته بودند و شطرنج بازی میکردند، گلوشاك پروفسور نویکف را با آنها معرفی کرد.

گورین صندلی خالی پهلودست خود را بنویکف نشان داد و گفت:

— بنشینید پهلوی من پرفسور، من خیلی بد شطرنج بازی میکنم. اما مثل اینکه شچوزف تصمیم گرفته بمن ببازد.

مهندس شچوزف اسب(۱) خودش را حرکت داد و گفت:

— پیش از فتح لاف نزن میخائیل، حالا جبههٔ نبرد را چطور می بینی، آیا جنگ را دوست داری؟

نویکف شطرنج را خیلی خوب بازی میکرد، از دوران تحصیل در این بازی مهارت داشت. فوراً متوجه ضعف بازی شچوزف شد و همانطوریکه در اولین وهله پیش بینی کرده بود گورین در شش حرکت دیگر مهندس را مات کرد.

گورین درحالیکه دستهایش را با رضایت کامل بهم میمالید خطاب به شچوزف گفت:

— خوب، حالا این صندلی را خالی کن، تو شایستهٔ نشستن روی آن نیستی، رفیق نویکف بنشین جای شچوزف، لابد خوب بازی میکنی... ها؟

— بله، وقتی در دانشگاه مسکو بودم خیلی بازی میکردم.

بسیار خوب، اینکه زیاد دور نیست، تو هنوز جوانی.

نویکف درحالیکه مهره‌هایش را جمع میکرد و میچید ناگهان چشمان خود را از صفحهٔ شطرنج برداشت و ببالا نگاه کرد، نگاه آندو برای یك لحظه تلاقی کرد و این تلاقی بقدری غیر منتظره بود که نویکف یکه خورد، بی اراده احساس ترس و وحشت شدیدی در دل او پیدا شد، گوئی گورین بدون تعارف و بی مقدمه در همین یك لحظه توانست دری بباطن نویکف باز کند و تاریکترین زوایای روح او را ببیند. اما این التهاب و پریشانی نویکف بیش از یك لحظه طول نکشید، چون بلافاصله نـگاهش را بزیر انداخت و این در را بشدت بست.

گورین با تبسم عمیقی پیپ خود را روشن کرد و گفت:

— بسیار خوب، شروع کنیم.

---

۱ — مقصود مهرهٔ شطرنج است، یکی از مهره‌های شطرنج اسب نام دارد.

نویکف متوجه شد که گورین بازی‌را بایك نوع بیحالی و ناشیگری آغاز کرد، اما بزودی فهمید که گول خورده و گورین خواسته‌اورا خام کند، بطوریکه چندحرکت بعدی نویسنده باعث تعجب پروفسورشد و با خود گفت :

ـ میخواهد فوراً کلکمرا بکند!

و بعدخطاب بگورین ادامه‌داد:

ـ رفیق گورین باین زودیها شکست نخواهم‌خورد.

ناگهان بیاد آورد که‌مجبوراست در تمام‌جبهه‌های‌این نبردی که آغاز شده فتح کند، بازی‌سادهٔ شطرنج باگورین مظهر و نمونهٔ نبردو بازی‌اصلی محسوب میشد، نویکف تمام‌حواس‌خودراجمع کرده بود و بامهارتی شیطانی بازی‌میکرد وایـن بازی‌را نمونه‌ای برای آزمایش زندگی‌واقعی خود قرار داده بود .

گورین گفت:

ـ من‌خیلی بیشتر‌دوست‌دارم پهلوی‌دو نفر بنشینم‌و بازی‌آنهارا تماشا کنم‌تاآنکه خودم بازی کنم، تماشای بازی‌شطرنج بنظرمن خیلی‌مهیج‌ترازمسابقهٔ بوکس‌است وخیلی هم‌بیرحمانه‌تراست. من‌یکی‌دو بارشانس‌داشتم که بازی قهرمان فعلی شـطرنج دنیا « بوت وینیك(۱) »روسی‌رااز نزدیك ببینم. این‌مرد‌راستی شخصیت برجسته‌و بی‌نظیریست. متانت‌و خونسردی ومقاومتش‌در بازی تصور‌ناپذیراست. میدانی پروفسور امشب بازی‌تومرابیاد اوانداخته.

نویکف لبخندی‌زدو گفت :

ـ بله، البته‌تاریخ وشطرنج‌خیلی بهم شبیه اند ومن‌استاد‌تاریخم !

گورین‌از پشت پردهٔ کمرنگ دودچپق خود بادقت بسیار بصورت او نگاه کرد وپس ازیك‌لحظه مکث گفت :

ـ امامن‌جرأت ندارم‌تاریخ راباشطرنج‌مقایسه کنم، درشطرنج هیچ‌چیز معلوم نیست، فقط مغزو ارادهٔ‌دو نفر بازی کن درآن‌دخیل است ومهره‌های بیجانی که درصحنهٔ بازی‌از کوچکترین اوامر این دو نفر اطاعت میکنند عامل اجرای ارادهٔ آنها هستند . امادر‌تاریخ ... البـته مقصودم تاریخ گذشته‌است، چون تاریخ در زمان حال‌که وجود ندارد ، بله درتاریخ فقط‌آینده هست وخطاها واشتباهاتی که هرروز حوادث‌وحشتناک وبیرحمانهٔ تازه‌ای بوجود میآورد ، در تاریخ‌گذشته تمام حرکات انجام‌گرفته و آنهائی که‌بایدمات شوندمدتهای مدید پیش‌مات شده وشکست خورده‌اند. میزان بهره‌مندی از شطرنج‌بسته بقدرت‌خلاقه وطرزکار ومعلوماتـی‌است که‌یکنفر میتواند در بازی بکار ببرد و ازآن استفاده کند ، ولی بدبختانه در بازی تاریخ یکنفرفقط میتواند بنشیندو در بارهٔ حوادث‌آن بیندیشد .

---

۱ ـ Botvinnik

نویکف بدون اینکه سرش را ازروی صفحهٔ شطرنج بلند کند گفت :

- من دراین مورد با شما موافق نیستم رفیق گورین . تاریخ علم است؟ فن است و مثل یك علم همیشه رو بجلو پیش میرود و ترقی میکند، توسعه‌مییابد و هرروز هم حوادث بزرگ دنیای خارج این علم را ببالاترین هدف خود یعنی « عالیترین حد واقع بینی » نزدیکتر میکند . برای این علم هم مثل تمام رشته های هنری و علمی دیگر کار و نیروی خلاقه منتهای لزوم را دارد. باین ترتیب می بینید که تنها فکر کردن و اندیشیدن بحوادث تاریخ کافی نیست .

- پس در بارهٔ حقایق تاریخی چه‌میگوئی؟ یکنفر جز اینکه در بارهٔ آنها فکر بکند چه‌ازدستش برمیآید؟ فقط در قصه‌های افسانه‌ای و فانتزی دانشمندان میتوانند حوادث گذشته را بسرعت تغییر بدهند و تحریف کنند و « بعد چهارم » بوجود بیاورند. اما مردم در زندگی هنوز چنین چیزی را نیاموخته‌اند.

شچوزف باصدای بلند خندید و گفت:

- اما من عقیده‌ام برخلاف اینست؛ چون امروز خودم شاهد بودم که‌وریا بدون احتیاج به « بعد چهارم » باچنان وقاحتی تاریخ‌را عوض کرد که‌عدهٔ زیادی ازمردم سر گیجه‌و دلدرد گرفتند ،

گورین گفت:

- ولی عملیات و حرفهای اشخاصی را که برای ترقی نامشروع خود تکاپو میکنند نباید بحساب آورد، این حرفها معنی و اثر ندارد ... پروفسور نوبت تست .

مکالمهٔ آنها قطع شد و مدتی ساکت بودند. نویکف مهره‌اش را حرکت داد، گورین روی صفحهٔ شطرنج خم شد، پروفسور بادقت قیافهٔ اورا بررسی میکرد. ازدیدن این قیافه‌در دل او احساسات عجیبی پیداشده بود؛ برای اولین بار صورت کسی را از نزدیك میدید که‌سالها چهرهٔ آشنای او را در تابلوها و تصاویر مختلف دیده بود.

گورین درحالیکه سبیلهایش را میجوید گفت :

- نویکف مرا در موقعیت بغرنجی قراردادی!

شچوزف باقیافهٔ خوشحال و پیروزمندانه‌ای گفت :

- آها، مثل اینکه شکست شروع شده، میدانی جوانان را زود نمیتوان شکست داد، پیروزی بر آنها دشوار است.

گورین پس از لحظه‌ای مهره‌اش را حرکت دادو خطاب بشچوزف گفت :

-- ویکتور، تو آیهٔ یأس ومظهر شکستی، یك عقب نشینی موقت که‌دلیل شکست و باخت نمیشود.

وبعد بطرف نویکف نگاهی کرد و ادامه داد:

- گرچه تو مشغول فکر وطرح نقشه‌هستی وصحبت من آزارت میدهد امامیخواهم مقصودت را ازکلمهٔ « عالیترین حد واقع بینی » بدانم و یکی هم بگو ببینم ما باحقایق

تاریخی چه میتوانیم بکنیم؟

نوبکف جواب داد:

- من عادت بشدریس کرده‌ام، اما خیلی احمقانه‌است که‌دربرابر شما رفیق گورین بالحن آموزنده‌ای صحبت کنم. درحقیقت شما خیلی بهتر از من حقایق تاریخی و آنچه را که ما ازاین حقایق درک میکنیم میدانید.

شچوزف لبخندی زد و گفت:

- میخائیل میخواهد شما را امتحان کند پروفسور، او ناخوشی امتحان دارد، همه‌را امتحان میکند.

گورین بشدت اعتراض کردوجواب داد:

- نه، اشتباه میکنی ویکتور، اینطور نیست، من خیال امتحان کردن پروفسور راندارم، بلکه کنجکاوی من از آن لحاظ است که میخواهم بدانم تاچه حداز جوانها عقب افتاده‌ام، میخواهم بدانم چقدر اززندگی معاصر وطرز فکر نوعقب هستم، چون وحشت کهنه‌شدن وقدیمی شدن بزرگترین دردزندگی منست.

گلوشاک که تابحال ساکت بودو فقط بادقت بصورت منفور نوبکف نگاه میکرد واردصحبت شدو گفت:

- میخائیل گورین، توعقب افتاده نیستی واین وحشت وترست کاملا بیجاست، ممکن نیست تواز مردم زمان خودت عقب بیفتی!

گورین بطرف او برگشت وجواب داد:

- ما دیگر پیرشده‌ایم پیوتر! وحالا تنها جوانها هستند که میتوانند بما بگویند که‌عقب افتاده‌ایم یانه!

گلوشاک باصورت گرفته‌و تیره‌ای گفت:

- درست است که‌جوانان همیشه جلو میروند وپیشروهستند، اما همیشه‌هم افراط میکنندوافراط آنها طبعاً باشتباه منجر میشود.

گورین که اصلا بصحبت آکادمیسین گلوشاک گوش نمیداد باردیگر سؤال خود رااز نوبکف تکرار کردو گفت:

- نوب پروفسور، آخر نگفتی مقصودت از «عالیترین حدواقع بینی» چه بود؟

نوبکف سرش‌را بلند کرد، صورتش کاملا جدی بود، پیشانی بلندش روشن و بازبنظر میرسید، بالحن آرام و کلمات شمرده‌ای گفت:

- مارکسیسم وحزب! مارکسیسم از تاریخ نویسان میخواهد که تعصب مرامی و پیروی ازحزب رادر «عالیترین حدواقع بینی» بدانند و آنرا بمردم‌هم همینطور بشناسانند وحقایقی خارج ازاین دایره ودور ازاین اصل‌را رد کنند ونپذیرند.

گورین گفت:

- پس تکلیف حقایقی که در تاریخ هست چه‌میشود؟ چطور میتوان آن حقایق را بامقاصدحزبی و «عالیترین‌حدواقع بینی» وهدفهای‌مرامی تطبیق کرد؟ چطور میتوان حقایق‌را تحریف‌نمود؟

نویکف جواب‌داد:

- اما حقایق تاریخی! این حقایق بجز سنگ‌و آجرچیز دیگری نیست. فقط یك مارکسیست تربیت شده ویك‌شاگردکامل مکتب کمونیسم میتواند ازاین سنگهاو آجرها مطابق‌عالیترین‌تعالیم‌حزبی‌و «بالاترین‌حدواقع بینی» عمارت‌زیبا وبرازنده‌ونوی بسازد.

- پس بنابرگفتهٔ‌شما حقایق مسلم تاریخی مثل مهره‌های پیادهٔ شطرنج است، ومامیتوانیم‌این‌مهره‌هاراهرطور که دلمان‌خواست‌بطور نامحدود حرکت بدهیم وازآن بنفع خودمان استفاده کنیم ...ها؟

نویکف‌جواب‌داد:

- بله البته خیلی بسادگی میتوانیم این مهره‌ها را حرکت‌بدهیم،اما بایدسعی کنیم که ازحقیقت زیادهم دورنیفتیم.

ناگهان گورین با نوك انگشتان دست راستش روی‌میز کوبید وفریادزد:

- بسیارخوب،حالاتازه بحرف‌من رسیدی!

تمام مهره‌های شطرنج ازجای خود پریدند، گلموشاك یکه خورد وشچوزف با تعجب‌بصورت‌نویسندهٔ‌بزرگ‌نگاه کرد.

نویکف سرگردان مانده بود، نمیتوانست بفهمد گورین جدی حرف میزندیا شوخی‌میکند ودرحالیکه‌بصورت‌برافروخته‌وپرهیجان‌او‌مینگریست‌باخودگفت:

- حتماًدردل‌بمن‌و گفته‌هایم‌میخندد.

اما دیگرچشمان گورین نمیخندیدودرحالیکه‌بانگاه‌بسیارجدی‌واستفهام‌آمیزی بصورت نویکف خیره‌شده‌بود باردیگرباحرارت زیادی‌پرسید:

- بسیارخوب... چراحرف‌نمیزنی؟ بگو ببینم، مانویسنده‌ها وهنرمندان، ماچه بایدبکنیم؟ می بینی که ما دانشمند ومتخصص ومحقق نیستیم. ماکارهای‌زیبا وآثاردلپذیر را خلق‌میکنیم واین شاهکارهای‌هنری‌را بخاطرفرمان قانون یافرمولهای علم‌بخصوصی بوجود نمیآوریم، بلکه‌آثار ما زائیدهٔ ادراك بسیار قوی واستعداد های نهفتهٔ ماست. آنوقت‌تکلیف ما هنرمندان بااین«عالیترین‌حدواقع بینی» وپیروی از دستورات حزبی چه خواهد بود؟

نویکف‌جواب داد:

- ادراك قوی واستعداد درخشان هنرمندگاهی از منطق دانشمندان ومحققین قوی‌تروگرانبهاتراست!

گورین ساکت‌شد.

بنظر نویکف اینطور رسید که گورین دیگر نمیخواهد دراین باره صحبت‌را ادامه بدهد، مثل اینکه عبور از یك خط نامرئی برایش وحشتناك بود، گورین بسخنان نویکف گوش میداد، اگرهم با اعتماد باین حرفها گوش نمیداد لااقل دقت کامل میکرد، اما اینطور بنظر میرسید که میخواهد مطلبی را که خودش باور ندارد تعمداً قبول کند و بگوید مجاب شدم ، درعین حال‌هم گویا میل داشت آنچه را که میشنید باور کند .

برای نویکف معمائی طرح شده بودو سعی داشت این معمار احل کندو باخود میگفت:

ـ مثل اینکه گورین احتیاج بیك نفر حامی و راهنما دارد، نفرت وعصیان او مثل نفرت یك مرد کور است که در تاریکی سرگردان مانده و نمیداند راه کدامست. اگر دستش را بگیری او بدون کوچکترین مخالفتی درست مثل یك بره دنبالت خواهد آمد. ولی کسی که میخواهد چنین وظیفه‌ای را بعهده بگیرد باید قبلا طرف خودش را قانع و متقاعد کند ، بخصوص شخصی مثل گورین را که با فکرو تصمیم خودش و بدون گرفتن هیچ نوع کمکی از خارج راه‌میرود . . . بسیار خوب پس وظیفه‌ای را که بعهده گرفته‌ام چندان مشکل نخواهد بود ...

۱۳

بازی آنها درسکوت ادامه‌داشت . نویکف توجهش کاملا بدستهای نویسنده بود که‌در تمام مدت مقابل چشمان اوروی صفحهٔ شطرنج قرارداشت. حرکت این دستها کاملا سبك وبااراده وبدون انحراف بود، اما بیش از هرچیز شکل دستهای گورین توجه نویکف راجلب میکرد، دستهای‌او؛ بزرگ، قوی، بدون کوچکترین حرکت بی‌اراده یالرزش‌و درعین‌حال دارای شکل‌زیبای دستهای یك‌هنرمند واقعی بود، دستهائی که فقط نظیر آنرا میتوان نزدصاحبان استعدادهای بزرگ و نوابغ یافت. نویکف باخودفکر میکرد:

ـ اگر بمن میگفتند که‌ادیسن یا تولستوی چنین‌دستهائی داشته‌اند تعجب نمیکردم ازچنین دستهای قشنگی همه‌کار ساخته است، هم‌شخم‌زدن زمین وهم نوشتن آثار گرانبها وداستانهای زیبا !

عاقبت شچوزف تصمیم گرفت سکوت‌را بشکند، حالا بادقت و توجه بیشتری به پروفسورجوان وصورت جدی و پیشانی بلند او مینگریست، باخود میگفت:

ـ دراین جوان‌چیزی‌هست،او‌مرد‌عصر جدیداست،مرد صددرصد تیپ شوروی و علاقمند بحزب وپیمودن‌سریع مراحل ترقی ومشاغل اداری است!ضرب‌المثل معروف یادم‌آمد که‌میگوید: «دراین‌جهان‌مردانی وجوددارند که‌طراح‌ومهندس سرنوشت‌خودهستند.» اما بنظرم این‌مهندس طرح‌سرنوشت‌خودرا بادست نریخته بلکه باد ندانهای تیزش این‌سرنوشت را تعیین کرده ... بله جانوردرنده وخطرناکیست! بااین روش و اخلاقی که دارد تمام

دانشجویان رامثل پارچهٔ ابریشمی در دست خواهد گرفت، آنهارا کاملا تسخیر خواهد کرد.
تعجبی ندارد که وریا ازچنین حیوانی حمایت میکند.

آنوقت شچوزف شروع بصحبت کردوخطاب بنویکف گفت:

ـ پروفسورشماراجع به ادراك واحساس قوی، واقع بینی وحقایق صریح تاریخی اشاره کردید، اما اگرمطابق گفتهٔ شما رفتار کنند باید گذشته را بکلی منکرشوندوحقایق را واروجلوه دهند. اگرقرار باشد که هنرمندان وآرتیستهای یك کشور بااحساس و ادراك قوی خوددرحوادث تاریخی دخالت کنندو آنهارا تحریف نمایند، آنوقت این دیگر تاریخ نیست بلکه هلیم وشور باست.

نویکف زیرچشمی بشچوزف نگاهی کرد، ازشچوزف باآن صورت جدی و تودار میترسید و احتیاط میکرد، مهندس شچوزف از آغاز صحبت تمام جزئیات این مباحثه را با دقت دنبال کرده وفقط گاهی اظهار عقیدهٔ قاطع وصریحی نموده بود وهمین صراحت و قطعیت عقایداو بود که بیش ازهرچیزدیگر نویکف را ازاو میترسانید، بااینهمه جواب محکمی دادو گفت:

ـ هنگام نوشتن مسائل تاریخی؛ مثل نمایشنامه، داستان وامثال آن یکنفر مورخ واقعی باید گذشته را درهم بریزد وآنرامطابق میل خودتغییردهد تارضایت کامل مردم معاصررا جلب کند ودرعین حال مسائل وتاریکیها وابهام موجودراهم ازبین ببرد.

شچوزف باتنفرجواب داد:

ـ به! پس چرا نام اینکار رانمایشنامه وداستان میگذاری؟ یکمرتبه بگودخالت سیاست در حوادث گذشته وتاریخ، وواژگون کردن وواورونه جلوه دادن آن!

نویکف شانه‌هایش رابالاقیدی بالاانداخت وپس ازلحظه‌ای مکث گفت:

ـ درحقیقت آنچه رامن میگویم تازگی ندارد، حتی داستایوسکی هم درنوشتن نمایشنامه‌های تاریخی متوجه این نکتهٔ حساس شده و نوشته است: «هنگام تخیل راجع بگذشته وتجسم آن، حوادث خودشانرابهمان صورتی که بوده‌اند نشان میدهند باضافهٔ تمام تغییرات وتحولات بعدی که درحال حاضر نشان‌دادن آنهاممکن نیست ولی هنرپیشه‌ها وآرتیستها سعی میکنند باشخصیت وبازی خوداین حوادث و تحولات رادوباره خلق کنندودربرابر ماقراردهند. بنابراین طبیعت اصلی یك حادثهٔ تاریخی ممکن نیست بهمان صورتی که دردنیای واقع اتفاق افتاده نشان داده شود.

شچوزف پرسید:

ـ داستایوسکی اینرا گفته؟

ـ بله، این گفتهٔ داستایوسکی است.

ـ ممکن است اشتباه کرده باشد!

گورین وارد صحبت شد و گفت:

ـ باوجود وضع حاضر این گفته بهیچوجه اشتباه نیست، این یك عقیده واشارهٔ کامل واستادانه‌ایست . اما در نمایشنامه‌های تاریخی تکرار درست وجزء بجزء حوادث گذشته آنقدر مهم نیست که تجسم روح یك عصر وزمان اهمیت دارد، هرقدر روح یکزمان بهتر مجسم شود نویسندهٔ آن اثـر تواناتر وبزرگترست.

نویکف باخوشحالی گفت:

ـ صددرصد صحیح است!

گلوشاك که باز مدت درازی بود حرف نمیزد ولبهایش خشك شده بود برای آنکه اظهار عقیده‌ای کرده باشد گفت:

ـ تو خودت باید یك نمایشنامهٔ تاریخی بنویسی میخائیل.

نویکف بااشتیاقی که موجب تعجب گلوشاك شد از ایـن ایده استقبال کرد و گفت :

ـ بسیار عقیدهٔ خوبیست آکادمیسین گلوشاك! رفیق گورین چرا شمایك داستان تاریخی نمینویسید تابجوانها نشان بدهید که راه‌حل واقعی مسائل ومشکلات زندگی چیست ؟

گورین سرش را تکان دادو گفت:

ـ درست است... من هیچوقت داستانهای تاریخی ننوشته‌ام، چون از تاریخ خوشم نمیآید ؟

علاقه وتوجه من بزندگی حقیقی است، من دوست دارم واقعیت را بنویسم واز طبیعت الهام بگیرم، بعلاوه تمام ماجراهای گذشته کهنه‌و پوسیده شده وبکلی خـاصیت خودرا ازدست داده‌است.

نویکف بااعتراض گفت :

ـ چطور میتوانید چنین حرفی بزنید رفیق گورین، دربارهٔ عصر پطر کبیر چه میگوئید، چه موضوعی الان مناسبتر وتازه‌تر ازحوادث آن زمان هست؟

ـ الکسی تولستوی مشغول نوشتن حوادث زمان پطر است، چرا نان نویسندهٔ دیگری را ازدستش بقاپیم ؟

ـ خوب، پس راجع به «ایوان مخوف» بنویسید.. ازاین سوژه قوی ترجود ندارد وکسی هم هنوز دربارهٔ آن شاهکاری بوجود نیاورده.

ـ نه، دربارهٔ آنهم خیلی نوشته‌اند، هم نمایشنامه‌وهم کتاب.

نویکف باحرارت اضافه کرد:

ـ اماچطور نوشته‌اند؟ اینها در داستانهای خوداشگ دروغی ریخته‌اند، بیخود ناله‌و شکایت کرده‌اند ونوحه خوانده‌اند، این نوشته‌ها راکه نمیتوان داستان‌و کتـاب نامید! نویسنده‌های این داستانها روشنفکران را ازبیرحمی وقساوت بشر ترسانیده‌اند! خواندن این کتابها قلب جوانها را پراز کینه ونفرت وعداوت میکند، اینها بافجیع‌ترین

وضعی رنگ خون را در روی برف وموی انسان را روی لبهٔ تبر «ایوان مخوف» مجسم کرده‌اند. این نویسنده‌ها در بارهٔ همه چیز قلمفرسائی کرده‌اند بجز آن مسئلهٔ واقعی که از همه مهمتر بوده ومتاسفانه هرگز مورد توجهشان واقع نشده، یعنی اصلا آنرا ندیده‌اند یا این واقعیت مسلم را نادیده گرفته‌اند که؛ همین ایوان خونخوار با درندگی وقساوت خود توانست سرزمینی که‌را امروز من وشما در آن زندگی میکنیم بوجود بیاورد وآنرا حفظ کند؛ یعنی روسیه زادگاه مارا!

نویکف باحرارت ودرعین‌حال صمیمیت زیاد صحبت میکرد، گورین که باتعجب بصورت او خیره شده بود خمیازه‌ای کشید وبه پشتی صندلی تکیه داد وگفت:

- بله، راستی تم وداستان بسیار قوی وهیجان انگیز یست، وسعت و میدان کافی هم دارد... درست همانچیزی که همیشه مورد علاقهٔ وافر من بوده‌است.

ولی ناگهان سرش را تکان داد واضافه کرد:

- امانه... فایده ندارد، ازاین داستان هیچ چیز بیرون نمیآید، باید برای نوشتن آن بپرونده‌ها وسوابق تاریخی رجوع کرد، گذشته‌هارا درهم ریخت، این کار من نیست، من دوست ندارم در گذشتهٔ موهوم وپوسیده غرق شوم وتفحص کنم.

نویکف گفت:

- اما این دردرجهٔ دوم اهمیت قراردارد، اگر شما موضوع را دوست دارید و می پسندید من تفحص تاریخی آنرا بعهده میگیرم و باکمال میل مطالب ومدارك لازم را برایتان تهیه میکنم، دوستی هم درمسکو دارم که در بایگانی دولتی کار میکند، اوخودش ترتیب همه کاررا خواهدداد.

گورین سکوت کرد و بفکر عمیقی فرو رفت، لحظه‌ای بعد باملایمت گفت:

پروفسور توداری مرا تحریك میکنی وسرذوق میآوری که آن اثر بزرگ وشاهکاری را که درجوانی آرزوی نوشتنش را درسر داشتم شروع کنم.

وبعد خم شد، رخ را ازروی شطرنج برداشت وآنرا درمشت سنگین خود مخفی کرد و باشوخی گفت:

- وحالا ایوان مخوف باتبر خودش توی مشت منست. . «جناب رئیس» نوبت بازی شماست!

نویکف که معنی کلمهٔ «جناب رئیس» را نفهمیده بود باحیرت ابروانش را بالا کشید و باخود فکر کرد:

- مقصود گورین از کلمهٔ «جناب رئیس» چیست، منکه رئیس نیستم!

امازیادهم دنبالهٔ این فکررا نگرفت، چون ازموفقیت خود بسیار خوشحال بود. بازدردل گفت:

- ببین شیطان چه خوب همهٔ کارهارا درست کرد! همانطوریکه من دلم

میخواست همه چیز رو براه شد، حتی گلوشاك هم که خودمخالف من بود با پیشنهاد نوشتن «داستان تاریخی» بگورین بدون اینکه خودش بداند بزرگترین موفقیت را نصیب من کرد.

نوشتن این داستان تاریخی آنطور که دولت و حزب میخواهند بزرگترین هدف من بود که تقریبا امشب عملی شد، این بهترین شانس منست و نیروی عظیمی برایم کسب خواهد کرد، وسیلهٔ ترقی من خواهد شد، احساسات گورین را برای نوشتن این داستان بیدار کردم، حالا فقط ترسم از اینستکه مبادا باز پشیمان شود، باید احساسات او را هر طور هست بهمین حال گرم و آماده نگهدارم... او را تحریك کنم و جلو ببرم تا داستان مورد نظر مرا بنویسد.

چه چیز بهتر از تشریح عصر مخوف و وحشتناك «ایوان» با قلم سحار گورین است! بگذار او با قلم توانا و استعداد تابناك خود این «عصر سادیسم خونریزی و جنون آدمکشی» را درخشانترین دورهٔ دادگستری و عدل و انصاف» معرفی کند، بگذار گورین شخصیت خونخوار این دیو تاریخ روسیه را با عنوان دلفریب «وطن پرست بزرگ» بیارایدو صورت جنایتکار و خون آلود او را با ماسك افکار و تخیلات زیبا و عالی خود بپوشاند... بگذار گورین این کار بزرگ را انجام دهد... باانجام گرفتن چنین کاری نه تنها ستالین بمن عنوان ریاست خواهدداد بلکه سیل قدرت و ثروت و افتخار را بسویم جاری خواهد کرد و چنان اجر و پاداشی نصیبم خواهدشد که حتی در خواب هم تصور آن برایم مقدور نبود..

افکار هیجان انگیزی از این قبیل مرتب در مغز نویکف ظاهر میشد و او را بخود مشغول میداشت و هریك از این افکار او را مدتی دنبال خود میبرد. چهار گوشهای سپید و سیاه صفحهٔ شطرنج جلوی چشمانش بازی میکرد و بزرگ و کوچك میشد.. عاقبت بخود نهیب زد و در دل گفت:

ـ آرام بگیر فئودور، خونسرد باش! همه کار درست شده و حالا بدست آوردن موفقیت نهائی فقط بسته به خونسردی و بردباری و شکیبائی توست. بهترست مباحثه را تمام کنی و بشطرنج بپردازی.

روی صفحهٔ شطرنج فقط پنج مهره باقیمانده بود.

نویکف باز بفکر فرورفت و درحالیکه لبهایش را بهم میفشرد تا لبخند خود را پنهان کند باخود گفت:

ـ فرض میکنیم این اسب گورین است! این رخی که در دست دارم خودم هستم؛ یعنی نویکف! این فیل «درزد» است با مأموریتی که بمن داده، خوب، حالا چه باید کرد... بسیار خوب اینطور حمله میکنم...

نویکف که غرق در نقشه ها و افکار خود بود متوجه ورود «لوبا» زن گورین نشد و حتی صدای او را هم نشنید که میان دو لنگهٔ در ایستاد و وحشتزده و هراسان فریاد زد:

ـ میخائیل! ویکتور! همینطور بی خیال اینجا نشسته اید و از هیچ جا خبر ندارید.

حادثهٔ بدی اتفاق افتاده... لارین خودش را با گلوله کشت!

نویکف درحالیکه نگاهش را باخوشحالی از صفحهٔ شطرنج برداشت و بگورین خیره شد باصدای بلند گفت:

- مات، رفیق گورین!

اماهیچکس باو جواب نداد.

۱۴

سربزرگ لارین بشیشهٔ کلفت روی میز تحریر چسبیده بود، زیراین شیشه که تمام سطح میزرا پوشانده بود نقشهٔ ایالت شمالی قفقاز دیده میشد، ایالت مهم و پهناوریکه تالحظه‌ای پیش فرمانروا و حاکم مطلق العنان آن رفیق لارین بود. ایالتی که وسعت آن از تمام خاک آلمان بیشتر بود و جمعیتی بیش از کشور سوئد داشت. لارین میل داشت این قلمرو حکومت خود را با تمام مشخصات جغرافیائی وجزئیاتش شب و روز درمقابل خود ببیند و یکلحظه از آن غافل نباشد و حالا تمام این ایالت وسیع و پهناور را پردهٔ سرخ رنگی از خون لخت وغلیظ او پوشانده بود.

«بهترین افراد خلق رستف» باقیافه‌های وحشتزده دم در دفتر جدید میرزایان ایستاده بودند و بجسد لارین و بقایای آخرین لحظات زندگی او مینگریستند. همان لارینی که همهٔ آنها مثل سگ از او میترسیدند؛ کورکورانه از فرامینش اطاعت میکردند و در عین حال باو حسادت هم میورزیدند و تمام کارهایش را؛ از طرز نشستن روی صندلی تا تراشیدن ریش در دفتر کارخودش تقلید میکردند. این مردان برگزیدهٔ رستف بمنظرهٔ مقابل خود خیره شده بودند و آنچه را میدیدند باور نمیکردند؛ میرزایان باصورت رنگ پریده، دوروف بالبهای جمع شده ودهان خشک، کاشیرین با بدنی مثل مجسمه بیحرکت و سرد، همه بهم چسبیده بودند و وحشت داشتند از اینکه یکقدم بطرف نعش لارین بردارند و بآن نزدیک شوند. یکی از میان جمعیت فریادزد؛

- کاغذی در دست او هست، مثل اینکه تلگرام است.

- بیائید ببینیم این کاغذ چیست!

- نه جلو نروید صبر کنید تا «وریا» بیاید.

ناگهان صدائی که از فرط هیجان میلرزید فریادزد :

- ما باید تلگرام را بخوانیم ببینیم چرا خودش را کشته؛

دوروف تو بروجلو کاغذرا بخوان.

دوروف بطرف میز رفت، دست سنگین لارین را که هنوز رولور را درمیان داشت و چنگ شده بود بلند کرد و تلگرام را برداشت، درحالیکه سرش را بعلامت فهمیدن موضوع تکان میداد شروع بخواندن آن کرد؛ پیامی بمسکو ....

همه چیز روشن شد.

وریا هم آمد، نگاهی بجسد کرد، تلگرام خون آلود را گرفت وخواند وبا نفرت وخشونت تف کردروی فرش وبالحن تحقیر آمیزی گفت:

- تف بچنین وجود گندیده ومنحطی! راستی چه قهرمانی بود و ما نمیدانستیم! یك مرد واقعی شوروی باید پهلوی زنش بخوابد و بمیرد، درهرحال لاش اورا ببرید.

آنوقت بافشار ازوسط انبوه جمعیت عبور کرد، بقدری آدم زیاد بود که نمیتوانست تکان بخورد، در حالیکه بصورتهای بیروح و وحشتزدهٔ تماشاگرانیکه بانگاههای استفهام آمیز بجسد لارین خیره شده بودند نگاه میکرد باصدای گوش خراش خود فریاد کشید:

- برای چه اینجا جمع شده اید؟ هیچ اتفاق تازه ای نیفتاده، یك دیوانهٔ ننگین گلوله ای درمغز خودش جاداده، موزیك چرا ساکت شد؟ بروید توی سالن ورقص را ادامه بدهید، فوراً باید رقص شروع شود.

بزودی صدای آهنگ نامرتب یك رومبا از سالن بلند شد، موسیقی دانها که سخت ترسیده بودند نتهارا عوضی میزدند.

جسد لارین را از جلوی منشی دوم حزب بردند، او حتی باین جسد نگاه هم نکرد، عینك پنس خودش را جابجا کرد و فرمان کوتاهی داد:

- رفیق دوروف نزد من بیائید.

و بعد داخل دفتر شد و در را پشت سر خود بست.

مردم کم کم متفرق شدند، جسته گریخته جمله هائی شنیده میشد که میگفتند:

- راستی عجیب است ... نمی فهمم چرا این اتفاق افتاد؟ سر شام چقدر خوشحال بود، بآن خوبی غذا خورد ... من خودم مخصوصاً مواظب او بودم ... حالش کاملا طبیعی بود ....

وراستی هم لارین سر شام چنان حالت خوشی داشت که هیچکس حتی حدس نمیزد او لب پرتگاه مرگ ایستاده، باهمه شوخی میکرد، متلك میگفت، قهقهه میزد و اصلا بحرکات زشت و تکبر آمیز وریا اعتنا نمیکرد، او توانسته بود خود را آرام و خونسرد بکند.

درچند دقیقهٔ اول و بعد از آغاز میتینگ حالت وحشتناکی داشت، سراسیمه و هراسان بود، از روبروشدن با مردم میترسید، ناگهان بفکرش رسید که همان لحظه بمنزل برود و به تنها راه باقیمانده یعنی خودکشی متوسل شود. لارین با این خیال بلافاصله پس از پایان میتینگ بکاخ بزرگ ستاد مرکزی کمیتهٔ ایالتی حزب در خیابان انگلس رفت. آنجا مرکز اعصاب قلمرو حکومت او بود و در آن لحظه بهترین پناهگاه برایش محسوب میشد.

وقتی از اطاق پذیرائی دفترش میگذشت بآجودان مخصوص خود گفت:

- فوراً رفیق «لبدف(۱)» را نزد من بفرست.

حالا برخلاف همیشه دیگر باید بطرف مردان درست وقابل اعتماد قدم برمیداشت و بهیچکس بیشتر از دوست صمیمی خود لبدف اعتماد نداشت، البته بنوهٔ خود یعنی مدیر روزنامه

---

(۱) - Lebedev

«مولوت» هم تااندازه‌ای میتوانست اعتماد کند، ولی غیر از این دو نفر هیچکس را دوست خود نمیدانست و از همه میترسید و خوب میدانست که اگر شانس با او پشت کند تمام آنها فرار خواهند کرد.

لارین با تحمل سالها زحمت و ناراحتی و عذاب توانسته بود تمام اطراف خود را با مردان صمیمی و یکرنگی که روح و فکر او را بخوبی میشناختند پر کند، مثل عنکبوت این تارهای محکم را از اشخاص مورد اعتماد گرد خود تنیده بود، ولی ناگهان زنبور بزرگی چون وریا خود را میان این تارها انداخت و با نیش زهرآلود و حرکات شدید خود تمام رشته‌های آنرا پاره کرد و خودش را هم تهدید بمرگ و نیستی نمود.

لارین در دفتر خود پشت میز نشست، شقیقه‌هایش را میان دو دست گرفت و فشار داد و بفکر عمیقی فرو رفت. همه‌چیز آرام و عادی بود، اما او در قلبش میدانست که هزاران مغز مشغول فعالیت بودند و یکمرتبه محوطهٔ آرام و ساکت کاخ کمیتهٔ ایالتی بخاطر یك راز هیجان‌انگیز منقلب شده بود، با خود میگفت:

- حتما عدهٔ زیادی مشغول پچ‌پچ و حرفهای درگوشی هستند و با عدم اعتماد و تردید از یکدیگر میپرسند: ببینی کدام یك از این دو حریف آخر فاتح خواهد شد؟ لارین یا وریا؟

لارین گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- دفتر مدیر روزنامهٔ مولوت را بدهید.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد صدائی از آنطرف گفت:

- رفیق لارین، مدیر روزنامه اینجاست، میل دارید با معاونش صحبت کنید؟

- نه لازم نیست.

و گوشی را گذاشت، باز بفکر فرو رفت و زیر لب گفت:

- چرا لبدف اینقدر دیر کرده؟ مگر آمدن از طبقهٔ چهارم بسوم بیش از چند لحظه طول میکشد؟

یکنفر در مخفی اطاق را که مستقیما براهرو باز میشد زد. این در بسیار محکمی بود که با نمد و چرم روی آنرا پوشانیده بودند و همیشه قفل بود. لارین بمحض شنیدن صدا با خود گفت: لبدوف آمد... اما چرا این احمق از راه معمولی و اطاق پذیرائی نیامده؟

برخاست و بطرف در رفت و آنرا آهسته باز کرد، مرد چاق و خپله‌ای که مثل سنگ چخماق محکم بنظر میرسید بسرعت وسط اطاق پرید، سرش کاملا طاس بود، در چشمهای ریزش نور حیله و نیرنگ و تزویر میدرخشید، درحالیکه با یك نگاه تمام اطراف دفتر لارین را از زیر نظر گذراند با صدای خفه‌ای گفت:

- هیچکس مرا ندید، راهرو کاملا خالی بود!

منشی اول حزب با خشونت گفت:

- خیلی بیموقع آمده‌ای، من منتظر لبدف بودم.

- بیخود منتظر لبدف هستی رفیق لارین، من مخصوصا برای گفتن چند کلمه در بارهٔ او باینجا آمده ام.

نام این مرد خپله و فربه «پروخور(۱)» بود ورل گوشها وچشم های لارین را در ایالت رستف بازی میکرد. لارین تاحدودی باو اعتماد داشت والبته این اطمینان او در هیچ مورد بدون دلیل نبود، خوب میدانست که «پروخور» از مدتها پیش روح خود را باو فروخته است.

بتازگی «پروخور» در دفتر مرکزی روزنامهٔ مولوت مشغول کار شده بود، او عضو بدی نبود اما یك عیب بزرگ داشت، دائما مست بود. کارش این بود که مقالات واخبار روزنامه را در غیاب مدیر روزنامه بخواند و اجازهٔ چاپ بدهد، اما یکبار واقعهٔ بدی اتفاق افتاد، پروخور مشروب زیادی نوشید و خطائی از او سرزد، ماجرا چنین بود؛ یکی از حروفچینها دیوانگی کرده ودر شعار صفحهٔ اول روزنامه کلمهٔ نامربوطی پیش از اسم ستالین گذاشته بود و در نتیجهٔ این پیش آمد شعار معنای خیلی قبیح وزننده ای پیدا کرده و یك بحران شدید سیاسی بوجود آورده بود، باین ترتیب صبح آنروز، روزنامه مولوت تمام مردم را متحیر ساخت، فورا «پروخور» را توقیف کردند و بردند تیر بارانش کنند، اما لارین بدادش رسید؛ جریان را با کمال وقاحت عوض کرد و تمام گناه را بگردن مدیر وصاحب امتیاز بیچارهٔ روزنامه انداخت، پروخور از خوشحالی دیوانه شده بود، فوراً اورا از کنار دیوار بردند وجایش را بمدیر بیگناه روزنامهٔ مولوت دادند و اورا بلافاصله تیر باران کردند، فردای آن روز بود که لارین نوهٔ خود «اولجین(۲)» را برای جلوگیری از چنین پیش آمدهائی بمدیریت این روزنامه منصوب کرد.

پس از این حادثه «پروخور» کاملا حواسش را جمع کرد، زندگی را خیلی جدی تر گرفت وحتی دیگر در خواب هم این موضوع را از یاد نمیبرد که «اگر لارین بدادش نمیرسید حالا جزو زنده ها نبود». لارین هم بامقصود خاصی برای پروخور کاری در دفتر منشی دوم حزب درست کرد. وقتی وریا بر ستف آمد پروخور مدتی بود در دفتر او کار میکرد وانتظار ورود رئیس تازهٔ خود را میکشید. پروخور در این شغل تازه بهترین استعداد و قابلیت را از خود نشان داد ورلش را با جدیت و توانائی عجیبی بازی کرد، او ظاهراً همانطور که بالاتر ها میخواستند مردی خندان، شوخ، ساده، صمیمی و متلك گو بود و در عین حال همیشه مست بنظر میرسید. ولی در باطن موجودی حیله گر، نیرنگ باز، جسور و بیرحم بود، درست مثل یك حیوان درنده! با آنکه قبلا از تمام گرجیها متنفر و بیزار بود، خوب میدانست چطور اعتماد و اطمینان وریا را جلب کند و قاپ اورا بدزدد و بجز آنکه هرچه میکرد نمیتوانست افکار درونی وریا را بخواند از همه چیز او خبر داشت، وحالا این مرد با بی تابی وحالتی عصبانی جلوی لارین ایستاده بود، بیصبرانه بجانب او مینگریست وچشمان تنگش را مرتب بهم میزد. معلوم بود که برای ارباب خود اخبار مهمی آورده است.

Prokhor - ۱ Olgin - ۲

عاقبت لارین دریرا که باطاق پذیرائی باز میشد قفل کرد و با عجله گفت:

- حرف بزن!

«پروخور» بااحتیاط باطراف نگاه کرد، کاملا به لارین نزدیک شد و باهیجان وصدای خیلی آهسته‌ای در گوش او گفت:

- اولجین و لبدف الان باوریا بودند.

لارین چشمهای خسته و غضبناکش را بیش از حد معمول گشاد کرد و پرسید:

- الجین نوهٔ من هم باوریا بود؟

- بله...

- دروغ میگوئی، غیرممکن است... نگاه کن، مواظب خودت باش، میدانی که اگر بمن دروغ بگوئی چه بلائی سرت خواهد آمد؟

- عجب! رفیق لارین آیا تابحال هرگز بتو دروغ گفته‌ام؟ علت نزدیک شدن اینها به وریا کاملا معلوم است، میخواهند معامله‌ای بکنند وقراری بگذارند... تااو راکاملا بطرف خود جلب کنند، معلوم بود کاملا ترسیده‌اند و آمده‌اند بوریا سر بسپارند، در آن مدت کوتاه که توی اطاق انتظار وریا نشسته بودند از فرط هیجان هر کدام تقریباً یك قوطی سیگار کشیدند.

- خوب... بعدچه!

بعدهردو باقیافه‌های آرام و کاملا راضی از اطاق وریا بیرون آمدند، خوب معلوم بود که وریا عقاید خودش را صددرصد بآنها تلقین کرده و روحشان را دزدیده است، وقتی بصحبتهایشان گوش دادم جسته گریخته شنیدم که میگفتند:

- کارلارین تمام است! همان بلائی را که سر دیگران آورد سر خودش خواهد آمد...

لارین رفت پشت پنجره و با نگاهی تهی بمنظرهٔ بیرون خیره شد، فکر میکرد:

- اولجین، لبدف، باوفاترین سگهای من مشغول تلاش هستند تافرار کنند و جان خودشانرا نجات دهند وحتی نوهٔ منهم نتوانسته اعصاب خودش را نگهدارد، وحشت چنان احاطه‌اش کرده که هنوز اتفاقی نیفتاده بااین عجله دویده نزد وریا! خوب، نتیجهٔ تمام این کارها چیست؟ آیا مطمئنا پایان کار من فرا رسیده؟

و بعد باصدای بلند گفت:

- خیلی بدشد... ای سگهای خونخوار ... ای حرامزاده‌های بی صفت.. .هیچوقت فکر نمیکردم... اصلا انتظار نداشتم... دیگر کاری نمیتوان کرد... پروخور از تو خیلی متشکرم امادیگر لازم نیست اینجا بیائی... برایت خطر دارد... ممکن است کشته شوی و من نمیخواهم تو چنین ریسکی بکنی، البته اگر این خطر بآسانی و سلامتی گذشت من ترا و صمیمیت ترا فراموش نخواهم کرد...

و ناگهان درحالیکه دستش را روی قلبش میفشرد پشت میزش رفت و بدن سنگین

خودرا یکمرتبه‌روی صندلی انداخت. پروخور که هنوز نمیدانست چه‌خواهدشد اورادر نشستن کمك کرد. اوهرگز لارین‌را باین‌درماندگی و ناامیدی‌ندیده بود، همچنان باسکوت باربابِ قدیمی خود مینگریست.

ناگهان درحالیکه‌شانه‌های پهن‌وفربه‌لارین‌را تکان‌میداد فریادزد:

- رفیق‌لارین! رفیق‌لارین!

هیچ کاردیگری ازدست او نمیآمد، صورتش ازهیجان‌و ناراحتی قرمز شده‌بود، ازسرسفیدوطاسش قطرات درشت‌عرق‌سرد بیرون‌میزد و بپائین میغلتید. بالاخره‌دلداریها وگریه‌وزاریهای او باتمام درندگی‌و خونخواری که‌داشت، لارین‌را بحال‌آوردو باقدرت عجیب‌وغیره‌قابل‌تصوری بارقهٔ امیدبرادردلش روشن ساخت. مثل بادی که درستپ بوزد، جرأت ورشادت‌خارق‌العاده‌ای بروح‌اودمید. باردیگرقمارمرگ وزندگی لارین‌را بهیجان آوردو بفکرمبارزه‌اش انداخت و باین‌ترتیب پس‌از لحظه‌ای‌لارین باتصمیمی‌راسخ ازروی صندلی‌خود بلندشدو گفت:

- پروخورتومدتی خودت‌را پشت‌پرده‌های آن‌و پنجره‌مخفی کن.

پروخور که ازتغییرحالت‌ناگهانی وتجدیدنیروی زندگی درلارین برقص‌آمده بود درحالیکه باخوشحالی دستهایش‌را تکان‌میداد بطرف پنجره رفت‌وپشت پرده‌های سنگین پنهان‌شد.

لارین‌در اطاق‌پذیرائی‌را باز کرد وخطاب‌بگماشته‌اش فریادزد:

— برو همین‌الان پرونده‌های شخصی‌رفیق‌لبدف واولجین‌را بیاور، فوراً!

لارین‌باردیگر پشت‌میزش نشست، رنگش پریده بود، اماقیافه‌ای کاملا مصمم وجدی‌داشت، باخود گفت:

- جلوی‌تعفن‌و نکبت‌این‌خیانت‌راهنوزهم‌میتوان گرفت، فقط بایددراقدام بیرحمانه تسریع کردو فوراً دست‌بکار شد... حتی‌یك‌لحظه راهم‌نباید ازدست داد، اگراقدام‌آنی نکنم‌بزودی تنهاو بی‌پناه‌خواهم‌ماندو آنوقت‌بآسانی نابودم خواهندکرد. باید قدرت و نیروی خودرا نشان‌بدهم، بآنها بفهمانم که‌بازی کردن بادم یك‌شیر چقدرخطرناکست، آنهم‌شیری که دندانهاو پنجه‌های تیزی دارد.

لارین مشت سختی‌روی‌میز کوبیدوفریادزد:

- خائنین‌را نابودخواهم کرد!

گماشتهٔ مخصوص اودوپروندهٔ قطور آورد و روی میزجلوی لارین گذاشت‌و بامنتهای احترام گفت:

- رفیق‌لبدف واولجین دراطاق پذیرائی نشسته‌اند وانتظار میکشند.

- بسیارخوب، خودم خبرشان‌میکنم.

لارین پروندهٔ لبدف راباز کرد، بالای اولین صفحهٔ آن یك‌عکس‌دیده میشد،

عکس رئیس تبلیغات ایالتی یعنی رفیق لبدف، لارین زیر لب گفت:

- چرا قبلا این جانور را نشناختم؟ چه خبطی کردم! معلوم میشود زبان این حیوان هم همیشه از قوی حمایت میکند، بسیار خوب ای حرامزادهٔ خائن، صبر کن ببین چه بسرت خواهم آورد.

چیزی را که لارین در پروندهٔ خصوصی لبدف جستجو میکرد صفحه‌ای بود که دور آن با مداد قرمز خط کشیده و بالای آن نوشته بودند: مظنون...

یك مسئله کاملا خصوصی و پنهانی که شاید پلیس مخفی آنرا فراموش کرده بود و شاید هم اصلا صحت نداشت. لارین باز باخود گفت:

- بسیار خوب موضوع را یادآوری خواهم کرد، اگر هم لازم شد مدارکی بر ضد او خواهم ساخت و بصحت مدارك شهادت خواهم داد.

آنوقت لارین گوشی تلفن را برداشت و با بیصبری و عجله بگماشته‌اش دستور داد:

- بهر دو نفر بگو داخل شوند.

لبدف و اولجین هردو با قیافه‌های بشاش و اطمینان و آرامش خاطر وارد شدند. این دو نفر بپذیرائیهای صمیمانه ودوستانهٔ ارباب خود لارین عادت کرده بودند، لارین باخود گفت:

- صورتهایشان را ببین! مثل اینکه بکلی فراموش کرده‌اند لحظه‌ای پیش چطور توی میدان میخواستند از ترس بمیرند و از وحشت روی زمین نشسته بودند.

بخصوص اولجین نوهٔ لارین، خیلی آزاد و خوشحال بنظر میرسید، بمحض ورود باطاق بدون تعارف خودش را روی یکی از صندلیها انداخت و در حالیکه زیر چشمی بشکم گندهٔ لارین نگاه میکرد مثل کلاغ زاغی شروع بجیغ جیغ کرد و گفت:

- رفیق لارین از دروغها و افسانه‌سازی های وریا خوشتان آمد؟ بیچاره خیلی افراط و مبالغه کرد. بعید میدانم مسکو از این کارخوشش بیاید، خیلی ممکن است کلکش را بکنند.

لبدف در حالیکه قیافهٔ بیگناهی بخود گرفته بود وصمیمانه بصورت لارین لبخند میزد عقیدهٔ اولجین را تائید کرد و گفت:

— منهم فکر میکنم وریا خیلی افراط وخود شیرینی کرد، اجازه میدهید یك سیگار بکشم رفیق لارین؟

لارین که از این لبخند لبدف چندشش شده بود، احساس نفرت شدیدی کرد و باصدای آرامی گفت:

- البته رفیق لبدف... بفرمائید... بفرمائید.

مدیر روزنامهٔ مولوت دوباره شروع بجیغ جیغ کرد و گفت:

- وقتی همه چیز گفته شد و همهٔ کارها انجام گرفت بالاخره هر قصه‌ای پایانی دارد، سالهاست که ما همین چیزها را مینویسیم، حالا دیگر بیوگرافی ستالین چیزی نیست که کسی از آن بیخبر باشد، همه حتی از جزئیات این بیوگرافی مثل ناف خود خبر دارند، حالا وریا با دروغها و اراجیف خود میخواهد بازاری گرم کند و استفاده‌ای ببرد... میخواهد مردم را خر کند...

لارین صبر کرد تا این دو نفر کاملا توی دل خود را خالی کردند، بعد با چشمان گرد و نگاه نافذ خود بصورت جفت آنها خیره شد و باصدائی جدی و محکم گفت:

- البته، شاید اینطور باشد رفقا، ولی من شمارا باینجا خواستم تا راجع بموضوع دیگری باهم صحبت کنیم. یك موضوع کاملا جدی، رفیق وریا الان از من تقاضا کرد که درباره شما دو نفر تحقیقات کاملی بکنم بخصوص از زندگی خصوصی و سوابق گذشته تان! رفیق وریا میگوید بعضی پدر و مادرها از شما دو نفر برای کاری که با پسران آنها انجام داده اید شکایت کرده اند و من بشما که صمیمی ترین دوستان من هستید بدون کوچکترین پرده پوشی اطلاع میدهم که رفیق وریا تصمیم گرفته که هر دو نفرتان را بعنوان جنایتکار بشدیدترین مجازاتها برساند، مخصوصاً من خیلی از این بابت آزرده شده‌ام و رنج میبرم!

یکمرتبه مثل اینکه لبدف و اولجین زبانهای دروغ باف خود را غورت دادند، بدون اینکه حتی یك لحظه چشم از صورت لارین بردارند مثل دو نفر لال کتك خورده بجانب او خیره شدند و بلافاصله در دل با وحشت و اضطراب از خود پرسیدند:

- کدام پدر و مادر؟ کدام پسر؟ چه جنایتی...

این کلمات بمغز آنها سخت فشار آورد و اعصابشان را از کار انداخت. لارین بدون عجله و با کمال راحتی حرف میزد، برای زدن ضربت مؤثر و نهائی بآنها باخونسردی روی صفحات پرندهٔ آن دو نفر خم شد، انگشتان کلفت و مانیکور شدهٔ خود را روی خطوط کاغذها قرار داد و بخواندن پرداخت در برابر خود دو نفر را میدید که سرنوشت و زندگیشان در دستهای توانایش بود. پس از لحظه‌ای مطالعه بار دیگر باخونسردی شروع بصحبت کرد و ادامه داد:

- میدانید که معاون قبلی کالینین «ینوکیدز» (۱) بخاطر چنین جرمی تیرباران شد؟

عاقبت اولجین باصورتی رنگ پریده و صدائی لرزان گفت:

- مقصود از این حرفها چیست؟ ما الان نزد وریا بودیم چطور اصلا اشاره‌ای باین مطالب نکرد؟ حتی یك کلمه در این مورد بما چیزی نگفت، برعکس چقدر هم گرم و صمیمانه باما...

ناگهان صحبتش را قطع کرد

۱- yenukids

لارین با مهربانی او را تشویق کرد و گفت:

ـ بسیار خوب... بگو... بگو... چرا صحبت را قطع کردی؟ ادامه بده.. راجع بچه موضوع اینطور گرم و صمیمانه با ورپا صحبت میکردید.. بگو ببینم..

ـ نه، نه.... هیچ موضوع بخصوصی نبود.

عاقبت لارین از این بازی خسته شد، از روی صندلی برخاست، حالا او همان لارین قدیمی، بلندقد، فربه و بیرحم بود که از نگاه خیره اش عرق سرد مرگ بر چهرهٔ زیردستانش می نشست، ناگهان صورتش قرمز شد و فریاد کشید:

ـ دروغ میگوئید بیشرفها، شما خیال میکنید میتوانید درخفا بمن خیانت کنید؟ برضد من دسیسه راه بیندازید و جان سالم بدر برید؟ از پشت بمن حمله میکنید.. ها؟ خوب.. که محرمانه با ورپا ملاقات میکنید و برای من توطئه میسازید... ها؟ شما پدرسگها! شما بیصفتها، شما خیانتکارها!

لارین از پشت میزش راه افتاد و با قدمهای آرام بآنها نزدیك شد، صورتش را جلو برد و با صدای خفه‌ای ادامه داد:

ـ زندگی برای شما دو نفر تمام شد، فهمیدید؟ فردا چهار میختان خواهم کشید.

رنگ از روی مدیر روزنامه مولوت پرید، هر دو نفر مثل اینکه صدای فرمانی شنیده باشند از جا پریدند، اولجین با صدای لرزان و مقطعی گفت:

ـ چه.... چه... میگوئی... رفیق لارین؟

لارین فریاد کشید:

ـ پروخور! بیا بیرون!

۱۵

پروخور از پشت پرده بیرون آمد. لبخند شرارت آمیزی بر لبانش نقش بسته بود، دندانهای زردش دیده میشد، گفت:

ـ روز بخیر رفقای عزیز! مدتیست که یکدیگر را ندیده‌ایم.

اولجین و لبدف هر دو بمحض دیدن او شروع بعقب رفتن کردند، درست مثل اینکه شبحی در مقابل خود دیده بودند. فك زیرین اولجین از وحشت جلو آمده بود و تکان میخورد، چند قدم که عقب رفت با ترس زیادی گفت:

ـ رفیق پروخور.... تو... تو... در اینجا؟

تازه آنوقت این دو نفر فهمیدند که لارین چه بازی خطرناکیرا با آنها شروع کرده است. پنهان کردن پروخور بوسیلهٔ لارین و این طرز رفتارش با آنها کاملا نشان میداد که او هنوز از این دو نفر نمیترسد، آنها را هیچ میشمارد و بهمان قدرت همیشگی خود باقیست.

ناگهان اولجین درحالیکه فریادوحشتناکی کشید بطرف دردوید. اماپروخور که مثل یك گربه‌فرزوچابك بودو بدن نرمی داشت بلافاصله روی او پرید و با ضربهٔ یك مشت‌خوداورا روی‌فرش انداخت.

اولجین ازدرد ناله‌ای کرد، لنگهای‌درازاو باآن‌پوتینهای براق وواکس‌زده مثل‌یك‌قیچی باز کف‌اطاق پهن‌شد. پروخور باپوتین‌سنگین خود لگدمحکمی بسرش‌زد وبلافاصله خون‌از گوشهای‌او جاری‌شد.

دراینموقع لبدف که‌صورتش ازوحشت‌سفیدشده‌بود وپی‌فرصت‌میگشت‌خواست، بطرف‌پنجره‌بدود وازآنجافرار کند، لارین‌طپانچه‌اش‌را کشید و بطرف او نشانه گرفت، تمام‌چینها واعضای‌صورتش ازغضب میلرزید، باصدای خشنی گفت:

- حالا .... حالادیگر ای خوك کثیف تو بفکر فرار مباش، همانجاکه هستی بایست والامغزت‌را متلاشی میکنم.

پروخور سقلمه‌ای بپهلوی لبدف‌زد و اورا کنار دیوار برد و مجبورش کرد روبدیوار بایستد ودماغش‌را بنقشهٔ بزرگ جغرافیائی که روی‌دیوار بود بچسباند، آنوقت ضربهٔ محکمی بپشت گردن‌اوزد و فریاد کشید:

- همینجا بایست! حرکت‌مکن، درس‌جغرافیت‌را بخوان.

بعد باکمك لارین؛اولجین‌را که هنوزاز درد ناله‌میکرد بگوشهٔ‌دیگر اطاق بردند واوراهم درآنجا روبدیوار خوابانند.

پروخور باصدای آهسته‌ای گفت:

- رفیق‌لارین حالاخوبست بشعبهٔ‌مخصوص تلفن کنی که‌رفیق «گراب(۱)» فوراً بیاید اینجا، چون من الان بایـد بروم، دیگر بیش‌ازاین نمیتوانم اینجا بمانم، موقع رفتنم رسیده.

لارین گفت:

- سرگردسمیونوف درشعبهٔ‌مخصوص «ان.کا.و.د» است، اگر تلفن کنم به وربا خبرمیدهد.

- نه، سرگردسمیونوف‌الان آنجا نیست‌چون کاغذی ازطرف‌وربا برای گورین برده وتاچندساعت‌دیگر برنخواهد گشت.

- بسیارخوب پس‌تومواظب این‌خوکها باش تامن‌تلفن کنم.

لارین گوشی تلفن‌را برداشت و گفت.

- شعبهٔ‌مخصوص «ان.کا.و.د» رابده .... رفیق گراب ... توهستی؟ من‌لارین هستم ... فوراًبدفترمن بیا. اماچندنفراز بچه‌هاراهم که‌مورد اطمینانت هستند بیاور ... فقط مواظب‌باش خیلی بیصدا وآهسته بیائی ... بسیارخوب، منتظرم.

۱- Grab

لبدف باصدائی که از ترس میلرزید گفت :

ـ لارین ، تو باین ترتیب ممکن نیست نجات پیدا کنی ، این بقیمت گزافی برایت تمام خواهدشد ، برای این شدت عمل غیرقانونی وشکنجه وعذاب ما مقامات عالی دولتی طبق دیسیپلین حزب شدیداً ترامجازات خواهند کرد .

پروخور باردیگر بامشت بپشت سراوزد وصورتش را بدیوار فشارداد و گفت :

ـ گفتم خفه شو والا بدخواهی دید ، پوستت رامیکنم !

وبعد بطرف لارین برگشت و گفت :

ـ رفیق لارین نگاه کن ببین داخل کریدور کسی نیست ؟ هیچکس نیست ؟

لارین از لای در بادقت بخارج نگاه کرد و گفت :

ـ هیچکس نیست میتوانی بروی .

ـ خوب ، خداحافظ رفیق لارین ، مواظب باش ، کاررا بآخر برسان ، بیاد بیاور دیگر راه عقب نشینی باقی نیست .

ـ میدانم ... میدانم پروخور ، خوب میدانم ....

پروخور درحالیکه از اطاق خارج میشد گفت :

ـ حالا دیگر تمام خیانتکاران از درخانهٔ وریا مثل درجهنم پراکنده خواهندشد .

بعد چشمکی زدودر تاریکی ته راهرو از نظر ناپدید شد .

لارین وقتی درمخفی راهرورا می بست صدای چکمهٔ نظامیها را پشت در دیگر اطاق شنید ، این صدای چکمه‌های سنگین گراب و سربازانش بود که با عجله از جلوی آجودان لارین ردشدند و بطرف اطاق او رفتند. آجودان لارین باوحشت ازجا جست و بطرف آنها خیره شد .

لحظه‌ای بعد یك افسر بلندقد بااونیفورم «ان.کا.و.د» وشلوارسواری که مثل بالهای خفاش پهن بود وارد دفتر لارین شد . صورت تیره و پرازجوش او گرفته و کسل بود . رگهای چشمانش شاید ازبیخوابی وشاید ازافراط درنوشیدن ودکا قرمزشده وبرنگ خون درآمده بود . بمحض ورود چشمش به لبدف افتاد که روبدیوار ایستاده بود و از لارین پرسید :

ـ میخواهی بااوچکار کنی ؟

لبدف رویش را ازدیوار برگرداند وفریاد کشید :

ـ رفیق گراب ! لارین راتوقیف کن ، او با بی قانونی وجسارت ...

لبدف نتوانست حرفش را تمام کند ، گراب باعجله بطرف او حمله ورشد وبالبهٔ دست سنگینش ضربهٔ شدیدی بپشت گردن اوزد ، لارین صورتش رادرهم کشید ، سر لبدف روی سینه‌اش خم شد وبدنش بدیوار تکیه کرد وبعدروی زمین غلتید ، وقتی بدیوار چنگ زد نقشه هم کنده شد وپائین افتاد .

گراب پرسید:

ـ فرمان شما چیست رفیق لارین ؟

لارین درحالیکه بطرف هردو نفر آنها اشاره میکرد گفت :

ـ اینها باید بعلت فساد اخلاق و عملیات شنیع ضداخلاقی محاکمه و مجازات شوند میفهمی ؟

ـ کاملا فهمیدم رفیق لارین ، همه چیز مطابق میل شما انجام خواهد شد .

لارین به گراب نزدیکتر شد و باصدای آهسته‌ای گفت :

ـ آیا سرگردسمیونوف ترا دید ؟

گراب هم بهمان آهستگی جواب داد :

ـ نه ، او مأموریتی داشت ورفت .

ـ گوش کن رفیق من ، باید کاری کنی که درعرض یکساعت اینها نابود شوند ، تا یکساعت دیگر باید کوچکترین اثری از اینها باقی نمانده باشد . اعترافنامه‌هایشان را هم نزد من نیاور ، بفرست برای دوروف ، سعی کن دوروف را وادار بامضای اعترافنامه‌ها وفرمان مجازات آنها بنمائی .

ـ تمام اینکارها بآسانی انجام خواهد گرفت رفیق لارین . نامه‌های لازم را جزو کاغذهای دیگر روی میز او خواهم گذاشت تا امضا کند .

لارین لبخند رضایت آمیزی زد و گفت :

ـ بله ... بله ، خیلی خوبست ، فوراً اقدام کن .

گراب با اشاره سه نفر سرباز مسلح را صدا کرد ، سربازها با حرکات تمرین شده وسریعی شانه‌های لبدف و اولجین را گرفتند و آنها را کشان کشان باطاق پذیرائی بردند . درآنجا آجودان لارین که از ترس بکلی خودش را باخته بود باچشمهای ازحدقه درآمده بصورتهای بیروح وخون آلود لبدف و اولجین خیره شد وهمانطور مبهوت ماند .

لارین وسط دوانگهٔ درایستاده بود و باصورت بشاش ولبهای خندانی بطرف آجودانش مینگریست ، پس ازلحظه‌ای سرش را تکان داد و گفت :

ـ چیز مهمی نیست ، ضعف مختصری بآنها دست داده ، بزودی خوب میشوند ، امادر آن دنیا !

وقتی دوباره بدفترش برگشت فریاد زد :

ـ بگوئید ناهار مرا بیاورند ، امروز همینجا غذا میخورم .

☆☆☆

لارین با حرارت مشغول خوردن یك مرغ سرخ کرده بود که ناگهان در باز شد و وریا سراسیمه وعصبانی وسط اطاق دوید و گفت :

ـ رفیق لارین ، چطور شده ؟ چرا لبدف و اولجین را توقیف کردند ؟

لارین با آرامشی که گوئی درباره وضع هوا صحبت میکند جواب داد :

ـ شعبهٔ مخصوص «ان.کا.و.د» آنهارا توقیف کرده، فکر میکنم علت بازداشتشان فساد اخلاق وعملیات جنسی غیرطبیعی بوده‌است. من الان اعترافنامه های آنها را ازجانب دوروف دریافت کردم... اینجاست نگاه کن!

لارین برای آنکه کاغذها را با انگشتانش چرب نکند آنهارا با آرنج خود بطرف وریا راند وگفت:

ـ ببین، خودشان امضاء کرده‌اند، راستی که خیلی ننگین و کثیف است، من هرگز تصور چنین جنایتی نمیکردم.

وریا کاغذهارا ورق زد ودوباره آنهارا روی میز انداخت وگفت:

ـ چنین جرمهائی باید با کمال دقت بازپرسی شود و مورد رسیدگی قرار گیرد، من هنوز نمیتوانم حرفی بزنم، این عمل با بچه‌هایك جنایت واقعی وجدیست، فکر میکنم بهتر ست خودم در زندان با آنها ملاقات کنم.

لارین با تأسف بال جوجه‌ای را که بدندان میکشید در دستش تکان داد وگفت:

ـ متاسفانه خیلی دیر شده، آنها در زندان خودشان رادار زدند!

یك لحظه سکوت وحشت آوری برقرار شد، بعد وریا پرسید:

ـ هردو؟

لارین درحالیکه استخوان جوجه را بادستش میشکست جواب داد:

ـ بله هردو!

وریا نگاه تنفر آمیزی بصورت چاق لارین که دوردهانش از روغن جوجه چرب شده بود انداخت.

لارین کاملا خوشحال وسالم بنظر میرسید وصورتش زیر نورچراغ میدرخشید. ستالین ازدرون تابلو بزرگ روی دیوار باچشمان تنگ خود بجانب آنها نگاه میکرد و لبخند میزد، مشکل بود بفهمی کدامیك از آنها را بیشتر تائید میکند.

وریا ناگهان بلندشد وصندلی خودرا باغضب عقب زد و گفت:

ـ بسیار خوب رفیق لارین! خدا حافظ... امیدوارم درضیافت امشب یکدیگررا ببینیم.

ـ البته... در آنجا یکدیگر را خواهیم دید.

وریا خارج شد ودر رامحکم بهمزد.

لارین بانگاهش اورا تالحظه‌ای که از اطاق بیرون رفت و دررا بست دنبال کرد وباخوشحالی تف کرد روی فرش. عصبانیت شدید وریا اورا سر ذوق آورده بود. خبر از بین رفتن لبدف واولچین تازه منتشر شده بود وحالا دیگر مردم از نزدیك شدن به وریا سخت بیم داشتند و میترسیدند.

صحبتهای درگوشی و پچ پچ های محرمانه تمام شد حالا دیگر هر کس بادیگری

رو برو میشد خیال میکرد اوجاسوس لارین است و خلاصه کمیتهٔ حزب داشت بوضع عادی خودش بر میگشت . لارین باردیگر حاکم مطلق العنان سراسر منطقهٔ ایالت قفقاز شمالی شده بود ورقیب ومنازعی در سر راهش وجود نداشت .

هنگامیکه گماشته برای بردن ظرفها آمد لارین درحالیکه دهن دره میکرد گفت :

ـ من میخواهم یکساعت استراحت کنم وچرتی بزنم شایدهم تا آغاز ضیافت طول بکشد، مواظب باش کسی مزاحم نشود .

و بعدروی نیمکت بزرگ بالای اطاق دراز کشیدو باخود گفت:

ـ بگذار وریا مثل پلنگی که درقفس افتاده باشد دردفترش دورخود بچرخد و با عصبانیت بغردو تلاش کند، من که باراحتی و آرامش میخواهم بخوابم، هیچ چیز بهتر ازخواب بعدازموفقیت نیست.



درضیافت لارین فورا متوجه بهبود وضع خود شد، مردم با احترام و ترس باو مینگریستند. لارین ازخوشحالی در پوست نمیگنجید، بچپ وراست لبخند پیروزمندانه میزد و باهمه شوخی میکرد.

پس از شروع رقص یکدسته از دختران نزداو آمدند وتقاضا کردند اجازه بدهد «رومبای ممنوع» راهم که درهمه جا قدغن بود برقصند، لارین با بزرگواری وعظمت خاصی بااین تقاضای دختران موافقت کردو گفت:

ـ بسیارخوب اجازه میدهم ، البته رومبا نمونه‌ای ازعادات زشت ومسموم فرهنگ غرب است ورقصیدن آن برای یك کمونیست شایسته وبرازنده نیست. اما اینجااز نظرسیاسی همه خودی هستیم و آدم غریبه و الغزخوان نداریم، بروید برقصیدو خودتان را بااین رقص منحط مسموم کنید !

این جملهٔ لارین بافریادشادی دختران که هورامیکشیدندوزنده بادمیگفتند پایان یافت، افراددستهٔ ارکستراز گرفتن این اجازه چنان خوشحال شدند که شروع بنواختن آهنگ بسیاروقیحی کردند، تاجائیکه لارین ازاجازه ایکه داده بود پشیمان شد، خیلی عصبانی بود و زیرلب میگفت ؛

ـ شورش رادرآوردند، این احمقها که عضوحزب نیستند، همین است که اینقدر بی تربیت ونفهمند، ببین چه آهنگی میزنند! اینها شیطان واقعی هستند.

بزودی معلوم شد که هیچکس رومبا بلد نیست. همهٔ مهمانان کناردیوارایستاده بودند وبیکدیگرنگاه میکردند، تنها یك کارشناس رومبادرآنجا وجودداشت و اوسرمهندس کارخانهٔ سیدوروف بود. این سرمهندس رقص رومبای یك زن ومردفرانسوی رادر «رستوران جهانگردان» مسکودیده بودوازآنها تقلید میکرد. اوهم مثل اکثرمردانی که درسالن بودند شلوارسواری گشاد وچکمه پوشیده بود وهنگام شروع رقص باعجله بطرف دخترچاق و

چله‌ای رفت، باخشونت عجیبی او را بغل کرد و مشغول رقص شد، دخترك رنگ برنگ میشد، چشمهایش را ازخجالت بزیر میانداخت، امادر ته‌دل از خوردن این میوهٔ ممنوعه لذت میبرد و کیف میکرد.

بعدازسر مهندس تمام مهمانها وسط پیست ریختند و باناشیگری شروع برقصیدن رومبا کردند، زن و مرد پاهای یکدیگر را لگد میکردند وحتی عده‌ای هم زمین میخوردند. مردها هنگام رقص بلند حرف میزدند، میخندیدند و از فرط لذت کفر میگفتند. امادختران وزنها فقط جیغ میکشیدند.

مجلس وقتی کاملا گرم شد و روح گرفت که لارین باهیکل فیل مانند خودش یکدختر کوچولوی موطلائی را بغل کرد و بوسط پیست آمد ورقص ممنوعه و منحط غربی را آغاز کرد.

ولی ناگهان لارین صدائی زیر گوش خود شنید:

— رفیق لارین، یك تلگرام فوری برای شما از مسکو رسیده..

چشمان لارین گشاد شد، دختر موخرمائی هنوز عکس صورت خود را در این چشمان درخشان میدید که لارین برگشت و آجودان خود را دید که ایستاده و پاکتی در دست دارد.

لارین باخونسردی گفت:

ـ آها ... تلگرام تازه؟... خوب بعد بیا... بعد بیا!

ـ امارفیق لارین، تلگرام رسیده فوری ومهم است!

لارین ایستاد و بامنتهای ادب از دختر موطلائی معذرت خواست و نفس زنان دنبال آجودان خود راه افتاد و گفت:

ـ بسیار خوب، زود باش همینجا بده ببینم چیست.

— نه رفیق لارین، اینجا خیلی شلوغ است، برویم توی راهرو.

اگر در آنلحظه لارین چشمش بهوریا میافتاد میدید که او لبخند شرارت آمیز و پیروزمندانه‌ای بر لب دارد و دندانهای طلایش هویدا شده و میدرخشد. اگر لارین این خندهٔ معنی دار را میدید حتما وحشت میکرد، اماخوشبختانه بهیچ چیز توجه نداشت. هنوز لغزش زلفهای نرم وابریشمی دختر موطلائی را روی گونه‌های خود حس میکرد و آهنگ روشن وهیجان انگیز رومبا را میشنید.

در راهرو پاکت را باز کرد، تلگرام رمزی بود که کشف آنرا زیرش نوشته بودند یك لحظه بخطوط تلگرام خیره شد و ناگهان رنگ از صورتش پرید، آتش سوزان طاقت فرسائی در دلش زبانه کشید و مغزش را سوزاند، گوئی زمین زیر پاهایش لرزیدن گرفت و فروریخت، دهانش را بی اختیار باز کرد تا برای کمك فریاد بکشد.، امافقط نالهٔ کوچکی کرد، آجودان او بااحتیاط ودقت بصورتش نگاه میکرد، پس از لحظه‌ای گفت:

ـ آیا تلگرام جواب دارد رفیق لارین؟

لارین بدون اینکه حرف بزند دستش را بطرف او تکان داد و بعد مثل چرخی که

ازمرکز خوددر رفته باشدو سطر اهر و سر گردان شد.

این عمارت راهروهای فراوان داشت، راهروهای دراز وتودرتو و پرپیچ و خمی که مثل زندانهای تاریك بود در تمام طبقات آن دیده میشد. همه جا پر بود از بوی تازهٔ رنگ و موم.

لارین بآرامی قدم برمیداشت و بدون اینکه خودش بداند کم کم بسرعت خود می افزود، مثل اینکه برای رسیدن بهدف نامعلوم ولی بسیار مهمی عجله داشت، ناگهان صدای پاهای متعددی پشت سر خود شنید، آنوقت شروع بدویدن کرد.. صدای پاها نیز تندشد، حس کرد که آنها هم دنبالش میدوند، باخود گفت:

- مواظب من هستند... از این پله ها فرار کنم... از دشمن نامرئی خودم فرار کنم ... چرا قبلا فکر این حوادث را نکردم؟

نفسش بشماره افتاد ... عرق سردی از بدنش جاری شد..

باز گفت:

- بله... اینها خون مرا میخواهند ،میل دارند صدای زوزه کشیدن مرا بشنوند. میخواهند من مثل گرگ تیرخورده ناله کنم و زوزه بکشم... این دیوانهٔ خونخوار...این سادیست آدمکش در مسکو نشسته و منتظر است که نالهٔ دردناك مرگ مرا بشنود و لذت ببرد... منتظر گرفتن خبر مرگ منست.

لارین دوید توی یك اطاق تاریك و خودش را پشت چیزی مخفی کرد، شاید میز یکنفر معلم بود... نفسش را در سینه حبس کرد، ناگهان بیاد آورد که چطور در دوران بچگی وقتی مادرش باتر که دنبال او میدوید پشت بوته های گل پنهان میشد و نفسش را همینطور در سینه حبس میکرد ...لارین در تاریکی لبخندی زد و باخود گفت... چه دوران شیرین و محبوبی بود ایام کودکی !

صدای پای چند نفر در راهرو شنیده شد که از پشت در اطاق میگذشتند ، خیلی آرام صحبت میکردند، یکی از آنها گفت :

- او از اینطرف فرار کرد...

صدای دیگر گفت:

- نه، گمان نمیکنم، اینطرف نیامد، اشتباه آمدیم... مطمئنم که توی این راهرو نیامد.

صدای پای آنها دور شد و باز سکوت برقرار شد .

لارین درحالیکه زبانش را در تاریکی بدشمنان نشان میداد زیر لب گفت:

- آها، گولشان زدم...فریبشان دادم.

ازجائی که پنهان شده بود بیرون آمد، در اطاق را بست ومدتی جستجو کرد تا کلید چراغ را پیدا کرد و چرخاند، وقتی چراغ روشن شد فهمید در اطاق مبله و بسیار لوکسی ایستاده که پرده ها ومبلها و فرشهای گرانبهائی دارد . محلی را که او پشتش پنهان شده بود یك میز بزرگ وشیك تحریر بود که روی آن شیشهٔ کلفتی دیده میشد، زیر شیشه نقشهٔ ایالت شمالی قفقاز قرار داشت.

لارین پشت میز نشست و باخود گفت:

ـ شاید اینجا دفتر تازهٔ میرزایان باشد، باید عجله کنم، ممکن است باز مامورین برگردند ...

با یک حالت بسیار عصبانی هفت تیری از جیبش در آورد، با دقت آنرا تماشا کرد... بدنهٔ هفت تیر یخ کرده بود و رنگش کاملا سیاه بود..

باز با خود گفت :

ـ دیگر نباید تأمل کنم... نجات من در همین هفت تیر سر دو سیاه است... و چرا بترسم؟ من دیگر اینجا نیستم. . .خیلی دور رفته ام. . .حالا پسر بچهٔ کوچکی هستم . . . که پشت بوته های گل سرخ پنهان شده ام. . .اما اینجا . . . همه دشمنند. . .همه خونخوارند . . .دشمنان ابدی، افرادی که دشمنی و خونخواری با خونشان عجین شده است؛ نظیر وریاو دوروف و مثل آن سادیست و خونخوار بزرگ در مسکو، ولارین. . .بله. . .بله. .ولارین فربه و نفرت انگیز. . .لارینی که دستش بخونهای زیادی آلوده شده. . .اما دیگر باو احتیاجی ندارند ..... خوب پسر کوچولو چرا ناراحتی؟ چطور شده؟ گریه میکنی ؟ گریه مکن. . .هیچ در دوزحمتی نخواهد داشت.... چرا؟ چون تو اینجا نیستی. . .خیلی دوری... خیلی دور، تو هنوز مشغول بازی در روزهای آرام و آفتابی کودکی هستی. . .این خونخواران منفور را باید کشت. . . کشت. . . کشت. . .لارین را هم باید همراه آنها کشت . . .چون با آنها شریك بوده . . . خونهار یخته . . . ببینم آیا گلوله باندازهٔ کافی هست؟. . . بله. . . سه. . .چهار. . .پنج. . .شش. . .خوب کافیست. . .البته برای همهٔ آنها کافی نیست. . . ولی این گلوله برای چند نفر جنایتکار اصلی کافیست . . .کافیست . . . بسیار خوب نگاه کن وریا. . . من تا آخرین فشنگ را خالی خواهم کرد. . .تمام شما سگها را خواهم کشت. . .شما همه حق خود را خواهید گرفت. . .

لارین لولهٔ هفت تیر را روی شقیقهٔ خود گذاشت و ماشه را فشار داد. . .

اما فقط صدای یك گلوله شنیده شد.

۱۶

ـ رودوی ! پس تو تصمیم گرفتی بمانی ، ها ؟ چه خوب کردی !

محوطهٔ عریض تراس تاریك بود ، لیدا بخوبی میتوانست در تاریکی رودوی را که پشت یك ستون ایستاده بود ببیند ، شب باستارگان بیشمارش میدرخشید، کهکشان مانند پردهٔ سفید بی پایانی بر صفحهٔ آسمان نقش بسته بود و ستارگان بر روی این پرده مثل چراغها در شب طوفانی چشمك میزدند. درمحوطهٔ بسیار بزرگ تراس لیدا فقط سه جفت دختر و پسر جوان میدید که کنار نرده های آهنین ایستاده بودند و در سکوت یکروال بستاره ها نگاه میکردند و بعشق خود می اندیشیدند .

از پنجره‌های عمارات دوردست و از فراز برگهای درختان که با حرکت نسیم زمزمه میکردند صدای ملایم آهنگ تانگوئی میآمد و گاهی هم دور و نزدیک میشد.

رودوی با صدای خیلی آرامی به‌لیدا سلام داد و گفت:

ـ هیس! یواش لیدا، بالاخره موفق شدم بمانم، بچه‌ها توی شهر پراکنده شده‌اند چون بافتخار این مراسم بما تا صبح مرخصی دادند.

لیدا که چشمش کم کم بتاریکی عادت میکرد توانست اندام رودوی را تشخیص بدهد، باخود گفت:

ـ چه پسر خوبیست این رودوی، یکنوع صراحت و صداقت دراو هست، خیلی درستکار و قابل اعتماد بنظر میرسد.... درست مثل آندره است، فقط حیف که تحصیلات ندارد و خیلی خشن است.

عاقبت لیدا برای آنکه خودش را از فکر آزاردهندهٔ آندره نجات دهد موضوع را عوض کرد و با هیجان گفت:

ـ راستی رودوی شنیدی؟ لارین خودش را کشت!

رودوی با همان صدای آهسته جواب داد:

ـ راجع باو در اینجا صحبتهائی میکردند، آیا میدانی چه‌میگفتند؟

ـ نه، نمیدانم.

ـ میگفتند شاید بخاطر زنی خودکشی کرده!

لیدا با تعجب گفت:

ـ چرا اینطور فکر میکنی رودوی؟

رودوی درحالیکه بیاد نینا و حرکات آنروز او بود جواب داد:

ـ خیلی واضح است.... آنها بدترین و موذی‌ترین موجودات دنیا هستند... نصف مرگها بخاطر زنها اتفاق می‌افتد، شیطانهم نمیتواند آنهارا بفهمد و باسرار درونشان پی ببرد، حتی خود آنهاهم خودشانرا نمیشناسند.

ـ رودوی! خجالت بکش، چطور جرأت میکنی درحضور من چنین حرفهائی بزنی؟ آخر منهم یکنفر زن هستم که روبروی تو ایستاده‌ام!

ـ نه‌لیدا، تو زن نیستی!

لیدا توی تاریکی رنگ از صورتش پرید و گفت:

ـ پس من چه هستم؟

رودوی باقیافهٔ جدی جواب داد:

ـ تو فقط یك دختر پاك و معصوم هستی، هیچکس بخاطر امثال تو خودکشی نمیکند، مردها خودشانرا برای زنها میکشند، زنها، زنهای مسموم که مثل زالو بقلب مرد میچسبند و هیچکس قدرت کندنشان را ندارد.

لیدا خندید و گفت :

- تو بقدری بااحساسات و تاثرحرف میزنی درست مثل اینکه الان چندین زالو بقلبت آویخته وخونت را میمکد .

- چه‌میدانی شایدهم اینطور باشد .

لیدا باطعنه و تمسخر گفت :

- چه‌فکر بیهوده‌ای ! مردها مدتها پیش برای زنان خودکشی میکردند . اما آنهادیگر مدتیست که برای مسائل سیاسی وحزبی خودکشی میکنند ! این مسئله برای آنها مهمتر ازهمه‌چیز است .. نگاه کن ببین رودوی ، از لولهٔ بخاری کمیتهٔ حزب چه جرقه‌هائی بیرون میزنند ، چه‌فکر میکنی ؟ آیامشغول سوزاندن نامه‌های عاشقانهٔ لاربن هستند ؟

رودوی آهی کشیدو گفت :

- شاید لیدا ... مطمئناً بازپس ازاین حادثه سروصداو بگیر و ببند آغاز خواهد شد ... سیل خون راه خواهدافتاد .

لیدا باوحشت گفت :

- منهم همینطور فکر میکنم رودوی .

از گوشهٔ دیگر تراس صدای قهقههٔ دلفریبی شنیده شد ، لیدا بادقت بانعکاس این خنده درسکوت شب گوش داد و باخود گفت :

- چه‌شب قشنگی است ! چقدرچنین شبهائی برای عشاق ودلدادگان شیرین است مردمی که عشق دارند چه‌خوشبختند ! امامن ....

ناگهان بیاد آندره افتاد ... تأثر شدیدی دلش راپر کرد ، بازدل او بحال خودش وآندره سوخت .

ازرودوی پرسید :

- هنوز نینارا ندیده‌ای ؟

- نه !

- تعجب میکنم ، من همیشه خیال میکردم تو نینا را دوست داری .

رودوی جوابی نداد وبرای آنکه صورتش دیده نشود پشت ستون مخفی شد ، کبریتی زد وسیگار خودرا روشن کرد ، یك لحظه صورتش روشن شد ، چشمان سیاهش برقی زد اماصورتش محزون وغمناك بود .

لیدا بفکر فرورفت وازخود پرسید :

- چه‌اتفاقی افتاده ؟ رودوی امشب آدم همیشگی نیست ، خیلی فرق کرده !

رودوی چندپك محکم بسیگارزدو گفت :

- فکرمیکردم میخواهی دربارهٔ بعضی مشکلات زندگی خودت بامن صحبت کنی .

لیدا زودجواب این حرف رانداد ، مدتی فکر کرد و بعد گفت :

- یکی از شاگردان کلاس ما بدون هیچ دلیلی بشدت کتک خورد و مجروح شد ، او کوچکترین گناهی نداشت و بالاتر از همهٔ اینها درعوض آنکه اورا بیمارستان بفرستند توقیفش کردند و بزندانش انداختند .

لیدا دلش نمیخواست اسم آندره را ببرد ، اما رودوی بلافاصله از لرزش صدای او فهمید که موضوع باین سادگیها نیست و با خود گفت :

- میگوید یکی از شاگردان ، معلوم است که وجود این شخص برای او خیلی عزیز بوده ... آنوقت یك دیگری بسیگارش زد و با صمیمیت و علاقه پرسید :

- این شاگرد را چه کسی کتك زد و مجروح کرد ؟

- رودوی یادت هست وقتی من در سالن با تو صحبت میکردم یك پسرهٔ دیلاق مو قرمز آمد و مرا برد ؟ او اینکار را کرد .

رودوی دندانهایش را بهم فشرد و با غضب گفت :

- عجب ! او ؟ شنیدی بما چه گفت ؟ گفت احمقها ... خواستم برای این بی ادبی با مشت دندانهایش را خورد کنم ، اما توی سالن وجلوی مهمانها این کار عاقلانه نبود .

لیدا با هیجان غیرمترقبه‌ای دست رودوی را گرفت و فشار داد و خیلی آهسته گفت :

- رودوی ! آیا ممکن است انتقام مرا از این ماجراجو بگیری ؟ ممکن است ؟ بگو ...

رودی حس کرد که انگشتان لیدا میلرزد ، چشمان او مثل دو مشعل سوزان در تاریکی میدرخشید ، رودی گفت :

- چه خبره لیدا ، چرا میلرزی ؟

- رودوی ، درد مرا بفهم ؛ این برای انسان قابل تحمل نیست که ببیند آدم بیگناهی را مجروح کنند ، شکنجه بدهند و بزندان بیندازند و او از این رفتار ظالمانه و ضد انسانی رنج ببرد ، و آنوقت ماجراجوئی که این حادثهٔ شرم آور را بوجود آورده و لیاقت پاك کردن کفشهای آن جوان بدبخت را هم ندارد پس از ارتکاب بچنین جنایتی جلوی چشم همه با کمال آزادی راه برود و قهقهه بزند ... چنین بیرحمی و جنایتی نباید بدون انتقام بماند ، نباید بی انتقام بماند ! می فهمی ؟ لیدا که از شدت هیجان میلرزید این آخرین کلمات خود را بزحمت ادا کرد و پس از لحظه‌ای سکوت بصحبت خود ادامه داد و گفت :

- رودوی ، شاید تقاضای من بنظر تو عجیب بیاید ، اما بدان اگر تو این جوانرا مجازات نکنی وحقش را ندهی من خودم اینکار را خواهم کرد .... من خودم نقشه‌ای برای او کشیده‌ام .

رودوی با مهربانی جواب داد :

- نه ، اتفاقاً تقاضای تو بهیچوجه عجیب نیست ، اما این کار تو نیست ، تو یکدختر ساده و بیگناه بیشتر نیستی ، اینکارها مهارت و توانائی و قدرت لازم دارد .

در اینجا رودوی مشت خودش را گره کرد و جلوی چشمان لیدا گرفت و گفت :

- این مشت مرا می بینی ؟ من چانه‌های زیادی را با این مشت درهم شکسته‌ام.

مشت او در تاریکی بنظر لیدا بزرگ وسهمگین آمد ودرحالیکه تنش یخ کرده بود وبشدت میلرزید گفت :

- پس رودوی ، تو اینکار را میکنی و انتقام مرا میکشی ؟

رودوی باحرارت وهیجان جواب داد :

- بله لیدا ، قول میدهم ، قسم میخورم که کار این بوزینه را یکسره کنم .

ناگهان رودوی شانه‌های لاغرو کوچك لیدا را بادستهای خشن خود گرفت واورا جلو کشید و بسینهٔ خود چسباند ، مثل اینکه حس میکرد این دختر رازی را ازو پنهان میکند ، میخواست صورت اورا در تاریکی بهتر ببیند واین راز بفهمد ، آنوقت باتعجب وتردید گفت :

- گوش کن لیدا ! می بینم که در بارهٔ تو هم اشتباه کرده‌ام ، گویا تو هم دختر سر براه وبیگناهی نیستی ... تو هم مسموم بنظر میرسی ...

لیدا جوابی نداد ، بآرامی روی نوك پنجه‌هایش بلندشد ولبهایش را بگونه‌های زبر رودوی چسباند و باصدای بسیار آهسته‌ای گفت :

- رودوی ، بخاطر همان شاگرد کلاس خودمانست که این خواهش را از تو میکنم .

رودوی صورت خودرا عقب کشید و گفت :

- بسیار خوب لیدا ، پاداش مرا قبل ازموقع مده ، اما بگو ببینم چرا همکلاس تو خودش جواب این پسر را نداد ودندانهای اوراخورد نکرد ؟

لیدا بالحن تحقیر آمیزی گفت :

- خودت بهتر میدانی که این شاگردهای مدرسه چقدر ترسو و بیچاره وعاجزند .

لیدا حس کرد بهتراست علت واقعی ترس وجبن بچه‌هارا به رودوی نگوید ، میترسید اگر رودوی بفهمد که این جوان ماجراجو پسر دوروف بوده شهامت مجازات اورا نداشته باشد . بااین جهت اورا بیخبر گذاشت وفقط حساسیت موقع را گوشزد کرد و گفت :

- ولی رودوی خواهش میکنم مواظب باش ، برای خودت دردسری درست نکنی .

- نه ، راجع بمن نگران مباش ، برای مجازات او پردهٔ تاریکی دور خودمان میکشیم ، یعنی اول یك کت روی سر او می اندازیم ، آنوقت کارش را تمام میکنیم ، خیلی ساده‌است ، تمام شب راهم وقت داریم ، الان او کجاست ؟

- هنوز مشغول رقص است .

- گویا مست هم هست ، ها ؟

- او همیشه مست است ، اما هرقدر هم مست باشد باز سرپا می ایستد .

- بسیار خوب لیدا ، من بیرون میایستم وانتظار اورا میکشم ، شاید هم بتوانم عده‌ای از بچه‌های دیگر را خبر کنم تا خدمت بهتری باو بکنیم ، حتماً آنها هم زیاد ازاینجا

دور نرفته‌اند ، همین گوشه‌و کنارها هستند ، میدانی کتک زدن یك بچه شهری بزرگترین تفریح وسرگرمی قزاقهاست !

وبعد باخوشحالی اضافه کرد ؛

ـ لیدا چطور از تو تشکر کنم که چنین تفریحی برای ما درست کردی! حالا اولا من هدفی درزندگی دارم ، مطمئن باش اعتماد تورا کاملا جلب خواهم کرد و منظورت را همانطور که میخواهی انجام خواهم داد ، بلائی بسرش بیاوریم که دیگر نتوانی اورا بشناسی.

لیدا باز تأکید کرد :

ـ رودوی ! مواظب باش! خیلی احتیاط کن! اسمت را باو مگو ، ممکن است بعد اسباب زحمتت بشود .

ـ نه ، نگران مباش ! بعد از خاتمهٔ کار او حتی اسم خودش را هم فراموش خواهد کرد چه رسد باسم من، خوب، شب بخیر لیدای من، چه دختر خوبی هستی تو ! چه شب خوشی خواهیم داشت امشب !

رودوی باخوشحالی زیاد گونهٔ لیدا را بوسید و درحالیکه دور میشد گفت :

ـ لیدا ، تو گرگی ، راستی که مسمومی !

۱۷

درست یکربع از ساعت ده شب گذشته بود که « پروخور » باعجله وارد سالن رقص شد و نزد وریا رفت ، پاکتی بدست او داد و گفت :

ـ رفیق وریا ، این پاکت همین الان از دایرهٔ رمز رسیده ، خیلی فوریست .

وریا چشمکی به شچرباکف و دوروف که پهلویش ایستاده بودند زد و بالبخند نفرت انگیزی گفت

ـ بله ، بعد از این دیکر همهٔ تلگرامها فوری خواهد بود ، خوب ، بگذار ببینیم چه خبر تازه‌ای هست ، چه کسی را باز باید بآسمان بفرستیم ؟

اما صورت کوچك منشی دوم حزب ناگهان جدی شد ، سرخی مستی از گونه‌های پف کرده‌اش پرید و به پروخور فرمان داد :

ـ فوراً اتوموبیل مرا حاضر کنید ! الان باید بایستگاه راه‌آهن بروم ، رفیق دوروف ، رفیق شچرباکف شما هم باید با من بیائید .

وبجای توضیح متن تلگرام را بدست دوروف داد . دوروف هم صورتش حالت جدی بخود گرفت . متن تلگرام چنین بود :

« خیلی محرمانه ، برفیق وریا ، در بازگشت از قفقاز درست سر ساعت ۳۰ر۱۰ در ایستگاه رستف توقف خواهم کرد ، باید شما را ببینم . ستالین »

قطار اتوموبیلها در میان خیابانهای رستف چون گردباد باسرعت سرسام آوری پیش

میرفت. وریا در اتومبیل اولی پهلوی شفر نشسته بود و لحظه بلحظه بساعتش نگاه میکرد وخطاب به شچرباکف که عقب نشسته بود میگفت:

- امیدوارم دیر نکنیم! امیدوارم دیر نکنیم!

دوروف با اتومبیل عقبی میآمد، وریا باز به شچرباکف گفت:

- مدت ملاقات خیلی کم خواهد بود. . . فقط ده دقیقه! کار زیادی نمیتوان انجام داد.

شچرباکف باخونسردی جواب داد:

- اهمیتی ندارد، تنها کاری که باید انجام بدهیم اینستکه با بلندترین صدا فریاد بزنیم؛ هورا! میدانی او از این کار خیلی خوشش میآید.

اتومبیلها از خیابان «انگلس» گذشتند و باصدای زیاد دور میدان چرخیدند و جلو در ورودی ایستگاه توقف کردند. تمام ایستگاه با افسران و سربازان مسلح «ان. کا. و. د» محاصره شده بود، هیچکس اجازهٔ دخول یا خروج نداشت. فرمانده ایستگاه که مرد چاقی از اهل اوکرائین بود باقیافه‌ای گرفته و ناراحت به وریا نزدیك شد و در گوش او باصدای خیلی آهسته‌ای گفت:

- ترن روی خط سوم توقف خواهد کرد، میتوانم کاری برای شما انجام دهم؟

وریا باصدای خشکی گفت:

- برویم سر خط.

تمام خطوط باسربازان و افسران مسلح احاطه شده بود، فانوسها همه جا چشمك میزدند، سرنیزه‌های نازك تیز زیر نور قرمز رنگ این فانوسها میدرخشید. تمام بالکنها و پنجره‌ها از وجود مردم پاك شده بود، ترنهای بازرسی و محافظت همه در حال آماده باش بفاصلهٔ دورتری ایستاده بودند.

وریا با تعجب از دوروف که در کنارش میرفت پرسید:

- چطور تو وقت کردی در مدت باین کمی اینهمه افسر و سرباز باینجا بفرستی؟

- اینها افسران و سربازان من نیستند، بلکه افراد ارتش مسکو از هنگ مخصوص گارد شخصی ستالین هستند. یك قسمت از این هنگ معمولا همیشه جلوتر از ستالین حرکت میکند و احتیاطهای لازم را بکار می بندد، مسافرت ستالین هرگز بواحدهای محلی اطلاع داده نمیشود.

ناگهان از میان تاریکی مرد کوتاه قد چهارشانه‌ای بالباس افسری و پالتوی بلند چرمی و کمر فلزی که بآن هفت تیر بزرگی آویزان بود بگروه وریا نزدیك شد و بدون رعایت مراسم فانوسی را که در دست داشت جلوی صورت وریا گرفت وخودش طوری ایستاد که صورتش در تاریکی واقع شد، آنوقت باصدای خشنی پرسید:

- تو وریا هستی؟

وریا که بچنین رفتارهای بی ادبانه‌ای عادت نداشت باغضب فریاد زد:

- بله، و تو کی هستی؟

ناشناس باهمان صدا جواب داد:

ـ من «شتو کوف (۱)» فرمانده بریگاد مخصوص هستم .

بعد فانوس را جلوی صورت خود گرفت ، صورتش پهن بود و گونه‌هائی برآمده واستخوانی وقیافهٔ بسیار عبوس و زننده‌ای داشت ، وقتی صورتش را کاملا بهمه نشان داد گفت :

ـ تودرواگن مخصوص به تنهائی پذیرفته خواهی شد ، تنها !

و بلافاصله بطرف همراهان وریا برگشت وخیلی مختصر و آمرانه اضافه کرد :

ـ بهتراست دیگران سرخط را ترك کنند ، اگر میل دارید میتوانید درسالن ایستگاه توقف کنید .

وریا برای اطلاع شتوکوف گفت :

ـ این رفیق دوروف رئیس «ان . کا . و . د» منطقهٔ رستف واینهم رفیق شچرباکف است که ازمسکو آمده ....

اما «شتوکوف» بدون اینکه حتی یکبارهم پلك چشمانش را بهم بزند باهمان صدا ولحن خشك و زننده گفت :

ـ فرمان داده شده که اطراف خط ازخارجیها پاك شود .

وباین ترتیب فوراً «خارجیها» یعنی دوروف ، شچرباکف ، یودین وگروه دیگری از برجستگان حزب در رستف سرخط را ترك کردند وبداخل ایستگاه رفتند . وریا وشتوکوف تنها ماندند . بزودی صدای نزدیك شدن قطاری بگوش رسید . وریا با بیتابی حرکتی بجلو کرد اما شتوکوف دست خودرا روی سینهٔ او گذاشت وگفت :

ـ این قطاراول است ... صبر کن تاقطاردوم بیاید .

ترن اول با نورافکن بسیارقوی که بالای آن بود برای یك لحظه همه‌را کور کرد و بسرعت گذشت .

وریا بایك نظر جلوی درو پنجرهٔ واگنهای این قطار تعداد بیشماری افسران و سربازان مسلح دید که همه آماده بحمله ایستاده بودند . در صورت بریده شدن خط ویا ایجاد انفجار این ترن قبلا از بین میرفت تاقطارشخصی ستالین سالم بماند .

وقتی ترن اولی بکلی ازنظر پنهان شد ، آنوقت نورافکن ترن دوم ازدوردرمیان تاریکی شب درخشید ، اما این قطار هرچه جلوترمیآمد سرعتش کمترمیشدتاآنکه بالاخره ایستاد . پنجره‌های تمام پنج واگن باپرده پوشانده شده بود ، بلافاصله افسران وسربازان گارد مسلح باحرکات سریعی بشانه بشانه ایستادند و دور تا دور هر پنج واگن را محاصره کردند .

شتوکوف گفت :

ـ حالا برویم .

بعداز عبوراز صفوف گارد مسلح ، فرمانده قطار باآنها روبروشد ، به شتوکوف

۱ـ Shtokov

سلام نظامی داد و گفت :

ـ درواگن سوم ... رفیق سر گرد !

شتو کوف و وریا از پله‌های واگن بالا رفتند و وارد اطاق کوچکی شدند که مثل روز روشن بود ، دیوارهای این اطاق با چوب بلوط روشنی روکشی شده بود . تمام وسائل و اثاثیهٔ واگن مزبور که از برنز و نیکل ساخته شده بود مثل طلا میدرخشید و در زیر نور خیره کنندهٔ چراغ چشم را میزد . زیر پا باریکه‌ای افتاده بود که بدر آنطرف واگن منتهی میشد، این در را با چرم کلفت سرخ رنگی پوشانیده بودند ، روی آن با ابریشم زرد علامت ضربدری رسم شده بود .

درست کنار این در و پشت یك میز کوچك افسر مسنی ایستاده بود . او صورت وحشتناك و بیحرکتی داشت ، درست مثل اینکه صورت او را از چوب ساخته‌اند . بمحض دیدن شتو کوف از جا برخاست و سلام داد و بلافاصله پشت در سرخ رنگ گم شد .

وریا میخواست او را تعقیب کند ولی شتو کوف اشاره‌ای کرد و او را متوقف ساخت و با صدای خشکی گفت :

ـ رفیق وریا ، اگر سلاحی همراه دارید خواهش میکنم فوراً آنرا بمن تحویل بدهید.

وریا فوراً یك هفت تیر براونینگ خیلی کوچك از جیب شلوارش در آورد و به شتو کوف داد . اما ناگهان صورتش از خجالت قرمز شد ، چون تازه حالا فهمید که چرا در تمام مدت شتو کوف با سوء ظن شدید باو نزدیك میشد و مثل پسری که بخواهد با دختری لاس بزند مرتب با ناراحتی دور و برش میچرخید و چپ و راست میرفت . وریا با خود گفت :

ـ چه سگهای تربیت شده‌ای بمحافظت ستالین گماشته‌اند !

لحظه‌ای بعد آن افسر از پشت در بیرون آمد و با ادب و نزاکت در قرمز رنگ را باز کرد و گفت :

ـ رفیق ستالین میگوید داخل شوید.

درحالیکه وریا وارد واگن ستالین میشد ، آن افسر با دست تعارف کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست ، اما این لبخند روی صورت مات و بیحرکتش یخ زد .

بعد از عبور از اطاق روشن اولی ، واگن ستالین بنظر وریا تاریکتر آمد. وسط سالن بزرگ میز درازی از چوب زرد با نقش و نگار و گل و بته قرار داشت چراغی که حباب آبی تیره‌ای داشت از سقف تا نزدیك میز آویزان بود ، نور این چراغ فقط محوطهٔ زیر آنرا روشن میکرد و تمام قسمتهای دیگر اطاق تاریك بود . وریا از دیدن صندلیهائی که دور این میز چیده بودند و وسائل کامل تحریری که از یکنوع مرمر مخصوص و ظریف کوههای اورال ساخته شده بود و در وسط میز قرار داشت و مدادهای تراشیده و نوك تیزی که توی یك استکان فلزی کوچك دیده میشد فوراً فهمید که اینجا واگن کنفرانسهای خصوصی ستالین است.

اما ستالین را اول نتوانست ببیند ، نخستین کسیکه مقابل خود دید «وروشیلوف»

بود که اونیفورم سبز نظامی بتن داشت ودرست مقابل نور چراغ نشسته بود. صورت گرد او بادماغ نوك تیز وسر بالاوسبیل قرمز کوتاهی که بالای لبش دیده میشد کاملا برافروخته وسرخ بود ونشان میداد که اعتیادزیادی بمشروب دارد. وروشیلوف راست وخبردار نشسته بود، دست چپرا بعادت نظامی روی ران خود گذاشته بود وباچشمان قهوه‌ای رنگش مستقیماً بجانب وریا مینگریست. این کمیسر عالی جنگ یعنی «کله‌منتی وروشیلوف(۱)» باوجود آنکه مردزیاد برجسته وباشخصیتی نبود، مثل یك سگ درنده نسبت به‌ستالین وفادار بود وبهمین جهت مورداعتمادواطمینان شخص اوقرارداشت. معروف بود که وروشیلوف بایکی از محارم دیگر ستالین وعضو مقدم پولیت بورو یعنی رفیق کالینین بکرات زدوخوردومجادله کرده است. میگفتند درطی یکی ازاین زدوخوردها وروشیلوف درتمام محوطهٔ کاخ کرملین با هفت‌تیر آماده بشلیك دنبال کالینین دویده و بالاخره کالینین بنا بدستور ستالین زیر میزی پنهان‌شده بود. البته‌این نوع شایعات که برای سران شوروی نظایر فراوان داشت زیادمورد تأییدقرار نمیگرفت وقابل اعتمادنبود، اما موضوع وروشیلوف عصبانی و خشمناك که باهفت تیر آماده بشلیك‌دنبال دشمنش بدود خیلی باظاهر ملتهب و ناراحت‌او وفق میداد.

عاقبت ستالین بطور غیرمترقبه‌ازیك گوشهٔ تاریك‌واگن پیداشد. آهسته بطرف وریا آمد وبااودست‌داد، دستش خشك وزبروداغ بود، ستالین مرد کوتاه‌قدی بود امااز وریا خیلی بلندتر بنظرمیرسید، ظاهراً ازاین‌موضوع خیلی‌خوشش آمد، بادست راستش روی شانهٔ وریازد، امادر تعارف باو برای نشستن زیاد عجله نکرد.

لحظه‌ای بعد نگاه تندی بصورت‌وریا که نیم آن زیرعینك پنس قرار گرفته بود انداخت و گفت:

ـ ازدیدن‌تو خیلی‌خوشحالم «لوزو». درست‌یکسال‌ازملاقات‌قبلی‌مامیگذرد.

دراینجاستالین بادست اشاره‌ای بطرف وروشیلوف کرد و گفت:

ـ کله‌منت‌هنوز مزهٔ «شری براندی» راکه تودر «جلندژیك(۲)» باوداد‌ی‌ازیاد نبرده، بقدری‌ازاین‌مشروب خوشش آمده بود که همیشه‌میگفت مثل‌اینکه وریا دینامیت توی‌آن‌کار گذاشته‌است.

وروشیلوف دهانش‌راباز کرد وقیافهٔ خندانی‌بخودگرفت و غرشی کرد و بعد زدبخنده، بنظروریا این‌حرف ستالین چندان‌خنده‌ای نداشت و وروشیلوف در خندیدن افراط کرد.

ستالین‌صبر کرد تاوریا باوروشیلوف دست‌داد، آنوقت‌اورا نشاند وخودش هم پهلویش نشست. وریا در صورت رفیق ستالین باآن پلکهای پف کرده وچین و چروك فراوان احساس لبخندی میکرد اما کاملا اطمینان نداشت، چون در پشت آن

۱- Clementy Voroshilov   ۲- Gelendzhik

سبیل کلفت و سیاه هرحالتی ممکن بود پنهان شود . در هرحال پذیرائی گرم ودوستانهٔ ستالین خیلی وریا را آرام و راحت کرد و بانگرانی منتظر لحظه‌ای بود که صحبت اصلی آغاز شود .

اما ستالین عجله نداشت، پیپ خود را از کشوی میز درآورد و پر کرد و گوشهٔ لبش گذاشت. ورو شیلوف بنا بر رسم همیشگی خم شد و برای ارباب خود فندك زد؛ ستالین پیپ را روشن کرد و با چشمان زیتونی خود نگاه طولانی و کنجکاوی بصورت این دو غلام و برده‌ای که روبرویش نشسته بودند انداخت . نگاه عمیق او دورتر از نقاطی را که آنها میل داشتند میدید ، گوئی تمام اسرار و رازهای قلبشان را میخواند . وریا در زیر این نگاه احساس ضعف و ناتوانی کرد و سعی داشت از آن فرار کند. ولی در عین حال هم فرصتی بدست آورد تا در جزئیات صورت دیکتاتور بزرگ تحقیق و تأمل نماید .

نور کم رنگ چراغ نشان زخمهای آبله را بخوبی روی صورت ستالین نشان میداد ، سایه‌های تند چین و چروك و خطوط عمیق و پوست ناهموار و تیره‌ای که گوئی با تگرگ سوراخ سوراخ شده بود ،صورت او را مثل مجسمهٔ سنگی کج و معوجی مهیب و ترسناك جلوه گر میساخت. با اینهمه موهای سیاه سرش را که نیمه خاکستری شده بود و سبیلهای پرپشت وحتی ابروهایش را هم روغن زده و بادقت بسیار شانه کرده بود ، بوی عطر شدید او وریا را گیج میکرد ، وقتی ستالین پیپ خود را روشن کرد این عطر با بوی خوش توتون مخلوط شد.

دیکتاتور بزرگ لباس تابستانی بتن داشت ، این لباس عبارت بود از یك پیراهن وشلوار سفید نظامی بسیار ساده که از بهترین پارچه دوخته شده بود ، چکمه‌های مشکی او را که تازه واکس زده بودند برق میزد .

وریا با یك نگاه مشاهده کرد که پیراهن ستالین چقدر برای اندام کوچك و قد کوتاه او گشاد و بیقواره است، این پیراهن فقط روی شکم برآمدهٔ او تنگ و چسبان بود، دیکتاتور دست چپش را بدون حرکت روی نیمدایرهٔ شکمش گذاشته بود ، همین دست نیمه فالج ستالین را در جنگ جهانی اول از شرکت در جنگ و گلوله‌های سربازان آلمانی نجات داده بود . آستینهای بلند پیراهن گشادش تا روی انگشتان او را پوشانیده بود ، وریا این حالت را تقریباً در تمام لباسهای ستالین بیاد داشت و خوب می فهمید که او میخواهد با این وسواس عجیب تمایلات آریستوکراسی و اشراف منشی خود را کاملا راضی کند، گوئی میخواست بدینوسیله بگوید که دستهای من هرگز برای کارهای خشن و سنگین بکار نرفته و با چیزی جز قلم آشنائی نداشته .

ستالین باراحتی روی صندلی جابجا شد ، یك پای خود را روی پای دیگر انداخت ، چکمهٔ پای راستش درست زیر نور چراغ قرار گرفت ، وریا از نازکی غیر عادی تخت چکمهٔ رهبر کبیر تعجب کرد و با خود گفت : « با این چکمه‌ها جز در روی فرش نمیتوان راه رفت . . »

ستالین عاقبت بدون مقدمه و مثل کسی که دنبالهٔ یك صحبت طولانی را ادامه میدهد شروع بحرف زدن کرد و گفت :

ـ همانطور که پیشنهاد کرده بودی لارین را بوسیلهٔ تلگرام بمسکو احضار کردم ، خوب ... اما حالا بما خبر رسیده که لارین خودکشی کرده ، البته... این خیلی حادثهٔ بدی بود .

ستالین خیلی آرام صحبت میکرد، وریا گوشهایش را تیز کرده بود تا تمام کلمات او را کاملا بخاطر بسپارد، در صدای ستالین موج خشمی احساس میشد. وریا هم مثل ستالین اهل گرجستان بود، ستالین بدون رعایت احترام ورشیلوف با وریا بزبان روسی صحبت میکرد، لحظه‌ای بعد بحرفهای خود چنین ادامه داد :

ـ چرا از لارین مواظبت نکردی؟ چرا گذاشتی خودش را بکشد؟ لارین حلقهٔ بسیار مهم و مستحکمی از زنجیر بی پایان خیانت بود، رفیق ویشینسکی درست یك هفته قبل بمن گزارش داده بود که خوب است لارین را بعنوان نمایندهٔ وفادار همکاران دسیسه باز « تروتسکی (۱) » در منطقهٔ رستف بدادگاه جلب کنیم! و حالا چه باید کرد؟ آیا بجای او باید تراتحویل ویشینسکی بدهیم؟

این جملهٔ آخر را ستالین با لحن نیمه شوخی بیان کرد ، اما با این همه پشت وریا سخت لرزید و خیس عرق شد، روی صندلی خشکش زد، با هر کلمه‌ای که از دهان ارباب بزرگ خود میشنید خون بیشتر از صورتش دور میشد و رنگش میپرید.

آنوقت با خود فکر کرد:

ـ چطور اینمرد میتواند با این صراحت دروغ بگوید؟ کدام مرکز دسیسه بازی و کدام توطئه؟ لارین کجا دسیسه باز و توطئه‌چی بود ؟ او وفادارترین سگ تو بود!

اما ناگهان از فکر این حرفها هم وحشت کرد و باصدای بلند خود درست سخنانی خلاف این افکار گفت، اظهار داشت :

ـ من قلباً از این حادثه‌ایکه پیش آمده متاسفم «ژوزف ویساریونویچ» (۲) و از شما تقاضا میکنم مرا مورد عفو قرار بدهید، من برفیق دوروف دستورات اکید داده بودم که قدم بقدم مواظب لارین و حرکاتش باشد، اما با اینهمه لارین در آخرین لحظه مثل سایه‌ای از چنگ ما گریخت و گم شد.

در اینجا ورشیلوف وارد صحبت شد و درحالیکه با تحقیر و اهانت به وریای کوچولو نگاه میکرد گفت:

ـ اگر کارها مرتب بود و مراعات همه‌چیز میشد باید فوراً او را خلع سلاح میکردید وحتی بهتر بود در یك اطاق تنها محبوسش میساختید تا وقت مجازاتش برسد .

کمیسر جنگ خیلی سنگین و متین صحبت میکرد اما حالش بد بود ، لحظات رامیشمرد تا زودتر بتواند بواگن غذاخوری برود و یکی دو گیلاس بنوشد .

ستالین حرف ورشیلوف را تائید کرد و گفت:

Joseph Vissarionovich ـ ۲　　　Trotsky ـ ۱

کلمنتی راست میگوید منهم باید خیلی صریح بگویم که راستی انتظار چنین تسامح وغفلتی را از جانب تو نداشتم. لوزو! من همیشه تو را یك شیطان واقعی میدانستم ولی حالا معلوم میشود که مرد احمقی مثل لارین توانسته ترا سر انگشت خود بگیرد و بچرخاند. همانطور که در قصهٔ قدیمی جن و پری «بالدا» آدمها گول میخورند ...؟

در اینجا لبخند عجیبی در صورت ستالین ظاهر شد، وروشیلوف هم از شنیدن این حرف بخنده در آمد ولی با احتیاط وخودداری فقط فراوان خندهٔ کوتاهی کرد.

وریا با رنگ پریده و دستهای لرزان از روی صندلی بلند شد و با صدای التماس آمیز و پرهیجان و بسیار مصممی گفت:

ـ ژوزف ویساریونوویچ! قول میدهم این آخرین اشتباه من باشد، پس از این دیگر هیچ احمقی نخواهد توانست مرا فریب بدهد.

ستالین لبخندی زد و دست او را گرفت و روی صندلی نشاند و با مهربانی گفت:

ـ احتیاجی نیست که اینهمه تحریك بشوی لوزو، بنشین، من ترا برای صحبت در بارهٔ لارین احضار نکردم، بلکه فقط میخواستم ترا از نزدیك خوب ببینم دوست من، مرگ لارین چندان مهم نیست، او مرد بیچاره و قابل ترحمی بود و البته خوب توانست از چنگ ما فرار کند ... اما غصه نخور امثال او زیادند. دیگران می آیند و جایش را میگیرند.

وقتی آخرین کلمات این جمله از دهان ستالین خارج میشد وروشیلوف مثل اسبی که توی آخور مشغول خوردن جو باشد غرشی کرد و خرناس کشید.

وریا ناگهان از این دو نفر ترسید، بخصوص از ستالین خیلی وحشت کرد و با خود گفت:

ـ ببین مردم در نظر او چقدر خوار و بیمقدارند، جان انسانرا چه ارزان میفروشد!

ستالین پس از لحظه‌ای سکوت پك محکمی به پیپ خود زد و با نگاه پدرانه‌ای بصورت وریا خیره شد و گفت:

ـ لابد میدانی که «رومن روئن» برای بازدید شهر شما میآید، من با او مدتی مذاکره کردم راستی شخصیت برجسته و جالب توجهی است. او میگفت هدفم از این مسافرت اینستکه میخواهم ترتیب مبادلات فرهنگی و اعزام متقابل دانشجویان را بروسیه بدهم، بعقیدهٔ او برقراری چنین مبادله‌ای تمام سوء تفاهمات و اختلافات کشور ما را با دنیای کاپیتالیست غرب مثل عصای سحر آمیز از بین خواهد برد، من او را مرد دمدمی و احساساتی شناختم اما با وجود این با نظریاتش کاملا موافقت کردم، این آرزوی او را مورد تحسین و تمجید قرار دادم و مطمئنش ساختم که از طرف ما کوچکترین مخالفت یاستی بعمل نخواهد آمد و اظهار داشتم که ما و مردم ما همیشه حاضر و آماده‌ایم که از آنها یاد بگیریم و در عین حال با آنها هم بیاموزیم..

وروشیلوف با تعجب گفت:

ـ شما این مطلب را باو گفتید؟ چرا گفتید؟ بعقیدهٔ من کار خیلی خطرناکی کرده‌اید!

چشمان ستالین از چنین سؤال احمقانه‌ای پیچ خورد و بمغزش افتاد و گفت:

ـ کلمنتی، قولها را انسان بنا بر موقعیتهای خاصی میدهد، وقتی آن شرایط از بین رفت قول انسان هم دیگر ارزش و اعتباری ندارد.

ستالین در اینجا بطرف وریا برگشت و ادامه داد:

ـ شك نیست رومن روئن راجع بهیچ موضوعی نمیتوانست فکر کند که باندازهٔ تبادل دانشجویان و روابط فرهنگی فریبنده و جالب توجه باشد، چون او هم مثل تمام غربیها یك روشنفکر منحط و گندیده است. او خیال میکند که ما از خدا برگشته‌ها بشر و شخصیت فردی او را هم فراموش کرده‌ایم و از سرنوشت او چشم پوشیده‌ایم!

در اینجا ستالین پیپ را از دهانش در آورد و با صورتش ژست و حرکات رومن روئن را تقلید کرد و حرفهای او را برای وریا اینطور شرح داد:

«مسیو ستالین! آیا فکر نمیکنید که در جریان این رفورم بزرگ اجتماعی که باین خوبی بدست شما در کشور شوروی پی ریزی شده، شما یك مسئلهٔ مهم و اساسی را فراموش کرده‌اید و آن شخصیت فردی انسان است؟»

البته من تا آنجا که میتوانستم او را در این باره روشن کردم و توضیحات کافی برایش دادم اما ضمناً تصمیم گرفتم فوراً نزد گورین راهنمائیش کنم، میخائیل روح او را آرام خواهد کرد، چون در مسئلهٔ «شخصیت انسان» گورین بزرگترین محقق و دانشمند ماست.

ستالین در اینجا بصورت وروشیلوف که قیافهٔ مخالف و تحقیر آمیزی نسبت به گورین گرفته بود نگاهی کرد و ادامه داد:

ـ یالااقل او بزرگترین دانشمندیست که تاکنون ما داشته‌ایم.

و آنوقت خطاب به وریا گفت:

ـ گمان میکنم رومن روئن در منزل گورین اقامت خواهد کرد.

ـ نه رفیق ستالین، از او در یکی از ویلاهای تابستانی دولتی پذیرائی خواهد شد.

ستالین پرسید:

ـ برای چه؟

وریا جواب داد:

ـ چون گورین اختلافی با پسرش پاول پیدا کرد و از این موضوع سخت متوحش شد و ترسید مبادا گزارشی در این باره داده شود، در هر حال صلاح در آن دید که نویسندهٔ فرانسوی را در محل دیگری منزل بدهند، گورین ظاهراً احتراز دارد از اینکه آن پسر دیوانهٔ خود را به بیگانه‌ها نشان بدهد.

ستالین چشمانش را بلند کرد و مدتی با نگاه عمیق خود بصورت وریا خیره شد و در حالیکه بفکر عمیقی فرو رفته بود گفت:

- برعکس این پسر دیوانه نیست ، بلکه خیلی هم باهوش و زیرك است !

وریا این عادت ستالین را خوب میشناخت که همیشه سعی داشت خود را غرق در تفکرات عمیق و دور و درازی نشان بدهد و جملات کوتاه و فیلسوفانه بگوید تا طرف مقابل او را یك متفکر و فیلسوف بزرگ تصور کند، این بزرگترین هدف ستالین در معاشرت با اشخاص بود والبته گاهی در رسیدن بمقصود خود موفق میشد و گاهی هم موفق نمیشد. اما وریا با چاپلوسی فراوان گفتهٔ او را تأیید کرد و درحالیکه صورت میمون مانندش پر از علائم اطاعت و بندگی شده بود گفت :

- چه جملهٔ بزرگی گفتید ، عالی بود !

ستالین آهی کشید ، صورتش ناگهان تغییر کرد وحالت نامطبوع و درنده‌ای بخود گرفت و گفت :

- من میترسم بالاخره این پاول با پدرش دشمنی و خصومتی پیدا کند !

باوجودیکه این جملهٔ ستالین، هم مثل تمام حرفهای دیگرش متبذل و بی‌معنی بود وریا درست مثل اینکه یك اشارهٔ علمی شنیده است همانطور که ارباب انتظار داشت در مقابل نگاه کنجکاو او تمام بدنش را بطرف پائین خم کرد ، اینطور نشان داد که کاملا مقصود ستالین را از این اشارهٔ آموزنده و بزرگ درك کرده‌است ، در آنلحظه گوئی ژست چاپلوسانه و هیجان تصنعی او ، با آن گردن دراز وچشمان دقیق و کنجکاو همه باهم فریاد میزدند ومیگفتند .

- ای ارباب و پیشوای عزیز ، من اینجا هستم ، همه‌چیز را می‌فهمم ، این شیطان کوچك و بندهٔ زرخرید تو دیگر هرگز اشتباه نخواهد کرد ، هرگز !

ستالین ابروهایش را گره زد ، دود غلیظی از دهانش بیرون داد ، صورت او پشت پردهٔ دود مخفی شد ، لحظه‌ای فکر کرد و بعد بالحن ملایمی گفت :

- بله ، خیلی از پدرها از لحاظ فرزند بدبختند. مثلا شنیده‌ام این توله سگ دوروف هم باحرکات خود خیلی اسباب زحمت برای شماها درست میکنند .

وبعد بااستهزاء وتحقیر اضافه کرد :

- خودمن هم یك چنین بلائی را دارم ، یاشا مثل دیوانه‌هاست، کله ندارد ، اگر روزیرا میدیدم که او عروسی کرده ...

وروشیلوف بالحن اطمینان‌بخشی گفت :

- اتفاقاً این وضع برای جوانها لازمست ، پسر توهم بالاخره حرارت و آتشش فرومی نشیند و آنوقت کارش سروسامانی میگیرد، من همیشه به این نوع بچه‌ها بیشتر امیدوارم تا آنها که ساکت وسر بزیر ومحجوبند .

ستالین لحظه‌ای مکث کرد ومثل اینکه باافکار خودش جواب میداد گفت :

- چه مرد ساده وعجیبی است گورین ! درچنین موقعیت حساسی خودش را با چه

چیزهای کوچك و بی اهمیتی مشغول میکند ؟ مثلا با آن زن .... مادر آندره ...

وریا فوراً با چشمان ریز و نافذش بصورت ستالین خیره شد و با خود گفت :

ـ عجب ! ستالین هم از این ماجرا خبر دارد ! باین زودی همه چیز را باو گفته اند!

وخیلی ناراحت شد از اینکه چرا اول خودش این موضوع را به ستالین خبر نداده ، گفت :

ـ این موضوع را باید خاتمه یافته تلقی کرد ژوزف ویساریونویچ ، من خودم دوباره گورین را مطمئن کردم و باو قوت قلب دادم، فکر میکنم ما فعلا باید گورین را راضی نگهداریم تا سر حال باشد ، بخصوص پیش از ورود نویسندهٔ فرانسوی ؛ گورین باید کاملا باوضاع خوشبین بشود، هنوز خودش نمیداند که من بهمین علت در مورد مادر آندره رضایتش را جلب کرده ام .

ستالین سرش را تکان داد و گفت :

ـ چه خوب فهمیده ای ، بسیار کار بجائی کردی که اورا مطمئن ساختی .

در اینجا وروشیلوف وارد صحبت شد و با اعتراض گفت :

ـ ولی چرا اینهمه برای او تشریفات قائل میشوید ، چرا این مرد را اینهمه بزرگ میکنید، البته او نویسندهٔ بزرگی است ، مرغ طوفان انقلاب است و از این حرفها ، اما هر چیزی هم حدی دارد ، من بنظرم میرسد که ما داریم زیاد این شخص را بزرگ میکنیم، قول میدهم بزودی سوار گردنمان خواهد شد .

ستالین شانه هایش را تکان داد ، ناگهان در چشمهای غضبناکش برق اهانت و تحقیر شدیدی درخشید و گفت :

ـ کله منت! تو از این موضوع چیزی نمی فهمی ، بددهنی و فحاشی و عصبانیت فقط بدرد موقع جنگ میخورد ، اما در اینجا صبر و خونسردی لازمست .

وروشیلوف با التهاب و ناراحتی پره های دماغش را باز کرد و گفت :

ـ ولی ما چقدر باید صبر کنیم ؟ تا کی باید بطرف عقب برویم ؟

ستالین ناگهان خم شد و مدادی را از توی ظرف فلزی کوچك برداشت، آنرا آنقدر با انگشتان خود فشار داد تا از وسط شکست ، آنوقت گفت :

ـ در اینطور موارد عجله مکن رفیق ... میپرسی چه مدت؟ تا کی؟ جوابت اینست: هرچیزی که خم نشود می شکنند .

لحظه ای با غضب بصورت وروشیلوف نگاه کرد و بعد دو تکهٔ مداد را جلوی او روی میز انداخت و اضافه کرد :

ـ بله ، همه چیز همینطور است .

ناگهان وریا و وروشیلوف مثل اینکه فرمانی شنیده باشند بحالت راست و خبردار روی صندلی نشستند و هردو با نگاهی تحسین آمیز وحیرت زده بصورت او خیره شدند، درست مثل اینکه ستالین یك کشف بزرگ علمی کرده ویا معجزه ای انجام داده ،

ازصور تهایشان معلوم بود میخواهند بگویند :

ــ ای نابغهٔ بی نظیر ، ای نابغهٔ بزرگ ، جز تو ممکن نبود کسی باین راز بزرگ پی ببرد که ؛ «اگر چیزی خم نشد می شکنند !»

ستالین این حالت پرستش آمیز وغلامانهٔ آنها را باور کرد واینرا دلیل مسلم عظمت ونبوغ خود شمرد والبته اگر وروشیلوف ووریا حالتی غیر ازاین بخود میگرفتند مایهٔ تعجب وغضب او میشد . در ژست او ، در حالت سرد نگاه و طرز بیان ملایم و احتیاط آمیزش کوچکترین سایهٔ خشونت یا شوخی و تمسخر وجود نداشت بلکه کاملا جدی وطبیعی حرف میزد ، در آنلحظه بیش ازهرموقع دیگر وبیش از تمام مدت مکالمه با وریا ذات وسیرت خونخوار وسرسخت وبیرحم ستالین درحالت صورت او هویداشد .

عاقبت وریا که سخت بهیجان آمده بود فریاد کشید :

ــ یك درس تکان دهنده ! من این درس را برای تمام مدت عمرم بیاد خواهم داشت !

ستالین حرف اورا تأیید کرد و گفت :

ــ اگر این درس را بیاد داشته باشی همیشه موفق خواهی بود ، اگر مردم دیگر هم این حقیقت را فراموش نمیکردند و آنرا بکار می بستند ، زندگانیشان سراسر مملو از آرامش ، خوشبختی ، لذت وکامیابی بود وبالاتر ازهمه امنیت و فراغت خاطر داشتند .

با تمام اینها من تصور نمیکنم لازم باشد که گورین را درهم بشکنند و نابود کنند چون او باندازه‌ای مغز وشعور دارد که خم شود وازشکسته شدن نجات یابد ، راستی پروفسور نویکف چه میکند ؟ آیا در راه وظیفه‌ای که بعهدهٔ او گذاشته بودیم موفقیتی بدست آورده؟ نویکف خوب مردیست ، خیلی جوان خوبیست ، اومثل روشنفکران قدیمی وسالخورده یك موجود ایده آلی وخیالپرست نیست بلکه مردی واقع بین وقابل اعتماد است .

وریا که خوب ازمیزان نفرت ستالین نسبت بروشنفکران قدیمی مطلع بود باللبخند موافقی گفتهٔ ارباب را تأیید کرد و با بیان رسائی گفت :

ــ بله ، نویکف مرد خوشبخت و موفقی است ، تمام کارهایش هم با موفقیت پیشرفت میکند ، ما تصمیم داریم اورا دراینجا بریاست دانشگاه رستف انتخاب کنیم ، او مرد بسیار زرنگ وتیزهوشی است ومن هیچ شکی درلیاقت وشایستگی او ندارم .

ستالین دراینجا حرف وریارا تصحیح کرد و گفت :

ــ اما تنها موضوع مغز انسان نیست ، اگر عقیدهٔ انسان ضعیف باشد مغز بدرد نمیخورد ، مغز یکنفر باوجود عقیدهٔ سست بهیچوجه کاری نمیتواند انجام دهد و بهمین دلیل هم هست که نویکف اینقدر خوب وتیزهوش و مفیداست، چون او عقاید محکمی دارد و یك شخصیت قوی سیاسی است و درعین حال درست فکر میکند . من میدانم که بسیاری از مورخین اورا قبول ندارند ومیان خود راهش نمیدهند، بدلیل آنکه نویکف قید و بند وفاداری بحقیقت تاریخ راشکسته ومیگوید تاریخ را بایدمطابق زمان و منافع هر نسل

تحریف و تصحیح بکنیم . ولی از نظر من این مرد نابغه است و بهترین طرز تفکر را دارد، بهتر از او هیچکس این مسئله را تشخیص نداده . حقیقت ! حقیقت ! چه حقیقتی ! این حقایق تاریخی بچه دردمردم میخورد ؟ اگر مردم عقیده و ایمان کامل داشته باشند دیگر حقایق تاریخی برای آنها چه لزومی دارد ؟ بعقیدهٔ من تمام کارشناسان وجوانان ما باید از افرادی نظیر نویکف سرمشق بگیرند.. و تو هم «لوزو» باید باو کمك فراوان بکنی، می فهمی؟ در تمام قسمتها باید باو کمك بکنی .

ـ اطاعت میشود ژوزف ویساریونویچ .

۱۹

وریا در تمام مدت مکالمه با بیصبری منتظر بود ببیند ستالین راجع بآیندهٔ او که بیش از هرچیز برایش مهم بود چه میگوید . اما ستالین گوئی عمداً راجع بهمه چیز صحبت میکرد جز همین یك موضوع . پس از صحبت در بارهٔ نویکف یکمرتبه دامنهٔ گفتگو را بتآتر کشانید و شروع بشوخی و خنده کرد . وریا هم از شوخیهای دیکتاتور بشدت میخندید و صدای قهقههٔ دروغی و تصنیعش حتی از خندهٔ وروشیلوف هم بلندتر بود ، اما باطناً مضطرب و ناراحت بود و مثل اینکه کسی از داخل دلش را چنگ میزد ، رفته رفته وحشت برش داشت که مبادا ستالین برای غفلتی که او در بارهٔ لارین کرده بفکر مجازاتش افتاده و ترفیع او را عمدا فراموش کرده باشد .

وقتی بحث در بارهٔ تآتر تمام شد ستالین بسراغ بالت رفت و با شوخی موضوع عشق وروشیلوف را بیك رقاصهٔ خوشگل بالت بمیان کشید . ظاهراً دیکتاتور خونخوار حالش خیلی خوب بود و بهیچوجه در ابراز مطالب خود عجله نداشت .

عاقبت وریا امیدش را از دست داد . بادلتنگی آن لحظات تندگذر طلائی را که درحضور ستالین بود و کمتر برای کسی پیش میآمد میشمرد ولی رهبر بزرگ هنوز هم کوچکترین اشاره‌ای بموضوع مورد علاقهٔ او نکرده بود . کم کم وریا احساس سنگینی وخفقانی در قلب خود کرد و زانوهایش لرزیدن گرفت . چنین حالتهائی خیلی بندرت باو دست میداد .

شاید ستالین متوجه التهاب او شده بود ولی هیچ بروی خود نمیآورد ، عاقبت وریا با کمال نومیدی تصمیم گرفت اشاره‌ای بکند تا شاید بتواند از ستالین در بارهٔ مطلب مورد علاقهٔ خود حرفی در بیاورد ، چون جرأت پرسش مستقیم نداشت ، باین ترتیب با صدای خیلی آهسته و تملق آمیزی گفت :

ـ ژوزف ویساریونویچ قبل از آنکه فراموش کنم اجازه میخواهم بپرسم آیا شما فرمانی برای انتخاب جانشین لارین صادر نکرده‌اید ؟

ستالین از شنیدن این سؤال فوراً فهمید که وریا میخواهد بگوید : چرا درباره‌ٔ انتقال من بمسکو که سال قبل قول داده بودی حرفی نمیزنی ؟

کاملا منظور وریارا فهمید، لبخند ملایم و معنی داری بر لبانش نقش بست و باصدای نرمی گفت :

ـ لوزو ، مااز نطق امروز تو بسیار خوشمان آمد و لذت بردیم ، موجب کمال رضایتمان شد ، پولیت بورو عقیده دارد که این موضوعی را که امروز تو مطرح کردی باید در آینده مورد بحثهای مفصل قرار گیرد و توسعه پیدا کند ... توچه فکر میکنی؟ آیا میتوانی کتابی بنویسی که مطالب اساسی آن؛ نکات نطق امروزت باشد ؟ تقریباً کتابی شامل تاریخچهٔ جنبشهای حزبی در قفقاز ، ها ؟

وریا که بهیچوجه انتظار دچار شدن بچنین دشواری‌را نداشت یکمرتبه دست و پایش راگم کرد، احساس کرد که سخت فریب خورده و در تله افتاده است، اصلا تصور چنین پیشنهادی راهم از طرف دیکتاتور نمیکرد ، فرصت یك لحظه فکر کردن و تأمل راهم نداشت ، ظاهراً ستالین میخواست معاملهٔ سخت و گرانقیمتی با او بکند و خیال نداشت این ترفیع را بابهای ارزانی باو بفروشد ، میخواست اورا از نو مورد آزمایشهای دیگری قرار دهد ، وریاهم که در هرحال حاضر بود مثل سگی در شب مهتاب عوعو کند و زوزه بکشد باهر زحمتی بود براضطراب ودست پاچگی خود مسلط شد و لحظه‌ای بعد باصدای محکم و مصممی جواب داد:

ـ هرچه ازدستم برآید ودر قدرتم باشد برای اجرا کردن منویات شما بکار خواهم برد ، دراین راه ازفدا کردن جانم هم دریغ ندارم .

ـ بسیارخوب! بمحضی که تواین کتاب را تمام کردی و گمان نمیکنم بیشتر از شش ماه تا یکسال طول بکشد ماترا بمسکو احضار خواهیم کرد . این موضوع خیلی مهم است که داستان کتاب ازشهر رستف آغاز بشود وتم اصلی آن در قفقاز اتفاق بیفتد .

ـ ازاعتماد شما نسبت بخودم یکدنیا تشکر میکنم ژوزف ویساریونویچ .

ـ بله ، فقط مواظب باش دیگر خطاهائی نظیر آنچه نسبت بکار لارین کردی از تو سر نزند .

وریا بااشتیاق تمام خم شد و گفت :

ـ قول میدهم! هرگز دیگر چنین اشتباهاتی نخواهم کرد، بشما اطمینان میدهم، قول میدهم ...

ستالین برخاست ، وروشیلوف و وریاهم فورا باحترام او بلند شدند ، ستالین دستش را بطرف وریا دراز کرد و گفت :

ـ خوب ، خداحافظ لوزو ، برای تو وقلمرو حکومتت آرزوی موفقیت دارم .

ـ متشکرم ژوزف ویساریونویچ ، سفر بخیر ، ملاقات امشب من باشما بهترین درس برای زندگانی آینده‌ام محسوب میشود .

ستالین بادست روی شانهٔ وریا زد ودرحالیکه گرفتار احساسات شده بود گفت:
ـ سعی کن شاگرد خوبی باشی لوزو ، دوست عزیز ، من بتوامیدهای فراوان بسته‌ام ... درواقع تو بایدجای لارین را بگیری ، شچرباکف جوان معاون تو خواهد بود .
ستالین سرش را بآرامی بطرف وروشیلوف برگرداند و باو چشمکی زد و پرسید:
ـ توچه فکرمیکنی کله‌منت ؟ رازخودمان را باو بگوییم یا نه ؟
وروشیلوف شانه‌هایش را تکان داد و باخنده گفت :
ـ چرا نگوئید ؟ فکر نمیکنم ابرازاین موضوع اشکالی داشته باشد .
ستالین بازبطرف وریا برگشت واین بار باصدای خشکی گفت :
ـ لوزو ، بولیت بورو تصمیم گرفته نام ترا در لیست ابتدائـی کاندیدا های خود بگذارد .

ازشنیدن این کلمات دیکتاتور بزرگ؛ ناگهان قلب وریا بامسرت شروع بطپیدن کرد ، مثل یك مجسمهٔ چوبی راست و بحالت خبردار ایستاد و پاشنه‌هایش را بسبك نظامیان بهم کوبید ، ازفرط هیجان نمیتوانست حرف بزند . خوب ، بالاخره رؤیاهای او بحقیقت پیوسته بود ، جنون جاه‌طلبی او نتیجهٔ واقعی داده بود ، لیست ابتدائی کاندیداهای پولیت بورو، لیست اسرارآمیز و بسیار محرمانه‌ای که فقط ستالین وچند نفر دستیاران بسیار نزدیکش ازآن اطلاع داشتند؛ نوشته شدن نام او دراین لیست اساسی ترین قدم بود برای عضویت دائمی درپولیت بورو، حالا دیگر میدانست که دو یا سه سال دیگر یك عضو رسمی و کامل دستگاه پولیت بورو خواهد شد .

ستالین درحالیکه بالذت ورضایت کامل بصورت خوشحال وریا مینگریست پرسید:
ـ خوب حالا راضی شدی ؟

وریا ساکت بود و گونه‌هایش قرمزشده بود ، ناگهان خم شد و زانو زد و دامن کت ستالین را در دست گرفت و بدون اینکه ازحضور وروشیلوف خجالت بکشد، آن پارچه لطیف و نازك را باحرارت بلبهایش نزدیك کرد و بوسید وچشمان کوچکش پرازاشك شد وباکمال صراحت گفت :
ـ درجهان کلمه‌ای نیست که بتوانم باآن میزان احساسات وتشکر خودمرا بشما ابرازدارم ، من غلام و بردهٔ شما هستم وغلام حلقه بگوش شما خواهم بود تا بمیرم .

ستالین که بهیچوجه ازچنین ابرازاحساسات تملق آمیز وحقشناسی ریاکارانه‌ای تعجب نکرده بود دستش را پدرانه زیربازوی وریا انداخت واورا از زمین بلند کرد وتادم در همراهش رفت .

وروشیلوف باحرارت بیسابقه‌ای باودست داد وخداحافظی کرد وضمناً ترفیع درخشانش راهم تبریك گفت .

دیگر اثری ازآن خشونت ورفتارزنندهٔ لحظات اول ملاقات که باعث وحشت

وریاشده بود در رفتار و سخنان کمیسر عالی جنگ دیده نمیشد.

وقتی وریا از واگن ستالین بیرون آمد شتوکوف بالبخند گرمی که برای او خیلی غیرمترقبه بود جلو آمد و براونینگ کوچك اورا پس داد.

هنگامیکه وریا سوار اتومبیل خود میشد صدای سوت و حرکت ترن ستالین را شنید و در حالیکه بهیولای مهیب این ترن و چراغهای آن مینگریست باخود گفت:

- بله وریا، این بهترین درس برای تو بود، توخودرا خیلی زرنگ و باهوش میدانستی، تصور میکردی باید بشیطان درس ریا و تزویر و خیانت بدهی، اما حالا؛ نگاه کن .. شیطان واقعی در درون آن ترن مشغول رفتن است ... چطور میتواند با این وقاحت دروغ بگوید؟ اینطور حیله بازی و ریاکاری کند و اینچنین بیرحمانه نقاط ضعف آدمی را ببازی بگیرد؟

وریا آه دردناکی کشید، اخم کرد و بیاد آورد که چطور در زیر نگاه سرد و بیرحم ستالین مثل خرگوش وحشت زده ای دست و پا میزد و اظهار بندگی و عبودیت میکرد آنوقت باز باخود گفت:

- عجب مرد گستاخ و بیشرمی است این وروشیلوف ... خوب، بازهم اورا خواهیم دید، بازهم باهم روبرو خواهیم شد.

راننده پرسید:

- کجا برویم رفیق وریا؟

این سؤال را چندین بار دیگر هم تکرار کرد، اما وریا که غرق در افکار دور و دراز خود بود صدای او را نشنید. این بار همانطور که برؤیاهای خودش مشغول بود گفت:

- منزل ... منزل، بمنزل بریم.

اما ناگهان از جا پرید و گفت:

- نه ... نه، برویم. خیابان «سنایا» خودم خواهم گفت کجا توقف کن.

و باز دنبالهٔ افکارش را گرفت و فکر کرد:

- چنین شبی را نمیتوان بسادگی گذراند ... غیرممکن است.

راننده که در تاریکی لبخند میزد گفت:

- آها، بسنایا بروم .. اطاعت میشود.

وریا لبخند اورا ندید، آهی کشید، عقب تر رفت و روی تشك نرم اتوموبیل لم داد، چشمانش را بست تا رؤیاهای خود را بهتر ببیند، کلمات ستالین در مغز او صدا میکرد و تکرار میشد:

- من بتو امیدهای فراوان بسته ام ....

۲۰

وقتی وریا سالن مهمانی را برای ملاقات ستالین ترک کرد تمام ترسش از این بود که مبادا رقص قبل از بازگشت او تمام شود. اما مردان و جوانان دیگر از حرارت شراب و نزدیکی با زنان، گرم و دو آتشه شده و طوفانی بپا کرده بودند، از رقصیدن و تماس داشتن با زنان و دختران لذت میبردند، هیچکس بفکر وریا نبود و با اضطراب و نگرانی او اهمیت نمیداد.

یکی از کسانیکه متوجه رفتن وریا شد اولگ دوروف بود، بمحض رفتن وریا اولگ در حالیکه از خوشحالی بخود می پیچید زیر لب گفت:

ــ حالا ما میتوانیم جهنم بپا کنیم، مجلس چقدر سرد و کسالت آور شده بود، کاش تو هم مثل لارین مرده بودی.

مرگ لارین کوچکترین ناراحتی برای او ایجاد نکرده بود، اگر تمام مردم ایالت رستف هم مغز خود را با گلوله متلاشی میکردند تا وقتی بطری ودکا وجود داشت اولگ خوشحال و خندان بود.

آنشب او دیوانه وار مینوشید، صورتش ورم کرده و پر از لکه های قرمز رنگ شده بود، کیسه های زیر دو چشمش هم بالا آمده بود. مدام همراه یک مشت دیگر از پسرهای رجالهٔ سر کردگان حزب در رستف از اینطرف سالن بآنطرف میرفت، بدن دختران جوان را چنگ میزد، زنها را قلقلک میداد، عربده میکشید و با صدای زننده ای میخندید و مردم را با حرکات هرزه تحریک میکرد و برفقایش با تکبر و نخوت میگفت:

ــ دیدید چطور وریا گورش را گم کرد و رفت؟

اولگ با رفقایش جلوی پنجره ای که ببالکن باز میشد ایستاده بودند، سیگار میکشیدند و حرفهای هرزه میزدند، از اینجا تمام سالن رقص مثل کف دست یکنفر پیدا بود، توی بالکن دستهٔ ارکستر دانشجویان رستهٔ توپخانه که نیمه مست بودند هرزه ترین آهنگها را با سر و صدای زیاد مینواختند. ساعت ده گذشته بود و این دستهٔ دوم ارکستر بود، دستهٔ اول را مرخص کرده بودند.

اولگ توی درگاه پنجره نشسته بود، انگشتانش را در جیب شلوارش بهم میمالید، همان پیراهنی را که روز قبل در دانشکده بتن داشت پوشیده بود. بجای شلوار قزاقی شلوار سواره نظام بپا داشت. فکر میکرد با این شلوار رقصیدن آسانتر است، برای جلب توجه بیشتر بچکمه هایش مهمیز بسته بود. یکی از بچه ها با تنبلی و بیحالی باو جواب داد:

ــ بله، اولگ راست میگوئی، وریا گورش را گم کرد.

دیگری گفت:

ــ پدر تو هم رفته اولگ، مهمانان مسکو هم دیگر اینجا نیستند.

سومی پرسید:

ـ راستی اینها کجا ممکن است رفته باشند ؟

یکی از بچها گفت :

ـ شاید برای مراسم دفن لارین رفته‌اند ...

اولگ صحبت اورا قطع کرد وفریادزد :

ـ تومادر بزرگ خودت راخاك کن احمق! بماچه که اینها کجا رفته‌اند؟ مهمترین مسئله اینستکه دیگر مزاحم مانیستند ، می فهمید ؟ دیگر سرخر نداریم ، آقا بالاسر اینجا نیست !

بچها همه فریاد کشیدند :

ـ بله ، بله اولگ ، راست میگوئی ، سرخر نداریم !

اولگ ناگهان بطرف جوان بلندقد رنگ پریده‌ای که پاهایش راگشاد گذاشته و نزدیك او ایستاده بود برگشت و فریادزد :

ـ هـی « خرنوف (۱) » در برابر مـن دستهایت را از جیب شلوارت درآر .

جوان بلندقد بطرف اولگ برگشت و باتحقیر گفت:

ـ پس خودت چرا دستهایت رادرجیب شلوارت گذاشته‌ای؟

ـ من میتوانم اینکار را بکنم، اما توحق نداری!

ـ ای احمق دیوانه!

اولگ درحالیکه ازدرگاه پنجره پائین پرید ودرست روبروی خرنوف ایستاد و همانطور پاهایش راگشاد گذاشت بالبهای خیس فریادزد :

ـ چه گفتی ؟ دلت کتك میخواد ؟ سیلی میل داری ؟

درست مثل دوتاخروس جنگی روبروی‌هم ایستادندو بچشمان یکدیگر خیره شدند.

بچها فریادزدند:

ـ بازچه خبره، مثل خروس‌جنگی بجان‌هم افتاده‌اید، گورتان راگم کنید بروید آنطرف ، شبمان راخراب نکنید، بگذارید بموضوعهای مهمتری مشغول باشیم.

اولگ که هنوزمثل گرگ گرسنه به‌خرنوف نگاه میکرد دوباره‌رفت سرجای اولش وتوی‌درگاه پنجره نشست، یکمرتبه‌صورتش ازخوشحالی درخشیدو باژست مخصوصی بطرف رفقایش برگشت‌و فریادزد:

ـ بچها بیائیدجلو، میخواهم چیزی بگویم.

رفقایش همه دور پنجره جمع شدند، اولگ درحالیکه سرش راباهیجان تکان میداد گفت :

ـ گوش کنید!

نسیم خنکی ازپنجره بصورت داغش‌خوردو اثرشراب را دراودوچندان کرد،

۱ـ Khrenov

نفس عمیقی کشیدو سینهٔ خودرامثل بادکنك پرازهوا کرد و آنوقت ادامه‌داد:

- آیامیل دارید رفیق کارگری رادرحال عمل ببینید؟

- مقصودت چیه؟ چه نوع عملی؟

- ای احمقهای کودن.. این خیلی ساده‌است، من بایك درس آسان بشما نشان میدهم که‌چگونه‌میتوان دختری‌راشکست‌دادو خراب کرد.

جوانی که دخترها اورا «تروست(۱)» خیکی مینامیدند اعتراض کرد و گفت:

- ماکه ازداخل مغز توخبر نداریم، مقصودت کیست؟

اولگ پرسید:

- آیالیدکارا میشناسید؟

- سیدوروف؟

- بله، اورامی شناسید؟

- البته.

خرنوف پسر فرماندار نظامی شهر باژست مخصوصی گفت:

- همان دخترجوان؟

اولگ گفت:

- بله‌وچون جوانست خیلی مورد توجه‌من قرار گرفته!

و باز بطرف رفقایش برگشت و گفت:

- حالا گوش کنید.. من اورا بآن اطاق خواهم برد، آنجا اطاق تعلیمات فرهنگ بهداشتی است، توی این اطاق تشکهای زیادی روی میزها گذاشته‌اند، شما پشت میزها پنهان شوید، نمایش دراطاق کاملا روشن بزودی آغاز خواهد شد.

یکی ازبچها بانگرانی پرسید:

- آیا آنوقت سیدوروف چهارمیخمان نخواهد کشید؟

اولگ باخونسردی جواب داد:

- سیدوروف خوابیده و رؤیاهای آسمانی می بیند، سرش را توی ظرف سوپ گذاشته‌و بخواب رفته.

- بسیارخوب پس برویم.

ناگهان خرنوف گفت:

- من نمیآیم.

اولگ باقیافهٔ تهدیدآمیزی باو نزدیك شدو پرسید:

- چرا؟ پاهات میلرزه؟ میترسی، ها؟

خرنوف باخشونت جواب داد:

Trust -۱

- نه، بهیچوجه نمیترسم ولی خودرا بادختران جوان آلوده نمیکنم!

اولگ باعصبانیت گفت :

- ای احمق بدبخت، تومرد نیستی، مثل دخترهای لوسی، لعنتی بدقیافه!

یکمرتبه پرده های دماغ خرنوف بازشدو شروع بلرزیدن کرد ، به اولگ نزدیك شد و یقهٔ پیراهن اورا محکم گرفت و باصدای آهسته‌ای توی صورتش گفت :

- احمق ! توخودت که میتوانی بروی امامیدانی کجا ؟ بجهنم!

بعد اولگ را بافشار بعقب پرت کرد، بطوریکه چیزی نمانده بودزمین بخورد ومدتی تلوتلو خورد تادوباره موازنهٔ خودرا بدست آورد.

اولگ که سخت عصبانی شده بودفریادزد.

- پسره مست کرده ،دیوانهٔ احمق، بجهنم که نیامدی، خوب بچه‌ها شمامیآئید؟

بچه‌ها که پنج نفر بودند دنبال اولگ راه افتادند ، همه بابلاتکلیفی بصورت یکدیگر نگاه کردند و گفتند :

- بسیارخوب،ماباتومیآئیم.

لحظه‌ای بعد وارداطاق تعلیمات پزشکی شدندو دررا پشت‌سرخود بستند.اما اولگ همراه آنها نرفت بلکه برای پیدا کردن لیدا توی‌سالن ایستاد، لیدا تازه ازنزد رودوی آمده ووارد سالن رقص شده‌ودر گوشه‌ای ایستاده بودو بادقت باطراف خودمینگریست، گوئی با نگاهش درجستجوی کسی بود. عاقبت بطرف درخروجی رفت، اولگ باعجله باو نزدیك شد، صورت لیدا بسیار گرفته‌ومحزون بودو کاملا بیگانه بنظر میرسید.

اولگ درحالی که دندانهای زردشده ازدود سیگارش رانشان میداد گفت:

- لیدا تنهائی ؟

- مراتنهابگذار اولگ، گمشو نمیخوام‌ترا ببینم.

اولگ سرش‌را بزیر انداخت ودرحالیکه تظاهر بضعف شدید وپشیمانی از اعمال گذشته میکرد گفت :

- لیدا میدانم از دست من‌خیلی عصبانی هستی، اما گوش کن، من تصمیم گرفته‌ام ازتومعذرت بخواهم‌ورفتار گذشته‌ام‌راجبران کنم...

دراینجا اولگ کاملاسرش‌را روی سینهٔ خودخم کردو مثل‌خطاکاری که بجرم خود اعتراف کند نگاهش‌را بکف‌اطاق دوخت.

امااین تظاهرات او بهیچوجه دل لیدا رابرحم نیاورد ودخترجوان‌ازپهلوی اودورشد .

اولگ دنبال اوراه‌افتاد وباناله‌و التماس بصحبت خود ادامه دادو گفت:

- لیدا آیاباور نمیکنی؟ آیاممکن نیست انسان خطائی بکند وبعد درصدد جبران آن برآید؟ انسان درحال عصبانیت دیوانه میشود وهراشتباهی ممکن‌است‌از او

سر بزند، می بینی که من برای خاطر تو به آندره حسادت میورزیدم...

ـ لیدا ایستاد، باتنفر وانزجار سراپای اورا ورانداز کرد و با خندهٔ تلخی گفت:

ـ حسادت میورزیدی؟ چرا دروغ میگوئی؟

ـ نه، راست میگویم، من ترا دوست دارم لیدا.

لیدا ازاین کلمات احمقانه و بسیار موهن وزننده بدش آمد، بطوریکه بلافاصله دستش رفت سیلی سختی بصورت اولگ که اینطور بیشرمانه باواظهار عشق میکرد بزند، اماخودداری کرد، صورتش را با غضب ازاو برگرداند و بازراه افتاد.

اولگ که احساس کرد اظهار پشیمانیش باآن صورت زننده درحال مستی اثر بدی به لیدا کرده تصمیم گرفت ازراه دیگری واردشود وحقه‌ای بزند واورافریب بدهد؛ این بود که حالت شرم وحیای بیشتری بصورت خود دادو درحالیکه باانگشتان خود بازی میکرد گفت:

ـ لیدا، ولی من خیلی به آندره کمك کردم.

ـ چه‌جور کمکی کردی؟

اولگ باکمال وقاحت گفت:

ـ ازپدرم تقاضا کردم اورا به بیمارستان منتقل کند، آیا کافی نیست؟

لیدا یك لحظه سکوت کرد تابتواند خوشحالی ناگهانی قلبش را آرام نماید و بعد باخود گفت:

ـ مطمئنم که دروغ میگوید، این موضوع صحت ندارد!

آنوقت خطاب به اولگ گفت:

ـ این تو نبودی که چنین کمکی کردی، بلکه گورین بود!

ـ البته... البته نصف کار را گورین انجام داد... داشتم میگفتم... اماباور نمیکنی که منهم کمك کرده‌ام؟

لیدا بابی صبری و اشتیاق پرسید:

ـ وحالا در کدام مریضخانه است؟

ـ امااین رازیست که حق ندارم فاش کنم... خدایا چقدر سروصدا توی این سالن هست! لیدا اگر بامن توی این اطاق که مخصوص تعلیمات پزشکی است بیائی همه‌چیز را برایت شرح خواهم داد، چون آنجا کاملاساکت است.

ـ مطمئنی که دروغ نمیگوئی؟

اولگ بالحن جدی وخشکی گفت:

ـ قول میدهم لیدا، حتی بتو خواهم گفت که چطور میتوانی نزد او بروی، البته تمام اینهاجزواسرارست وجزتوهیچکس نباید بشنود واگر بفهمند سرمراخواهند برید.

لیدا با دقت باین ادعاهای مستانه گوش میداد، خیلی سختش بود حرفهای اورا باور کند اما اشتیاق دیدار آندره چنان اورا گیج کرده بود که بزور میخواست حرفهای اولگ را بخود بقبولاند و باین ترتیب دلائل فراوان برای خود میتراشید، از جمله میگفت:

- اولگ مست است و شاید همین مستی و باعث شده که راست بگوید ...

عاقبت در حالیکه تمام حواسش متوجه ملاقات با آندره بود راه افتاد و همراه اولگ رفت، در اطاق را خودش باز کرد و ایستاد تا اولگ اول داخل شود. اولگ وقتی از پهلوی لیدا میگذشت عمداً بازوی خود را بسینهٔ برجستهٔ او مالید.

داخل اطاق چراغها روشن بود، تشکهای تمرین ورزش را بخاطر مهمانی و رقص در این اطاق روی هم چیده بودند و این تشکهای بزرگ حتی روی میزها و صندلیها را پوشانده بود.

لیدا وسط دو لنگهٔ در ایستاد و گفت:

- بسیار خوب بگو!

اولگ جواب داد:

- بگذار در را ببندم آنوقت موضوع را تعریف کنم ... خوب حالا گوش کن، آندرهٔ تو در بیمارستان نظامی .. .میدانی کدام. ..همان بیمارستان. .. نظامی. ..آها... یادم آمد.. نخجوان بستری است.

- فکر میکنی مرا باین بیمارستان راه بدهند؟

- من ترتیب تمام کارها را خواهم داد غصه مخور.

لیدا در حالیکه دستگیرهٔ در را گرفت تا بیرون بیاید گفت:

- خوب اولگ اگر دروغ نگفته باشی از تو خیلی متشکرم.

اما اولگ یکمرتبه شانه‌های لیدا را گرفت و او را بطرف خود کشید و گفت:

- فقط تشکر؟ آیا معنی حقشناسی تو همین است؟

لیدا که جا خورده بود خودش را جمع کرد و گفت:

- پس میخواهی چه کنم؟

اولگ در حالیکه او را بیشتر بطرف خود میکشید بیکی از تشک‌ها اشاره کرد و گفت:

- اگر بخواهی واقعاً تشکر کنی راهش اینست!

لیدا بافشار خودش را از چنگ او بیرون کشید و بار دیگر دستگیرهٔ در را گرفت که فرار کند، اما اولگ پایش را پشت در گذاشت.

لیدا با اضطراب گفت:

- اولگ، در را ول کن، بگذار بروم.

- عجله مکن ... عجله مکن ... والا آندره را هرگز نخواهی دید ....

لیدا با تمام قدرت فریاد کشید:

- گفتم درا باز کن.... بگذار بروم!

اولگ بار دیگر اورا از کنار در بوسط اطاق کشید و گفت:

- اینقدر لجاجت مکن لیدا! چرا سعی داری خودت را نجیب و پاك جلوه بدهی

لیدا که رنگ از صورتش کاملا پریده بود ولی هنوز کوشش میکرد خونسرد و آرام باشد باصدای نرمی گفت:

- اولگ، خواهش میکنم، استدعا میکنم بگذار بروم.

اولگ که کاملا تحریك شده و بهیجان آمده بود باصدای لرزانی گفت:

- چرا بمن که میرسی اینقدر نجیب و بیگناه میشوی؟ خیال میکنی کثافتکاریهایت را با آندره فراموش کرده‌ام؟

اولگ پس از تمام کردن این جمله یکمرتبه دست خودرا توی سینهٔ لیدا برد.

لیدا که گوئی نیش ماری روی سینهٔ خود احساس کرده بود یکمرتبه بعقب جست ودر نتیجهٔ این حرکت ناگهانی دست اولگ گیر کرد و پیراهن او تا بالای شکمش چاك خورد و سینه برجسته و گلرنگش بیرون افتاد.

این منظره بکلی حال اولگ را دگرگون ساخت واختیار از دستش بدر برد و در حالیکه باولع و چشمان دریده بسینهٔ لیدا خیره شده بود اورا بغل کرد و بافشار بطرف یکی از تشکها برد. چشمان لیدا از حدقه در آمده بود و ناامیدانه دست و پامیزد.

اولگ که از شدت التهاب و میل نفسش بشماره افتاده بود باصدای لرزان و عجیبی گفت:

- چرا اینقدر میترسی؟ ... همهٔ دختران اینکاررا میکنند... نگاه کن ببین این تشك چقدر نرم است...

آنوقت لیدا را با خشونت روی یکی از تشکها انداخت و خودش هم روی او افتاد.

لیدا بمحض اینکه روی تشك افتاد بچه‌های دیگررا که پشت میز پنهان شده بودند دید، بچها همه بانگاههای آلوده ودهانهای بازو حالت بسیار زننده‌ای بطرف اوخیره شده بودند؛ اول لیدا درست مطلب را درك نکرد ولی لحظه‌ای بعد همه چیزرا فهمیدو یك مرتبه شروع به تقلا و تکاپو کرد و باتمام قوا فریاد کشیدو کمك خواست.

اولگ دهان اورا بادست گرفت ولبهایش را روی گردن و گوش او گذاشت و وبادست دیگرش پیراهن اورا سراپا دریدو لختش کردو باانگشتان متشنج دست برد که زیرا پوش اورا هم پاره کند، از چشمهای زردش خون میبارید!

لیدا درست مثل یك گربه وحشی زیر بدن سنگین این حیوان مخوف دست و پا میزدو تلاش میکرد، باناخنهای خود بصورت وقیح و برافروختهٔ او پنجه میکشیدو فریاد میزد... تمام ناخنهایش شکسته بود.

اولگ در حالیکه سعی میکرد صورت خود را از پنجه‌های او نجات دهد لبهایش را باحرارت بیشتری بسینهٔ او چسباندو درهمانحال گفت:

ـ دختر احمق ! دیوانگی بس‌است ، لجاجت فایده ندارد! باید تسلیم‌شوی.

ناگهان مهمیزش جوراب لیدا راپاره کرد وخون از پای دختر بیچاره سرازیر شد، اما دختر باشهامت‌هنوز باسرسختی تمام میجنگید وهرچه نیرو داشت برضد اوبکار میبرد چیزی نمانده بود درزیر پنجهٔ خشن وعرق آلود او خفه‌شود، وقتی برای یك لحظه توانست دست اورا از دهان خود دور کند سرش را جلوبردو وبطوری لپ اولگ را گاز گرفت که‌خون ازصورت اوفواره کرد . اولگ یکمرتبه مثل گرگ درنده‌ای ازجا جست‌وخون‌چشمهایش راگرفت‌وفریاد کشید:

ـ خوب، که گازمیگیری‌ها؟

ومشت محکمی روی‌دماغ دختر کوبید. خون ازدماغ لیدا بشدت‌جاری‌شد،اما اولگ‌دست بردار نبود وفریادزد:

ـ آهای‌بچه‌ها معطل چه‌هستید؟ بمن کمك کنید کارش‌را بسازم.

ناگهان رفقای‌هرزهٔ اولگ هرپنج نفرازپشت میز بیرون آمدندو درحالیکه یکدیگررا عقب میزدند روی دختر بیچاره افتادند ، هریك وحشیانه بدن نیمه عریان‌و خون‌آلود اورا بطرف‌خود میکشید.

درهمین لحظه ناگهان‌در باصدای‌شدیدی بازشد وسیدوروف‌پدر لیداوسط اطاق دوید وبطرف اولگ حمله کرد، پشت او میان‌دولنگهٔ‌در «خرنوف» با لبخند کینه آمیزی ایستاده‌بود ومنظرهٔ داخل اطاق‌را تماشامیکرد.

سیدوروف ازمستی نمیتوانست‌سرپا بایستد. امابمحض اینکه‌دخترش‌را زیر پنجه های‌جنایتکاراولگ ورفقایش دیدمستی‌ازسرش‌پرید، بایك‌حرکت‌تندوسریع‌خودرا‌روی آنهاانداخت‌وباچکمهٔ‌سنگینش لگد محکمی بسراولگ‌زد.

اولگ ازشدت درد بخود پیچید ولی باین موضوع اهمیتی ندادوبامید فرار از اطاق‌وحشیانه‌بطرف‌درخروجی‌خیز برداشت،خرنوف‌خودش را کنار کشید، اولگ‌خارج شد وچهانفر رفقایش‌هم‌باعجله بدنبال‌اودویدند .

سیدوروف که دیگر بآنها فکرنمیکرد وتمام حواسش متوجه دخترش بود با تأثرواندوه روی‌بدن لرزان وخون‌آلودو اوخم‌شدو پهلوی اونشست تاتسکینش دهد، بعدبآرامی اورا روی بازوهای خودگرفت واز اطاق بیرون رفت. قطرات درشت اشك ازچشمانش‌فرومیریخت، ازوسط درنیمه‌باز سالن‌رقص‌باصدای موسیقی جنون آمیز،خندهٔ خوشحال مردها وجیغ مستانهٔ‌زنان شنیده میشد.

۲۱

اولگ دوروف باصورت خون آلود ازاطاق بیرون دویدو ودرحالیکه ازدرد مینالید باعصبانیت زیرلب گفت:

- من لگد خوردم... من! اولگ دوروف باچکمه لگد خوردم! ... بسیارخوب... صبر کن ببین چه برسرت خواهم آورد ... خواهی دید ...

نفسش بشماره افتاده بود، صورتش میسوخت، میلرزیدو مثل سگ تیرخورده بدورخود می‌چرخید. درست دم پله‌های عمارت چشمش باتومبیل سیدوروف افتاد، جلورفت و لگد سختی بدراتومبیل زد، دندانهایش را بهم فشرد و باغضب فریاد کشید:

- پدرسگ پست فطرت!

بعدخم شدیك تکه گل خشك شده اززمین برداشت و آنرا باتمام قدرت ببدنهٔ براق اتوموبیل زدو گفت:

- قبل ازانقلاب جناب سیدوروف در کلیسا آواز میخواند...

لحظه‌ای فکر کرد وادامه داد:

- پس ما برای‌چه انقلاب کردیم وجنگیدیم رفقا!

بلافاصله احساس کرد حالش بهترشده ووقتی شیشهٔ جلوی اتوموبیل سیدوروف راهم باپاره آجری شکست خیالش بکلی راحت شد وباخوشحالی گفت:

- ای‌خوك بدترکیب حالا توی اتوموبیل بی‌شیشه بنشین وسرما بخور تا حالت جا بیاد!

بچه‌های دیگرهم این‌حرکات اولگ را تأیید کردند وهریك سنگی بطرف اتوموبیل سیدوروف انداختندو آنوقت احساس شادی‌وهیجان بیسابقه‌ای نمودند، گوئی نیروی حیاتی تازه‌ای درآنها دمیده‌شده بود، ازاولگ پرسیدند:

- خوب، حالا کجا باید برویم؟

- نمیدانم، بیائید مدتی دورشهرول بگردیم، بالاخره تصمیمی خواهیم گرفت.

همه باهم ازمیدان گذشتندو بطرف میدان «بودینیی» رفتند. قهقهه میزدند، آواز میخواندند، بطرف پنجرهٔ خانه‌ها سنگ می‌انداختند، پشت سرآنهاهم دسته‌دیگری ازبچه‌لاتهای‌شهرعربده‌میکشیدند ومیرفتند.

سرراه خود بیکی ازغذا فروشی‌های کمیتهٔ حزب رفتند. صاحب مغازه آنهارا باکمال میل پذیرفت، چون رفاقت باشخصی‌مثل‌پسر دوروف شوخی نبودومنافع فراوانی داشت، صاحب این مغازه که حاضر نبود بیکی ازگرسنه‌های‌رستف حتی تکه نان‌خشکی بدهد باتملق وچاپلوسی بسیار جلوی اولگ‌دوید، تعظیمی کرد و گفت:

- برای‌خوردن‌شام آمده‌اید؟ اجازه میدهید یك‌ران‌خوك بیاورم تاته‌بندی کنید؟

اولگ بارذالت فرمان داد:

- برای من یک شام حسابی درست کن، شام کامل، فهمیدی؟

رفقای اولگ همه با تعجب از او پرسیدند:

- اولگ تو که باندازه پنج نفر غذا خورده‌ای ، شام را برای چه کسی میخواهی؟

- نقشه‌ای دارم.

صاحب مغازه فوراً ماهی دودی بزرگی را با مقداری پنیر و کالباس و سوسی سون رو بهم گذاشت و با تندی و چاپلوسی چشمکی باولگ زد و پرسید:

- شیرینی هم میخواهید؟

- بله زود باش شیرینی هم بگذار.

صاحب مغازه باسر تعظیمی کرد و علاوه بر یک بسته شکلات یک بطر هم شراب درجهٔ اول بغذاها افزود و آنها را بسته بندی کرد و بدست اولگ داد.

اولگ خطاب برفقایش گفت:

- حالا برویم ،من میخواهم بسراغ لی لی بروم.

- بسیار خوب برویم .

اما وقتی دم دریک عمارت سه طبقه ایستادند، اولگ باوقاحت رفقایش را دک کرد و گفت :

- خوب بچه‌ها فردا یکدیگر را خواهیم دید . . .

آنوقت نفس زنان از پله‌های آهنی عمارت بالا رفت و درطبقهٔ دوم مقابل دری ایستاد، بدون زدن در دستگیره را چرخاند و وارد اطاق کوچکی شد که اثاثیهٔ آن عبارت بود از یک تختخواب، یک میز، یک آئینه و یک صندلی . بالای تختخواب بالش بسیار بزرگی دیده میشد، روی صندلی که درست مقابل آینهٔ توالت قرار داشت دختر مو طلائی ظریفی نشسته بود، لبهایش درشت و برجسته، دستهایش چاق و تپل وچشمانش به بیگناهی بنفشهٔ شاداب صبح درخشان بهار بود، کتابی روی زانویش قرار داشت ومشغول خواندن آن بود، بمحض ورود اولگ سرش را بلند کرد و علائم وحشت و ناراحتی در نگاهش هویدا شد و با تعجب گفت :

- اهو ... تو هستی مارکی؟

اولگ پرسید:

- مقصودت از کلمهٔ مارکی چیست؟ برای تو شام آورده‌ام، گرسنه نیستی؟

لی لی اخم کرد، آمدن اولگ رؤیاهای شیرین اورا بهم زد، کتاب سه تفنگدار میخواند، باعجله هرصفحه‌را تمام میکرد وورق میزد، صورتش از هیجان سرخ شده بود لحظه بلحظه بصورت خود درآینهٔ مقابل نگاه میکرد ودر برابر خود بجای آن اطاق

کوچك سه‌متر در دومتر سالن پذیرائی لوکس و بی انتهای قصر «لوور»(۱) را میدید که تامسافت دوری ادامه داشت، از پنجره بجای بوی زنندهٔ آبگوشت گندیدهٔ همسایه‌ها و وفحش وکتك کاری زنها رایحهٔ خوش گلهای بیشمار وزمزمهٔ خیال انگیز هزاران فواره وچشمه‌سارهای کوچك و بزرگ بگوشش میرسید.

لی لی سه‌نوع زندگی داشت: از ساعت ۹ صبح تا ٦ بعدازظهر در دفتر کمیتهٔ حزب ماشین نویسی میکرد، هنگام عصر مدتی باروسای خود که ازاخلاق بدزنانشان متنفرو عصبانی بودندیا از زیادی کار وطولانی بودن کنفرانسها احساس خستگی میکردند بتفریح ولاس زدن میپرداخت و آنها را سرگرم میکرد وخودش هم لذت میبرد.

زندگی سوم او که مهمترین قسمت برنامهٔ روزانه‌اش راتشکیل میدادو تنها بخودش تعلق داشت دنیای کتاب بود! دنیائی که هیچوقت انتها نداشت، همیشه هیجان انگیز و همیشه پراز احساسات وحادثه بود، دنیای قهرمانان نجیب‌زاده وزیبائیهای دوست داشتنی وعشق انگیز! درمیان قهرمانان محبوب او همیشه دارتانیان فرانسوی ودون ژوان اسپانیولی مثل دوستارهٔ خاموش نشدنی میدرخشیدند، معشوقهٔ زیبای آنها هم همیشه لی لی بود!

درعالم رؤیا این قهرمانان بزرگ همیشه باحرارت وعشقی سوزان لی لی رامیپرستیدند، بخاطر پیراهن بسیار کوتاهی که میپوشید وهیچوقت بزانوهای سفیدو وهوس انگیزاو نمیرسید، برای ساقهای قشنگ وخوش ترکیبش، برای گودی مطبوعی که هنگام خندیدن روی گونه‌هایش ظاهر میشداورا دوست میداشتند، امابیش ازهرچیز چشمهای درشت ورؤیائی او رامیپرستیدند. این چشمهای درخشان متعلق به آن دنیای سوم بود، دنیائی که متعلق بزمین نبود ودرآن جزمهربانی، فداکاری، عشق و تقوی چیزدیگری وجود نداشت. پس از کنفرانس های پرسروصدو سرسام آور کمیتهٔ حزب، پس ازدیدن صورتهای خشك وتهدید آمیز هیئت تحریریهٔ روزنامه پراودا، نگریستن باین چشمهای بیگناه وخندان چقدر مطبوع ودل انگیز بود! خاطرات کودکی رادوباره زنده میکرد، خاطرهٔ آن استخر بزرگ را باپروانه‌های بیشماری که برفرازش بال میزدند وعکسشان درسطح آرام وبیحرکت آب میافتاد وخاطرهٔ مادر مهربان وعشق سوزان و کهنه وفراموش شدهٔ اورا بیاد میآورد، این خاطرات جان میگرفت وبآرامی ازمقابل چشمان او میگذشت.

برای مردان دیگر، یعنی مردان دنیای کمونیسم که آدمکشی وخونریزی تمام احساسات انسانی آنها راکشته بودوجز بمادیات پست و کثیف نمی اندیشیدند چشمهای درشت وآرام لی لی هیچ معنائی نداشت و کوچکترین هیجانی در آنها ایجاد نمیکرد، لی لی فقط برای آنها ازدو نظر قابل توجه و پرمعنی بود، سینهٔ برجسته وباسن پهن وجادار! ضمناً ازسر بزیری وخوی اطاعت وتسلیم لی لی هم خیلی خوششان می آمد.

همیشه پس ازشب نشینی هائی که‌طی آنها همه کارمجاز بودو نوشیدن نوشابه‌های متعدد

Louvre - ۱

بحدافراط، وقتی صبح میشد همه چیز تغییر میکرد، پشت میز کوچك کمیتهٔ حزب دختر لاغر وجوانی نشسته بود که باعجله مشغول زدن ماشین تحریر بود و بارؤسا و مقامات بالاتر بسیار محترمانه صحبت میکرد ومیگفت :

ـ آیاشما سه رونوشت میخواهید «پیوترپترویچ (۱)»؟ . «ایوان ایوانویچ (۲) نامهٔ شما حاضر است . .

و رویهمرفته میتوان گفت که لی لی صبحها برخلاف مهمانیهای شب تبدیل بیك کارگر جدی و بسیار عبوس وخشن ویك زحمتکش ورنجبر صمیمی برای اجرای برنامهٔ پنجساله میشد !

لی لی درتمام ساعات روز پیش خود همهٔ مردها رابنام قهرمانان کتابهائی که میخواند مینامید، این نامها چیزهائی ازقبیل «گربهٔ نر» یا «سکهٔ قلب» بود. بااین قهرمانان صحبتهای شورانگیز ولذت بخشی میکرد، درآغوش گرم ومیان بازوان توانای آنها قلبش بشدت میطپید، برسر تصاحب او دوئلها انجام میگرفت ... واین حوادث همه درمدتی اتفاق میافتاد که لی لی در کمیتهٔ حزب پشت میزش نشسته بود، دستش راروی قلب خودفشار میداد، نفسش را درسینه حبس میکرد و با بیصبری انتظار نتیجهٔ این صحنه هارا داشت وطبعا در این رؤیاهای دلفریب همیشه قهرمانان دلخواه او پیروز میشدند . لی لی پس از این پیروزی درخشان بمعشوق خیالی خود بوسهٔ گرمی میداد و دستمال عطرآگین خود را هم باو اهداء میکرد .

ولی چطور ممکن بود حیوان درنده وشهوترانی مثل اولگ معنی این احساسات وعواطف را بفهمد ؟

لی لی آه عمیقی کشید و گفت:

ـ اولگ آیا شکلات هم برایم آورده ای؟

ـ بله، شکلات هم آورده ام اما تو برای خدمت بشکم خود وقت زیاد داری، اول قدری آب خنك روی سرمن بریز .

آنوقت مثل خانهٔ خودش جلوی روشوئی رفت و خم شد و سرش راتوی آن گرفت، لی لی با تنبلی و بیحوصلگی ازروی صندلی بلند شد، نزد او رفت و ظرف بزرگی را از آب سرد پر کرد .

ـ لی لی آب راروی سرم بریز، خیلی میسوزد .

ـ چه کسی تراراینطور مجروح کرده اولگ؟

اولگ درحالیکه سرش را بارامی می شست گفت:

ـ بااین مطلب کار نداشته باش لی لی، بگو ببینم امشب با کسی قرار ملاقات داری ؟

ـ نه، باکسی قراری ندارم، اما از کجا میدانستم که تو مثل «گربهٔ نر» از دیوار خواهی آمد.

---

۱ ـ Pyotr Petrovich

۲ ـ Ivan Ivanuich

ـ دراینصورت من امشب نزد توخواهم ماند.

لی لی با بیعلاقگی جواب داد:

ـ هرطور میل داری.

پس از ریختن آب روی سر اولگ، لی لی بطرف میز رفت و بستهٔ غذا را با اشتهای کامل باز کرد و ناگهان دستهایش را از خوشحالی بهم زد و فریاد کشید:

ـ به به، شکلات خرس نشان، مدتهاست از این شکلاتها نخورده‌ام.

و بعد درحالیکه یکی از شکلاتها را با دندانهای ریزش میشکست گفت:

ـ راستی چقدر لذیذ است! اولگ بگو ببینم آیا مارکیزهای فرانسوی هم شکلات خرس نشان رادوست میداشتند؟

ـ خبر ندارم، من هیچوقت با مارکیزها مربوط نبوده‌ام.

ـ برعکس من شرح زندگی آنها را خوانده‌ام، اگر بدانی چه زندگی عجیب و زیبائی داشته‌اند! البته مردان آن زمان مثل تو با چکمه توی رختخواب نمیامده‌اند، اه اولگ اصلا تو مردانگی نداری و اینکارها را بلد نیستی.

اولگ درحالیکه خودش را جمع میکرد گفت:

ـ غصه مخور اکنون چکمه هایم را درمیارم.

پس از آنهمه ناراحتی و هیجان استراحت در آن اطاق ساکت و بستر راحت برای او خیلی مطبوع بود ... لحظه‌ای بعد دستهایش را زیر سر گذاشت و پرسید:

ـ لی لی چه کتابی میخوانی؟

ـ سه تفنگدار را میخوانم، اگر بدانی چقدر عالیست! عکس هم دارد میخواهی عکسهایش را ببینی؟

ـ بیار همینجا ببینم.

درمدتیکه اولگ عکسها را تماشا میکرد لی لی با اشتها وولع بسیار مشغول خوردن غذا شد، مارکیز جوان بسیار گرسنه بود!

ناگهان اولگ پرسید:

ـ چه کسی این عکسها را اینطور سیاه کرده؟

ـ باجوهر؟ کار سرگرد سمیونوف است، کتاب را او بمن داده.

اولگ با تمسخر گفت:

ـ عجب کاری کرده، چه هنرمند توانائیست! تمام این عکسهای قشنگ و بدن عالی زنها را باجوهر سیاه کرده.

لی لی درحالیکه یک تکه کالباس را بدندان میکشید گفت:

ـ سرگرد سمیونوف هروقت اینجا میآید بمن فرمان میدهد که این کتاب و عکسها را باو نشان بدهم، میگوید دیدن این عکسها کاملا تحریکش میکند،

اولگ خندیدو گفت:

- آها، هرگز چنین دیوانه ای ندیده بودم، او که پیرمرد نیست، جوان است.

لی لی آهی کشیدو باصدای آهسته گفت:

- نمیدانم!

لی لی چربی دور لبهایش را با دستمال پاك کرد، بدون عجله از پشت میز بلند شدو پهلوی اولگ نشست ودستش رادراز کرد و گیتاری را که بدیوار آویخته بود برداشت و سیمهای آن را بصدادر آورد. اطاق کوچك از نالهٔ محزون گیتار پرشد، وقتی اولگ از شنیدن آهنگی که لی لی مینواخت خسته شد دست بردوران لی لی را چنگ زد.

لی لی لبهای خودرا ازدرد گزیدواز زدن دست کشیدو گفت:

- اولگ، اذیت نکن، چنگ نزن!

- چرا امشب اینقدر احساساتی شده‌ای وخودت را گرفته‌ای؟

- نه خودم را نگرفته‌ام امامردم خیلی مهمتر از تو اینجامیآیند وهیچوقت بدن مرا چنگ نمیزنند.

اولگ خندیدواورا بطرف خود کشید، لی لی گیتار را کف اطـاق انداخت و در حالیکه خودش را بافشار عقب میکشید گفت:

- اولگ اینقدر خشن مباش، بلوزم را پاره میکنی.

کشمکش عاشقانه میان آندو آغاز شد، اولگ تقلا میکرد، لی لی با پاهای لختش اورا عقب میزد.

اولگ ازهیجان فریادمیکشید، صورتش برافروخته شده بـود، عاقبت لی لی میان بازوهای بلنداوقرار گرفت، بلوز ازروی شانه‌هایش پس رفته بود، دیگر احساس گرسنگی نمیکردو گونه‌هایش ازسرخوشی ومسرت میدرخشید، لبهایش راجمع کردوجای دندانهای لیدا راروی گونهٔ اولگ باحرارت بوسید.

ناگهان رنگ ازرخ اولگ پرید، بوسهٔ لی لی اورا بیاد لیداسیدوروف ولگد پدرش انداخت، باخشونت لی لی رااز خوددور کرد، درست مثل اینکه لیدا سیدوروف را از آغوش خودمیراند.

لی لی یکمرتبه کنف شد واحساس حقارت شدیدی کرد، اولگ مثل سگی که پارس کند غرشی کردو بانفرت گفت:

- بروبجهنم، خوك بدتر کیب، چرا اصرار داری روی این زخم را ببوسی احمق؟

لی لی که ازاودورشده بودروی زانوهایش تکیه کرده و باچشمان متعجب خود بصورت اوخیره شده بودو تمام بدنش ازغضب میلرزید.

اما اولگ بطوری عصبانی و خشمناك شده بود که دیگر هیچ چیز نمی فهمید، باخود گفت:

ـ نه! باید حسابم را با لیدا و پدرش تصفیه کنم.

با عجله از روی تختخواب بلند شد و بطرف در رفت. بعد برگشت و باقیماندهٔ غذاها و بطری باز نشدهٔ شراب را از روی میز برداشت، بطری را توی جیب گشاد شلوارش گذاشت و از اطاق بیرون رفت وچنان در را بهم کوبید که عمارت لرزید. دیگر حتی نگاهی هم بطرف لی لی نینداخت.

لی لی متعجب و بی حرکت روی تختخواب نشسته بود، وقتی در پشت سر اولگ بشدت بسته شد یکمرتبه زد بگریه، بیش از هر چیز برای از دست دادن غذاها، بطری شراب و شکلات خرس نشان دلش میسوخت.

اولگ بیش از یکدقیقه پشت در اطاق ایستاد و فکر کرد، وقتی خواست از پله ها پائین برود در عمارت بشدت باز و بسته شد و بلافاصله صدای پای کسی که با عجله از پله ها بالا می آمد بگوش رسید، اولگ فورا سه پله ای را که پائین رفته بود دو مرتبه برگشت و خودش را پشت تخت شکسته ای که بدیوار تکیه داده بودند پنهان کرد و از لای درز آن راه پله را از بر نظر گرفت، راهرو زیاد روشن نبود ولی اولگ بخوبی توانست کسی را که از پله ها بالا میآمد بشناسد: اوو ریا بود!

وریا بهیچوجه نفهمید که تنها نیست، عضلات صورتش از خوشحالی بازی میکرد و تکان میخورد، لبخندی بر لبانش دیده میشد، اما لبخندش عجیب و نامطبوع بود، لبهای نازك او بر روی آن دهان گشاد از شدت هیجان و غلیان احساسات میلرزید، در چشمانش که زیر عینك پنس میدرخشید شعلهٔ یکنوع ناراحتی آمیخته بامیل وطمع زبانه میکشید، چند بار دست کوچك خود را روی سر طاسش مالید، حالت نفرت انگیز ودر عین حال شرم آوری صورتش را فرا گرفته بود، هرچه بدر اطاق لی لی نزدیکتر میشد این وقاحت و بیشرمی هم در صورتش بیشتر میشد، اولگ بی اختیار وحشت کرد، او هرگز وریا را باچنین صورت زشت و کریهی ندیده بود. آنقدر در آنجا ایستاد تا این شیطان وارد اطاق لی لی شد ودر را پشت سر خود بست. آنوقت اولگ بآرامی از پله ها پائین رفت و از خانه خارج شد، آه عمیقی کشید و باخود گفت:

ـ خدایا! چه مرد زشت و حرامزاده ایست! خوب، پس او هم نزد لی لی میرود . . . !

اولگ روی سنگفرش خیابان خیلی آهسته قدم برمیداشت و سعی میکرد افکارش را مرتب کند.

همچنان بدون هیچ مقصدی در خیابان خلوت و ساکت پیش میرفت و متوجه نبود که سایه هائی پشت سرش بادقت تمام حرکت میکنند و هرچند لحظه یکبار پشت سر درخانه ها مخفی

میشوند، درهمان لحظه‌ای که میخواست از خیابان سنایا بکوچه باغی که درختهای فراوان داشت بپیچد واز آنراه بخانه برود یکنفر از پشت سر کت ضخیم و بزرگی را روی سرش انداخت و بلافاصله ضربهٔ شدیدی بسرش خورد، اولگ با منتهای عجز و ناتوانی ناله‌ای کرد.

مدت درازی بدون صدا بامشت ولگد و پاره آجر او را کوبیدند. وقتی اولگ کاملا ساکت شد و دیگر کوچکترین صدائی از او بگوش نمیرسید، سه نفر ناشناس کت خود را از روی سر او برداشتند و بطرف «دون» دویدند.

پایان کتاب اول

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۵